

نام رمان: تمساح خونی یک آکواریوم را بلعید

نویسنده: نگار قاف

« نایس رمان »

www.niceroman.com



تمساح خونی یک آکواریوم را بلعید

آهنگ همیشگی پلی می شد... خونه رو دود گرفته بود... همزمان با خارج شدن دود از دهنم
با آهنگ خوندم:

O bella ciao bella ciao bella ciao ciao ciao

دنبال زیر سیگاری نگشتم. همون جا روی شیشه ی میز خاموش کردم. بعدی رو فندک زدم...
روی مب ل طاق باز دراز کشیدم... دود رو از دهان خارج کردم.

پاهام رو روی دسته ی مبل آویزان کردم و ب ه ناخنهای لاک زدهام نگاه کردم. یک دست رو
زیر س ر گذاشتم و دست دیگر حامل سیگار بو د...

آهنگ پشت هم تکرار میشد و خداحافظی رو یادآور میشد... آهنگی که همیشه گروهی، با
استرس و هیجان ولی شادی خونده میشد، الان تکی و با غم... ته سیگار دوم هم به عاقبت
اولی دچار شد. به ساعت نگاه کردم . ۶:۳۰ رو نشون میداد. برای صبحانه ی دوستانه توی یه
کافه ی گرم و دلچسب، فقط یک ساعت و نیم زمان داشتم. باید میخوابیدم؟ پوزخند زدم و
سومی رو آتش زدم...

صدای جیلینگ جیلینگ آویز بالای در کافه، اکثر صورتها رو س متم بر گردوند. نگاه معذبی
کردم و پا ب ه داخل کافه گذاشتم. اکیپ پر سر و صدا رو خیلی زو د پیدا کردم. با سر به
لبهای خندانسون سلام کردم.

کیفم رو روی میز گذاشتم تا صندلیای عقب بکشم و بشینم که سهیل گفت:

-ساده پوشیها، ولی عجیب برند پوشی. دخترت و مطمئنی اندازهی ما حقوق میگیری؟ تضاد

اول! من هرگز ساده پوش نبودم!

لبخند کوچکی زدم:

-چطور؟

-یه نگاه به کیف فنديات بندازی نمپرس ی.

لبخندم رو ادامه دادم:

-قدیمیه.

روی صندلی جاگیر شدم. فرنوش مثل همیشه خوش برخورد گف ت:

-چه خبر؟

-هیچ.

ستاره خندی د:

-چه خبری میخوای؟ از زندگی بی حاشیهی این قراره خبری هم در بیاد؟

تضاد دوم! من هرگز بی حاشیه نبودم!

کیهان بلندتر گفت:

-خبریم باشه از این کمحرف چیزی در میاد؟

تضاد سوم! من هرگز کمحرف نبودم.

فروش زود گفت:

-همونو بگو. تازه خبر هم هست و نمیگه.

به حرف اوادم:

-چه خبری؟

فروش کمی صداس رو پایینتر آور د:

-خبر داریم شریفی کشوندتت کافهی پایین موسسه.

-چیزی نبود ک ه.

سهیل چشمه‌اش رو به مسخره چپ کر د:

-دیگه خواجه حافظ هم میدونه خیلی وقته تو گفته.

-خب اشتباه میکنه.

فروش کاراگاه ش د:

-کی؟ شریفی یا خواجه حافظ؟

لبخندی به دقتش زدَم:

-شریفی.

همه بلند اوووووو گفتن. ستاره سرش رو جلوتر آور د:

-خب؟ چی میگفت؟

فرنوش طوری نگاه کرد که تو دایره‌ی لغات من پوکر فیس معنی میشد و گف ت:

-اون بدبخت حرف بلده بزنه؟ دو تا بیحرف خوردن به هم.

کیهان خندی د:

-پسره سادهااس درست، ولی خیلی مخه لامصب. فک ر کنم تو ذهنش فقط فرمول و انواع و

اقسام نظریه ها جریان داره.

فرنوش ابروهاش را بالا برد و رو به من گفت:

-تو هم که خوب معادله ی مجهولی ای هستی.

ستاره "هیس" ای کرد و گف ت:

-وایسید تعریف کنه.

سهیل دستش رو دور گردن ستاره انداخت:

-ستاره‌ی سهیل ساده رو ببینید. فکر کردی از زبون این بچه حرف بیرون میاد؟

ستاره اخم ظریفی کرد و رو به من گفت:

-اذیت نکن دیگه، بگو. میخوام بینم بچه مثبتها چه جوری پیشنهاد میدن.

مجبور بودم حرف بزنم:

-چیز خاصی نگفت آخه.

-حالا ما همون غیر خاصشو میخوایم بدونیم.

معذب بودم. این جمع من رو معذب میکرد و همین تضاد بود.

تضاد چهارم! من هرگز توی هیچ جمعی معذب نمیشدم!

کیهان که کنارم نشسته بود سقلمهای به پهلو ز د:

-محو نشو تو افق. حرف بزن خواهرم.

بعد بلند خندید و اضافه کرد:

-حس میکنم "خواهرم" صدات زده.

کمی، فقط کمی قوس لبهام بیشتر ش د:

-فقط خواست بیشتر آشنا شی م.

فرنوش چینی به بینیش انداخت:

-یه ساعت تو کافه بودین همینو گفت ؟

سهیل خندی د:

-خب ۴۰دقیقه اول صغری و کبری چیده ، ۱۰ دقیقه عینکش رو عقب و جلو کرده ، ۵دقیقه فکر کرده این عشق یک ساله رو بالاخره اعتراف کنه یا نه، بعد ۵ دقیقه هم گفته استدعا میکنم اگر ممکن است برا یا شنایی بیشتر افتخاری به بنده دهی د.

جمع خندید. ستاره هول گفت:

-خب؟ تو چی گفتی ؟ تعجب کردم:

-چی بگم ؟

-گفتی باشه؟ آشنا شیم ؟

-نه.

-پس چی؟

-گفتم همین قدر آشنایی برای دو تا همکار کافی ه.

کیهان و سهیل صورتهاشون رو با درد جمع کردن و یکصدا گفتن:

-اووووه.

کیهان سرش رو به دو طرف تکون دا د:

-ای بمیرم برات شریفی... با خاک یکسان شدی.

سهیل اضافه کر د:

-این بدبختو ۶ساله تو موسسه میبینم، یه بار نشده تا حالا نگاه کسی کنه. یه بار که عاشق شد و بین چ ه جوری تیکه پاره ش د.

ستاره که از نگرفتن خبر داغ دمغ شده بود گفت:

-این که انقدر مخ ریاضی و ش یمیه چرا زبان درس میده؟ فرنوش جواب دا د:

-خب خواهرم، برادرمون میون تحقیقات گستردهاش وقت نداره بتونه فول تایم کار کنه.

سهیل کمی روی صندلیش جابهجا ش د:

-خب عروسی که کنسل شد. بگید بینم تولد چی شد؟ هستید همه؟

حتما از تولد کیهان حرف میزدن که برنامه داشت توی باغ خانوادگیشون مهمونی بگیره.

سهیل که موافقت همه رو گرفت، رو به من گفت:

-خانوم اگه لایق میدونید یه جوابی بدین.

-نمیدونم. بذارید فک ر...

ستاره کمی حرصی گف ت:

-!! لوس نشو دیگه. هیچ وقت هیچجا نیای. با خوش گذرونی غریبی؟

تضاد پنجم! من هرگز، به هیچ خوش گذرانایای "نه" نمیگفتم!

سهیل به مسخره گف ت:

-من اصلا نمیدونم ما چرا با این دوستیم.

من هم این رو نمیدونستم.

فرنوش با لحن لوسی گف ت:

-بیا دیگه. پلییییییز...

لبخند کوچک مزخرفم رو باز زد:

-باشه.

قبل این که صدای شادی در بیارن گفتم:

-سفارش نمودیم؟ کیهان چشمک زد:

-خیلی وقته سفارش دادیم.

متعجب خواستم چیزی بگم که گفتم:

-دیر اومدی، ما هم گشن ه.

-حالا چی سفارش دادین؟

-گفتم به سپس شما صبحانه انگلیسی میاد، همونو سفارش دادیم. وگرنه ما که میخواییم

املت بخوریم ب ا پیاز.

این بار کمی خندیدم. صبحانه انگلیسی دوست

داشتم. سالها دوستش داشتم ولی تنهایی از پ س خوردنش بر نمیومدم... سالها شریکی
خورده بودم و الان...
تنها یک کلمه گفتم:
-مرسی.

بیشتر از این جایز نبود. کسی نباید پا به دنیای من میگذاشت. اطلاعات اضافه، همیشه
دردسره‌های اضافه به همراه داشت.

حاضر شدن برای مهمونیای که با مدلش هی چ آشناییای نداشتم عجیب بود. یه مهمونی تولد
ساده، با آدم های ساده... نرمال بودن چقدر عجیب بو د.
شاید نبود ولی هرچی که بود، من بلدش نبودم.
بدون نگاه به آینه، سویچم رو برداشتم و از در خارج شدم. این قیافه رو نمی شناخت م.

تمام راه فکرم درگیر چگونه رفتار کردن بود. اگه نوشیدنی سرو شد، بخورم؟ سیگار چطور؟
میشد کشید؟ تو این جمعها چه رفتاری عادی بود؟ چطوری برقصم؟ اصلا موزیکی در کار
بود؟ یا این آدمها فقط دور هم جمع میشدن و شعر میخوندن و دست میزدن و کادو میدادن؟
هان... کیک! حتما کیک رو داشتن. کادوم کافی بود؟ نگاهی به ست کیف پول و کمر بند چرمی
که خریده بودم کردم. تنها کلیدشهی نرمالی که به ذهنم میرسید همین بو د.

با خودم اتمام حجت کردم. نوشیدنی نخور! سیگار نکش! نرقص!
 شعر تو بخون، دستتو بزن، کادو تو بده و کیکتو بخور.
 اصلا چرا دعوت رو قبول کرده بودم؟ دلیل ساده بو د...
 میخواستم خودم رو جا کنم. نه صرفا بین اون جمع.
 بین آدمها. آدمهای عادی، با زندگیهای عادی.

سیگاری روشن کردم تا نسخی همراهم ببرم. جاده خلوت بود و من به این سرعت عادی،
 عادت نداشتم.

خندهام گرفت. خندهی کلافه، خندهی عصبی. کاش باورم میشد که من برای این زندگی
 ساخته نشدم.

وارد فرعی شدم. پیام کیهان رو باز کردم تا آدرس رو چک کنم. انتهای پیام نوشته بو د:

-رسیدی دم باغ بوق بزن نگهبان درو باز کنه ماشینتو بندازی تو.

جلوی در سبز رنگ و رو رفته توقف کردم و تک بوق ی زدم.

در زود باز شد. شروع به تحلیل کردم. این زود باز شدن سه چیز رو نشون میداد. یا نگهبان

خیلی فرز بود، یا تعداد مهمونها کم بود، یا تعداد ماشین دارها.

وارد شدم و با دیدن مردی تپلی که به جای تکون

دادن زبان برای حرف زدن، سرش رو بی حوصله تکون داد، فرضیه‌ی سوم رو رد کرد م. ماشین رو پشت ۲۰۶ سفیدی پارک کردم. مغز م شروع به پردازش کرد. ۴ ماشین پارک بود. پرشیای سهیل رو شناختم. پلاک رو چک کردم، خودش بود.

یک ۲۰۶ سفید دیگه پارک بود. ولی ماشین کیهان نبود. پلاک جور در نیومد. حتما جای دیگهای پارک کرده بود. پس در واقع ۵ ماشین وجود داشت...

ماشین رو خاموش کردم. تیمم رو با خودم مرور کرد م.

پیراهن مشکی، با آستین های بلند حریر. با قدی که تا نزدیکه ای زانو میرسید. حتی جوراب شلواری هم پوشیده بودم. احتمالا مناسب بود. عطری برای کاور کردن بوی سیگار زدم و بالاخره، پیاده شدم.

راه رفتن با کفشهای پاشنه‌دار روی سنگ ریزه‌ها کمی دشوار بود، ولی کفش پاشنه‌دار عضو جدا نشدنی من بود. تغییرش نمیدادم. حس خوبی که ازش

میگرفتم، دوست داشتنی بود. گوش تیز کردم برای شنیدن موزیک. صدای ملایمی به گوش میرسید. به همون سمت حرکت کردم. به در باغ ویلا رسیدم. بای د با کفش وارد میشدم؟ کسی اطلاعی نداده بود و من هم کفش اضافهای نیاورده بودم. اگه فکر میکردن پابرهنه حاضرم وارد شم سخت در اشتباه بودن.

کیفم توی یک دستم و ساک کادویییم توی دست دیگه‌ام بود.

داخل شدم. حالا صدای موزیک کمی بلندتر شنیده میشد. گوش تیز کردم. موزیک ایرانی شادی بود.

نمیشناخت م.

از راهرو رد شدم و بلافاصله دیده شدم.

ستاره با خنده گفت:

-دیدید گفتم میاد؟ سعی کردم لبخند بزنم: -سلام.

به جمعیت نگاه کردم. در ثانیه شمردم ۱۰ نفر ۱۰ نفر حضور داشتن. همه ی دخترا

پیراهنهای ساده پوشیده بودن. خوب بود. هم رنگ جماعت بودم.

با همه دست دادم و معرفی شدم. ساک هدیه رو رو به کیهان گ رفت م:

-مبارک باشه.

لبخند زد:

-مرسی، شرمنده کردی.

با دیدن مانتوها روی دسته های مبلمانها، فهمیدم همین جا باید مانتوم رو در بیارم و همین کار رو

کردم. مانت و و شالم رو روی دسته ی مبلی گذاشتم و نشستم.

با دیدن یکی از شاگردهام که از آشپزخانه بیرون اومد، چشمهام گرد شد. صدف اینجا چی

کار میکرد؟ فرنوش ریز خندید و اروم بهم گفت:

-کراش کیهان خان تشریف دارن.

صدف نشست و با ذوق رو بهم گفت:

-وای شمام که هستین.

تنها لبخند زدم که گفت:

-شما بین زبان آموزا خیلی معروفی.

یک ابروم بالا رفت که ادامه داد:

-آخه تنها استادی هستین که دو تا زبان درس میدین. فرانسه و انگلیسی رو قاطی نمیکنین؟
در دل پوزخند زدم. خبر از دو زبان دیگرن داشت.

سعی کردم مهربان جواب بدم:

-نه، قاطی نمیکنم.

-آخه جوونم هستید. چند سالتونه دقیقا؟ متعجب نگاه کردم. چرا کسی تعجب نمیکرد؟
پرسیدن این سوالها عادی بود؟ توی دنیای من کسی از اطلاعات شخصی چیزی نمیپرسی د.
به نگاههای منتظر بقیه نگاه کردم. سعی کردم جواب بدم، واقعا سعی کردم ولی در نهایت
گفت م:

-به سن نیست، از بچگی یاد گرفتم م.

احساس کردم همه معذب شدن. بد هم نبود. دیگه تنها معذب جمع من نبودم.

صدف لبخند فیکی زد، بعد صدای موزیک رو بالاتر برد و گفت:

-یه کم برقصیم؟

محکم سر جام نشستم. این مراسم جایی نبود که من راحت بلند شم و برقصم.

کیهان همراهیش کرد. ستاره و سهیل و دو نفر دیگه هم رقصیدن.

بعد که همه نشستن، فرنوش کیک آورد. کلاه مسخرهای سر کیهان گذاشتن. صورتش رو

توی کی ک فرو کردن و غش غش خندیدن.

تمام مدت لبخند الکیای روی صورتم بود و تظاهر میکردم حوصلم سر نرفته.

کادوها باز شد، بعضی مهمانها رفتن و آخر سر، ماندیم من و ستاره و فرنوش و سهیل و کیهان.

باید میرفتم. نمیشد. من آدم این جور مهمانیه نبودم. بیخود تلاش میکردم. به محض این که ه خواستم بلند شم، سهیل گفت:

-بریم ۵تایی بشینیم تو آلاچیق؟ هوا خوبه، گپ بزنی م.

همه موافقت کردن و به من نگاه کردن.

صدایی از درون میگفت: بگو دیرم شده و خودتو خلاص کن.

ولی خودم رو مجبور کردم. یک شانس دیگه! یک شانس دیگه به خودت. شاید ش د.

سرم رو تکون دادم. توی آلاچیق باغ نشسته بودیم.

سهیل از خاطرات دانشجوییش تعریف میکرد. همه میخندیدن و من دلم پوزخند میخواست. چقدر بین دنیاها فاصله بود و من حتی نمیدونستم کدوم دنیا رو ترجیح میدم. فقط هر لحظه بیشتر مطمئن میشدم که من هرگز نمیتونم توی دنیای این آدمها جا شم.

این که با تلاش به هر چیزی میرسی یک چرت محض بود. بعضی چیزها نمیشد. فقط انرژی از دست میدادی و هیچی به دست نمیآوردی.

به ساعت نگاه کردم. تازه • ا شب بود و من انقدر کلافه بودم؟ حس میکردم به اندازه‌ی
• اها ساعت تحمل کردم.
از جا بلند شدم و گفتم:

-من دیگه برم.

فرنوش ناراحت گفت:

-چرا به این زودی؟

دم دستتیرین حرف رو زد م:

-دیرم میشه.

کیهان سعی کرد راه حل ارائه بده:

-خب یه زنگ بزن به خونه، بگو دیرتر میای. من با ماشین دنبالت میام تا دم خونه که اگه
دیر شد نگران نشن.

ساعتها میتونستم به این حرف بخندم. عجایب زیادی توی جمله‌هاش بود.

خواستم جوابی بدم که نگهبان باغ سمت کیهان اومد و گفت:

-کیهان خان؟ چند نفر اومدن تو باغ.

کیهان چشم‌هاش گرد شد:

-کی؟ پلیس؟ مگه صدای موزیک زیاد بود؟

-نه آقا دختر و پسر بودن به گمونم. ظاهرشون که به پلیس نمیخورد. خوب ندیدمشون

البته. خیلی فرزند دیوار پریدن و اومدن تو. فقط رسیدم پیام به شما بگم.

عکس‌العمل همه این بود که از جا بلند شدن. نشانه‌ی ترسشون بود؟

همه هول شده و ترسیده بودن. هر کس چیزی میگفت و من میدونستم... خودشون... حتم ا

خودشون.

به چهره‌ی ترسان مثلا دوستام نگاه کردم. باید چی میگفتم تا آرام شن؟ بگم نگران نباشید

کسی با شما کاری نداره؟ بگم اومدن دنبال یه نفر دیگه؟ بگم من ازتون مراقبت میکنم؟

خفه شدن رو انتخاب کردم. حرفی نزدم و توی سکوت منتظر موندم.

کیهان رو به سهیل گفت:

-بیا بریم یه گشتی بزنیم ببینیم چه خبره.

سهیل مخالفت کرد:

-کی بمونه پیش دخترا پس؟

کاش می تونستم بگم من! من میمونم. ولی باز هم فرقی نمیکرد. چه میرفتن و چه نمیرفتن، نتیج ه یکی بو د.

ستاره گریه میکر د:

-چی کار کنیم؟ شاید خفت گیر ن.

سهیل دستش رو گرفت:

-ترس عزیزم، چیزی نمیشه.

فرنوش با استرس گفت ت:

-زنگ بز نیم پلیس؟

بدون این که بخوام، بلند، هول و یهوایی گفت م:

-نه!

همه نگاهم کردن. گاف داده بودم و باید جمعش می کردم. آرومتر گفتم:

-خفت گیری ک ه مختلط نیست. نگهبان گفت دختر و پسر ن. شاید از دوستای کیهانن اومدن واسه تول د سورپرایزش کنن.

از چرتی که گفته بودم خندهام گرفت، ولی کیهان به فکر فرو رفت:

-آخه خیلی دوستای زیادی ندارم.

بعد پر امیدتر گفت:

-شاید کاوهاس.

به قدرتم لبخند زدم. همیشه اعتقاد داشتم چرندترین حرفها رو هم میشه باور پذیر کرد، فقط اگه بل د باشی چه جوری بیان کنی و من... همیشه بلوف زن خوبی بودم.

فرنوش بهو جیغ زد:

-سهیل پشتت.

و تا سهیل بخواد به خودش بجنبه، هر ۴ نفر دست هاشون از پشت گرفته شد و دستی جلوی دهانشون اومد.

رنگ فرنوش سفید شده بود. شلوار ستاره خیس شده بود. سهیل سعی داشت دستش رو به دست ستاره برسونه و کیهان، فقط شوک بود.

من؟ من آزاد و رها ایستاده بودم و آنالیز میکردم که تا چند دقیقه دیگه اینها میفهمن که تنها کسی

که دست و دهنش بسته نشده منم؟ آزاد و رها ایستاده بودم. رها...

اینجا جاش نبود، وقتش نبود. لعنتیها بدترین زمان رو برای حمله انتخاب کرده بودن. تمام این یک سال هر لحظه منتظر بودم و خبری نبود و الان... لعنت ب ه تک تکشون. به ۴ نفری که دوستانم رو گرفته بودن نگاه کردم. یکی ناشناس بود و یکی... کم بود! جای یکی خالی بود.

میشناختمش، دوست داشت دیرتر ظاهر شه و...
قدرتمند.

باید چی کار میکردم؟ دفاع؟ یا حمله؟

صدای ظریف آشنایی رو شنیدم که دستهای ستاره رو گرفته بود:

ا-گه سر و صدا نکند و بی حرکت بمونید ولتون میکنیم. ولی به محض این که کوچکتترین صدایی ازتون در بیاد، اون وقت؟

صدای بعدی رو شنیدم. صدایی که همیشه روی مخ م بود، هم خودش، هم صدای مسخرهاش و هم کل وجودش:

ا-اون وقت بد میشه. بدم بد میشه. نااااجور بد میشه.

ستاره فوراً سرش رو بالا و پایین تکان داد.

اول دستهاشون رو از روی دهانشون برداشتن ولی دستها هنوز بسته بود.

صدای قدمهای کسی شنیده شد. فهمیدم، شناختم. با تمام وجود حس کردم. صدا نزدیکتر شد و نزدیکتر ر شد و نزدیکتر و آخر سر، صدای خش دارش:
-سلام عرض ش د.

همهی سرها سمتش چرخید، به علاوهی من.

نگاهی به تیپ سر تا پا مشکیش کردم. قد بلندش، موهای پر و همیشه شلخته‌اش و دست چپ که همیشه توی جیب بود و استایل ایستادن یک وریاش.

نگاهی به جمع کرد و آخر سر، سرش رو رو به من کمی خم کرد و گفت:

-خدمت شما هم که سلام ویژه رها خانوم.

نگاههای پر تعجب دوستهای یک سالهام سمت م برگشت.

نگاهشون نکردم. ولی صدای عصبی کیهان رو شنیدم: -اشتباه گرفتین. رها نداریم اینج ا.

چشمهام بسته شد. از کی حمایت میکرد؟ با صدای خشدارش خندی د:

-آخ، بله بله. درسته. شما به نام درّین میشناسیدش.

فیس کیهان خوابی د.

صدای خشدار ادامه دا د:

-ازش ناراحت نشید. راستشو گفته. دروغه نصیب م ا بو د.

ستاره سمتم خروشان گفت:

-کین اینا؟ تو کیای؟ تنها تونستم بگم:

-هیچ کس، الان میرن.

پر ابهت ستمم قدم برداشت:

-دوستات چی ازت میدونن؟

به قصد ناک اوت کردن اومده بود. من زهر پشت صدای خونسردشو میشناختم.

جوابی ندادم چون میدونستم خودش جواب میده:

-میدونن به جز فرانسه و انگلیسی به ایتالیایی و آلمانی هم مسلطی؟

پس این یک سال ولم نکرده بود. آمارم رو خوب داشت. خوب میدونست چی کار میکنم و با

کی امیگردم.

سهیل اخم کرد:

-بلده که بلده. نوش جونش.

لبخند مسخرهای زد:

-به به، عجب دوستایی داری رها. پشتتو خالی نمیکنن. جالب شد. بهشون گفتم کار اصلیت

چی؟

دلخور و کمی حرصی نگاهش کردم که گفت:

-آخ، این جوری نگام نکن دلم ریش میشه.

مسخره میکرد... حرفی نزدم که گف ت:

-اینا می دونن لقبتمساح خونیه؟ ستاره گیج گف ت:

-چی؟

تکرار کرد:

-تمساح خونی. گوگل کن درباره اش. جالبه.

بعد رو به من گف ت:

-میدونن با قیافهات چند نفر رو بدبخت کردی؟ یا همیشه این شکلی ملیح دیدنت؟ تنها گف ت:

م:

-بس کن.

-عادت ندارم این شکلی بینمت. کو اون خط چشم پهن؟ کو اون آرایش اسموکی؟ کو اون رژ

لبهای سرخی که انگار داره از لبتم چکه میکنه؟

سر تا پام رو ن گاه کرد:

-تو اصلا بلد بودی جوراب شلواری بپوشی؟ ق د پیراهنت زیادی بلند نیست؟ چاکش کو؟

-تمومش کن.

-اومدیم شروع کنیم رها. نمیخواهی دوستات بشناسنت؟ میدونن چه ذهن پردازشگری داری؟ میدونن میتونی ۵۲ تا شکل و عدد رو تو ثانیه حفظ کنی؟ میدونن خیلی راحت میتونی تو هر جای ی نفوذ کنی؟ میدونن با کیا میپیریدی؟ صدای آروم فرغوش رو شنیدم:
-اون کارهاس؟

اهمیتی ندادم. مهم هم نبود برا م.

لحظهای چشمهام رو بستم و بعد رو بهش گفتم:

-چی میخوای؟

-یه کم مشت و لگد. خیلی وقته یه مبارزه از نزدیک ندیدم.

-خواستهای این نیست.

-حالا به بعدشم میرسی م.

-راحتو بکش و برو. اینارم ول کن.

-واسه ول کردنشون باید بجنگی رها. یا اصلا یه کاری کنیم همگی بجنگید. شما ۵ تا، ما ۵ تا.

هوم؟ ستاره ترسان نگاه کرد.

-نکن. اذیت نکن. میدونی نمیشه.

-چرا نمیشه؟ توانایی ندارن؟

اشارهای به سهیل و کیهان کرد و گفت:

- پس این دو تا نره خر چی کارهان؟ فقط هیکل گنده کردن؟

بعد بلند تر گف ت:

- عرش؟ یه تستی بکنشون.

قبل این که مخالفت کنم مشت عرشیا توی شک م

سهیل فرو رف ت.

ستاره جیغ زد و رو به من گف ت:

- یه غلطی کن.

عرشیا خندی د:

- ۲ درصدم عضله نداره.

صدای خندهاشون بلند ش د.

ستاره با جیغ گریه میکرد. عرشیا خواست مشت بعدی رو بزنه که ستاره بلندتر گف ت:

- وایسادی بر و بر چیو نگاه میکنی؟ این گوهو تو زدی به زندگیمون.

نگاهش کردم. حرص چیو میخورد؟ مگه دو تا مش ت خوردن چقدر درد داشت؟ ستاره باز

جیغ زد:

- با توام درین.

کلافه چشمهام رو بستم.

صدای خش دار با خنده گفت:

چیه؟ خشکی رها؟

خشک نبودم. کیسه بوکس پاره شدهی توی خونها م گواه بو د.

جواب دادم:

ولشون کن.

آمادهی تماشا بشم؟ پوزخند حرصیای زدم:

باخت تماشا نداره.

خندی د:

این روحیهاتو همیشه ستایش کردم.

بعد بلندتر گفت:

ولشون کنی د.

دستهای بچهها آزاد ش د.

صدای خشدار باز حرف زد:

خب؟ با کی شروع میکنی؟

-فرقی نداره.

-خوبه. عرش؟ آماده‌های؟ عرشیا چشمک زد:

-همیشه.

دست و پاهام رو کشیدم. سعی کردم بدنمو گرم کن م.

کفشهای پاشنه‌دار رو از پا درآوردم و آماده شدم.

سهیل و کیهان با تعجب و ستاره و فرنوش با وحشت نگاه میکردن.

عرشیا لبخند زد:

-عادت دارم قبلش دست بدیم، ولی... نوچ! دل م نمیخوا د.

به هم نگاه کردیم بشکن شروعی زد و هر دو سمت هم هجوم بردیم. تمام مشت‌هایش رو با دست راست مهار کردم و در لحظه با دست چپ مشت جانانهای نثار چانه‌اش کردم. پس نکشید. خواست جلو بیاد که با پرش و چرخش لگدی حوالهی صورتش کردم. روی زمین افتاد. بلند شد. این بار خشمگینتر سمت یورش آورد. لحظهی رسیدنش بهم روی زمین نشستم و مشت‌هایم از پایین بین پاهاش زدم که این بار... با درد از دور خارج شد.

صدای خشدار زود گفت:

-فرگل؟

فرگل جلو اومد. با نفرت نگاهم میکرد. سمت هم دویدیم که گفتم:

- ما دوست بودیم.

با همون نفرت گفت:

- دوستی مرد، وقتی مامانو کشتن!

مامانشو کشته بودن؟ تحت تاثیر قرار گرفتم، ولی موقعیتمو فراموش نکردم. گاردو حفظ کرده بودم. بعدا فرصت برای عزاداری بود.

مثل همیشه دفاعش فقط برای صورتش بود و من لگ د محکمی توی شکمش زدم. چند قدم عقب رفت. دلم نمیومد زیاد بزمنش. این بار که جلو اومد لگد محکم ی توی قوزک پاش زدم تا با درد کمتری از دور خارج شه. وقتی افتاد، صدای خشدار بی معطلی گفت:

- کیان؟

کیان؟ کیان رو نمیشناختم. اهمیت ندادم. فقط میدونستم که من تک به تک این ۴ نفر رو حری فم.

کیان جلو اومد و قبل این که حرکتی کنم به سرعت از پشت، یک دستش رو دور گردنم انداخت. فشار آورد. سخت بود، ولی گذاشتم کمی انرژی بذاره. نفس م کم بود که هم زمان گازی از دستش گرفتم و لگدی از پشت بین پاهاش زدم.

وقتی عقب کشید، مزه ی خون رو توی دهنم حس کردم و نگاهم به دست کنده شدهاش افتاد.

زمزمه کرد:

-وحشی.

این بار که سمتم اومد، خم شدم، کفشم رو برداشتم و با پاشنه‌اش، محکم توی پیشونیاش زدم.

با آخ بلندی عقب رفت.

صدای خش دار بلند تر از قبل گفت:

-هیلدا؟

هیلدا... هیلدای نفرت انگیز...

هیلدا سمتش رفت و گفت:

-وایسا قبلش یه کم انرژی بگیرم.

خشک شدم. بی حرکت، با چشمهای گرد شده ایستاده بودم که نفهمیدم چی شد و چطور شد که درد بدی رو توی شکمم حس کردم و به عقب پرت شدم.

با خندهی هیلدا به خودم اومدم:

-همیشه همین بودی! اهل مبارزه‌ی ناجوانمردانه.

-حواس پرتی خوب نیست رها.

تمام خشمم رو جمع کردم و سمتش حمله کردم. با دست مشتت رو گرفتم و با پا ضربهی محکمی به زانوش زدم. از درد چشم.هاش پر شد. مثل همیشه!

ولی عقب نکشید. این بار که جلو اومد، لگد محکمی توی گلویش زدم که از پشت تا شد و قبل فرود آمدنش پشتش رفتم، زانوم رو قائم کردم و هیلدا با کمر روی زانوم فرود اومد و فریادی از درد کشی د.

همیشه همین بود. توی این جنگها رحم معنی نداشت.

صدای خشدار گفت:

-پس تمرین داشتی. عالیه. واقعا بهت افتخار میکنم.

-یکی هنوز مونده.

-واسه اون یکی خیلی خسته ای.

-من هنوز نفس میکشم.

خندی د:

-منو تو خیلی مبارزهها باهم خواهیم داشت رها. نگران نباش، فرصت زیاده.

-مبارزه اتو دیدی! حالا برو.

-تازه اومدیم رها.

بلند گفت م:

-چی میخواایی؟ عرشیا جواب دا د: -تو رو می.خواییم.

نه... نه نه نه... نمیشد. نمیرفتم. نمیتونستن منو ببرن.

سرم رو تند تند به چپ و راست تکون دادم:

-نه... نه. هیچجا نیام. هیچجااا.

با صدای قشنگش خندی د:

-میای رها. خودت میای.

-نیام، برو.

کیان خندی د:

-نشونش بده.

با دست توی جیب، همون طوری یک وری سمتم اومد و گفت:

-یه کلیپ ببینیم؟

گیج نگاه کردم. گوشیاش رو درآورد و روی ویدیویی کلیک کرد. تصویر پسری که از پشت

توی خیابانی راه میرفت دیده میشد. لحظهای پسر ایستاد، برگشت ت ا از کوله پشتیاش

چیزی برداره که چهره‌اش رو دیدم.

عینک ته استکانیش رو دیدم... ظاهر همیشه موجهاش رو دی دم... شریفی بیچاره رو دیدم.

پشتش ماشینیه در حال حرکت بود. کیان تلف ن دیگری رو سمتش آورد و گفت:

-منتظر دستورن.

تلفن رو گرفت و رو به شخص آن سوی خط گفت:

-فکر کنم کسی نگرانش نیست.

ویدیو جلوی چشمم بود که ماشین سرعت گرفت.

ستاره جیغ زد.

بلند گفت م:

-نکن! ولش کن.

خندی د:

-نگرانشی؟ کیه مگه این پسر؟

-نکن! نکن! لعنتی ولش کنن.

ولی بیتوجه توی گوشیه گف ت:

-احسان؟ راه رفتنشو دوست ندارم.

تلفن رو روی اسپیکر زد و کسی که احسان نامیده شده بود، گفت:

-کاری نداره که. پاهاشو میگیریم.

جیغ زد:

-نکنن.

ولی بی اهمیت گفت:

-با دستاش چی کار کنیم احسان؟

-خیلی رو دست نظری ندارم، ولی به نظرم با یه چش م هم میتونه به زندگی ادامه بده.

نا باور فریاد زد:

-بگو وایسه لعنتیییی.

توی گوشش گفت:

-سرعت بگیر احسان.

ماشین سریع شد. هر لحظه منتظر برخوردش و به هوا پرت شدن شریفی بودم.

ماشین نزدیک تر شد که با تمام توان نعره زد:

-فرار از.

فراز نگاهم کرد. آرام و خونسرد، انگار نه انگار که ه ر ثانیه ممکنه کسی بمیره گفت:

-خب؟

-میام، لعنتی ولش کن. میااا م.

لبخندی زد و توی گوشی گف ت:

-احسان؟ دست و پا و چشمشو ببخش. ولی کولهاش

رو مخمه. بگیرش که بره یکی بهترشو بخره.

ماشین پر سرعت از کنارش رد شد و همون لحظه کسی از پنجرهی شاگرد کمی بیرون اومد،

کوله رو محکم کشید و بعد به همون سرعت رد شدن و رفتن.

از تپش قلب و استرس روی زمین نشستم.

فراز بالا سرم ایستاد و با صدای خشدارش گفت:

-واسه استراحت وقت نیست رها. کار داریم.عجله کن.

نگاهش کردم:

-کی انقدر کثیف شدی؟

-از وقتی گوه زدی تو همه چی ز.

از زمین کمک گرفتم تا بلند شم.

کیان سمتم اومد و دستم رو محکم کشید. دنبال ش کشیده میشدم که صدای ستاره رو شنیدم:

-آشغال عوضی. حیف این یه سالی که با تو وقت گذروندیم.

عرشیا سمتم خم شد و خن دی د:

-چه دوستای قدر شناسی. نمیفهمن جونشونو نجات دادی؟ پوزخند زدم:

-اگه من نبودم که جونشون اصلا به خطر نمیفتا د.

فراز رو به کیان گف ت:

-ماشین هماهنگه؟

-هماهنگه.

-خوبه.

و رو به جمع ۴ نفرهی ترسان گف ت:

-به امید دیدار دوستان.

بعد پر صدا خندید و جمع ۵ نفرهای که حالا شده بود ۶ نفر، به سمت آیندهای که مثل همیشه نامعلوم بود حرکت میکردن.

و من... نه به فکر ماشینم بودم، نه مانتو و شال و کیف م.

تمام فکرم پیش تنگ ماهیای بود که برای عادی زندگی کردن خریده بودم و توی خونه گذاشته بودم.

ماهی حتما میمرد. بدون غذا، بدون تعویض آب...

ماهی حتما میمرد. اصلا آب و غذا بهانه بود. هیچ ماهیای کنار تمساح خونی زنده نمیوند. تمساح خونی به کل یک آکواریوم هم رحم نمیکرد.

ماهی مر د...!

۳سال قبل

با دیدن شمارهی فرشاد روی گوشیم خندان جواب دادم:

-چطوری؟

-بگو شیری یا روباه؟

-بهم بر میخورها.

صداش شادش د:

-به به، چقدر به جیب زدی؟

-۴۵ تا رن د.

-قرارمونی که یادت نرفته ؟

-هستم سرش . ۶۰ من ، ۴۰ تو.

-یه دونهای دختر. چی کارهای؟

-شاید برم یه آکواریوم.

-اوهو، چند تا ماهی اونجان؟

-۵-۶ تایی میشن.

-پس حسابی پر برکتی امروز.

-این میزو خودم جور کردم فرشاد. درصدی در کار نیست.

-اشکال نداره، نوش جونت. بعدش یه زنگ بهم بزن، یه کار برات سراغ دارم.

-میز سنگینه ؟

-میز نیست.

-اون یکیو نیستم فرشاد. سری پیش جر خوردم از ترس.

-بابا کی داره این حرفو میزنه.

-تا حالا تو زندگیت دست و پا بسته کتک خوردی؟ ۳ تا دندونم شکست مردک. پول یه میزو

دادم اونا رو درست کردم.

-مایهی این خوبهها.

لعنت به حس حریصی که باعث شد پپرس م:

-چقدر؟

فرشاد بلند خندی د:

-تو رو خوب میشناسم ره ا.

-فقط میخوام رقومو بدونم.

-گفته، ۲۵۰ اولی میتونم بیارمش رو. ۳۰۰ ابروهام تا بالاترین حد بالا رفت. ۳۰۰ میلیون؟ سر

خوشی صدام رفت و جدیت ر پرسیدم:

-کیه طرف؟

-کدوم طرف؟ اونیه که ۳۰۰ تا میده؟ یا اونیه که قراره واسش ۳۰۰ تا بده؟

-هر دو!

-اونیه که حاضره ۳۰۰ تا بده حییبی زادهاس.

از حییبی زاده زیاد شنیده بودم. خودم هم یک بار براش کار انجام داده بودم. مرد ۴۰ و

خوردهای ساله ی ثروتمندی که مثل مابقیشون، کسی نمیدونس ت کارش دقیقا چی ه.

-اون یکی طرف کیه؟

-قضیه همینه. نمیدونیم.

اخمام تو هم رفت:

-یعنی چی نمیدونیم؟ دنبال چی بگردم من پس؟

-فکر میکنی کاری که همه نهایتاً برایش ۵۰-۴۰ تا میدنو واسه چی میخواد تا ۳۰۰ پیاده شه؟
-یه اطلاعات به درد بخوری که باید باشه.

-یه چیزایی داریم.

به ساعت نگاه کردم. فرصت زیاد نبود. گفتم:

-من دیرمه. برم سر این میز، بعدش زنگ میزنم.

-حله، منتظرم.

و بووس پر صدایی فرستا د.

قطع کردم ۵۰ تومن، از ۶۰ تومنی که گفته بودم ۴۵ تومنه یک راست توی جیبم میرفت و برای ۴۵ تومن باقی که باید تقسیمش میکردم، به جهنمی گفتم.

مغزم درگیر ۳۰۰ تا بود.

از راهروی طویل گذشتم. دنبال اتاق ۳۰۱ چشم گردوندم و وقتی پیداش کردم لبخند
حریصی زدم.

"امیدوارم پر مایه اومده باشی د".

به آینه‌ی جیبیم نگاه کردم. رژ لبم رو پر رنگتر کردم.

دم اسبی موهای بلندم رو سفتتر کردم و با لبخن د خاصی وارد شدم:

-سلااام. دیر که نکردم؟

به جمع ۶ نفره نگاه کردم. ظاهرهای پر ادعاشون امیدوارترم کرد. همیشه همین بود. ماهیها

همیشه

ظاهر پر ادعا داشتن و به همون میزان، جیب من پرت ر میش د.

روی صندلیای دور میز گرد، که به پارچه‌ی سبز رن گ مخصوص مزین شده بود نشستم و

گفت م:

-سخت که نمیگیرید؟ پسر جوونی چشمک زد:

-اگه دختر خوبی باشی، نه.

اخم ظریف و الکیای کردم:

-معلومه این کارهایداها.

-پس چی!

ذوقم توی دل هر لحظه بیشتر میشد. مخفی ش کردم. من بلوف زن خوبی بودم. چه در

اغراق، چه برعکس.

دختری گفت:

-حواست باشه لخت بیرون نری.

-فوقش پیاده می.شم، ولی یه چیزی هم ازتون یاد میگیرم.

پسر جوان باز چشمک زد:

-همین درسته. لختم شدی نگران نباش. فوقش با خودم میبرمت خونه.

به استعاره‌اش بلند خندیدم:

-قول؟

-قووووول.

شخص دیگری وارد شد. بهش دقیق شدم. ورقهای توی دستش نشون میداد که دیلره. جایی رو به روی من نشست و با ظاهری بسیار خشک و جدی گفت:

-شروع کنیم؟

همه تایید دادن. ورقها پخش شد. به دو برگ توی دستم نگاه کردم. چیز جالبی نبود. باید بلوف میزدم.

شرط بندی رو بردم بالا. چند نفر همراهی کردن.

ورقهای روی زمین چیده شد. سه تا خشت پشت ه م ردیف شد. اگه دو تا خشت توی دستم بود، رنگ

میشدم و عالی میشد که نبود و نداشتم. ولی بقیه که ه نمیدونستن. توی چشمام برق انداختم. پر ذوق خیلی زود ژتون بیشتری وسط گذاشتم. مبلغ بالا و بالات رفت.

پسر جوان جا زد و گفت:

-تابلوعه رنگی.

همه جا زدن و پولها نصیبم شد.

چند دست بعدی به همی ن ترتیب طی شد. دست یکی مونده به آخر بلوفم لو رفت. همه عصبی بودن از باخت و دیگه باورم نمیکردن.

دست آخر پخش شد. به دو آسی که توی دستم میدرخشید خیره شدم. سه ورق روی میز چیده شد و وقتی آس سوم رو دیدم شرط رو بالا بردم. دختری گفت:

-فکر کردی زرنگی؟ نمیفهمیم داری بلوف میزنی؟ قیافه‌امو لوس کردم:

-من که سوتی ندادم.

همه پولاشونو بالا اومدن. بازی به اوج هیجان رسی د.

تمام پولها جمع شد. وقت رو کردن ورقها بود. ب ه

ورقهای رو شده نگاه کردم. بالاترینشون هم از من پایینتر بو د.

پسر با حرص گفت:

-رو کن ببینم چی داری.

قبل رو کردن گفت م:

-میدونی ماهی چیه؟ لبه‌اش رو غنچه کرد و گفت:

-آره، این شکلیه. ماهی شو تا بگم با لب‌ات چی کار می‌کنم.

بلند خندیدم:

-نوچ، نمیدونی. ماهی شماهایید. تازه کار. نابل د.

اخم‌هاش تو هم رفت:

-من تازه کارم؟

-از اون تازه کارایی که امثال من از بازی باهاشون ذوق میکنن. چون محتاج پولیم ماهی.

عصبی نگاهم میکرد که گفت م:

-میدونی به همچین میزی که توش پر ماهیه چی میگن؟

دختر به مسخره خندی د:

-ماهی دونی؟ پسر دیگری گفت:

-لابد دریا.

خندیدم:

-دریا؟ چه خوش خیال.

پسر جوون عصبی گفت:

-د یا لا حرف بزن.

-میگن آکواریوم. ما عاشق آکواریومیم.

دیلر حالا لبخند میزد.

از جا بلند شدم. کش موهام رو سفتتر کردم. یکی از برگه‌هام رو، رو کردم. یک آس دیده ش د.

پسر جوون زود از جا بلند ش د:

-که چی؟ یه آس داری، زمینم یه آس. تازه میشی پ ر.

من دو پرم.

خندیدم:

-تو دو پری ماهی، ولی من پر نیستم.

آس سوم رو رو کردم و گفتم:

-حالا فهمیدی چرا بهتون میگن ماهی؟ نمایشی خم شدم و تمام ژتونها رو آروم و کشدار توی کیسه‌های ریختم و رو به دیلر گفتم:

-اینا رو کجا نقد کنم؟ دیلر خندی د:

-بعد راهرو. صندوق. میبینی.

چشمکی زدم. کیسه رو روی دوشم انداختم تا بیشتر توی چشم باشه و سمت در رفتم که پسر جوون گفت:

-اگه ما ماهیایم، به تو چی میگن؟ چشمک زدم:

-تمساح خونی.

-یعنی چی؟ تنها گفت م:

-معنیش با خودت.

هنوز دور نشده بودم که صدای دیلر رو شنیدم که توضیح می داد:

-توی پوکر، تمساح خونی به کسی میگن که پول زیادی همراهش نمیاره، ولی اونقدر قدره که تا آخر تو بازی میمونه و اکثرا برندهی بازیه.

و پشت بندش صدای داد پسر جوون:

-دخترهی پتیاره.

قهقهه زدم و سمت صندوق رفت م.

صندوق با دیدن تعداد ژتونها گفت:

-تومن یا دلار؟

کیف کوچیکم رو نشونش دادم:

-به نظرت تو این تومن جا میشه؟ خندی د.

اسکناسهای دلار رو تحویل گرفتم و سرخوش از ساختمون بیرون زدم.
 حالا اون قدری سالم خوب بود که بخوام بیشتر به اون ۳۰۰ تا فک کن م.
 ماشین رو روشن کردم و در همون حال شماره ی فرشاد رو گرفتم. به محض جواب دادن
 گفت:

-قورت دادی؟ خندیدم:

-بلعیدم.

-پس سرحالی.

-فعلا فقط در حد شنیدن اطلاعات.

-همونشم کافی ه.

-خب؟ از این شخص ناشناس چیا میدونی؟

-یه اکیپ ۵-۴ نفره ان ۲ تا دختر، باقی پسر. و مشکل اینه که ما نمیدونیم اصل کاری
 کدومشونه.

-اسمش چیه؟

-نمیدونیم. فقط اسم گروهشونو میدونیم.

-چی هست؟

-رایین هو د.

خندیدم:

-چند سالشونه؟ ۱۳؟

-باورت میشه حتی سنشونم نمیدونیم؟

-زهر مار فرشاد. یه چیز درست حسابی به من بگو.

-با توجه به کارایی که گروه کرده ، ۹۰ درصد احتمال میدم سر دستهاشون که دنبالشیم یه پسر باش ه.

-اون ۱۰ درصد چیه؟

-۱۰ درصد تویی.

-من؟

-اگه تو رو نمیشناختم، میگفتم ۱۰۰ درصد با یه پسر سر و کار داری. ولی تو باعث میشی فک ر کن م این کارا ممکنه از یه دختر هم سر بزن ه.

-نه دیگه، مشکلک همینه . ۱۰۰ درصد مطمئن باش ب ا یه پسر سر و کار داریم.

-چطور؟

-چون جز من دختری نیست که این کارا ارزش بر بیا د.

بلند خندی د:

-ناکس.

-عکسی چیزی ازشون داری؟

-فقط از یکیشون، که متاسفانه دختره.

-اونو که بذار لای دفترچه خاطراتت.

-حالا شاید به یه دردی خور د.

-عکسو ول کن. مشکل حییبی زاده با رایین هود عزیزمون چیه؟

-هر دو دنبال سرمایه گزارن. هر دو هم یکیو میخوان به اسم یعقوبی. یعقوبی هم فقط واسه

یکیشون میتونه سرمایه گذاری کن ه.

-حیبی زاده هم میخواد رقیب رو از میدون به در کنه؟ -دقیقا.

-حالا این دو نفر سرمایه گزار واسه چی میخوان؟

-فقط خود یعقوبی میدونه. ولی ما بدمون نمیا د بفهمیم.

-کارشون چیه؟

-اگه کار یعقوبی رو فهمیدی، کار رایین هود م میفهم ی.

-پس اینجور که معلومه نم پس نمیدن.

-میگم اسم یارو رو نمیدونیم، تو دنبال کارشونی؟

-فرشاد دهننتو سرویس. نه اسم داری، نه کار، نه هیچی. یه رایین هود به من گفتی انتظار داری بر م آمار ننه باباشم واست بیارم؟

-ما فقط یه نقطه ضعف میخواییم. چیزی که باعث شه یا خودش بکشه کنار، یا یعقوبی منصرف شه.

-اهل زد و خورد که نیستن؟

-می گم دنبال سرمایه گزاره. یعنی از لحاظ شخصیتی بالاست.

-خودش که نمیخواد زور بازو نشون بده. ۴تا آدم که داره.

-رها بگو هستی یا نه.

صدام بالا رفت:

-لعنتی از کدوم گوری پیداش کنم؟

-یعقوبی یه مهمونی گرفته واسه سالگرد ازدواجش.

حتما اونجا دیده میشن. ولی این که چه جوری به اون مهمونی ورود کنی با خودته. تو لیست دعوت نیستی.

-هوم، پس عکسه دختره به یه دردی میخوره. از دفترچه خاطرات بکشش بیرون.

خندی د:

-لوکیشن مهمونی رو میفرست م.

-تند نرو فرشاد. هنوز قبول نکردم.

-بیخیال رها. میخوای به ۳۰۰ تا پشت پا بزنی؟

- ۶۰ به ۴۰ رو نیستم.

۳۵، ۶۵-

۳۰-۷۰!-نچ

-اذیت نکن رها. بذار به یه نون و نوایی بررسی م.

-رو صندلیت نشستی، لنگاتو انداختی رو هم، ۳۵ درصد میخوای؟ من باید برم تو دل گرگ.

-جهنم الضرر! ۳۰-۷۰

-خوبه. حالا لوکیشنو بفرس ت.

خندی د:

-بین من اگه یه روزی زن خواستم یه راست میام سراغ خودت.

-تو فعلا منو رد کن برم، شوهر نخواستیم.

-پولتو آماده کن، آدمشو جور کنم.

-تخفیف بگیر فرشاد. اون رقمی که میگی خیلی بالاست.

-اجازه پدر نداری رها. لب مرز میگیرن چوب میکنن تو...

حرفشو برید م:

-من نصف پولو سعی میکنم جور کنم. بهش بگو باقیشو وقتی پام رسید اون ور میدم.

-باقیشو داری؟ خندیدم:

-خدا بزرگه.

-دهنتو سرویس.

-من رسیدم خونه. خدافظ.

قطع کردم. ماشین رو توی پارکینگ انداختم و وارد تک واحد ساختمون شدم.

روی مبل نشستم، گوشی رو برداشتم و وارد اپلیکیشن بانک شدم. مبلغ پولی انتقال دادم و

شمارهی ساناز رو گرفت م.

-جونم رها؟

-سلام. پول اجاره‌ی این ماهو ریختم. بزنش به حساب صاحب خونه.

-رها آخر سر من از استرس این کارای تو میمیرم. باب ا تو چه غلطی میکنی که با اسم یکی

دیگه خون ه میگیری؟ من دنبال دردرس نیستم.

-ناراحتی معامله رو بهم بزنیم ساناز. با پولی که ماهیانه بهت میدم، خیلیا راضین برام این

کارو بکنن.

-خب حالا عصبی نشو. فقط لطفا حواستو جمع کن.

-من شب به شب واسه خواب میام خونه. فکر و خیال بیخود نکن.

-اوکی، پولو میزنم رسیدشو میفرستم.

-منتظرم.

قطع کردم. لیوان شیری گرم کردم و پولهام رو حساب کردم. تا ۳میلیارد مبلغ خیلی زیادی مونده بود.

قلوپی از شیر نوشیدم و به ۳۰۰تایی فکر کردم که اگه موفق میشدم ، ۷۰درصدش مال من بود.

رابین هود... باز خندهام گرفت. این چه اسم بچه گانه‌های بود؟!

فرشاد لوکیشن مهمانی و روزش رو فرستاده بود. تاری خ نزدیک بود. باید خودی نشون میدادم.

مسواک زدم و روی تخت افتادم. خواب دلچسب منتظرم بود.

کمد لباسهام رو باز کردم. از خودم شاکی بودم. بای د برای لباس مهمونی از فرشاد پول میگرفتم. نه که لباسی نداشته باشم، ولی هر هزار تومن هم برای من ارزش داشت.

پیراهن دکلتھی مشکی رنگ رو کنار زدم. پیراهن عروسکی سبز رنگ رو کنار زدم. حوصلم سر رفت و

نصف لباسها رو یک جا کنار زدم که چشمم ب ه پیراهن نازک و لطیف بلند قرمز رنگ خورد. پیراهنی ساده، با چاکلی بلند تا رون پا. یقهی نسبتا شلی داشت و بندهای نازک روی شونه. با لبخند لباس رو از کم د بیرون آوردم و روی تخت گذاشتم.

شروع به حاضر شدن کردم. با بابلیس کمی موهای مشکی رنگم رو حالت دادم که به خاطر لختی زیاد موها کار سختی بود. موها رو آزاد، روی شانه ره ا کردم. آرایش تیره‌های کردم. سایه‌ی مشکی رنگ رو روی پلک کشیدم، زیر پلک رو کمی سایه‌ی قرمز زدم.

خط چشم پهنی کشیدم تا چشمهام رو کشیده‌تر نشون بده. رژ لب سرخ رو روی لبهای برجسته‌ها م کشیدم و کمی گلیتر روش زدم. به چهره‌م نگاه کردم. بلند خندیدم.

از جا بلند شدم. صندلهای مشکی پاشنه دارم رو پوشیدم. کتم رو روی شونه‌ها رها کردم. شال مشکی رنگی روی سر انداختم و با برداشتن کیف و سویچم بیرون زدم.

دم ویلا پارک کردم. شروع به آنالیز کردم. کوچه پ ر بود از ماشینهای مدل بالای پارک شده. چشم م

سمت مردی با لباس فرم رفت که جلوی در ایستاده بود. احتمالا کارتهای دعوت رو چک میکرد و خوش آمد میگفت.

ماشین رو خاموش کردم. سبد گلی که خریده بودم رو برداشتم و پیاده شدم.

با اعتماد به نفس سمت در ویلا حرکت کردم. سری برای نگهبان جلوی در تکون دادم و در حال رد شدن بودم که گفت:

-یه لحظه خانوم.

بینیم چین افتاد. خودم رو کنترل کردم. جدی سمتش برگشت م:

-بله؟

-میتونم کارت دعوتتون رو بینم؟ یک ابروم بالا رفت:

-بله؟

-کارت دعوت؟

-سوالتونو شنیدم آقا. فقط شانس دومی بهتون دادم تا اذقت کنید چی میگید.

مرد پوزخند زد:

-چطور؟ کارت رو جا گذاشتین؟ ما از این حرفا زیاد شنیدیم.

اخم کردم:

-حد خودتو بدون آقا. اصلا متوجهی با کی داری صحبت میکنی؟

-با یکی که کارت دعوت نداره. برو بیرون خانوم وقت ما رو نگیر.

نزدیکش شدم. سرم رو نزدیک پیراهنش کردم و اتیکت روی پیراهن رو دیدم:

-مسعود جعفری؟

مرد لبخند یک وریای زد:

-چیه؟ شماره هم بدم؟ تلفنم رو درآوردم:

-چنین بی احترامیای رو باور نمیکنم.

بعد زیر لب تند تند، طوری که بشنوه تکرار کردم:

-مسعود جعفری... مسعود جعفری.

شمارهی فرشاد رو گرفتم. خیلی زود جواب داد:

-چطوری؟ تونستی بری تو؟

-سلام جناب یعقوبی.

مرد موشکافانه نگاه میکرد.

صدای فرشاد اومد:

-چی چرت میگی؟

-خواستم برای عدم حضورم عذر خواهی کرده باشم.

فرشاد خندی داد:

-غلط کردی نری. برو تو دختر.

-منو میشناسید. دعوت شما رو اصلاً بی جواب نمیذارم ولی خب چون منو میشناسید باید

بدونی د که تحمل بی احترامی رو ندارم. سبد گلی براتون

تدارک دیده بودم. میفرستم نگهبانتون دستتون برسونه.

-جلو کی داری فیلم میای رها؟

-من واقعا عذر میخوام، ولی از من نخوایید که شرک ت کنم. عزت نفسم بالاتر از این حرفهاس ت.

مرد کمی ترسیده بود.

فرشاد لوس گفت:

-عزت نفستو قربون.

-حقیقتا بر خورد نگهبانتون اذیتم کرد. به خاطر چی؟ یه کارت دعوت. من فکر میکردم چهرهام به اندازهی کافی شناس باشه تا نیازی به دعوت نداشته باشه.

-اوهو چهرهاتو قربون.

-شخصی به اسم... اممم... فراموش کردم یه ل حظه اجازه بدین.

باز به مرد نزدیک شدم تا اتیکت روی لباسش رو بینم که دستش رو فوری روی اسمش گذاشت و آروم گف ت:

-خیل خب برو تو. فقط منو از نون خوردن ننداز.

اخم کردم:

-اسمشونو فراموش کردم.

فرشاد خندی د:

-فکر کن تو یه چیز یو فراموش کنی.

-سبد گل رو به دستتون میرسونم. به امی د موفقیت‌های بیشتر. خدا نگهدار.

قطع کردم و رو به مرد گفتم:

-من دیگه داخل نمیرم. این گل رو به دست آقای یعقوبی برسونید. خدا نگهدار تون.

-خانوم وایسا. نری تو دهن من صاف میشه.

صدام کمی بالا رفت:

-من کاری ندارم که منو نمیشناسید... ولی بهتون یاد ندادن با یه خانوم چطوری صحبت

کنید؟ بی ادبیتون غیر قاب ل بخششه.

-من معذرت میخوام بیا برو ت و.

-معذرت خواهی شما برای من کافی نیست آقا. طرز حرف زدن شما منو اذیت میکنه.

مرد نالی د:

-بله چشم. شما درست میفرمایید. منو با این یعقوبی در ننداز خانوم. به زور این کارو ازش

گرفتم. پولمو نده بدبختم. ندارم مهریه‌ی این ماه زنمو بدم. میفتم زندان ولله.

اخمم رو حفظ کردم:

-امیدوارم درس عبرتی باشه تا بدونید رفتار صحیح با یه خانوم چطوره.

با حرص گل رو از روی میز کوچک رو به روش برداشتم و بدون نگاه بهش به سمت ورودی ویلا حرکت کردم.

برای فرشاد نوشتم:

-رفتم تو.

عکس دختری که فرشاد فرستاده بود رو نگاه کردم.

جزء به جزء رو به ذهن سپردم.

پیام فرشاد رسی د:

-جووون داری تو به خدا.

گوشی رو توی کیف سر دادم. پا به ویلا گذاشتم از لوکسی بیش از اندازه‌اش جفت ابرو هام بالا رفت.

دختر جوانی سمتم اوم د:

-خوش اومدین. کتتون رو بگیرم؟

سرم رو تکون دادم. کت و شالم رو دستش دادم و به سمت سالن حرکت کردم. سبد گل رو روی میزی گذاشتم.

با دیدن جمعیت تعجب کردم. تعداد نسبت به فضا کم بود. حدس چشیمیای زدم. حدود

۴۰ نفر حضور داشتن. پس معلوم بود یعقوبی آدم محتاطی بو د.

لبخندی روی لب نشوندم و سمت بار رفتم. بارمن پرسید د:

-چه نوشیدنیای میل دارید؟

-غیر الکی باشه.

باید هشیار میبوم.

نوشیدنی رو تحویل گرفتم. همون جا ایستادم و در حین نوشیدن جمعیت رو زیر نظر گرفتم. تک به تک دخترا رو از چشم گذروندم. دختر توی عکس نبود. از دور حییبی زاده رو دیدم. آشنایی ندادیم.

آروم و طبیعی گردنم رو به سمت چپ چرخوندم و چشم هام درجا به هدف زد. دختر رو دیدم. موی توی عکس تیره بود ولی الان بلوند. کمی دقت کردم. برق مو زیادی بود. طبیعی نبود. مو، مو نبود. پوستیژ بو د.

از کشفم خوشحال شدم. کسی که به موی مصنوعی رو میاورد حتما دلیلی برای شناخته نشدن داشت.

مردی با کت و شلوار خاکستری کنارش ایستاد و شروع به حرف زدن با دختر کرد. دختر عادی بود. نه لبخند خاصی، نه نگاه خاصی، نه تظاهر به رفتار خاصی. این دو نفر آشنا بودن.

مواجهی یک دختر با پسر غریبه متفاوت بود. حتما لبخند میداشت. یا لبخند، یا لبخندی به نشانه ی

ادب. حتما صافتر میایستاد تا اعتماد به نفسش رو نشون بده.

این بیربایی دختر عادی بود. اونقدر عادی که نشون میداد این دو نفر خوب هم رو میشناسن. چهرهی مرد رو به ذهن سپردم. رو گرفتم و به رو ب ه رو خیره شدم.

این بار چشمم رفت سمت نگاهها. باید دقت میکردم تا ببینم کدام چشمها به دختر نگاه میکنند. چی ز خاصی توجهم رو جلب نکر د.

قلوپ دیگری از نوشیدنیام خوردم. مرد کت و شلوار خاکستری پوش سمت بار اومد. بارمن سوال تکراری رو پرسید و مرد جواب دا د:
-بدون الکل باشه.

حواسم جمع شد. وقتی کسی به الکل پشت پا میزد یعنی برای انجام کاری اومده بود، کسی که به دقت و حواسش نیاز داشت. مطمئنتر شدم.

نگاه ریزی سمتش انداختم. نگاهم کرد. لبخن د کوچیکی زد. مرد هم لبخند زد.

نی رو توی دهان گذاشتم و قلوپی نوشیدم که مرد گفت:

-خوشمزهااس؟

-راضی کنندهاس.

مرد خندید و رو به بارمن گفت:

-به منم از همین بده.

و رو به من گفت:

-آگه یه چیزی خانوما رو راضی کنه یعنی معرکهایس.

لبخندم رو کش دادم:

-خیلی مطمئن نباشی د.

نگاه مرد سمت یقه‌ی لباسم رفت. زود نگاه گرفت: -چطور؟

-مثلا همین لباس من حتما از نظر شما زیباست، ولی برای من راضی کننده نیست ت.

مرد بلندتر خندی د:

-منم دارم چیزی که خودم باهاش حال نکنم ولی خانوما رو راضی کن ه.

یک ابروم بالا رفت:

-با چنین ذهنیتی احتمالا مجبور شید تنهایی باهاش حال کنی د.

مرد بی نوشیدنی گیج شده بود. خندهاش که این رو می‌گفت.

نوشیدنیاش رو از بارمن گرفت، به پیراهنم اشاره کرد و گفت:

-لباس قشنگیه.

و بعد از کنارم رد شد و رفت.

نا امید شدم. چطور می‌تونست ول کنه و بره؟ چرا برای حرف زدن بیشتر نایستاد؟

نمیخواست توجه م رو جلب کنه؟ یا به اصطلاح مخ بزنه؟

لبخندم رو حفظ کردم. معلوم بود که نمیوند. مرد برای انجام کاری اومده بود. قطعا وقتی برای این کار نداشت.

قدمهای مرد رو دنبال کردم. از جیبش جعبه ی سیگاری بیرون کشید و به باغ رفت.

تکونی به خودم دادم. قدم برداشتم و سمت دخت رفتم.

چشم تو چشم شدیم. قیافهی نگرانی به خودم گرفت.

نزدیکش شدم و گفتم:

-سلام. ببخشید میتونم به درخواستی ازتون داشته باشم؟ دختر متعجب بود:

-بفرمایید.

-من... ام... آخه روم هم نمیشه.

دختر هنوز عجیب نگاه میکرد که گفتم:

-همین الان پریود شدم و متاسفانه چون موعدهش نبود هیچ چیزی همراهم ندارم. احيانا شما

همراهتون پد دارید؟

دختر لبخند زد:

-آره عزیزم همراهه. بریم توی سرویس بهت بدم؟ لبخندی از شانس خوبم زد:

-ممنون میشم.

کنارش سمت سرویس رفتیم که گفت:

-خیلی نگران نباش. پیرهننت قرمز.

به شوخیاش لبخند زدم. وارد سرویس شدیم کیفش رو باز کرد. همه تن چشم شدم و توی کیف فرو رفت م. کیف شلوغی داشت. همه چیز به هم ریخته. مجبور شد چند قلم رو بیرون بیاره تا راحتتر پیدا کنه. رژ لب و عطر از کیف خارج شدن.

مطمئن بودم سنگینی نگاهم رو تا حدی حس میکنه ولی چاره‌ای نبود.

بلیط نمایشگاهی توی کیفش دیدم. دقت کردم تا بفهمم چه نمایشگاهی.

تاریخ رو دیدم. برای دو روز بعد بود. خواستم دقت بیشتری کنم که انگار خودش هم متوجه بلیط شد و خیلی زود دستش رو جوری روی بلیط گذاشت که نتونستم اسمش رو بخونم. پد رو دیدم ولی چشمم روی بلیط بود که دختر سخت سعی در پنهان شدنش داشت.

تنها چشمم یک کلمه دید: آبرنگ.

بعد دختر زود گفت:

-پیداش کردم.

لبخندی بهش زدم:

-خیلی لطف کردی. ممنونم.

دختر کمی هول بود ولی لبخند زد:

–خواهش میکنم.

پد رو دستم داد و زود از سرویس بیرون رفت.

داخل دستشویی شدم. ریسک نکردم. ممکن بود بعدا سرویس رو چک کنن. پد رو استفاده کردم و جلد دورش رو طوری توی سطل انداختم که گوشه اش از سطل بیرون میزد.

دستهام رو شستم و خارج شدم.

چشمم دختر رو دید. دورتر ایستاده بود و با همون مرد صحبت میکرد. مرد کمی توییخ گرانه نگاهش میکرد.

زود نگاه گرفتم.

سمت میز غذا رفتم و تکه فیلهای برای خودم توی بشقاب گذاشتم. بشقابم رو دست گرفتم و به قصه برگشتن سر جام چرخیدم که دختر رو رو به روم دیدم.

باز لبخند زدم:

–بازم ممنون.

کمی چشم گردوندم. مرد نبود. مرد کجا بود؟ دختر هم لبخند زد:

–خواهش میکنم. امیدوارم به برندش حساسیت ندی.

من خودم حساسست میدم.

-پس برای چی همراهت داریش؟

-برای من نیست. کیف خواهرمه. به خاطر تشابه کیفها امروز سر ناهار کیفها جا به جا شد.

به معنی فهمیدن سرمو تکون دادم.

چقدر ناشیانه بلوف میزد. اگه باهاش سر میز بودم، این ماهی رو تکه تکه میکردم.

جواب دادم:

-به کار من که اومد. باز هم ممنون.

چشمم دنبال مرد بود. همزمان دختر رو هم زیر نظر داشتم که تلفنش رو کنار گوشش گذاشت و در حال حرف زدن به سمت باغ رفت.

باز به دنبال مرد چشم گردوندم. اروم و نامحسوس به سمت راست، بعد مستقیم، بعد چپ...

تماما چرخیدم که به سمت بار برم تا به این بهانه پشت سرم رو ببینم

که چشمم به مرد خورد که از سرویس بهداشتی خارج میشد.

لبهام کش اومد. رفته بود چک کنه!

خودشون بودن. خودشون بودن که انقد محتاط و محافظه کار بودن. سالها با امثال این آدمها سر و کله زده بودم. دیگه میشناختمشون.

مرد تا آخر مهمونی دیگه نه سمت دختر رفت، نه سمت بار.

وقتی از در ویلا خارج شدم و سوار ماشین شدم، فوراً شماره‌ی فرشاد رو گرفتم. هنوز بوق

نخورده جواب داد:

-جون من بگو اوضاع ردیفه.

-هنوز نمیدونم. آمار یه چیزیه در بیا ر.

-آمار در بیارمون که توی ی.

-نترس با چند تا سرچ میتونی اینو در بیار ی.

-بگو عزیزم.

-یه نمایشگاه که تاریخش واسه پس فرداست.

-چه نمایشگاهی؟

-احتمالا نقاشیه. آبرنگ.ش در بیار ببین واسه کیه و چرا این رایین هود نمیخواد کسی

دربارهاش بدونه. -چی کشف کردی رها؟

-تو کاریت نباشه. کاری که گفتم رو بک ن.

-خبرت میکن م.

قطع کردم. سیگاری روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم.

در حال گرم کردن شیر بودم که تلفنم زنگ خورد. ب ا دیدن شمارهی فرشاد جواب دادم:

-چک کردی؟

صداش پر خنده بود:

-دختر گل کاشتی.

-چی شده؟ چه نمایشگاهیه؟

-نمایشگاه واسه یه آقاییه به اسم ارسلان زواری.

-خب؟ کی هست؟

-دشمن خونی یعقوبی.

یک ابروم بالا رفت:

-یعقوبی هم نمیدونه؟

-یعقوبی بدونه خشتکشونو می کشه رو سرشون.

-پس بذار کف دست یعقوب ی.

-اسمی ازشون نداریم. باید بری نمایشگاه. عکس میخوایم ره ا.

پوفی کرد م:

-اونو میشه راحت ورود کرد؟ یا باز درگیری داریم؟ خندی د:

-بلیطتم خریدم.

-اوکی. بین فرشاد، فقط کافیه این ۳۰۰ تا بشه ۲۹۰ تا. اون وقته که بد قاطی کنما.

-خیالت راحت. همه چی سرجاشه. حییبی زاده تو مهمونی دیدتت. راضیه ازت.

-اوکی. بلیطو واسم بفرست.

-دستت طلا.

-خدافظ.

فکرم درگیر شده بود. اگه خیلی مشتاق به همکاری ب ا یعقوبی بودن پس با دشمنش چه کار داشتن؟

شیر رو نوشیدم. پیراهن رو درآوردم. حوصلهای برای پوشیدن لباس نداشتم. به تخت رفت
م.

تنها زندگی کردن یه مزیتهایی هم داشت.

با لباسهای گل گلی و گشاد هنری، چتریهای کوتاه مصنوعی، عینک گرد و بند عینک شلوغ و پلوغ وار د نمایشگاه شدم. بلیطم رو نشون دادم و لبخند دندان نمایی زدم.

پا به تالار اصلی گذاشتم. مجلل بود. دیوارهای بزرگ پر از تابلوهای نقاشی بود. چند نفر دربارهی نقاشیها توضیح میدادن. چشم گردوندم به دنبال چهرههای آشنا. زود نگاهم رو سمت یکی از نقاشیها کشون دم.

نمیخواستم جلب توجه کنم. سمت یکی از تابلوها رفتم. به نقاشیای رسیدم که هیچی از مفهومش

نمیفهمیدم. نگاهم به قیمت تابلو که بالاتر درج شده بود کشیده ش د:

۲۴۰ میلیون تومان؟ کی برای چند تا خط مسخره چنین مبلغی میداد؟ شیفته وار نگاه میکردم.

۲۰

قدم برداشتم به سمت تابلوی بعدی و در همین حین نگاه گردوندم. چشمم مرد آشنا رو دید. کمی دقت کردم. نگاه مرد بالا اومد. زود سرم رو سمت تابلو چرخوندم اما سنگینی نگاه رو حس میکردم. لعنت ی نکنه شناخته بود؟

تلفنم رو دراوردم و خیلی زود، طوری که انگار دارم از تابلو عکس میگیرم، عکسی از مرد انداختم. درجا برای فرشاد فرستادم و عکس رو پاک کردم.

نگاهم رو به تابلو دادم. دقایقی با لبخند نگاه کردم.

شخصی با آمیوه پذیرایی میکرد. یکی برداشتم که صدایی نزدیک گوشم گف ت:

-یعنی از این یکی هم راضی هستید؟

تپش قلب اولین حسم بود. هرچقدر هم که تجرب ه داشتم، باز هم استرس مثل بار اول بو د.

سمتش چرخیدم. اخمی از گیجی کردم:

-بله؟

-شناختید؟ مهمونی یعقوبی یه گفت و گویی داشتیم.

نمیشد زیرش بزnm. لعنتی باهوش بو د.

لبخند زدم:

-اووه، بله یادم اومد. دنیای کوچیکه.

-دقیقا.

لبخند زدم و با گفتن "با اجازه" از کنارش گذشتم.

استرس حمله ور شده بود. تنها امیدم عکسی بود که برای فرشاد فرستاده بودم. کار تموم بود. فقط بای د فکری برای خروج از اینجا میکردم. نمیشد بدون دیدن اکثر تابلوها برم. مشکوک بود. به قدمهام سرعت بخشیدم. چند تابلو رو گذروندم و جلوی یکی ایستادم که صدای آلامر آتش روشن شد.

با هول برگشتم. نگاه به جمعیتی کردم که هراسان سعی داشتن از ساختمون خارج شن. قاطی جمعیت شدم تا بیرون برم. همه هم رو له میکردن. فضایی برای دویدن وجود نداشت. بین جمعیت سعی داشتم

راهمو پیدا کنم که دستم کشیده شد. برگشتم و مرد رو دیدم که با لبخند گفت:

-بفرمایید کمک کنم راحتتر بیرون برید. اون ور یه خروجی دیگه هست.

احمق نبودم که باور کنم. هول و ترسیده گفتم:

-ممنون. خودم از همین ور میرم.

ولی دستم ول نشد.

-خواهش میکنم. من به آشناهام همیشه کم ک میکنم. ما با هم آشناسیم، نیستیم؟ لبخند

کوچیکی زدم:

-آخه نیازی نیست. الان راه باز میشه.

ابروش رو بالا انداخت:

-حرکت کنید خانوم. گفتم کمکتون میکنم.

حرفش تهدید داشت. میدونستم من رو به ناکج ا آبادی میبره. چاره‌های نبود.

سرمو با تایید تکون دادم و همراهش شدم. لعنتی

دستم رو ول نمیکرد تا فرار کنم. خلاف جهت جمعیت حرکت کردیم. امیدوار بودم سردی

دستم بین دستهای حس نشه. نزدیک اتاقی شدیم. در اتاق رو باز کرد و تقریباً پرتم کرد

داخل. سکندری خوردم ولی تعادل رو حفظ کردم. داخل اتاق ۲ دختر دیگه هم بودن که

یکیشون رو میشناختم.

مرد در رو بست. خودمو به اون راه زدم:

-چی شده؟ چرا در رو میبندین؟ مگه نگفتید راه خروج...

-دروغ نگفتم. راه فرار داره اینجا. منتها یک طبقه و نیم رو باید بپری.

سه نفر بودن و من قصد جلب توجه نداشتم.

دختری که توی مهمونی دیده بودم گفت:

-بهش سخت نگیریدا.

هر سه خندیدن.

مرد با خندهاش گفت:

-نمیشه. با موشها مشکل دارم.

با تعجب گفت م:

-موش؟

-هوم، موش. تو کیای؟

-من...

نتونستم جملهام رو تموم کنم. نگاهم به سه نفرشون بود که همزمان بهم نزدیک میشدن.
عقب رفت م.

پشتم به پنجره خورد. راه فراری نبود. مرد نزدیکم شد و یقهام رو گرفت:

-زیر این موزاییکا جا میشی چالت کنیم؟ فرشاد لعنتی. این بود اون شخصیت والا؟ چشمم به اسپری فیکس نقاشیای که درست سمت چپم بود خور د.

گفته بود یک طبقه و نیم؟ پاهام چقدر توان داشتن؟ هر سه نزدیک صورتم بودن.

در ثانیه اسپری رو برداشتم و توی صورت هر سه نف ر اسپری کردم. صدای دادشون بلند شد ولی من فرصت نداشتم. زود از پنجره خم شدم. سطل آشغال بزرگ

شهرداری پایین بود. سعی کردم دقیق باشم. نگاهی به سه نفر کردم. مرد یک چشمش رو بسته بود و چشم دیگر سرخ بود. زیر لب فحش میداد. باز داشت نزدیکم میشد که لحظهای چشمهام رو بستم و از پنجره بیرون پریدم.

فرصتی برای جیغ زدن نبود چون به ثانیه هم نکشی د و من میون آشغالها فرود اومدم ولی ساق پام محکم به لبهی سطل خورد. آخ بلندی گفتم.

بالا رو نگاه کردم. مرد آمادهی پریدن شده بود. لعنتی ول کن نبود.

زود از دو طرف سطل گرفتم و بیرون اومدم. بیرون اومدم همزمان شد با پریدن مرد. پام درد میکرد ولی به زور دویدم. ماشین مدل بالایی دم ورودی ساختمون پارک بود که احتمالا برای یکی از مهمانهای لوکس نمایشگاه بود.

مردی پشت فرمون نشسته بود.

بی مکث سمت ماشین رفتم، در رو باز کردم. روی صندلی شاگرد نشستم و بلند گفتم:

-برو برو برو برووووووو.

مرد متعجب گفت:

-چی؟ حرصی داد زدم:

-برو الان میرسههه.

مرد به عقب نگاه کرد. مرد دونده رو دید. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

حرصم از سرعت کمش دراوم د:

-اینی که زیر پاته مازراتیه، در جریانی؟ مرد یه وری لبخند زد:

-خوب شد گفت ی.

نهایت ۱۰ تا سرعت گرف ت.

از حرص لبهام رو میجویدم. مرد از حرص خوردنم خندی د:

-حرص نخور. پوستت چروک میشه. همین جوریش قیافت دیدنیه، چه برسه چروکم بشی.

-قیافم چشه؟

-موهات نصفش کنده شده.

ابروهام بالا رفت:

-چی؟ کجا؟ اینه داری؟

مرد به سایهبون ماشین اشاره کرد

نگاهی به عقب انداختم. دیگه کسی دنبالم نمیوم د. کمی راحتتر نفس کشیدم.

سایهبون رو پایین کشیدم تا از آینه‌هاش استفاده کنم که عکس کوچیکی از خودم رو توی اون

پیراهن قرمز، چسبیده به آینه دیدم.

تپش قلب به شکل وحشیانه‌های برگشت.

بهت زده، ترسیده و پر استرس نگاه مرد کردم که خندی د:

-خوشگله، نه؟ پاهاش که خیلی هوس انگیزه.

پاهای بیرون زده از چاک پیراهن قرمز را میگفت؟ رهای احمق!

خواستم در رو باز کنم که باز نشد. نگاهش کردم. باز هم لبخندیه وریای ز د:

-شیشهی پنجره هم امتحان نکن. قفله.

-تو... کیای؟ چی میخوای؟ دستش رو جلو آور د: -فراز هستم. به جهنم خوش اومدی.

دست و پام یخ زده بود. تقریبا مطمئن بودم که این فراز همون سر دستهی مخوف رایین هوده.

دلم میخواست نظرم رو دربارهی اسم مسخرهی گروهش بگم ولی احتمالا وقت مناسبی نبو د.

تقریبا توی در ماشین فرو رفته بودم. افتاده بودم تو دام. به بدترین شکل.

من عکس رو فرستاده بودم، کار رو تموم کرده بودم، ولی آیا اونقدر زنده میموندم تا رنگ

اون ۳۰۰ تا رو ببینم؟ دلارهای توی آپارتمانم چی؟

فراز لبخندیه وریای داشت که شدیداً با اعصابم بازی میکرد. نگاهم رو گرفتم و به رو به رو دوختم. چشمم باز به عکسم خورد. تا حالا از دیدن عکسی از خودم نفرت نداشتم. باید ترس رو کنار میداشتم. احتمالا آدم کش نبودن. ولی قطعا چن د تا مشت و لگد نوش جان میکردم.

با صدایی که شدیداً سعی داشتم ترسم توش مشهود نباشه گفتم:

-داری منو کجا میبری؟

-خودت سوار شدی.

-پس پیادهام ک ن.

-نه دیگه، سوار شدنت با خودت بود، پیاده شدنت با منه.

-سبب؟

-قانونمه دختر. یا از اول راهتو میکشی و میری، ی ا وقتی جفت پا میای، دیگه رفتنت با خودت نیست.

-من چه کار به تو دارم؟ من یه پامم بین شما نیست، چه برسه به جفت پا.

-شنیدی میگن یه بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، بار سوم...

حرفشو بریدم:

-خب؟

-آفرین، خوب موقع اومدی وسط حرف. حتی دیره م کردی. این جا قانون فرق داره. یه بار جستی ملخک.

وقتی اون یه بارو جستی، تا تهش جهش کن و برو چون دیگه نمیگیم دو بار جستی ملخک.

چون بار دوم مشت است و فلک!

مشت است و فلک رو جوری خشن گفت که قالب تهی کردم. باید میرفتم تو قالب دختر لوس و ترسو:

-بین. من اصلا مال این حرفا نیستم. الانم که طوری نشده. منو ول کن برم. بابام بیچاره‌ام میکنه.

خندی د:

-بابات کیه؟ اصلا نوبت به بابات نمیرسه. خودم بیچاره‌ات میکنم م.

-بابا دردت چیه؟ چیزی از دست ندادی که. فکر نکن من این کارهام. فقط بلام لباس پوشم و قر و قمیش بیام. خیلی ترسو تر از این حرفام. من اصلا جرئت نمیکنم جفت پا بیام بین شما.

-حالا که اومدی. پس جرئت کردی.

-من اصلا نمیدونم شما چی کاره اید و چی میخوایید. به من فقط گفتن برو تو فلان مهمونی،

بین کیا اونجان. بعدشم گفتن برو نمایشگاه و بین کیا اونجان. من اصلا نمیدونم قصدتون چیه، کارتون چیه، خودتون کیای د.

خیلی سریع و پر سرعت ماشینو کنار کشید و چنان ترمزی کرد که کم بود با سر توی شیشه فرو برم. نگاهش به رو به رو بود که گفت:

-بکش پایین.

نفهمید م:

چی؟

-بکش پایین.

-تو که گفתי شیشه قفله.

نگاهم کرد. با چشم و ابرو نگاهی به شلوارم انداخت و تکرار کرد د:

-بکش پایین.

چشمهام تا حد ممکن گشاد ش د:

چی؟ میخوای... میخوای چی کار...

گفته بودم آدم کش نیستن؟ من غلط کردم. اینا بدتر بودن. حالا دیگه جدا وحشت کرده بودم:

-بذار من برم. من الان از اینجا برم لال میشم. هیچی نه از تو میگم، نه از کسایی که دیدم. اصلا ۲۰ میلیون چه ارزشی داره به خاطرش انقدر تو دردسر بیفتم؟ خب؟ باشه؟ قبول؟ باز کن در رو.

باز لبخند یک وری شو تکرار کرد د:

-بکش پایین. اگه من یه پد خونی دیدم، هرچی گفت ی راسته و میتونی بری. ولی وای اگه همچین چیزی نبینم.

شانس گوهم رو لعنت کردم. خون از کجا بیارم؟ پد از کجا بیارم؟ لعنتی چرا انقدر حواس جمع بود؟ دخترا

چطور میگفتن تو شرایط استرس زا پررود میشن؟ الان که استرس بود، خون کدوم گوری بود؟ نگاهش کردم. با یک ابروی بالا رفته تکرار کر د:

-بکش پایین.

-اوکی، بیا مسالمت آمیز صحبت کنیم. به عنوان یه خانوم من نمیتونم الان این کاری که...

-جمع کن بابا!!!. خانوم؟ تو خانومی؟ نرین تو این کلمه خواهشا.

اخم کردم:

-یعنی چی؟

-تو خانوم نیستی. وزّهای. از اونا که آبم باهاشون تو یه جوب نمیره. از اونا که تا نشونمشون سر جاشون آروم نمیگیرم. تو اون بدبختی هستی که هنوز نمیدونه بدبخت شده چون هنوز نمیدونی با ک ی درافتادی.

-مشکل همینه. من اصلا با کسی در نیفتادم. بابا چی کارتون کردم مگه؟ میخوای بدبختم کنی واسه ۴ تا نگاه کردن و یه پد؟ یا واسه ۳ کلوم حرفی که با رفیقتون زدم؟ با تفریح نگاه کر د:

-منو که دیدی. اونو چی کار کنیم؟

-من از اینجا برم اسم بابام دیگه یادم نیاد. چ ه برسه به قیافهی تو. ولم کن برم.

نگاهش رو گرفت. جعبهی سیگارش رو درآورد. ب ا دیدن برند دانهیل سیگار ابرو هام بالا رفت. سیگارش رو آتش زد. پک اول رو زد که گفت م:

-خب؟

نگاهم کرد:

-چی خب؟ هان...

جعبه سیگار رو جلوم گرفت:

-شرمنده تعارف نکردم.

از مسخره بازیش اخم کردم. با این که دلم شد یدا امتحان کردن اون سیگار رو میخواست ولی رد کردم:

-سیگاری نیستم. بابام بفهمه سیگار میکشم پاره پورهام میکنه.

هومی کرد و چیزی نگفت.

باز پرسید م:

-من برم؟

-کجا؟ بودی حالا.

صدام بالا رفت:

-بابا لامصب طوری نشده که. یه مهمونی رفتم و یه نمایشگاه. چی از شما کم شد؟

-پیراه هم نمیگی. شاید گذاشتم بری.

مسخره میکرد یا جدی میگفت؟ شاید از اول قصدش ترسوندنم بود که درسی بهم بده و ولم کنه؟ لبخند ریزی زدم:

-من الان برم دیگه اون دنیا هم منو نمیبینی. مطمئن باش.

-خوبه.

-باز میکنی در رو؟

بی حرف نگاهم کرد. از نگاه طولانی مدتش خسته شدم:

-باز کن دیگه... لطفا.

تلفنش زنگ خورد. با لبخند گفت:

-وایسا اول جواب بدم.

تلفن رو جواب داد:

-بگو عرش.

...

هوم، با منه.

- ... خب؟ ...

-چطوری؟ کی فرستاده؟ دست یعقوبی چی کار میکنه؟ - ...

قطع کن عرش. قطع کن...

تلفن رو کناری پرت کرد و رو بهم گفت:

-سلیطه!

ابروهام بالا رفت:

-چی شد؟ چرا فحش میدی؟

-که هیچ غلطی نکردی، نه؟

-چی کار کردم مگه؟

-عکس عرش توی نمایشگاه، دست یعقوبی بیشر ف چی کار میکنه؟

شت شت شتنتت.. فرشاد به این زودی عکس رو فرستاده بود؟ گندت بزنی فرشاد. دو ساعت

صبر میکردی لعنتی.

قافیه رو نباختم:

-کدوم عکس؟ من از عکس خبر ندارم.

-ببند دهننتو.

ماشین رو روشن کرد و باز راه افتاد. راست میگفت.

بدبخت شده بودم. منتها الان دیگه خودمم میدونست م بدبخت شدم. با سرعت معقول رانندگی میکرد و حرفی نمیزد.

باید چیزی میگفتم:

-بین من از عکس هیچی نمیدونم. برو از خود یعقوبی پرس بین کی براش فرستاده.
-گوشیتو بده.

-کیفم افتاد تو سطل آشغال. کدوم گوشی؟

-یه دهنی از تو صاف کنم که دیگه جرئت نکنی گوه اضافه بخوری.

نالیدم:

-بابا من اصلا این کاره نیستم. من چه میدونم یعقوب ی چی کاره است و عکس از کجا اومده؟
گفتم که به م ن فقط گفتن برو مهمونی بین کی اونجاست.

-این کاره نیستی چه جوری تخم کردی از پنجره پیری؟

-ترس! گر خریدم. رفیقت گفت چالم میکنه. ۵طبقه هم بود میپیریدم. میگرفتن منو میزدن چه غلطی میکردم؟ من مشت و لگد بلدم؟

-پس فقط همون قر و قمیش رو بلدی؟ پر خواهش گفت م:

-الان دهنمو صاف کنی عکست از دست یعقوبی در میره؟ تازه عکسی که منم نفرستادم. برو خود کره خرشو پیدا کن دهن اونو جر بده. زورت به یه دختر رسیده؟ خندی د:

-خانوم... دختر... خیلی به خودت حال میدی ا.

-چرا؟ جنسیتتم میخوای ببری زیر سوال؟

-نه! آدم بودنتو میبرم زیر سوال.

حرصی گفتم:

-راست میگی. خرم! خرم که دارم سعی میکنم روشنتم کنم که یه بدخواهی داری که عکستونو لو داده.

-هنوز رو حرصم هستم.

-چه حرفی؟

-بکش پایین. پد خونی بینم میری.

کم مونده بود از حرص گریه کنم:

-اون پایین منظرهی جالبیه برات واقعا؟

-خانوم نیستی... دختر نیستی... ولی.

یک ابروم بالا رفت. راه رو اشتباه رفته بودم؟ اگه باهاش تیک میزدم شاید تا الان یه شماره

رد و بدل کرده بودم و زده بودم به چاک.

-بیا اصلا به کاری کنیم. تو بذار من برم، خودم کمک ت میکنم اونى که عكس فرستاده رو پیدا کنی، خب؟

-تو که فقط قر و قمیش بلد بودی.

-با همون ق ر و قمیش ردیفش میکنم.

-دیگه سرمو درد آوردی. دهننتو ببند تا برسی م.

-کجا برسیم؟

-گفتم بین د.

-بستم. عصبانی کردنش اصلا به نفعم نبو د.

کاش میتونستم بخوابم و وقتی چشم باز میکردم تموم شده بود. این استرس، کتکهایی که قرار بود بخورم و همه و همه... کاش چشم باز میکردم و میدیدم تموم شده.

باید چشمم رو ۴تا میکردم. تک تک خیابونها رو حفظ میکردم. حتما بعدا به یه دردی میخور د.

وارد جاده شد. تعجب کردم. کجا میرفت؟

ساعتی بعد، جایی شبیه جنگل خشک شده یا بیابونی با چند تا درخت نگه داشت. در سمت خودش رو باز کرد و پیاده شد. سمت در شاگرد اومد. در رو باز کرد و منتظر ایستا د.

خودم پیاده شدم. سوالی نگاهش کردم که با ابرو به ر و به رو نگاه کرد.
 با دیدن همون مرد و همون دختر و دختر دیگهای فاتحهام رو خوندم.
 رو به فراز کردم:

-من میتونم کمکت کنم اونی که عکسو فرستاده رو پیدا کنی.
 دست چپش توی جیب بود. کمی مایل ایستاده بود و لبخند یک وریاش رو داشت:
 -اونو خودم پیدا میکنم.

-پس با من چی کار داری؟

-غلط اضافه کردی افتادی پیمون.

خواستم حرفی بزنم که باز فقط به رو به رو اشاره کرد.

نیمهی راه بودم که دو دستم از پشت گرفته شد. سرم به عقب چرخید و گفت م:

-چی کار میکنی؟

-محض احتیاط.

به همون شکل پیش دوستاش رفتیم. پسری که دیده بودمش با طنابی سمتم اومد. این صحنه
 رو قبلا هم تجربه کرده بودم. اعتراض فایده نداشت. التماس هم...

دستهام رو بستن. خواستم با پا جلو دارشون شم ولی فایده نداشت. اون وقت قطعا مجازات
 بیشتری در انتظارم بود. همین که باور کرده بود من عکس رو نفرستادم جلو بودم.

پاهام رو هم بستن. سمت درختی بردن و از شکم ب ه درخت بستن.

پسری که دیده بودمش رو به فراز گفت:

-اجازه هست؟ دختر نا آشنا گفت:

-بذار من شروع کنم عرش. خیلی انرژی تو دستامه که دوست دارم خالی کنم.

با نفرت نگاهش کردم. اگه دست و پام بسته نبود، تخلیهی انرژی رو نشونت میدادم.

لبخند دختر با اعصابم بازی میکرد. از همین لحظه ارزش نفرت داشتم.

مردی که عرش خطاب شده بود لبخند زد:

-شروع با تو هیلدا.

به حرف اوادم:

-با دندونام کاری نداشته باشی د.

هر ۴ نفر با تعجب نگاهم کردند که گفت م:

-هزینههاش زیاده، از پیشش برنمیام. باقی جاه خودشون خوب میشن.

دختری که ارزش پد گرفته بودم به مسخره خندی د:

-احمقی تو؟ هیلدا پوزخند زد:

-احمق نیست. تجربهای زیاد.

و قبل این که به خودم پیام ممت هیلدا توی صورتم فرود اومد. صورتم به سمت چپ پرت شد.
د.

صدای فراز بلند شد:

-با صورتم کاری نداشته باشی د.

نگاهش کردم. باز با یک دست توی جیب چپ، ایستادن مایل و لبخندیه و ریاش نگاه میکرد.
د.

هیلدا این بار با ممت توی پهلوام کوبید. دردم گرفت، ولی بدتر از اینو تحمل کرده بودم.
ممتهاش جانانه نبود. دلم میخواست بگم:

"گوه تو انرژیای که قراره با این ممتها خالی شه" ولی زبون به دهن گرفتم.

این بار عرش جلو اومد. لگد دردناکی توی شکمم زد که دادم بلند شد. ضربات بعدی رو
دیگه نشمردم.

انقدر تند و سریع و پشت هم اتفاق افتادن که فرصتی

برای شمارش نبود. انقدر به شکم و پهلوام ضربه خورده بود که از دهنم خون میومد.

دیگه نایی نداشتم که صدای فراز بلند شد:

-کافیه.

سرمو رو به زور بالا گرفتم و نگاهش کردم. توی چشمهام خیره شد و گفت:

-ولش کنید بره. دیگه غلط کنه سمت ما پیداش شه.

عرش جلو اومد و طنابها رو باز کرد و گفت:

-راضی کننده بود؟

حتی نگاهش هم نکردم. هیچ توانی نداشتم.

هیلدا پوزخند کریهی میزد و دختر دیگر اخم داشت.

به محض اینکه طنابها باز شد روی زمین افتادم. م ن به قدرت طنابها ایستاده بودم.

عرش رو به فراز گفت:

-براش ماشین بگیریم؟ فراز با لبخندش جواب داد:

-خودش واسه برگشت یه راهی پیدا میکنه. انگار قر و قمیش رو خوب بلده.

همه خندیدن و من فقط نگاه کردم.

سمت ماشینهاشون رفتن جز فراز. نزدیکم شد و گفت:

-جای تو بودم، جوری زندگی میکردم که حتی ی اتفاقی هم توی خیابون همو نبینیم. به

سلامت!

دور شد، سوار ماشینش شد و رفت. همه رفتن و من موندم و تنی کوفته، وسط نا کجا آبادی

که مطمئن بودم هیچ ماشینی رد نخواهد شد.

فکر کن رها... چاره پیدا کن رها... تو بیشتر از این حرفایی ره ا...!

بعد از یک ساعت پیاده روی با اون حال نزار و رسیدن به جایی که هر از گاهی ماشینی رد شه، بالاخره سوار ماشینی شدم که خانوادگی از سفر بر میگشتن.

پدر خانواده برای بار دهم پرسید:

-آخه شما تو همچین جایی چی کار میکردی که چند تا از خدا بی خبر بیان همچین بلایی سرت بیارن؟

مادر رو به دختر نوجوانش گفت:

-میبینی؟ درس شه برات. حالا هی بگو با دوستم برم فلان جا و بیسار جا.

دختر توپی د:

-پس چرا امیرحسین میتونه بره؟

-امیرحسین پسره. فرق داره.

پوزخند زدم. چه مکالمهی آشنایی. محدودیت به جرم دختر بودن...!

جوابی ندادم. توی سکوت منتظر بودم فقط به شهر برسیم تا خودمو از این ماشین بکنم و برم بیرون.

دختر که کنارم نشسته بود، آرام توی گوشم گفت: -با دوستت رفته بودی؟ تنها یک کلمه گفتم:

-نه.

پسر از روی پای خواهرش خم شد و گفت:

-از این به بعد این جوری شد به خودم زنگ برن بیا م دنبالت.

چشمهام رو بستم و جوابی ندادم. حماقت از سرت ا پای این خانواده میریخت و من اعصابم داغون. ترا از این حرفا بو د.

وقتی به خونه رسیدم، گوشی قدیمی و سیم کارت دوم رو برداشتم و شماره‌ی فرشادو گرفتم. زود جواب داد:

-دختر معلومه تو کجایی؟ گوشیتو چرا جواب نمیدی؟

-دهنتو سرویس فرشاد. تو روحت فرشاد. بمیری

فرشاد.

-وایسا وایسا. چی شده؟ چرا اتقدر قاطیای؟

-بخشید جناب. زیادی مشت و لگد خوردم اعصابم ته کشیده.

-چی؟ کی زدنت؟

-دار و دستهی رابین هو د.

-الان کجایی؟

-رسیدم خونه خبرم. عکسو فرستادی؟

-آره. حییبی زاده تو همه جاش عروسیه.

-بهش بگو ۳۰۰ تا رو بکنه ۳۵۰ تا. فقط ۵۰ تا بای د بدم ریکاوری کنم.

-نمیده دختر. دلت خوشه؟ صدامو بردم بالا:

-گوه خورده نمیده. بگو ندی رها گفته میفتم رو

کسب و کارت. کم ازش آتو ندارم.

-سر لچ نندازش دختر. دیگه بهت کار نمیدهها.

-به یه ورم که نمیده. کجا بود مرتیکه وقتی من کتک میخوردم؟

-خیل خب تروم باش. میگم بهش.

-اون ۵۰ تا یه راست میره تو جیب خودما. بفهمم یه قرون از روش برداشتی...

-باشه رها. آروم باش. برو یه دوشی چیزی بگیر.

بی حوصله قطع کردم. دوش فکر بدی نبود. ولی وان بهتر بو د.

وان رو از آب گرم پر کردم. لیوان نوشیدنی ریختم و ب ه وان رفتم. به محض برخورد آب با

تم کل بدنم ب ه سوزش افتاد. هرچی فحش ناموسی بلد بودم نثارشون

کردم. خوشحال بودم که عکسو خودم فرستادم.

حداقل جواب این کتکها رو داده بودم.

۴۰. ادیقای توی وان موندم و بعد با کرختی و رخوت بیرون اومدم. حوله رو دورم پیچیدم و با همون وضع به تخت رفتم.

لعن و نفرین و فحشهام رو دادم و خوابیدم.

صبح با صدای تق و توق از خواب بیدار شدم. ب ه محض هوشیار شدن چشمام گشاد شد. من همخونه نداشتم. من همسایه نداشتم. این صداها چی بود؟ گرهی بند حوله باز شده بود. سرسری بستمش و از لای در نگاه کردم. چیزی ندیدم. آروم کمی جلوتر رفتم که کسی از پشت گلوم رو گرفت:

-جیکت در بیاد گردنتو شکستم.

با استرس کمی چرخیدم تا بینمش. خودشون بودن.

کسی بود که عرش خطاب میش د.

از پشت هولم داد و به سالن بردتم.

با دیدن دو دختری که دلارهام رو توی کیف مشک ی

رنگی میذاشتن و فرازی که روی مبل لم داده بود و دو دستش رو از دو طرف باز روی پشتیهای کاناپ ه گذاشته بود بیشتر ترسیدم. بلند گفت م:

-چی کار میکنید؟ اینجا... چرا؟ وسایلم رو بده ببینم.

فراز با لبخند یه وریش گفت:

-میدونی عرش کارش چیه؟

گیج نگاهش کردم. به من چه که کارش چیه؟ بلندتر گفت:

-میدونی؟

-چه میدونم؟ مشت میپرونه؟

-اونو که همه میپرونن. عرش کارای کامپیوتری رو حل میکنه. هر جور اطلاعاتی هم که بخواییم در میاره.

اخم کردم:

-که چی؟

-گوشیتو از سطل پیدا کردیم.

تا تهشو خوندم. فهمیده بودن عکسو من فرستاد م.

دیگه فیلم بازی کردن فایده نداشت. عصبی توپیدم:

-به جهنم! گمشید از خونهی من بیرون تا پدرتونو در نیاوردم.

عرش خندی د:

-فراز من ترسیدم.

هیلدا لوس گفت:

-من لرزیدم.

دختر دیگر گف ت:

-من گرخیدم.

و فراز گفت:

-من فهمیدم! فهمیدم چه مارمولکی هستی. از

میزهای پوکر دست پر پا میشی. خوب آمار در میاری.

به کیف دلارها اشاره کرد و گفت:

-شواهدش هم موجوده.

-پولامو بده و برو. نذار بد شه.

-بد شده دختر. هنوز خبر نداری.

بعد به تنم اشاره کرد و گفت:

-این جوری قر و قمیش میای تا آمار در بیاری؟

نگاهی به تنم کردم. یقه‌ی حوله جوری شل شده بود که تا نیمه معلوم بود. کمی یقه رو صاف کردم. بیشتر از این اهمیتی ندادم. دلارهام تو خطر بود.

-روشش به خودم مربوطه. پولامو بده برو رد کارت.

-حالا چرا دلار؟ یعنی میفهمم چرا نقد نگه میداریها، ولی چرا دلار؟ میخوای پیری؟ و با دستش ادای هواپیما درآورد.

عرش لبخند زد:

-بد شد که.

چرا هیچی نمیفهمیدم؟ مثل احمقها پرسیدم:

چی بد شد؟

-این که نمیتونی پیری؟

-تو می.خوای نذاری؟ فراز جواب داد:

-من نمیدارم.

-نه بابا؟ بابامی یا شوهرم خبر ندارم؟ خندی د:

-از امروز به بعد همه کارهاتم و خبر نداری.

و رو به سه نفر بقیه گفت:

-جمع و جورش کنید ببریمش. حواستونم به پولاباشه دستش بهشون نرسه.

۲۸

با دهان باز و چشمهای گشاد شده سمت دختره ا رفت م:

-بذارید سرجاش پولامو. به چه حقی ورشون میدارید؟

تنها عکسالعمل هیلدا نشان دادن انگشت وسطش بو د.

از این حرصیتر نمیشدم. سمت فراز چرخیدم و صدام رو توی سرم انداختم:

-بیخود میکنی میای خونهی من و وسایلمو بر میداری. تو چی کارهای؟ خونسرد لبخند میزد:

-همه کاره.

فریاد زد م:

-هیچ کارهای. واسه من هیچ کارهای.

-دوست داری به زور ببرمت؟

-تو غلط میکنی منو ببری. اصلا به چه حقی؟ به چه دلیلی؟ بعد کلافه نالیدم:

-شماها کی هستید آخه؟ عرش چشمک زد:

-رأین هو د.

پر غضب گفت م:

-دیروز خواستم بگم، ولی خانومی کردم. اس م

گروهتون بیش از اندازه مسخره و احمقانه و ابلهانهاس.

مثل خودتون.

فراز بلند خندی د:

-باز این به خودش گفت خانوم.

-من اون پولارو با زحمت جمع کردم.

-ما هم خیلی واسه این کارمون زحمت کشیده بودیم که شما پر دادیش.

-میخواستی زیاده خواه نباشی. هم با یعقوبی میپری هم دشمنش؟ گوه خوری اضافه این

دردسرا هم داره.

-من همیشه زیاده خواهم یادت باشه.

خواستم چیزی بگم که فراز چهره‌اش رو از کلافگی جمع کرد:

-عرش بیا اینو ببر. صدای جیغ جیغش سر درد میاره.

صدام از داد و بیداد زیاد گرفته بود. نزدیکش شدم.

جلوش ایستادم و گفتم:

-بیین منو. با من در نیفت. واسه من مهم نیست که خرت میره یا نه. مهم نیست که چند نفرید. مه م

نیست که تا حالا سر چند نفرو کردید زیر آب. من ناجورم. من بدتر از تو رو پیچوندم. من به احدی رح م ندارم. هرکی با من در افتاد، ور افتاد!

لبخند زد:

-عرش؟

عرش جواب داد:

-جونم؟

-ور بیفتیم؟

-بیفتیم. با تو ور افتادن هم قشنگه.

دختر خندیدن. مسخره میکرد؟ منو دست کم گرفت ه بود؟

زیپ کیفی که حاوی دلارهای عزیزم بود رو بستن و دختری که اسمشو نمیدونستم رو به فراز گفت:

-کار تمومه.

فراز با چشمک اشاره ای به من کرد و گفت:

-پس زیب اینم ببندین بری م.

یک ابروم رو بالا دادم. از خشم می لرزیدم:

-می خوای منو ببری ؟

-می برم.

-می خوای به زور ببریم ؟

-می برم.

-می خوای منو ببری قاطی کثافت کاری خودتون ؟

-می برم.

-اوکی. خوب به این سه تا می برم ای که گفתי دقت کن. من میام. نه به زور، خودم میام. ولی

بدون. هرج ا خوردی و نفهمیدی از کی، بدون از من خوردی.

منتظر هررر چیزی باش چون من ساکت نمی شین م.

من اعتماد تو جلب می‌کنم راهشو بلدم، ولی جای ت و بودم هیچ وقت اعتماد نمی‌کردم. یه جوری با همون اعتماد دهننتو صاف کنم نفهمی از کدوم سمت صاف شده. تک تک این دلارها رو از حلقومت می‌کشم بیرون. از دماغت در میارم. از..

-گری خونیت کی تموم می‌شه؟

-تو هیچی از من نمی‌دونی.

-فعلا که تو خونه اتم. خونه ای که به نام خودت م نیست.

-نه دیگه. نشد. فکر کردی خونه امو پیدا کردی فهمیدی من کیم؟ منو هیچ احدی نمی‌شناسه. من هزار تا رو دارم که نزدیک ترینام ۴-۳ تا شو دیدن.

-منم واسه هر رو یه عکس العمل خاص دارم. هر وقت خواستی بگو رو هم امتحانشون کنی.

عرش خندی د:

-اخ چه شو د.

فراز رو به دختر گفت:

-فرگل؟ اینو جمعش کن بیار.

فرگل سمتم اومد. تنها گفتم:

-خودم لباس می‌پوشم.

لباس پوشیدم و یه سری از وسایلم رو توی ساکی گذاشتم و آماده شدم.

فرگل از بازوم گرفت. در ثانیه می تونستم خودمو رها کنم ولی نمی خواستم. باید پو لامو پس می گرفتم.

همراهشون شدم. سوار ماشینی که راننده اش عرش بود و فرگل روی صندلی شاگرد نشسته بود شدم. فراز با هیلدا رفت.

سوار شدم و به اینده ای نامعلوم تر از قبل قدم گذاشتم.

به ویلای یک طبقه ی رو به روم نگاه کردم. شیک و لوکس.

همه سمت ورودی حرکت کردن و من ایستاده بودم و تماشا می کردم.

فراز میانه ی راه برگشت و رو بهم گفت:

-افتخار ورود نمی دین ؟

پاهام رو به حرکت دراوردم. اینجا کجا بود ؟ همه باه م زندگی می کردن ؟

از حیاط نسبتا بزرگ و استخر توی حیاط گذشتی م وارد ویلا شدم. یک دست مبل ال طوسی رنگ چیده شده بو د. نهار خوری ۸ نفره، سیستم صوتی، میز بار، تلوزیون، پلی استیشن.. ولی جایی که نظر من رو جلب کرد اشپزخونه ی قشنگش بود. دست خودم نبود. از دیدن کابینت

های چوبی و جزیره و در ک ل یه اشپزخونه ی شیک بسیار لذت می بودم. نمی دونم چقدر چشمم روی اشپزخونه بود که فراز با ی ه ابروی بالا رفته گفت:

۳۰

-نکنه واقعا خانومی ؟

نگاه گرفتم. باید خودم رو با این زندگی وفق می دادم.

هیلدا و عرش روی مبل ولو شدن. فرگل سم ت

اشپزخونه رفت و قهوه جوش رو به برق زد و فراز رو ب ه روی من ایستاده بود و خیره نگاه می کرد.

مانتو و شالم رو دراوردم و گوشه ای گذاشتم. رو کردم به فراز و گفتم:

-خب ؟

-به جمالت.

-احساس نمی کنی یه توضیحاتی باید بدی ؟

-پپرس.

-همه با همدیگه اینجا زندگی می کنید ؟

-بله.

-منم قراره اینجا زندگی کنم ؟

-بله.

-فقط همین ۴ نفرید ؟

-اکثرا بله.

-کارتون چیه ؟ عرش پوزخند زد:

-بذار بررسی.

-منو به یه دلیلی اوردین دیگه. من خر نیستم. لابد به کارتون میا م.

فراز لبخند زد:

-هوشت خوبه ها، چی خوندی ؟

-هرچی.

-می خوام ببینم به کار میاد یا نه.

-تو همین جوریشم یه کاری واسه من در نظر گرفت ی.

-این جمعو ببین. هر کی یه حرفه ای داره.

-جدا ؟ من فکر می کردم کتک رنی د.

خندی د:

-اون که شرط اوله.

-خب؟

-مثلا عرش. خدای کامپیوتره. هر کاری بگی ازش بر میاد. گوشی تو هم این کنکاش کرد.

به مسخره گفتم:

-شاهکار کرد.

-فرگل کارای پزشکیمونو می کنه.

جفت ابرو هام بالا رفت. پزشک بود؟ یه پزشک انقدر بدبخت بود که بیاد اینجا؟

متحیر پرسیدم:

-دکتری؟

بی حوصله جواب داد:

-حدودا.

-حدودا یعنی چی؟ فراز بین حرف اومد:

-اونش به تو مربوط نمی شه.

به هیلدا اشاره کردم:

-این چی کاره اس ؟ اسم انتخاب کنه ؟ اسم فاخر گروهتونو انتخاب کرده ؟ بعد رو به خود هیلدا گفتم:

-من شنیدم این کارا پولش خوبه. می شینی یه گوشه کلمه می سازی.

هیلدا حرصی رو به فراز گفت:

-می زنم دهن مهن اینو پر خون می کنم ا.

فراز اروم گفت:

-هیلدا اکثرا کار پیدا می کنه.

-عجب شغلی. به ایران تلنت رزومه دادی ؟ رو هوا ورت می دارن ا.

هیلدا خواست بلند شه که فراز گفت:

-بچه بازیو بذارید کنار.

نیشخندی به هیلدا زدم و به فراز گفتم:

-چه کاری ؟

-کاری که پول توشه.

با شک پرسیدم:

-هرکاری ؟

-چطور؟ مشکلی داری؟

-من اهل هر کاری نیستم.

-قربون پولای حلالی که تا حالا در میاوردی.

اخم کردم:

-من قانونای خودمو دارم. دست به هر کاری نمی زنم.

-قانونای تو که بره به جهنم. ولی ما هم قانونای خودمونو داریم.

-کار من چیه؟

-همونی که همیشه انجام می دادی.

از من چی می دونست؟ دم به تله ندادم:

-امار در بیارم؟

-حالا یه وقتاییم پوکر بزن. هوم؟ چی می گن بهت؟ تمساح خونی؟

اخمام توهم رفت. کی امار منو داده بود؟ عرش خن دی د:

-فکر کردی فقط تو می تونی امار در بیاری؟ اهمیتی ندادم و از فراز پرسیدم:

-تو چی کاره ای اون وقت؟

-به تو هیچ ربطی نداره.

-چرا رابین هود؟

-چون پول رو از ادم بدا می گیریم.

-لابد شما هم ادم خوباین؟

-اونقدر خوب نیستیم که هر کاری کنی ساکت بشینیم نگات کنیم.

-هوم، چشیدم.

-خوبه.

-برای هر کار چقدر درصد می گیرم؟

-بستگی داره.

-به چی؟

هیلتا با دهن کجی گفت:

-به این که چقدر دختر خوبی باشی.

فراز اصلاح کرد:

-که چقدر کارت خوبه. چقدر وفاداری.

یک ابروم بالا رفت:

-خب؟ از کی باید شروع کنیم؟

لبخند زد:

-خوبه، پشتکار داری.

همچنان منتظر نگاهش می کردم که گفت:

-اول برو این ساک و وسایلتو بذار تو اتاق. به م ریختگی اعصاب منو خورد می کن ه.

-کدوم اتاق؟

-سمتی رو با دست نشون داد و گفت:

-اون دو تا اتاق خالین. یکیو انتخاب کن.

به سمتی که اشاره کرده بود رفتم. یکی از اتاق ها بزرگتر بود، ولی اون یکی ویوی به استخر داشت. م ی شد پیش خودم فکر کنم ویوی رو به دریا دارم.

بلند گفتم:

-اینو می خوام.

وسایلم رو توش گذاشتم و بیرون اومدم و گفتم:

-من رو تخت یه نفره نمی تونم بخوابم.

هیلا خندید:

-چرا؟ میفتی؟ رو به فراز گفت م:

- دو نفره می خوام.

باز لبخند یه وری زد و یک ابرو بالا رفت:

- کینگ سائز باشه؟ یا معمولی هم قابل قبوله؟ عرش خندی د:

- سائز معمولی شاید راضی کننده نباشه فراز.

فراز همچنان لبخند به لب داشت. جدی تر گف تم:

- شوخی نمی کنم.

لبخند فراز تبدیل به خنده ش د:

- واقعا فکر می کنی درج ایگاهی هستی که برامون شرط بذاری؟

جوابی ندادم که هیلدا گفت:

- قانونا رو نمی گی فراز؟ پوفی کردم:

- تو حرف نزنی نمی گن لال ی.

- فراز من اینو پاره می کنما.

نقطه ضعفش دستم اومده بود. زود عصبی می ش د.

خیلی زو د.

فراز یک دست رو توی جیب فرو کرد و گفت:

- چند تا قانون داریم.

به مسخره گفتم:

-قانون های فایت کلاب؟

گوشه ی لبش رو خارون د:

-- اهر پولی که در میاد، به نسبت درصد ها تقسیم می شه. بین همه.

خوب بود. پس یه پولی در میاوردم.

-- ۲کاری بدون اطلاع من انجام نمی شه. هیچ کاری!

-۳زیر ابی رفتن عواقب بدی داره -.۴نمی تونی با ه ر کسی پیری و نمی تونی دوستاتو دعوت

کن ی اینجا.

-۱گه با یکی تو همین جمع دوست شدم چی؟ جفت ابروهایش بالا رفت:

-اون وقت می تونی دعوتش کنی به این خون ه.

سرمو تکون دادم. کمی مشکوک نگاهم کرد. بعد ادامه داد:

-- ۴هر جا گیر افتادی، هیچ کیو نمی شناسی.

کمی ترسیدم. گیر افتادن چی زی بود که حتی فکر کردن بهش دیوانه ام می کر د.

حوصله ی شنیدن باقی قانون هاش رو نداشتم. بین حرفاش گفتم:

-منم چند تا قانون دارم.

لبخند مسخره ای زد:

-بفرمایی د.

مسخره کرد ولی من جدی ادامه دادم:

-اگه کار مواد باشه نیستم. اگه سلاح و کوفت و زهرمار باشه نیستم و..

-و..؟

-واسه کار، با کسی نمی رم تو تخت.

خندی د:

-پس قر و قمیشات چه فایده ای داشته برات؟

-به خودم مربوطه. تاکید می کنم.. واسه کار با هیپی چ احدی تو تخت نمی رمم.

با تفریح نگاهم می مر د:

-واسه کار نباشه می ری؟

-بستگی داره چقدر جذاب باشه.

سرش رو به ت اسف تگون دا د:

-باید زود شروع کنیم. تواناییت چقدره؟ گیج گفتم:

-یعنی چی؟

عرش پوفی کر د:

-تا اینو راه بندازیم یه سال گذشته، کارم از دست م ی دیم.

اخم کردم:

-با احمق طرف نیستیدا.

عرش رو به فراز گفت:

-من بهت گفتم راه درست چیه.

بلند، طوری که جوابمو ب ده گفتم:

-جریان چیه ؟ هیلدا حرصی گفت:

-جریان اینه که تو ریدی تو همه چی.

بی حوصله رو به فراز گفتم:

-یکیتون می تونه مثل ادم توضیح بده ؟

فراز اروم گفت:

-می خوام کلوپ رو گسترش بدم. پول لازم م.

-کلوپ چیه ؟

-یه کلوپ دارم. واس دورهمی های خاص و چیزای دیگه. جزئیاتش فعلا به تو مربوط نیست.

-خب؟

-به جمالت. می خواستم پولو از یعقوبی بگیرم که یک ی گند زد.

چنان غلیظ گفت گند زد که کمی خودمو جمع کردم

:

-می خواستی به یعقوبی با اون سابقه ی تر و تمیزش بگی سرمایه گذاری کنه رو کلوپ غیر

قانونیت؟ هیلدا خندید:

-خره این؟

عرش گفت:

-فراز راه درست جلو پامونه. کوری نمی بینیش؟

-اون واسه روز مباداس. یه راه بهتر دارم.

-تا این بفهمه چی به چیه لیگ رو از دست دادیم.

-باید بتونه.

با حرص گفتم:

-اه درست بگید قضیه چی ه.

عرش چشم غره رفت:

-جریان اینه که تو باعث شدی پولو از دست بدیم.

چند وقت پیش یکی به فراز گفت یکبو بفرست سر

پوکر پول درو کنه، یه بخشی اون ورداره یه بخشی فراز. ما هم پوکر باز نداشتیم. حالا فراز می گه مسب ب این اوضاعو بفرستیم سر میز. ولی راه بهتری هست.

-چه راهی؟

-دلار های تو.

چشم هام گرد شد و صدام رفت بالا:

-چی؟ بیخووود. دست به دلار های من بزنی د..

فراز درست جلوی سینه ام ایستا د:

-خب؟ چی می شه؟ اروم تر گفتم:

-بد.. بد می شه.

-مگه تو کارمو خراب نکردی؟

-من خراب نکردم. طمع خودت بو د.

-منم عوضش دلار هاتو برداشتم.

-به دلار هام دست نزن.

-قرار هم نیست دست بزن م.

لبخند زدم که گفت:

-نه چون واسه توعه. نه. دیگه مال منه. ولی دلار خرج نمی کنم. واسه اون برنامه ی بهتر دارم.

می فرستم ت سر می ز.

سعی کردم اروم باشم:

-بین من می رم سر میز. ولی دلارامو بهم پس م ی دی. من می رم، پولی که از دست رفته

جبران می شه و بعدش تو دلارامو بر می گردونی هر کی سی خودش، خب؟

فرگل خندید و بالاخره یه حرفی زد:

-خوشحالیا.

صدامو بلند کردم:

-دردتون چیه؟ پولو براتون میارم دیگه.

عرش چشمک زد:

-کی یه پول بیش تر "نه" می گه؟

-اون پول مال شما نیست. مال منه.

فراز یه وری لبخند زد:

-تو خودتم وقتی از این در اومدی تو دیگه واسه خودت نیستی. اون وقت از پولت حرف می زنی ؟ به مسخره خندیدم:

-نکنه مال توام ؟ هیلدا عصبی گفت: -این جمع، همه با همن. پس فقط واسه خودشون نیستن. ولی تو خودخواه تر از اونی هستی که تو این جمع جا داشته باشه.

-دقیقا درست گفتی. من خودخواهم. من حتی نمی تونم خونه امو با کسی شریک شم. پس مطمئن باشی د به دردتون نمی خورم.

فراز همچنان لبخند می زد:

-رامت می کن م.

بحث بی فایده بود. حساب و کتاب کردم. اگه می رفتم سر میز، پولو که می گرفتم، می تونستم باهاشون معامله کنم. اگه پولمو نمی دادن، منم پولشونو نم ی دادم.

بحث رو عوض کردم:

-این میزی که می گید کیه ؟ کجاست ؟

-یه جاییه که بهش می گن تگزاس.

جفت ابرو هام بالا رفت. از میز های تگزاس زیاد شنیده بودم. توی ایران بود ولی به خاطر میزهای پوکرش ب ه تگزاس معروف شده بود. جایی که هیچ وقت نتونسته بودم بهش ورود کنم. ورود بهش پارتی کلفتی م ی خواست که من نداشتم.

سوال بعدی رو پوشیدم:

-چقدر با خودم می برم ؟

-نهایتا ۵۰ تا.

تعجب کردم:

- ۵۰ تا !!؟ می دونی چه رقم هایی از اون میزا در میاد ؟

-مگه تمساح خونی نیستی ؟ تمساح خونیا پول کم می برن و درو می کنن و میان.

-میز های تگزاس مرحله ایه. از یه میز شروع می شه و هی می ری میز سنگین تر. پول

بیش تری می خوا د.

-اگه برنده شی پول های بقیه هم گرفتی و می ری میز بالاتر.

-چند تا میزه ؟

-سه تا.

-تو انتظار داری من نفر اول هر سه تا میز شم ؟ سه تا میزی که اعضاش پایه ثابت تگزاسن

؟

-انتظار ندارم، مجبوری رها. به خاطر تو یک میلیارد ضرر کردم. می فهمی ؟

-تاریخش کیه ؟

-نمی دونم، باید ببینم ابراهیمی کی می تونه جور کنه واسمون.

-ابراهیمی کیه ؟

-کارت ورودمون.

سرمو تکون دادم که گفت:

-تمام اتاق ها و میزاش دورین دارن که کسی نتونه تقلب کنه. ما هم تو اتاق سینماش می شینیم و بازیار و می بینیم. پس..

-پس چی ؟

-فکر پیچوندنمونو نکن.

پوزخند زدم. من برای پیچوندن همیشه راهشو پیدا می کردم. تنها سرمو تکون دادم:

-اگه ببازم چی می شه ؟

-مقروض می شی.

-خب ؟ بعدش ؟

-باید اونقدر اینجا برامون کار کنی و پروژره بگیری تا اقرضت صاف شه.

منطقی بود. سوال دیگه ای هم داشتم، ولی پرسیدنش کمی با ابروم بازی می کرد. ولی پرسیدم:

-تو قانون های این خونه، قانون ممنوعیت سیگار هم هست ؟

-با دودش مشکل داری ؟

-نه. کلا خواستم بدونم.

یک ابروش بالا رقت و لبخند یه وریش برگشت:

-چی شد؟ سیگاری نبودی که. بابات می فهمی د جرت می داد که.

اخم کردم:

-فکر کردی کی ای که برات بشینم حقایق زندگیمو رو کنم؟

عرش سرش رو تکون داد:

-با این دختره برنامه داریم. یه روده ی راست تو شکمش نیست.

فراز رو به هیلدا گفت:

-زنگ برن ابراهیمی. بگو تو این هفته واسمون تو تگزاس میز جور کن ه.

قبل هیلدا، فرگل گفت:

-نزنن شل و پلش کنن؟ این که بلد نیست.

شل و پل؟ ممکن بود کار به اونجا ها کشیده شه؟

فراز جواب داد:

-کسی تو تگزاس، تگزاس بازی در نیمااره فرگل.

هیلدا بلند گفت:

-کاش در بیارن. کتک خوردنش دیدن داره، فراز لبخند زد:

-بگیر ابراهیمی رو.

هیلدا با اشاره به من رو به فراز گفت:

-ابرومونو می بره. بذار موقعیت ابراهیمو نگه داریم واسه یکی که کارش درسته.

از صد تا فحش برام بد تر بود. آماده ی داد و بیداد بودم که فراز با چشم و ابرو اشاره کرد

ساکت باشم و رو به هیلدا همچنان با لبخند گفت:

-بگیر هیلدا.

هیلدا با حرص شماره ای گرفت و روی اسپیکر گذاشت. زود جواب داده ش د:

-سلام عرض شد هیلدا خانوم.

-سلام، خوبی ؟

-ما که خوییم ولی انگار شما زیاد خوب نیستین.

هیلدا اخم کرد:

-چطور ؟

-یه خبرایی شنیدیم.

هیلدا چشم غره ی وحشتناکی به من رفت و گفت:

-کسی نمی تونه ما رو دور بزنه. می دونی حتما، نه؟ مرد خندی د:

-خب؟ از من چه کمکی بر میاد؟

-می خوام بیایم تگراس.

-شما که اهل پوکر نبودین.

-حالا هستیم. واسه یکی جا می خوام.

-هیلدا اگه به امید قلبی بدون..

-کسی اهل قلب نیست.

-واسه کی می خوایید؟

-اهر هفته:

-آخر هفته پره. می ره واسه دو هفته بع د.

-دیره.

-اینی که می خواد واستون بازی کنه آماده اس؟ ی ا امادگی می خواد؟

-چطور؟

-یکی از بازیکن های فردا، امروز جاشو کنسل کرد.

ولی کسی یه روزه نمیاد تگزاس. کمه کم یه هفته تمرین می خوان.

به فراز نگاه کردم که خندید و چشمک زد و رو ب ه هیلدا سرش و به تایید تکون داد.

هیلدا با غیض از فراز توی گوش می گفت:

-همون فردا رو برام بذار.

-واسه من فرقی نداره، ولی می بازیدا.

-به امتحانش میرزه.

-ساعت ۱۹ اینجا باشه. شرطو می دونی؟

-چند درصد؟

-۱۵

-۱۰۰ بیش تر نمی دم.

مرد خندی د:

-فقط تو سود ها. ببازید بهم ربطی نداره.

-از کجا می دونی می بازیم؟

-کی یه روزه میاد تگزاس هیلدا؟ هیلدا بحث رو عوض کرد:

-۴تام جا واسه سینما می خواییم. می خواییم بازو ببینی م.

-مشکلی نیست. بیایی د.

تلفن که قطع شد، هیلدا توپی د:

-یه روزه می خواد معجزه شه که می خوای بفرستیش

؟

می فهمی اگه گند بزنه دیگه بهمون جا نمی دن ؟ داری خراب می کنی فراز.

فراز خندی د:

-چیزی خراب نمی شه. دلار هاش هست.

-پس راه بندازش.

فراز اشاره ای به عرش کرد. عرش جلوم ایستاد و گف ت

:-

دفاع شخصی و هرچیز رزمی ای بلدی ؟ نگاهش کردم:

-شما که گفتید تگزاس از این خبرا نیست.

-ما تا ح الانرفت یم تگزاس. شنیده ها با دیده ها فرق داره.

-بلد نیستم.

-پس حسابی حواستو جمع کن.

اخم کردم:

-به چی ؟

-به همه چی. هر کی واسه اولین بار بخواد واسه ما ی ه کاری کنه، ما فقط تماشاچی ایم. یعنی این جواری بگم که اگه ریختن سرت و تا جون داشتی زدنت، م ا انگشتمونم تکون نمی دیم. این روند تا جایی که ه اعتمادمونو بخری ادامه داره.

-بیفتن سرم پولارو بگیرن چی ؟

-اون وقت دلارا بای با ی.

از نقطه ضعفی که دستشون بود عصبی بودم:

-اگه بردم و زنده خارج شدم، درصد دارم ؟ عرش سوالی به فراز نگاه کرد و فراز جواب داد:

-تا بینیم بردت چقدره

-یعنی من برم اون تویی که شاید کتک بخورم، بازی کنم، حتی پولم ببرم و احتمالا چیزی گیرم نیاد ؟ ب ا خر طرفید ؟
-می خواستی غلط اضافه نکن ی.

پر حرص رو گرفتم و به اتاقی که دقایقی پیش مال من شده بود رفتم. سیگاری اتش زد و دم پنجره ایستادم.

بازی برای من نشد نداشت. باید پولامو پس م ی گرفت م.

هنوز قهوه ام رو کامل نخورده بودم که هیلدا گفت:

-این از صبح داره همین جوری می خوره. اومده هتل

؟

اخم کردم:

-قراره ازم بیگاری بکشید ؟ من استرسم این شکلیه.

هی می خورم.

عرش خندی د:

-استرس ؟ نزنید توروخدا این حرفارو. این میزاک ه واسه شما چیزی نیست.

به تمسخرش چشم غره رفتم:

-اگه انقدر به بازیم بی اعتمادی چرا می خوایی د بفرستینم تگزاس ؟

-من نمی خوام بفرستم. فراز دیوونه شده. من که م ی گم دلارا چشمک می زنن.

فراز از جا بلند شد. از بازوم گرفت و از روی مبلی که نشسته بودم بلندم کرد و گفت:

-پاشو حاضر شو.

تا اتاق کشوندم. به میز ارایش تکیه زد، به لوازم آرایشی که دیشب روی میز چیده بودم اشاره ای کرد و گفت:

-بجنب.

با حرص ازش نگاه گرفتم. کرم و کانسیلر زدم. در حال سایه زدن بودم که گفتم:

-نوت بردار خوب یاد بگیری. این خیره شدن یه جاب ه کارت بیاد حداقل.

یک وری به گوشه ی میز تکیه داده بود، دست چپ توی جیب بود و لبخند کجی داشت:

-من خوب بلام صورتتو رنگ برنم. می خوای امتحان کنیم ؟ البته من اختصاصی قرمز کار می کن م.

به کنایه اش لبخند مسخره ای زدم و بی جواب به کارم ادامه دادم. رژ جیگری رنگ رو که زدم گفتم:

-واسه تعویض لباسم هم قراره خیره شی ؟

-چطور ؟ اعتماد به نفس نداری ؟ خندیدم:

-می ترسم دیرمون شه.

-چطور ؟

-شاید محبور شی تنهایی بری حموم.

خندی د:

-چه پر مدعا.

-شک داشتی؟

خیره نگاهم کرد. بعد از چند دقیقه سکوت، سمت در رفت و گفت:

-زود حاضر شو. بیرون منتظریم.

لبخند خبیثی زدم و با چشمک گفتم:

-الساعه قربان.

سوار ماشین فراز بودم. بعد از ۵ دقیقه تذکر، بالاخره سکوت کرده بود. با دیدن بستنی

فروشی ای گفتم:

-راستی من یه قانون واسه بازی دارم.

-چی؟

-اگه شیر بیرون بیام، جایزه می خوام.

پوزخند زد:

-چه جایزه ای؟

-بستنی.

۱۰- اسالگی رو رد نکردی ؟ فکر کردی قراره بری م امپول بز نیم ؟

چشم غره رفتم. ارتباط برقرار کردن با این آدم بی فایده بود. زیر چشمی به تیپ سورمه ای رنگش نگاه کردم و اعتراف کردم که حقیقتا جذابه. صدای خش دارش جذاب بود. خونسر دیش جذاب بود، لبخن د کجش جذاب بود.

توی اینه ی ماشین نگاهی به چهره ام کردم که گف ت

:

-خوبی. خیالت راحت.

با لبخند سمتش چرخیدم:

-بار دومیه این حرفو بهم می زنی.

-پس خوش شانسی. خیلیا فقط یه بار می شنون.

-وقتی می شنون چی می شه که به بار دوم نمی رس ه

-؟

واسه ۱۰ اساله ها نمی شه توضیح داد. بلوغ زودرس میاره.

یک ابروم رو بالا دادم:

-پس یه سری احمق بودن که با لفظ خ ر شدن.

-تو از همه احمق تری و هنوز حالت نیست.

-هوش منو دست کم نگی ر.

-هوشتو حتی دست نمی گیرم. چه برسه به دست ک م.

رو به روی ساختمونی توقف کر د:

-وقت پیاده شدنه.

-امیدوارم وقتی قراره سوار شم با بستنی منتظرم باشی.

پوزخند ز د:

-خوش خیال.

پیاده شدم. وارد ساختمون شدم که نگهبان دم در گفت:

-شما ؟ لبخند زدم:

-رها.

لیست رو چک کرد. سری تکون داد و گفت:

-از طرف ؟

-ابراهیمی.

به اسانسور اشاره کر د:

-طبقه ی هفت م.

طبقه ی هفت رو فشار دادم. استرس داشتم. من تا حالا وارد تگزاس نشده بودم. اگه همین پولی که به م داده بودن رو هم می باختم چی؟ اعتماد به نفس همیشگیم رو از دست داده بودم.

وقتی وارد طبقه شدم، مرد جوانی سمتم اومد و گفت:

-رها؟

-بله.

-با من بیا. سمت اتاقی رفت و گفت:

-نمی خوای لباس هات رو در بیاری؟

-مانتو و شالم رو دراوردم و دستش دادم. همچنان منتظر نگاه می کرد که گفتم:

-چی؟

پوفی کرد:

-باید بازرسی بدنی شی. یا بازرسی، ی ا..

و با نگاهی به لباس هام منظورش رو رسوند. با چشمان گرد گفتم:

-انتظار که نداری جلوت لخت شم؟ پوفی کرد و بلند کسی رو صدا کرد:

-مجید؟ بگو الناز بیاد. این جا یکی حساسه.

چنان به مسخره کلمه ی حساس رو تلفظ کرد که انگار کارم زیادی عجیب و غریبه.

دختری وارد شد. بازرسی صورت گرفت و بعد داخل

اتاقی شدم که ۳ نفر دورش نشسته بودن. لبخندی زدم و روی تک صندلی خالی نشست م.

توضیحاتی داده شد و دیلر شروع به پخش ورق ها کرد. دست هام یخ کرده بود ولی لبخندی که از لحظه ی ورود داشتم همچنان سر جای خود باقی بو د.

نگاهی به کارت هام کردم. با دیدن ۲خشت و ۵پیک، سردی دستهام بیش تر شد ولی لبخند ؟ لبخن د همچنان جا خوش کرده بو د.

برگه ها روی زمین چیده شد. احتمال این که سر ی بشم وجود داشت. شرط رو بالا بردم. همه همراهی کردن. برگه ی چهارم چیده شد .همچنان لبخند روی لبم بود. برگه ی چهارم کمکی به دستم نمی کرد، ام ا با امید به برگه ی پنجم شرط رو بالا بردم. باز هم ه همراهی کردن. کمی ترس برم داشت. چی داشتن که جا نمی زدن ؟

عضلات صورتم از لبخند دائمی درد گرفته بود. چشم م دوخته بودم به دست دیلر، برگه ی پنجم رو رو کرد و من سر ی شدم. لبخند مثل قبل بود ولی این بار روحم هم می خندید. به احتمال زیاد بازی رو برده بودم.

مبلغ رو دو برابر بالا بردم و باز همه همراهی کردن. ی ا احمق بودن، یا احتمال می دادن بلوف می زنم، ی ا دست خیلی خوبی داشتن. کارت ها رو شد و من بلن د خندیدم. برده بودم.. با توجه به کارت هاشون تحلیل کردم. احمق بودن.

احمق به تمام معنا. کی با پر سرباز این همه بالا میومد ؟

اعتماد به نفسم دوباره بالا رفت. بردن این میز مثل آب خوردن بود.

بازی زیاد طول نکشید و توی دست سوم، جیب می ز اول لخت شد و جیب من پر.

فقط از میز اول ۶۰۰ تا گرفته بودم. حالا با این ۶۰۰ تا می رفتم سر میز بعدی؟

چشمکی با چشم های کشیده ام به اهل میز اول زدم و لبهای سرخم رو به لوسی جمع کردم.

مردی که اول دیده بودم و من رو به این میز آورده بود سمتم اومد، تبریک گفت و به سمت

میز دوم راهنمایی کرد. وارد اتاق بررگ تری شدم.

۵ نفر دور میز نشسته بودن که با من می شدن ۶ نفر.

سرم رو به نشانه ی احترام کمی خم کردم و با ناز روی صندلی ای نشستم. جز من یک دختر

دیگه هم دور میز بود که با دیدنم پوزخند زد:

-تا حالا تو تگزاس ندیدمت.

-چون نبودم.

خندی د:

-پس کاش پوشک میاور دی همرات.

لبخند زدم:

-حتما تو همراهت هست، اگه کار به اونجا کشید ازت یکی می گیرم.

دختر پوزخند زد.

کارت ها پخش شد. دو دست اول رو با بلوف بالا بردم.

پول زیاد دستم بود و جا برای بلوف سنگین داشتم.

دختر کارت هاش رو سمت دیلر پرت کرد و گفت:

-اینجا شانس اوردی، ولی سر میز سوم شانس جوابگو نیست.

-پس تو چه جوری به میز دوم رسیدی؟ واضحاً حرص خور د:

-بازی خوب با شانس فرق داره.

به ژتون های زیاد چیده شده جلوم اشاره کردم:

-کاملاً مشخصه.

میز دوم کمی سخت تر بود. بازیکن ها قدر تر بودن.

مثل میز اول احمق نبودن.

دیلر ورق ها رو پخش کرد. نگاهی به جفت شاه توی دستم کردم و شرط رو بالا بردم.

همراهی کردن.

سه ورق زمین چیده شد و دو تا ۴ای که چیده شده بود چشمک می زد. تا الان دو پر بودم.

راضی کننده بود. شرط رو بالا بردم.

همه همراهی کردن.

ورق آخر چیده شد و با دیدن یک شاه جشنم رو توی دل گرفتم. فول هوس بودم.

شرط رو دو برابر بالا بردم و باز همراهی کردن.

کارتها رو شد. و منه برنده با لبخند دندانمایی فقط به دختر خیره شدم.

دختر پول زیادی باخته بود و سرخ شده بود. با اشاره به صورتش گف تم:

-از رنگ صورتت قرض میدی؟ به درد رژ لب میخوره.

دختر فحش ناموسیای زیر لب داد که بلند خندیدم:

-خیل خب. چرا فحش میدی؟ میرم از شن ل میخرم.

مرد همراه، وارد اتاق شد. شونهمام رو بالا انداختم و گفتم:

-از معاشرت باهاتون خوشحال میشدم ولی متاسفانه باید برم.

همه چشم غره میرفتن و من با خنده بلند شدم.

مردی که همراهیم میکرد گفتم:

-حسابی کیفیت کوکه، نه؟ زیادی خوشحالی.

لبخند زدم:

-راضی کننده است.

سه میلیارد و ۶۰۰ میلیون برده بودم. دلارا به درک، این پول زیادی خوب بود. اگه میز سوم

رو میبردم چقدر نصیب میشد؟ اگه میبردم درجا فراز و رابین هود و میپیچوندم و یه راست

میپیری دم اون ور.

و اگه میباختم... نباید به اون قسمتش فکر میکردم.

وارد میز سوم شدم که با کمال تعجب فقط دو نفر دور میز بودن و من، نفر سوم بودم. تنها دختر جم ع.

کاملا جدی جلو رفتم و پشت میز نشست م.

وسط میز سیگار و آبجو چیده شده بود. پس این می ز پذیرایی هم داشت! کدوم احمقی وسط بازی به این سنگینی گیج میکرد؟

دیلر از همه کسب اجازه کرد و ورقها رو پخش کر د.

وقتی ورقها روی زمین چیده شد، اعصابم خورد ش د. هیچی نبودم. شرطها بالا رفت و من جا زدم. دست دوم کمی بهتر بود ولی شرط انقدر بالا رفت که کنار کشیدم.

کم کم ترس داشت بهم حمله میکرد. اگه پولو از دست میدادم چی؟ فراز گفته بود مقروض میشم. ۱۰ سال هم کار میکردم این قرض جبران نمیش د.

نه... نباید اجازه میدادم ترس جلومو بگیره. ترس جلوی ریسک رو میگرفت، جلوی بلوف رو میگرفت.

نمیشد. امکان نداشت.

دست سوم تصمیمم رو گرفتم. باید خودی نشان میدادم. دست چندان جالبی نداشتم اما شرط رو شدیداً بالا بردم.

با توجه به جا زدنهای دست قلم خیلی احتمال ندادن که بلوف میزنم و همه جا زدن و من پولهای از دست رفتهام رو بر گردوندم.

خیالم کمی راحتتر شده بود. تک تکشون رو زیر نظر گرفتم. هر حرکت، یا لرزیدن گوشه‌ی لب که نشان از لبخندی داشت که جلوش رو می‌گرفتن. بازیشون داشت دستم میومد. دو دست بعدی رو بردم. حالا خوشحال بودم.

مردی که زیاد باخته بود از خشم میلرزید. دست بعدی پخش شد. به جفت آس توی دستم نگاه کردم.

پر بودم. درسته پر بالایی بودم ولی فقط و فقط پر بودم. اگه شانس میاوردم و آس دیگری روی زمین چیده میشد وضعم بهتر بود. ولی اون موقع اگه شرط رو بالا میبردم، بقیه با دیدن آس روی زمی ن میترسیدن و جا میزدن. من جا زدن نمیخواستم.

من همهی پولها رو میخواستم. باید قبل چیده شدن ورقها کاری میکردم.

همه داشتن شرطهاشون رو میذاشتن و من استرس داشتم. ریسک کن رها... نترس رها...

نگاهی به دوربین کردم که احتمالاً رایین هود داشتن تماشام میکردم. چند لحظه خیره به دوربین نگاه کردم و بعد، دو دستم رو پشت ژتونهای خیلی زیادی که جلوی دستم دسته دسته روی هم چیده شده بودن گذاشتم و همه رو ریختم وسط و گفتم:

-آل این.

ابروهای دو نفر بالا پرید. تمام پولم رو شرط بسته بودم.

یکی از مردها با ابروی بالا رفتهاش گف ت:

-قبل ورقهای زمین؟ زیادی اهل ریسکی دخت ر.

متقابلا یک ابروم رو بالا بردم:

-اهل ریسک نبودم که اینجا نبودم.

مرد خشمگین آ بجویی برداشت و متقابلا تما م ژتونهاش رو وسط ریخت و گفت:

-دیدم.

مرد دیگر به هر دویمان نگاه کرد. باز کارتهای تو ی دستش رو آروم دید و بعد گف ت:

-دیدم.

و با حرکت خاصی ژتونهاش رو وسط ریخت.

دیگر گفت:

-کارتهاتون رو رو کنید، وقتی همه آل این دادید، از اینجای بازی به بعد رو، رو بازی میکنی م.

همه کارتها رو رو کردیم.

مرد خشمگین دو ورق بالا داشت و مرد دیگر یه جف ت شاه.

با دیدن جفت شاه مرد کمی خودم رو باختم. اگه شاه دیگری وسط گذاشته میشد چی؟

دستم رو دراز کردم و یکی از سیگارها رو برداشتم.

سیگار که روی لبم رفت، مرد با لبخند فندکی زی ر سیگارم گرفت و گفت:

-خوبه، آرام میکنه.

لبخند کجی زدم و به دستهای دیلر خیره شدم.

۳کارت اول روی زمین چیده شد. با دیدن یه شاه اون وسط، کم کم داشتم به اون پوشکی که دختر گفته بود نیاز پیدا میکردم.

مرد خشمگین فحشی داد و ابجوی دیگری برداشت.

مرد دیگر چشمکی بهم زد و گفت:

-یه سیگار دیگه بدم؟

تنها نگاهش کردم و چیزی نگفتم. میترسیدم هنگام جواب دادن لرزش صدام حیثیتم رو ببره.

کارت چهارم چیده شد. و آس پیک چنان درخشی د که لبخند عمیقی زدم. مرد خشمگین ابجوی دیگری برداشت و مادر هر دومون رو مورد عنایت قرار داد.

مرد دیگر دیگه حرفی نمیزد و خیره به زمین بود. تا اینجای کار برده بودم ولی اگه کارت بعدی شاه بود، فاتحهام خونده بود.

هر دو با استرس به دیلر نگاه کردیم که دیلر گفت: -تایم استراحت میخواید؟

هر دو فقط خیره نگاهش کردیم که با لبخند کارت بعدی رو سمت میز برد. هنوز برنگردونده بود. داشت بامزه بازی در میاورد و هیچ کدوم از اعضای این میز توی مود شوخی نبودن.

کارت رو برگردوند و با دیدن یک آس دیگه قهقهه زد.

مرد خشمگین چنان بلند شد که از گیجی کمی سرش گیج رفت و صدلیاش از پشت به زمین افتاد.

مرد دیگه لبش رو میجوی د.

دست دراز کردم و سیگاری برداشتم و جلوش گذاشتم و گفتم:

-آروم میکنه.

مرد عصبی بود اما آروم پرسید:

-تا حالا اینجا ندیدمت، اسمت چیه؟

"رها" نوک زبونم بود، داشت با زبونم ادا میشد ولی لحظه آخر تنها گفتم:

-رایین هو د.

ژتونها رو جمع کردم و سمت صندوق رفتم.

۱۰ میلیارد و ۸۰۰ میلیون پول دستم بود. باید چی کار میکردم؟ من هرگز به تنهایی

نمیتونستم چنین پولی جمع کنم. ولی کنار این گروه...

برنامه‌ی رفتن هنوز توی سرم بود، دو راه داشتم. ی‌ا همین الان به یه نحوی میپچیدم و این پولو به فرشاد میدادم و میرفتم، یا کنار رایین هود میموندم و پول بیشتری جمع میکردم و اون وقت با یه سرمایه‌ی تپل میرفتم.

اگه باز پولمو میپچوندن و نمیدادن چی؟ نمیشد... مادر نزاییده بود کسی بتونه پول من و بیچونه. به فراز میشد اعتماد کرد؟ حتما قابل اعتماد بود که اون سه نفر کنارش مونده بودن. اگه تهدیدشون کرده بوده چی؟

فراز... فراز ل‌عنتی... به همین اندازه که جذابیت داشت، مورد اطمینان هم بود؟ صدای صندوقدار شنیده ش د:

-مبلغ بالاست، به ازای مبلغ سکه میدم.

مخالفت کردم:

-نمیتونم این همه سکه رو راحت آب کنم. ارز بده.

-چی بدم واسه این همه پول؟

-دینار کویت.

با لبخند سرشو تکون داد و گفت:

-امروز همه از تو حرف زدن. دختری که یهویی اومد و سه تا میز رو درو کرد.

خندیدم:

-سری بعد سعی میکنم شلخته درو کنم تا چیزی هم گیر خوشهچینها بیا د.

صندوقدار خندید. کیفهای ارز رو تحویل داد و گفت:

-برای حملشون کمک میخوای؟

-ممنون. اونقدر دوستت ندارم که چنین اعتمادی به ت کنم.

سمت خروجی راه افتادم و همچنان نیرویی در من دنبال راه خروج دیگری بود. دو دل بودم. دو به شک بودم.

عرش گفته بود باید اعتمادمونو بخری. اگه صاف و صادق میرفتم پیششونو پولها رو تحویل میدادم خرید اعتماد بود؟ لباسهام رو تحویل گرفتم و سمت دری که ازش وارد شده بودم رفتم.

مرد نگهبانی که دم در بود با دیدنم گفت:

-گل کاشتی ره ا.

باید یک دله میشدم. باید تصمیم رو میگرفتم. این جدال بین عقل و احساس نبود. شاید بین نیم کره ی چپ و نیم کره ی راست مغز بود. ولی هرچی بود فقط بین مغز بود. نمیدونم چقدر خیره نگاهش کردم، ولی آخر سر نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-رابین هود صدام کن.

و بی هیچ حرف دیگری از در خارج شدم. عرش یک قدمی در ایستاده بود و با دیدنم، یکی از کیفها رو گرفت و سمت ماشین همراهیم کرد. هیچ حرفی نز د.

حتی یک لبخند هم نمیخواست بزنه؟ عجب آدمهای نمکشناسی بودن. اون همه استرس کشیدم واسه هیچی؟

سوار ماشین شدم. خودش هم نشست و بی هی چ حرفی ماشین رو روشن کرد. برای نگهبان سری تگزن داد و وقتی از تگزن دور شدیم فریاد زد:

-گل کاشتی دخترررررررررر. یوووووووووووووووووو.

از صدای بلندش ناخودآگاه ترسیدم و کمی از جا پریدم.

عرش بلند خندی د:

-یه دووونهایییی. تا الان کج ا بووودی؟ وای باورم نمیشه. همه کف کرده بودن دختر. هرکی تو سینما نشسته بود هنگ کرده زل زده بود به پرده. وای محشر بوووووود.

بعد فرمون رو ول کرد، خم شد و سمت چپ صورتم رو بوسه بارون کرد:

-محشری، تکی، یه دونهای. وایلیلیلیلیلیلیلیلیلی.

متعجب گفتم:

-فرمونو بگیر تا نمردی م.

خندید و توی گوشیش چرخی زد و بعد آهنگی پلی کرد که به قهقهه افتادم. خودش هم بلند
بلن د همخونی کر د:

-آره تو محشری... از همه سری...

تو یک افسونگری، یا حور و پری...

باز فرمون رو ول کرد و با دستهایش شروع ب ه رقصیدن کر د.

با خنده گفتم:

-جلب توجه نکن. این همه پول همرامونه.

-من داد نزنم و نرقصم میترکم رها. این حجم از انرژیای که تومه رو باید یه جوری تخلیه کن
م.

بلندتر خندیدم. حقیقتش این بود که خودم هم از ذوق حال دیوانگی داشتم. ولی استرسی
همرام بود که فراز چه قصدی داره.

عرش از صندلی پشت کیفی دستم داد و گفت:

-یه گوشه این توعه. از این به بعد مال توعه.

کیف رو گرفتم و چیزی نگفتم.

به ویلا رسیدیم. ماشین رو پارک کرد، پیاده شد، کیفها رو برداشت و با رقص به سمت خونه حرکت کرد. از حرکاتش به خنده افتادم.

وارد که شدم هیلدا روی مبل بود و فرگل دم در منتظر.

فرگل بادی دلم خندی د:

-ترکوندیییییی.

این بار من هم خندیدم،

نگاهی به دور و بر کردم. فراز نبود. تو ذوقم خور د.

حتی حضور نداشت؟ ما به همون لبخند کجش هم راضی بودیم. یعنی چی که نبود؟ عرش با بطری نزدیک شد و گفت:

-به رسم هر بار.

هیلدا بالاخره حرف زد:

-منتظر فراز نمیشی؟

گوشام برای شنیدن جواب تیزش د.

-فراز که معلوم نیست بیاد یا نه. ما جشن بگیریم؟

-حالا وایسا شاید اومد. اگه نیومد آخر شب میخوریم.

فرگل خوشحال تایید کرد:

-راست میگه. صبر کنیم. دسته جمعی کیف ش بیشتره.

حالم گرفته بود. رفته بود؟ مرتیکه ی الاغ نمیش د بمونه و حداقل یه ابرو به افتخارم بالا بندازه؟ به سمت اتاقم رفتم که عرش گفت:

-کجا دختر؟

-میرم یه کم دراز بکش م.

-برو استراحت کن. خدایی پاره شدی امشب.

تنها سرمو تکون دادم و به اتاق رفتم. با همون لباسها روی تخت پهن شدم. هنوز به یک نفره بودنش عادت نکرده بودم.

زیر لب هرچی فحش و ناسزا بلد بودم نثار روح فراز کردم.

به خاطر کی در نرفته بودم و برگشته بودم؟ بی لیاقت!

در حال فحش دادن بودم که صدای دینگی از کیف ی که عرش بهم داده بود بلند ش د.

با تعجب سمتش رفتم و گوشه گرون قیمتی که اون تو بود رو درآوردم.

به شماره‌های که ذخیره شده بود نگاه کردم.

به اسم ذخیره نشده بود و تنها یک فل‌ش‌رو به بالا

بود. کمی متعجب نگاهش کردم. حدس کلمهی فراز از اون ایموجی فلش سخت نبو د.

مسیح رو باز کردم. تنها نوشته بود د:

-بیا دم در.

یک ابروم بالا رفت و ناخودآگاه لبها کشیده شدن.

نگاهی به آینه کردم. هنوز آرایش داشتم. آرایشی که ه فراز توصیف کرده بود:.

با شیطنت خندیدم.

گوشی رو توی جیب سر دادم و بدون کیف از اتاق خارج شدم.

سمت در رفتم که فرگل گف ت:

-کجا؟

-یکی احضارم کرده، عرش خندی د:

-بگو زود برگرده. میخوایم جشن بگیری م.

ناخودآگاه به هیلدا نگاه کردم که لبهاش رو میجوی د.

تحلیل کردم و حدس... اصلا سخت نبو د.

از در خارج شدم و با دیدن مازراتیای که فلاشرش روشن بود، خندهام گرفت: خود مازراتی به

اندازه ی کافی تابلو بود، نیازی به فلاشر نبو د.

با همون خنده سمت ماشین رفتم. در سمت شاگرد رو باز کردم و هنوز کامل ننشسته بودم که

گازش رو گرفت و دور ش د.

به پشتی صندلی کوبیده شدم. فوراً کمر بندمو بستم و متعجب نگاهش کردم. به روبه‌رو نگاه میکرد و با سرعت وحشتناکی می‌روند.

هی خواستم چیزی نگم، ولی از دست فرمونش چیزی نمیدونستم و جونمو بیشتر از این حرفا دوست داشتم:

-من حالا حالاها قصد مردن ندارم.

-مگه نمیخواستی ببینی مازراتی چندت امیره؟

-الان یه مشت دیوونه که بخوان پدرمو در بیارن دنبال نیستن.

-دنبالت نیستن. افتادی دستشون.

پوفی کردم و جوابی ندادم. فایده نداشت. فهمیدم که ه تخستر از این حرفاست که تشکر کنه، یا یه باریکلا بگه.

دلم میخواست یه حرفی رد و بدل شه، ولی چیزی واسه گفتن نداشتم.

سرعتش کم شده بود و مثل آدم رانندگی میکرد. دلم برای رانندگی با سرعت سرسام آور تنگ شده بود.

پاکت سیگارش رو برداشت، سمتم گرفت و گفت:

-اگه بابات ناراحت نمیشه، میکشی؟ چشم غره رفتم و خواستم یکی بردارم که گفت: -واسه منم روشن کن.

-علیلی خودت؟ باز یک وری خندی د:

-نچ، خوشم میاد رو فیلترش رد رژ قرمز باش ه.

یک ابروم بالا رفت. فتیشی چیزی داشت؟ ناخودآگاه لبخند زدم. مطمئن بودم این علاقهاش،
یه جا به دردم میخور د.

سیگار رو روی لبم گذاشتم و لبهام رو حسابی بهش فشار دادم. روشنش کردم و دستش دادم.
سیگار و گرفت، نگاهی به فیلتر قرمز شدهاش کرد و چشمک زد.

بهش دقت کردم. حتی پشت فرمون هم ک ج مینشست. یک وری! مایل!

برای خودم هم سیگار روشن کردم و گفتم:

-عرش گفت بهت بگم زود بر گرد. میخواد بطری با ز کنه.

-هوم، حتما یه چیز توپ در نظر گرفت ه.

نمیدونمی گفتم که گف ت:

-اهل درینک هستی؟ یا بابات با اونم مخالفه؟ کلافه غرید م:

-بس میکنی یا نه؟

کج خندید و جایی توقف کرد. به اطرافم نگاه کردم و گفتم:

-اینجا کجاست؟ واسه چی اومدیم؟

-ترس نمیخوام سر تو بزن م.

کمی ترسیدم. اخم کرد م:

-واسه چی اومدیم؟ با ابرو به سمتی اشاره کر د:

-مگه بستنی نمیخواستی؟

به کافهای که اشاره کرده بود نگاه کردم و ناخودآگاه خندیدم:

-هوم، جایزه. البته اون واسه وقتی بود که فک ر میکردم نهایتش یک چهارم اون پولو ببرم.

الان بای د جایزهام بزرگتر شه.

-مشکلی نیست ،۴تا بستنی میگیرم.

رو گرفتم. از این بشر هیچی واسه ما در نمیوم د.

از ماشین پیاده شدم و کنارش سمت کافه رفت م.

توی تراس کافه نشستیم و روبهم گفت:

-چه بستنیای میخوری؟

-دارک چاکلت، کوکی، دارک چاکلت، کوک ی.

خندی د:

-پس اهل تنوع نیستی.

-سبک زندگیم نیازی به تنوع نداره.

-ولی باید تنوع بدی.

یک ابروم بالا رفت:

-باید؟

با اومدن گارسون سفارش رو داد و بعد گفت:

-خودتو رایین هود معرفی کردی.

-خب؟

-یعنی میخوای بمونی.

-امروز به عنوان رایین هود اونجا بودم، نگفتم قراره رایین هود باقی بمونم.

-خب؟ تصمیم؟

-به این زودی؟ باید فکر کن م.

-وقت نداری رها. یا بعد اینجا با من بر میگردی، ی ا هم که بای با ی.

-از پولای امشب سهمم چقدره؟

-سهمی نداری، فقط گناहतو بخشیدم.

اخم کردم:

-می دونی چه رقمیه؟ یعنی چی سهم ندارم؟

-ترجیح میدی پولو بگیری ولی فرداش آتش و لاش شی؟

گارسون با بستنیها رسید، ولی کامم تلخ شده بو د.

-باید یه سهمی بهم بدی.

به بستنیها اشاره کر د:

-تنها سهمی که از امشب میگیری همین ه.

عصبی بودم. از ۱۰ میلیارد میخواست ۴تا بستن ی بهم بده؟

با صدایی که از خشم دو رگه شده بود گفتم:

-میتونستم بیچم.

-واسه همین الان سر و مر و گنده نشستی بستنی بخوری.

بستنی رو کناری هول دادم:

-فکر کردی با این حسابداری قشنگت کنارتون میمونم تا جیاتونو پرتو کنم؟ شونههاش رو

بالا بر د:

-انتخاب با خودته.

-با من در نیفت. پولمو بده.

خندی د:

-نگو ترسیدم. در بیفتم چی میشه؟

-از پا درت میارم.

-اوکی، پس تصمیمت اینه؟ بری سی خودت و منو از پا در بیاری؟

لعنتی! من پول میخواستم.

از جاش بلند شد و با لبخند همیشگیش گفت:

-آشنایی باهات خوش بود رها. خدافظ.

از میز فاصله گرفت که ناخودآگاه گفت م:

-هستم.

چرخید و ابرو بالا انداخت:

-هستی؟

حالا بستنی رو جلوم کشیدم. قاشقی توش فرو کردم و به دهن گذاشتم و گفت م:

-هستم.

-از پا در آوردنم چی میشه؟

-اون هنوز سر جاشه.

خندید و جلو اوم د:

-خو دتو خیلی دست بالا میگیری.

-به نظرم تو هم منو دست بالا بگیر.

-این فارت خوبه، خوشم میاد. از خودت مطمئنی.

قشنگه. ولی واسه من از این اداها نیا. جواب نمیده. خندیدم:

-چرا فکر میکنی واسه تو ادا میام؟ من کلا همینم. ن ه واسه تو، واسه همه.

لبخند کج ظاهر شد و یک ابرو بالا رفت:

-واسه همه؟

-واسه هممممممه.

روی صندلی نشست:

-اگه قراره با ما باشی، کارت فقط پوکر نیست، میدونی؟ -چیه پس؟

-هرکاری که تیممون بخواد انجام بده. اگه عضو رایین هود شی، تو همهی پروژهها باید باشی.

متوجهی؟ -قانون هامو...

-یادمه. همهاشو یادمه. ما نه با مواد کار داریم، نه با سلاح.

-یه قانون دیگه هم داشتم.

یه وری خندی د:

-اون قانونت بهت نمیا د.

اخم کردم:

-همین که خودم میدونم قانونمه، بسه. نیاز نیست تو نظری بدی.

شونههاش رو بالا انداخت:

-باید راه بندازمت.

-از چه لحاظ؟

-بدنت باید قوی شه.

-منظورت مشت و لگده؟

-حالا هرچی میخوای اسمشو بذار.

-اوکی، یه برنامه‌ی آموزشی بذار.

یک ابروش بالا رفت:

-من؟

-پس کی؟

-من سختگیرم رها. دووم نمیاری.

-از مربی سختگیر، شاگرد خوب در میا د.

بعد چشمکی زدم و قاشق رو به طرز خاصی توی دهنم فرو کردم.

نگاهی به ادا و اطوارم کرد و گفت:

-رو قانون سومت مصممی؟ توپیدم:

-چطور؟

-خوشگلی. حیف ه.

-گیر نکنم تو گلوت؟ خندی د:

-بی خیال.

عمیق نگاهش کردم که گف ت:

-من ذره‌ای بهت اعتماد ندارم. واسه همین قرار نیست ت ریز جزئیات پروژها رو بدونی. فقط

کاری که به ت می‌گیم رو میکنی و درصدتو میگیری.

-این چه طرزشه؟ باید بدونم پروژه چیه و هدف چیه.

-مگه فقط سه تا قانون نداشتی؟ مطمئن باش اون سه تا قانونت رعایت میشه. باقیش بهت

ربطی نداره.

این جور نمی‌شد. ندونسته نمیتونستم کاری انجام بدم.

خواستم حرفی بزnm که گفت:

-بحث تمومه رها. جمع کن بریم.

پر حرص قاشق رو توی ظرف شیشهای بستن ی انداختم و از جا بلند شدم و زیر لب گفتم: -
نمک شناس.

منتظر حساب کردن فراز نشدم و زودتر از کافه بیرون زدم و دم در ایستادم.

ماشینی کنارم ایستاد. دو پسر سوار بودن، یکی از پنجره بلند گف ت:

-جونم به این تیپ و قیافه. سوار میشی ؟ نگاهشون کردم. نهایتا ۲۳-۲۲ساله میزدن.

نگاهی به بطری توی دست راننده کردم و گفتم:

-نچ، جونمو بیشتر از این حرفا دوست دارم.

پسری که روی صندلی شاگرد بود چشمک زد:

-تو سوار شو، خودم میشینم پشت رول.

صدایی از پشت سرم گف ت:

-اگه سوار نمیشی، بیا بریم.

با ایستادن فراز کنارم پسر گف ت:

-اوه، صاحب داری؟ سمتش رف تم:

- هووی، من فقط خودم صاحب خودمم.

- جونم استقلال. میپری بالا؟ فراز کلافه گفت ت:

- من حوصلهی بچه بازی ندارم. میای یا نه؟ رو به پسر گفت م:

- ایشالا قسمت شه سری بع د.

و کنار فراز قدم برداشتم.

سوار ماشین شدیم و حرکت کر د.

خسته از سکوت گفتم:

- یه موزیکی، چیزی.

دستش رو سمت پخش برد و آهنگ فرانسویای نواخته ش د.

به صدلیم تکیه دادم و خیره به روبهرو گفتم:

- تو با اون دختره فاز خاصی داری؟

- کدوم دختره؟

- دختر رو مخه؟

- اسم بده به من.

- هیلدا.

- چطور؟

-همین جوری.

-چطور؟

-همین جوری.

-چطور؟ حرصی گفتم:

-دنبال زیر بغل ماری؟ همین جوری. خواستم بدونم تو گروه کاپل داریم یا نه.

جوابی نداد که گفت م:

-خب؟

-به تو ربطی داره؟

-با تو دو کلوم هم همیشه حرف زد.

-من واسه کسی توضیح نمیدم.

هنوز حرصی بودم:

-به جهن م.

خندید و تا خونه حرفی زده نش د.

وقتی توی حیاط پارک کرد، قبل پیاده شدنم گف ت:

-از پول امروز ۵درصد میگیری.

با ابروی بالا رفتم سمتش چرخیدم:

-چی شد؟ مهربون شدی؟

-نه، از اول هم برنامه همین بو د.

پوزخند زدم:

-امتحانم کر دی مثلا؟

-باید میفهمیدم موندنی هستی یا نه.

-از خودم میپرسیدی.

نگاه کرد و بعد پرسید د:

-هستی؟

ابرومو بالا انداختم:

-نیستم. یه روزی می پریم.

و مثل خودش با دست ادای هواپیما درآوردم.

بعد ادامه دادم:

-ولی تا اون روز در خدمت م.

سر شو تکون داد:

-پس قبل رفتن خبر بده اگه پروژهای بود روت حساب نکنی م.

مردک! فقط واسه پروژه منو میخواست؟

صورتتم رو کج کردم:

-حتما!

و از ماشین پیاده شدم و سمت ویلا رفتم. در زدم و در با قیافه ی بشاش عرش باز شد.

به چهره اش خندیدم:

-شادیت هنوز ادامه داره؟

-پس چی؟ من حالا حالاها شادم.

وارد ویلا شدم.

جمع سه نفره شان در حال فیلم دیدن بودن. هیلدا به محض دیدنم چشم غره رفت. اهمیتی

ندادم.

به اتاق رفتم و لباس عوض کردم.

بعد وارد هال شدم، خیاری از روی میز برداشتم، روی مبل نشستم و گاز زدم:

-چی میبینید؟

هیلتا پوزخند زد:

-بفرما خونهی خودته.

-هست، نیست؟

-بذار دو روز از اومدنت بگذره، بعد انقدر راحت بگر د.

-عموما آدم راحتیم. ولی تو اگه نیستی درک میکنم.

برو اتاقت. کسی به دل نمیگیره.

بعد سیبی هم برداشتم و گاز زدم و رو به عرش گفت م:

-ترکیب سیب و خیار خیلی خوبه. امتحان کردی؟ عرش فقط خندی د.

نگاهم سمت فراز رفت که با لبخن د کجش نظارهگر بو د.

فرگل رو به فراز گفت:

-بطری رو باز میکنیم یا نه؟ فراز لبخندی بهش زد:

-میخوای باز شه؟

فرگل شونههایش رو بالا داد:

-چند وقتی هست جشن نگرفتیم.

فراز چشمک زد:

-پس باز میکنی م.

دقتم جمع شد. چیزی بینشون بود؟ یا فقط یه صمیمیت دوستانه بود؟ فراز رو مهربون ندیده بودم.

عرش با بطری اوم د:

-ایشالا جشن بعدی توی کلوپ.

هنوز نفهمیده بودم این کلوپ چیه و توش چی کار میکردن. ولی الان وقت پرسیدن نبود.

قبل خوردن گفتم:

-من یه سری وسیله احتیاج دارم.

عرش خندی د:

-شما جون بخواه.

متقابلا خندیدم:

-قربونت.

هیلتا پوفی کرد:

-می خوای یه تاج هم بذاریم سرت؟

-بد فکری نیست ا.

و چشمکی به عرش زدم.

عرش با لبخند پرسید د:

-چی میخوای؟

-به سری وسایل بهداشتی و شخصی.

-بنویس میگیریمشون.

-اوکی.

لیوان ها رو دست گرفتیم. همه گرد ایستادیم.

فراز جامش رو بالا آورد. عمیق نگاهم کرد و خیره توی نگاهم گف ت:

-به سلامتی رایین هو د.

همه خوردن جز من و خودش. همچنان به هم نگاه میکردیم. جزء رایین هو د بودم؟ سلامتی

من هم بود؟ چرا حس میکردم اختصاصی به سلامتی منه؟ با نگاه توی چشمهام، جامش رو به

احترام کمی بالا برد و سر کشی د.

نگاه گرفتم و یک جا جام رو سر کشیدم.

خودتو رها کن رها. تو قراره پیری. فکر و خیال بیج ا نکن.

لیست رو دست عرش دادم و باز تاکید کردم:

-دقیقا همین برند هایی که نوشتم باشنا. حساس م.

-خیل خب بابا توهم گا.. صافمون کردی . . ۶۰ بار گفت ی دیگه.

-خلاصه که حواست باشه.

ظرف پنیر رو به خودم نزدیک تر کردم و روی تک ه نانی گذاشتم و با لذت فرو دادم.

عرش با خنده ی ریزی نگاهم کر د:

-خدایی این هیکلو از کجا آوردی ؟ این همه می خوری چرا انقدر فیتی ؟ چشم هام رو براش

درشت کردم:

-۲تا لقمه خوردم خار شد تو چشمت ؟

-هر وقت دیدیمت دهنت داشت می جنبی د.

لقمه ی بعدی رو توی دهانم گذاشتم:

-صبونه دوست دارم.

فرگل لبخند زد:

-ناهار شام دوست نداری ؟

-اونم دوست دارم.

عرش با تفریح نگاه کر د:

-میان وعده ؟

-همه رو دوست دارم، اما.. صبونه رو یه جووور دیگه دوست دارم.

یک ابروی عرش بالا رفت:

-خصوصا اگه صبح یک شب خاطره انگیز باشه ؟

-هوم. شبی که همچین رقمی بردم خیلی خاطره انگیزه.

-دست به پیچوندت خوبه، نه ؟

-من همه چیم خوبه عرش.

فرگل خندی د:

-فدای اعتماد به نفس ت.

شونه هامو بالا انداختم.

هیلدا تماشاگر بحث بود و حرفی نمی زد.

رو به فرگل پرسیدم:

-تو واقعا دکتری ؟

قبل این که فرگل جواب بده، صدایی گفت:

-مگه ما از تو اطلاعات شخصیتو می پرسیم ؟ نگاهم بالا اومد و به قامت چهارشونه اش که جلوی اشپزخونه، مایل ایستاده بود نگاه کردم.

-معاشرت هم نمی شه کرد ؟

جوری که انگار توی فکره سرش رو تکون داد، جلو اومد. یکی از صندلی های اشپزخونه رو کشید، نشست و گفت:

-خوبه، معاشرت دوست دارم. خب ؟ چی خوندی ؟ چند سالته ؟ مامان بابات چی کاره ان ؟ فقط نگاهش کردم. یک ابروش رو بالا انداخت:

-معاشرت دوست نداری ؟

نگاهم رو گرفتم و با حرص لقمه ی دیگه ای برای خودم درست کردم.

کج خندی د:

-الحق که امار در بیاری.

-خودت به این سوال ها جواب می دی ؟

-هرگز. ولی متقابلا هم نمی پرسم. اگه می پرسی، بای د خودتم جواب بدی. زندگی بده بستونه.

لقمه ی توی دستم رو ازم گرفت و گفت:

-بسه دیگه. چاق می شی از ریخت میفت ی.

یک ابروم بالا رفت. زیادی رو ریختم مانور می دا د:

-تو تا حالا خوشگل ندیدی ؟ هیلدا پوزخند زد:

-جدا اعتماد به نفست ستودنیه.

لبخند مسخره ای بهش زدم:

-گفتنی ها رو باید گف ت.

فراز از قوری قهوه ی روی میز فنجانی برای خودش پر کر د:

-این حجمی که فرو دادی وقتی رفت پایین، حاضر شو.

-کجا به سلامتی ؟

-راه بندازمت.

-هوم، لباس خاصی هم داره ؟ لبش باز کج ش د:

-در این حدم نمی دونی ؟ بعد رو به جمع گفت:

-ببین با کی طرفی م.

هیلدا بلند خندید و فرگل با لبخند بهم گفت:

-ورزشی بپوش. بعدشم بیا پیش من.

-پیش تو چرا؟

-احتمالا آش و لاش می ش ی.

قلوپی از چایم خوردم:

-پس سیگار خدافظی با زندگیم رو بکشم؟ فرگل خندی د:

-بکش.

باقی چایم رو سر کشیدم و خواستم بلند شم که هیلدا گفت:

-کجا؟

-اتاقم.

به میز صبحانه اشاره کر د:

-این بساطو کی جمع کنه؟ هتل تشریف آوردی؟

-من جمع کنم؟ اسیر گرفتین؟ عرش اروم تر گفت:

-نوبتیه.

-خب خدمه بیارید. ماشالا درامدتون که بالاس ت.

فراز محکم جواب دا د:

-غریبه وارد این خونه نمی شه.

با حرص لیوان ها رو برداشتم که این بار گف ت:

-داشتم می خوردم.

با لحن مسخره ای گفتم:

-بسه، ضربان قلبت می ره با لا.

عرش خندی د:

-زبون دو متررر.

لیوان اخر رو اب می کشیدم. صدای اروم حرف زدنشون توی هال رو مخم بود. چی می گفتن ؟

دستکش ها رو از دستم دراوردم و به جمعشون توی هال ملحق شدم. به محض رسیدنم صدا ها خوابی د.

لعنتی ها چرا حرفو قطع کردن ؟ عرش خواست سکوت رو بشکنه:

-کلوپ به کجا رسید ؟

جمع نگاهی به من انداختن و بعد ساکت به عرش نگاه کردن که گفت:

-ای بابا، از کلوپم نمی شه حرف زد ؟ هیلدا جوابش رو داد:

-از هیچی نمی شه حرف زد.

-بالاخره که چی؟ همش حضور داره دیگه. داریم باه م زندگی می کنیم. فقط حال احوال کنیم؟ هیلدا رو به فراز گفت:

-حرفا رو ببریم تو کلوپ؟ یه روزایی جلسه بذاریم.

کلافه گفتم:

-جمع کنید بابا. مثلا می خوام چی کارتون کنم؟ من

که دیگه اینجام. همش جلو چشمتونم. مشکلتون چی ه؟

هیلدا پر نفرت نگاهم کرد:

-تو موذی ای. اشناییمونو یادت رفته؟ اومده بودی امارمونو بدی به یکی. از کجا معلوم دیگه

این کارو نکنی؟ اخم کردم:

-هرچی باشم خائن نیست م.

-اصلا این طور به نظر نمیای. از نظر من اومدی مفت بخوری، مفت بخوابی، اخر سرم امار ما

رو بذاری ک ف دست یکی. تو یه مفت خوری. مال مفت بهت می چسبه.

توپیدم:

-اووووی، حواست باشه چی می گی. من واسه ه ر پولی که گرفتم کار کردم. پا رو خط قرمز

من نذار. -مفت خوری خط قرمزته؟

-گفتم درست حرف بز ن.

-با کی؟ خدا رو شکر هیچ گوهی نیستی. اگه یه کاره ای بودی که از مردم رشوه می گرفتی تا شاید وظیفه اتو انجام بدی. امثال تو رو خوب می شناس م.

لاشخوری دا!

اونقدری عصبی شده بودم که مطمئن بودم صورت م سرخ شده. نزدیکش شدم و توی صورتش فریاد زدم:

-یک بار دیگه. فقط یک بار دیگه این حرفاتو تکرار کن تا بفرستمت جایی که عرب نی انداخت!

خواست حرفی برنه که فراز بلند گفت:

-بسه. جمع کنید خودتونو و رو به هیل دا گفت:

-تو خوب می دونی از بحث و دعوا تو خونه خوشم

نمیا د.

بعد به من گفت:

-تو هم هر وقت حس کردم ادمی، جلوت یه حرفای ی می زنیم. الانم پاشو حاضر شو بریم.

و رو به جمع کر د:

-هر کی کار داره بره دنبال کارش.

عرش از جا بلند شد:

-من برم دنبال خریدای خانوم.

من هم به اتاق رفتم تا لباس بپوشم. تاپ ورزشی و لگ مشکی ای پوشیدم. موهای لخت و مشکیم رو محکم از بالا با کش بستم، مانتویی پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

سمت فراز رفتم. دست انداخت به مانتو، از تنم دراورد و گفت:

-به این نیازی نیست.

در رو باز کرد و راه افتاد. متعجب دنبالش رفتم. وی لا رو دور زد و از سمت دیگه اش، پله ها رو پایین رفت.

پشت سرش پله ها رو پایبی ن رفتم و با فضای بزرگی رو به رو شدم. ابرو هام ناخودآگاه بالا پریدن. یه باشگاه بزرگ و مجهز می دیدم.

همون طور سرجام ایستاده بودم که صدام زد:

-نمیای؟

جلوتر رفتم. به وسیله ها نگاه کردم و پرسیدم:

-از همه ی اینا استفاده می کنید؟

-تو هم قراره استفاده کنی.

-وای خیلی سخت می شه ک ه.

-تا حالا ورزش نکردی ؟

فقط نگاهش کردم که جلو او آمد، بازوم رو توی دست گرفت و گفت:

-این عضله ها رو پوکر ساخته ؟

دستم رو بیرون کشیدم:

-دمبل بلام بزدم.

-خوبه، بهتر از هیچیه.

-خب با کدوم یکی از اینا شروع می کنیم ؟

به سمتی اشاره کرد و گفت:

-با این!

به رینگ گوشه ی باشگاه نگاه کردم:

-از الان ؟

-باید آماده باشی. نمی خوام کتک خور همراهم ببرم.

حداقل دفاع کردن رو یاد بگیر، حمله پیش ک ش.

همراهش سمت رینگ رفتم. روی تشک ایستاده بودیم که گفتم:

-اولشو اروم شروع کن.

باز کج خندی د:

-چرا؟ مربی سخت گیر می خواستی که.

-حالا ۴تا حرکت یاد بده، بعد سخت گیری کن.

-شروع می کنیم. ببینم ناخوداگاهت چی بلده.

-اوکی.

-آماده ای؟

-نه.

-به جهنم. تو درگیری ها کسی منتظر آماده شدنت نمی شه.

بعد سریع جلو اومد. مشتش رو جوری جلو آورد تا ضربه ای زیر فکم بزنه که خیلی سریع

مشتش رو توی دست گرفتم، پیچوندم، چرخوندم و دستش رو از پشت گرفتم و توی

گوشش گفتم:

-قرار شد سخت گیری نکنی.

بلند خندی د:

-تو عجب مارمولکی هستی.

دستش رو ول کردم. چرخید و رو بهم ایستاد و گفت:

-یه بار دیگ ه.

این بار هر دو سمت هم حمله کردیم. با مشت ضربه ای به شکم زد ولی من هم باهر دو پا، یک پاش رو گرفتم و روی زمین انداختمش، بعد خیلی سریع روش نشستم و گفتم:

-خفه ات کنم؟ یا فقط تمرینه؟ لبخند کجش رو زد:

-می تونیم به چیز دیگه ای تبدیلیش کنی م.

مثل خودش کج خندیدم:

-چرا؟ کم اوردی؟ و از روش بلند شدم.

بلند شد، سمتم اومد. دستش رو به تاپم گرفت و

خواست بالا بکشتش که گفتم:

-اوووو، چی کار می کنی؟

تو صورتم خندید و بعد تاپ رو کمی بالا برد، به شکم نگاه کرد، بعد با انگشت روی خطوط و عضله ها دست کشی د:

-تو از کجا میای؟

-مهم اینه که به کجا می ر م.

-نچ، قبلش مهم اینه که الان کجا ایستادی.

-کجا ایستادم؟

-پیش من.

-جای خوبی؟

-بدترین جای ممکنه.

-از هر بدی باز می شه خوب دراور د.

-از این جا چه خوبی در میاری؟

-پول.

-فقط پول؟

-من حایی بهم بد نمی گذره.

-پس اوم دی خوش بگذرونی.

-نچ، اومدم پول در بیارم، کنارش خوش هم بگذروم.

-بیخود اوردمت پایین، نه؟ خندیدم:

-نه، من روزانه ورزش می کنم. دیروز ورزش نکردم.

-یه روده ی راست تو شکمت نیست. بعد انتظار داری هر حرفیم جلوت بزیم؟

-این که نگفتم مبارزه بلام دلیل به خیانتم نیست.

توی نزدیک ترین فاصله از صورتم ایستا د:

-بهت اعتماد ندارم.

-ریسک کن.

نفسش توی صورتم می خور د:

-از اون دخترایی هستی که می دونم چه ناکس ی هستن.

-با دخترای بد گشتی.

-من دخترای بد رو دوست دارم. دختر خائن ب د نیست، نفرت انگیزه.

-من چه جور دختریم ؟

-بد و نفرت انگیز.

لبخند خاصی زدم:

-پس یه امتیاز مثبت دارم.

-دخترای نفرت انگیز تا اخر نفرت انگیز ن.

-من هر کاریم کنم ذهنیتت عوض نمی شه. خودت باید ریسک کن ی.

-فقط واسه پول کنارمونی.

-بقیه ی تیمت فی سبیل الله اینجان ؟

-یکی بهت پیشنهاد بهتر بده می فروشی ما رو.

-پول رو دوست دارم، ولی ادم فروش نیست م.

-باورت ندارم.

-گفتم که..

-واسه چی ریسک کنم ؟ کی ای تو مگه ؟

-مجبوری. نمی تونی همین جوری ادامه بدی. بالاخره تو برنامه هات باید شرکت بدی.

توی چشمهام خیره ش د:

-خوشکلی.

-می دونم.

- خیلی آگاهی. این بده.

-چرا بده ؟

-چون ازش استفاده می کن ی.

-از نعمت های خدا نباید استفاده کرد ؟

-نمی ذارم ما رو به باد بدی.

-کسی هم چنین قصدی نداره.

-تو پوکر بازی. بلوف رو خوب بلدی. واقعا انتظار داری باورت کنم ؟

-اگه دستم خوب باشه بلوف نمی زن م.

-با ما دستت خوب می شه ؟

-شما هم با من دستتون خوب می شه.

-ما بدون تو هم کاره ایم.

از اصطلاح پوکری که استفاده کرد یک ابروم بالا رفت

- :

واسه پوکر ۵ تا ورق لازمه.

نزدیک تر ش د:

-بوی شامپوت خوبه.

لبخند زدم:

-می دونم.

-اگه مارو دور بزنی، جنازه ات رو می فرستم واسه همون بابایی که اگه با سیگار بینتت پاره

ات می کن ه.

-تا تو بابامو پیدا کنی من فسیل شدم.

-نگران نباش. من زیر خاکم آشنا دارم.

-کی گفت مرده؟

نفسش گرم تر شده بود:

-یه وقت دیدی لازم شد خودم بفرستمش اون زیر.

-پس هر وقت دیدیش سلاممو بهش برسون.

-بزرگیتونو می رسونم.

با چشم به اطراف اشاره کردم:

-قرار نیست کاری کنیم؟

چند لحظه نگاهم کرد و بعد فاصله گرفت:

-چیا بلدی؟

-تو چه زمینه ای؟

-هررچی.

-نمی دونم. دونه دونه پیرس جواب..

-نپیچون منو. درست جواب بده.

-رقص بلام.

-چه رقصی ؟ لبخند زدم:

-هر رقص ی.

-به چه دردم می خوره رقص ؟ شونه هامو بالا دادم:

-اگه مهمونی دعوت شدی و یه همراه خوب خواستی، به دردت می خوره.

-تو همراه خوبی ؟

-معلومه. خوشگلیم، خوش هیكلیم، بعد با چشمک گفتم:

- رقص هم که بلام. کی از من بهتر ؟

-تو رو با خودم نمی برم مهمونی. ولی اگه تو یه مهمونی دیدمت، شاید باهات رقصیدم.

به طعنه گفتم:

-افتخاریه واسه ما.

بحث رو عوض کر د:

-تو خونه جر و بحث نمی خوام.

-به اون الاغ بگو.

-گفتم و شنیدی.

-زر اضافه بزنه لال نمی مون م.

- باید همو تحمل کنید. قراره کنار هم زندگی کنی د.
 - با عرش و فرگل مشکلی ندارم. اون لجن رو مخمه.
 - کنار بیای به نفع خودته.

- چطور؟ نکنه باید ازش بترسم؟

- ترس نه، آرامش!

- وقتی نترسم آرامش دارم.

- اشتباه می کنی. آرامش رو با هیچی نمی شه مقایسه کرد.

- تو آرامش داری؟

- به تو ربطی داره؟ پوفی کردم:

- همین جوری پرسیدم.

- همین جوری نپرس.

بعد به فضا اشاره کرد:

- ورزشتو بکن بریم بالا.

و خودش سمت هالتر رفت.

دو ساعتی سنگین ورزش کردم. نگاهش رو تمام مدت حس می کردم. نگاه کنترل گری که تا وزن دمبل هایی که می زدم رو چک می کرد.

خسته و عرق کرده سمتش رفتم. به بازوی های عضلانیش لحظه ای نگاه کردم و بعد گفتم: -بریم.

از پله ها بالا رفتیم. وارد ویلا شدیم که فر گل گفت:

-وا، تو که سالمی.

لبخن دی بهش زدم:

-زود یاد گرفت م.

بعد نگاهی به فراز کردم که سرش رو با تاسف تکون داد.

رو به فر گل پرسیدم:

-عرش نیومد؟ سفارش هامو می خوام برم حموم. -الانا باید برسه.

سرمو تکون دادم، سمت اشپزخانه رفتم و از یخچال لیوان اب پر تقالی برای خودم ریختم که فر گل خندی د.

سوالی نگاهش کردم که گفت:

-هیچی، نوش جان.

کلید توی در چرخید و عرش وارد شد و به محض دیدنم پر اخم گفت:

-تو دیگه کی هستی؟

-وا چی شد؟

-زهر مار ش د.

-چته؟

چشم غره رفت که فر گل گفت:

-چی شده عرش؟

-۴تا شامپو و پد بهداشتی و کوفت و زهرماری که بزنه به کله اش نوشته، شد ۸تومن!

اخم کردم:

-خب که چی؟

-۸تومن می مالی به کله ات؟

-هوم، می مالم.

-این سریو گرفتم، ولی دفعه ی بعدی در کار نیست.

عوضش کن.

نگاهی به فراز که نگاهم می کرد کردم و گفتم:

-نوچ، بوش خوبه. عوض نمی کنم.

لب فراز باز کج شد و رو به عرش گفت:

-پولشو می ده. حرص چپو می خوری ؟ عرش پر حرص بود:

-خودشم بده من کونم می سوزه. چه خبره ۸تومن ؟ واقعا زیاد نیست ؟ یا همینه و من خیلی

وقته دوست نداشتم ؟ خندیدم:

-بستگی داره دوستت کی باشه.

-والا مثل تو باشه که فقط ضرره.

با همون خنده سمتش رفتم، خریدها رو ازش گرفت م و گفتم:

-نه دیگه، نمی دونی. من سراسر منفعت م.

بعد با خنده سمت حمام رفتم. دوش آب گرم، با این حال خوشم حتما می چسبی د.

یک ماهی گذشته بود که یک روز صبح با صدای نحس هیلدا بلند شدم که بلند گفت:

-بچه ها ؟ جمع شید. بیاید اینج ا.

می دونستم منو جزء بچه ها حساب نمی کنه، ولی کنجکاوی اجازه نداد. بلند شدم و با همون

تی شرت و شلوارک به حال رفت م.

فرگل با فنجان قهوه و عرش با نون تستی توی

دستش توی حال ایستاده بودن.

هیلدا باز بلند گفت:

-فراز؟ پاشو بی ا.

و رو به من گفت:

-تو واسه چی ارمی؟ یک ایروم بالا رفت:

-چون منم هستم. یادآوری کنم که یک ماهه اینج از زندگی می کنم؟

-کار این سری پوکر نداره. مرخصی.

-قرار نیست فقط پوکر بازی کنم.

-کی گفته؟

صدای فراز شنیده شد:

-من گفتم. مشکلیه هیلدا؟ هیلدا پر حرص از من رو گرفت:

-به همین راحتی اعتماد کردی؟

-اعتماد نکردم. تو کارا شرکت می کنه، ولی از جزئیات خبردار نمی ش ه.

پوفی کردم:

-این چه مدلشه؟ من چه جوری بدون دونستن جزئیات کار کنم؟ -اونش با من.

و رو به هیلدا گفت:

-جریان چیه؟

-یه شرکت فرانسوی، قبول کرده با چند شرکت خارجی قرارداد ببندد. در واقع یه جور شراکت ولی در ازاش هزینه ی گزافی می گیره که البته همچنان خیلی از شرکت ها برای شراکت باهاش سر و دست می شکونن. بیانیه داده و شرط و قوانینشو توش نوشته.

-خب؟

-بین شرکت ها رقابت بوده و یه شرکت از ایران برنده شده.

فراز متعجب گفت:

-از ایران؟

-تعجب نکن. صاحبش منفرد زاده اس.

اخم ریزی بین ابروهای فراز رفت:

-پس با زد و بند قراردادو گرفته. خب؟ ادامه اش؟

-متن قرارداد محرمانه اس. شرط و شروط قرارداد اون تو نوشته شده. و ما..

نگاهی به من کرد و حرفش رو خور د.

فراز گفت:

-متن قرارداد ایمیل شده؟ هیلدا سرش رو تکون داد.

فراز رو کرد به عرش:

-شروع کن.

عرش ج دی بو د:

-با منفرد زاده می خوای در بیفتی ؟

-من با هر کسی در میفتم عرش. ترسی داریم ؟

-اون مردک تو هر سازمان کوفتی ای اشنا داره. خیل ی کلفته ها.

-چه جووری به این ثروت رسیده عرش ؟

-می دونم فراز، فق ط..

-چه جووری به این ثروت رسیده ؟

-با کثافت کاری.

-احسنت، پس ؟

-پس ما وارد می شی م.

-درسته. الان چی کم داری ؟

-یه لپ تا پ.

-دقیقا. شروع کن.

با ابروهای بالا رفته به بحثشون خیره بودم. ادم های همیشه شوخ، زیادی جدی شده بودن. اینش به من ربطی نداشت، من باید می فهمیدم منفرد زاده کیه، چرا راه ثروتمند شدنش به اینا ربط داره و اینا دقیق ا کارشون چیه ؟

دو ساعتی بود که خونه توی سکوت فرو رفته بود و عرش خیلی جدی غرق مانیتور بود. نه حرف می زد، نه چیزی می خور د.

تک تک حرکات همه رو زیر نظر داشتم و هیچی برو ز نمی دادن.

صدای عرش سکوت رو شکست:

-گرفتمش.

فراز با لبخند کج روی شونه اش زد:

- دمت گرم پسر.

عرش چشمکی بهش زد:

-پروژکتور و وصل کنی د.

فرگل بلند شد، پروژکتور رو وصل کرد. عرش متن دانلود شده ی قرارداد رو روی صفحه انداخت.

هیلا بلند گفت:

-این چیه ؟

عرش سرش رو تکون دا د:

-لعنتی فرانسوی ه.

با دقت متن رو زیر و رو کردم. یک ابروم بالا رف ت.

صدای فرگل شنیده ش د:

-خب یه جوری بدیمش یکی ترجمه اش کنه.

عرش جواب دا د:

-متن محرمانه اس. به هیچ کسی نمی شه نشون بدیم. بگیم از کجا آوردیم ؟

صدا ها رو می شنیدم و همچنان چشمم روی متن قرارداد بو د.

هیلدا اروم تر گفت:

-هیچ کدومتون فرانسه بلد نیستید ؟ فرگل پوفی کر د:

-فرانسه از کجا بلد باشیم هیلدا ؟

-نمی شه از گوگل ترنزلت استفاده کنیم ؟ عرش مسخره نگاهش کر د:

-واقعا به ترجمه ی اون اعتماد می کنی ؟

-پس چه غلطی کنیم ؟ شما فکر بهتری داری بفرما.

بالاخره صدای فراز بلند ش د:

-همه اتون برید اتاقتون.

هیلدا اعتراض مر د:

-باید یه کاری..

فراز با صدای بلند تر حرفش رو بری د:

-اتاق هیلدا. اتاق.

بالاخره چشم از صفحه گرفتم. از روی میل بلند شدم و خواستم سمت اتاقم برم که گفت:

-تو نه! تو بمو ن.

گیج نگاهش کردم. باز رو به جمع گفت:

-منتظر چی اید ؟ گفتم اتاق.

همه هال رو ترک کردم و سمت اتاقشون رفت ن.

باز روی میل نشستیم. کنارم نشست، به صفحه ی پروژکتور اشاره کرد و گفت:

-بخون.

-چی ؟

-متن رو می گم. بخون.

-چه جووری ؟

-بخون رها.

-بلد نیستم.

یک ابروش بالا رفت:

-بخون رها.

-حرف تو کله ات نمی ره ؟

دستش رو پشت گردنم گذاشت و فشار محکمی وارد کرد و توی گوشم بلند گفت:

-گفتم بخون.

سرم رو کنار کشیدم:

-چته ؟ دو دقیقه ای فرانسه یاد بگیرم ؟ ولم کن.

-بخون رها.

-قفلی زدی ؟ می گم بلد نیست م.

-چرا نیم ساعته چشمت از این صفحه جدا نشد ؟ چرا ابرو بالا انداختی ؟ بخون ره ا.

زیر نظرم داشت ؟ چرا انقدر تیز بود ؟

-نگاه کردنم ج رمه ؟

-نمی خونی ؟

-بلد نیستم لعنتی. اگه انگلیسی بود می خوندمش.

اینو بلد نیستم. بفهم!

-اوکی.

گردنمو ول کرد. سمت کمدی رفت کیفی بیرون اور د.

کیف رو می شناختم. دلار هام رو توش گذاشته بودن.

کیف رو جلوی پام گذاشت. چند دقیقه ای از جلوی چشمام دور شد و بعد که وارد شد، دبه ای

توی دستش بود. در رو باز کرد و بوی بنرین رو شنیدم.

محتوای دبه رو روی دلار ها خالی کر د.

چشم هام گرد شد و صدام بلن د:

-چی کار می کنی روانی ؟

-هنوز فرصت داری بخونی.

داد زدم:

-از کجام بخونم ??? لعنتی انگلیسیشو بیار می خونم.

فندکش رو از جیب دراورد و روشن کرد. سمت دلار ها برد و گفت:

-خداظی نمی کنی ؟ جیغ زدم:

-نکن دیوونه. بکش کنار دستتو. زده به سرت ؟

-دلارا می ره رها. خودتم میندازم بیرون. همه جام امارتو پخش می کنم تا هیچ احدی بهت کار نده.

نفسم بند اومده بود. همچنان صدام بلند بو د:

-چی می گی؟؟ پولامو اتیش می زنی چون فرانسه بلد نیستم ؟ مشکل داری تو! باید بستریت کنیم.

دیوونه ی روانییبییی.

کج لبخند می زد و فندک رو هر لحظه به دلار ها

نزدیک تر می کر د.

از حرص می لرزیدم:

-اون دلارا اتیش بگیرن پدرتو در میار م.

دسته ای اسکناس های دلار اغشته به بنزین رو برداشت و اتش فندک رو بهش چسبوند. یک

دسته اسکناس ۱۰۰ دلاری جلوی چشمهام اتیش م ی گرفت. داد زدم:

-نکن روانییبییی ی.

یک دسته دلار جزغاله شد. سمت دسته ی بعدی رفت که فریاد زدم:

-می خونم لعنتییی. می خونم. بس کننن.

اتیش فندک رو فوت کرد. باز کج لبخند زد. سمت م اومد. روی مبل نشست. دستم رو گرفت و من رو ه م نشوند و اروم گفت:

-منتظرم.

غضبناک نگاهش کردم:

-از کجا می دونی درست ترجمه می کنم برات ؟

-چون دیگه منو شناختی. می دونی اگه یه جای کار بلنگه دلار که سهله، خودتو اتیش می زنم. ازش بعید نبود. مردک روانی.

-باید کامل در جریان کارتون باشم. وگرنه نمی خونم.

-زیاد حرف می زنی رها. بخون.

-گفتم می خوام در جریان..

-بوی بنزین هنوز میاد رها. بخون.

دستم رو که هنوز توی دستش بود رو محکم بیرون کشیدم و شروع کردم.

متن قرارداد حدودا مثل باقی قرارداد های بین شرکت ها بود. فقط چند شرط داشت:

شرط اول : این قرارداد محرمانه اس و اگه فاش شه یک چهارم مبلغ قرارداد به عنوان جریمه باید پرداخت شه.

شرط دوم : پولی که از شرکت ایرانی گرفته می شه، یک جا و بدون قسط بندی باید باشه.

شرط سوم : شرکت فرانسوی یک نماینده از شرکتش می فرسته تا همه چی رو توی ایران از

نزدیک ببینه و تایید کنه و اگه مشکلی وجود نداشت، همون جا

قرارداد امضا می شه و واریزی جلوی خود نماینده انجام می شه.

شرط چهارم : در صورت فسخ قرار داد، بعد از امضا کردنش، نصف مبلغی که برای قرارداد

باید پرداخت شه، به عنوان جریمه باید پرداخت شه.

شرط پنجم : اگه هر گونه عملی خلاف قرارداد انجام شه، برای همیشه ممنوعیت شراکت با

این شرکت گذاشته می شه.

خوندن که تموم شد رو کردم به فراز:

-حالا بگو می خوام چی کار کنی ؟ کج خندی د:

-کاری که به تو محول می شه رو بهت می گم. منتظر ر خبر باش.

-از کجا بدونم نمی خوام بدبختم کنی ؟ یه جا لو برم و بیفتم دست پلیس و امثالش چی ؟

اصلا پلیس هیچی. گیر چند تا نره خر بیفتم، کی جونمو تضمین می کنه ؟

از جا بلند شد. دست چپش توی جیب رفت و با استایل همیشگیش گفت:

-ریسک کن.

و با خنده ی بلندی ازم دور شد.

بوی بنزین توی بینیم بود. حالت تهوع داشتم. نمی شد، این جوری نمی شد. بهش اعتمادی نداشتم. بای د توی جزئیات قرار می گرفتم.

چند ساعتی بود که توی اتاقم کز کرده بودم و بیرون نمی رفتم. حرص داشت خفه ام می کرد. یک بی لیاقت نمک شناس عوضی بود. در واقع بی لیاقت نمک شناس عوضی ج ذاب.

عضلاتش تحریکم می کرد تا لمسش کنم. موهایش تحریکم می کرد تا دست توش فرو کنم و لبخن د کجش..

خواستم فکرم رو منحرف کنم ولی نشد. هر بار از جداییتم تعریف می کرد لذت می بردم. تا به امروز زیاد تعریف شنیده بودم، زیاد خواسته شده بودم و زیاد توی مرکز توجه بودم، ولی فراز.. باید اعتراف می کردم که متفاوت بود.

لب پنجره ایستادم و سیگاری روشن کردم. پک اول رو کشیدم که در اتاق باز شد. بدون این که برگردم و بینم کی وارد شده تنها گفتم:

-تو طویله بزرگ شدی؟ در داره!

جوابی نشنیدم، ولی صدای بسته شدن در و بعد قدم هایی که نزدیکم می شد رو شنیدم. و در آخر صدایی که توی گوشم گفت:

-اینجا خونه ی منه. هر جا بخوام می ر م.

نگاهش نکردم و گفتم:

-همین طوره. نتونی هم بری اتیش می زنی، نه؟

- فکر کردی که اگه از اول می خوندی هیچ کدوم این اتفاقا پیش نمیومد؟

با چشم های عصبیم نگاهش کردم:

- برو بیرون تا از این دیوونه ترم نکردی

- برم؟ اومده بودم جایزه بدما.

ناخوداگاه نگاهم سمت دست هاش رفت. بستنی ای در کار نبود. از نگاهم خندی د:

- جایزه یه چیز دیگه اس. حاضر شو بریم بیرون.

- کجا؟ چشمکی زد و گفت:

- کلوپ.

ابروم بالا رفت. قصد داشتم پیشنهادش رو برای هرجایی رد کنم، اما کلوپ..

همچنان نگاهش می کردم که گفت:

- پیشمون می شما.

- اوکی، بری م.

از اتاق که خارج شد شروع به ارایش کردم. با ارایش کامل، سمت کمد لباس ها رفتم. مانتوی

قرمز رنگی انتخاب کردم. شلوار مشکی رو پوشیدم، شال رو روی موهای لخت سیاه

گذاشتم و با چشمکی به چهره ام توی آینه، از اتاق بیرون زدم.

کسی توی حال نبود. دلم می خواست بیرون رفتنم توی چشم هیلدا فرو کنم، ولی نبود.
از در خارج شدم. مازراتی جلوی در بود و فراز توش نشسته بود. سوار شدم.
نگاهی به تیپ و قیافه ام کرد، بعد خندید، سرش رو به چپ و راست تکون داد و راه افتاد،
این بار اروم رانندگی می کرد.

باید سوال هامو می پرسیدم. شروع کردم:

-کلوپ مال توعه ؟

-من و بچه ها.

-غیر قانونیه ؟

-نسبتا.

-نسبتا یعنی چی ؟

-یعنی نسبتا. وارد جزئیات نشو.

-توش چی کار می کنید ؟

-خوش می گذرونیم.

-خودتون ۴ تا ؟ یک ابروش بالا رفت:

-تو احمقی ؟ اخم کردم:

-چطور؟

-واسه جایی که ما ۴تا قرار باشه خوش بگذرونیم چرا انقدر خرج کنم؟ خب منطقی بود.

-پس کیا میان اونجا؟

-اعضا.

-اعضا کیان؟

-می شه انقدر چرت و پرت نپرسی؟

چرت و پرت؟ من داشتم از سوال های زیاد دیوونه می شدم.

بحث رو عوض کردم:

-من هر وقت بخوام می تونم برم بیرون؟

-معلومه، فقط باید بدونم کجا می ری. در واقع یعنی مطمئن باشم، که در خصوص تو و

مودی بردنت می تونم بگم نه، نمی تونی.

-یعنی چی؟ اختیار بیرون رفتنم ندارم؟

-تا وقتی من نگم، نه.

-من زیاد تو خونه بمونم دیوونه می شم.

-کلوپ زیاد میاییم.

-اوکی، جمله امو تصحیح می کنم. مدام صورت شم اها رو ببینم دیوونه می ش م.

کج خندی د:

-دو راه داری. یا چشمتو ببندی، یا من واسه همیشه ببندمشون.

پوفی کردم. هیچ جوهره رام نمی شد. یه حرکت اساسی لازم بود.

باز جلوی یه خونه ی ویلایی توقف کرد. ماشین رو توی حیاط گذاشت و پیاده ش د.

پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم. حیاط بسیار بزرگ ی بود.

یک راست وارد واحد شد. نگاه از حیاط گرفتم و پشت سرش وارد شدم و با چیزی که می

دیدم ابرو هام بالا رفت.

این جا کجا بود؟ باشگاه بیلیارد؟ گیم نت؟ کافه؟ یه واحد بسیار بزرگ که قسمتی چند میز

بیلیارد وجود داشت، قسمتی مبلمان چیده شده بود، قسمتی انواع کامپیوترها و پلی

استیشن و اکس باکس و..

با چشم های گشاد سمتش چرخیدم:

-اینجا کجاست؟

-یه جایی که خوش بگذره.

نگاهم به میز بار و اشپزخونه ی مجهز و انواع دستگاه های قهوه ساز افتاد. دنبال میز های پوکر چشم م گردوندم و چیزی ندیدم.

-یه چیز کمه.

خندی د:

-چشمت فقط دنبال اونه، نه ؟

-همچین حایی بدون اون نمی شه.

-گفتم می خوام گسترش بدم.

سوالی نگاهش کردم که ادامه دا د:

-تو حیاط دارم یه ساختمون می زنم که از همین ج ا هم بهش راه داشته باشه. میز های پوکر اونجا چیده می شه.

-چرا همین جا نذاشتی ؟

-اینجا موزیک با صدای بلن د پلی می شه. بازی پوکر سکوت می خوا د.

جلوی صورتش ایستادم:

-تو از کجا پول در میاری ؟ زدن همچین مکان ی زیادی هزینه می خوا د.

-گفتم وارد جزئیات نشو.

- مگه قرار نیست باهم کار کنیم؟ نباید بدونم؟

- کارتو می‌کنی، پولتو می‌گیری. به بقیه اش کاری نداشته باش.

نگاه ازش گرفتم. به دور و بر اشاره کردم:

- چرا خالیه؟ اعضای خوش گذرون کجان؟

- واسه تعمیرات تعطیلیم.

سرمو بالا و پایین کردم. روی میز بیلیارد نشستم و سیگاری روشن کردم.

سمت اسپیزخونه رفت و با زیر سیگاری نزدیک شد.

سیگار رو از دستم گرفت و گفت:

- یکی دیگه واسه خودت روشن کن. این واسه من.

لبخندی به فیلتر قرمز شده‌ی سیگار زدم:

- چطور شد منو آوردی اینجا؟

- ناراحتی؟

- تو نمی‌تونی به سوال رو مثل ادم جواب بدی؟

- واقعا سواله برات؟ مهم اینه که اوردمت. سوال‌های بیجا نپرس.

- اوکی، منفرد زاده کیه؟

-یه آشغال.

یک ابروم بالا رفت:

-چه خشن! چی کار باهات کرده مگه ؟

-کاری با من نکرده.

-پس مشکلت چیه ؟

-اسمشو شنیدی ؟

-نچ.

-منفرد زاده یکی از ثروتمند ترینای کشوره. حتی ن ه فقط تو ایران.

-خب ؟ چون پولداره تو مخته ؟

-نه، چون کثافته تو مخم ه.

-تو مثلا خیلی پاک و منزهی ؟

-من به هیچ بی گناهی ظلم نکردم.

نگاهش کردم که ادامه دا د:

-مشکل من با اوناس که بقیه رو چال می کنن و روشن وای میستن تا قدشون بلند شه. می

دونی لای اجر به اجر امپراطوری منفرد زاده چقدر جن ازه دفنه ؟

-چی کاره اس ؟

-همه کاره. تو هر کاری دست داره. هر جا پول گنده باشه یه سرش وصله به این. نه فقط این. منفرد زاده و خیلی اشغالی دیگه.

-پس مشکل با پول کثیفه.

با سر تایید کرد. با های مسخره ای گفتم:

-پول خودتو تمیز می دونی ؟

-پول من از هر چیزی تمیز تره. وقتی امثال منفر د زاده رو می زنم زمین، یه ملتی رو نجات می دم.

پوزخند زددم:

-توجیه جالبیه.

-شما چطور ؟ فرزند پیغمبر تشریف دارین ؟

-من از کسایی پول می گیرم که خودشون با رضایت خودشون پشت میز نشستن.

پوزخند زد د:

-توجیه جالبیه.

بحث رو عوض کردم:

-می خوای با منفرد زاده چی کار کنی ؟

-گفتم که، کار مربوط به تو رو می گم و تو انجام م ی دی. باقیش به ت..

-می دونم، ربطی نداره. حفظ شدم دیگه.

سیگار رو توی زیر سیگاری خاموش کردم. از روی می ز بیلیارد پایین پریدم. جلوش ایستادم و گفتم:

-عرش کارای کامپیوتری، فرگل پزشکی، هیلدا پروژہ یاب.. تو چی کاره ای ؟ لبخند کجش رو حفظ کرده بو د:

-می شه گفت معمار م.

-معمار ؟

-معمار. دیگه هم سوال بسه. بریم.

-نگفتی کار من چیه.

-تو خونه می گ م.

سر راه غذا گرفت و به خونه رفتیم. فرگل با دیدن جعبه های پیتزا زود گفت:

-وای مرسی فراز فکر می کردم پیامو نخوند ی.

فراز چشمک زد د:

-دلت پیتزا خواسته بود دیگه.

پس پیتزا سفارش فرگل بود. مهربونیش با فرگل متفاوت بود. یعنی حسی این وسط بود ؟

دور هم در حال خوردن پیتزا بودیم که عرش پرسید د:

-خب ؟ نقشه چیه ؟ هیلدا گفت:

-باید تا تابلو نشده که قرارداد لو رفته زود بجنییم.

فرگل تایید کرد:

-هرچی زودتر بهتر، من پول لازم م.

فراز اخمی از دقت کرد:

-پول واسه چی ؟ فرگل ناراحت گفت:

-دوباره..

فراز نفس عمیقی کشید د:

-فرگل چند بار بگم وقتی پول لازم داری بهم بگو ؟

-مسئله ی شخصی منه فراز. نمی خوام از تو بگیرم.

-عزیز من شخصی چیه ؟ چقدر لازم داری ؟

-فرازیه بار و دوبار نیست که. این مشکل همیشه هست. خودم باید از پیشش بر پیام.

-فرگل..

-حالا فعلا وقت هست، بذار اگه پول دستم نیومد به ت می گم. از این کار پول دستم بیاد خوب می ش ه.

فراز سرش رو تکون داد.

فرگل باز پرسید:

-خب؟ پلن داریم؟

فراز نگاهی به من کرد و بعد گفت:

-می گم بهتون.

با اعصاب خورد تکه پیتزای توی دستم رو توی جعبه ه پرت کردم. واقعا در این حد نمی خواست جلوم چیز ی بگه؟

با غیض به فراز که خیره ام بود نگاه کردم. از جا بلن د شدم و سمت اتاقم رفتم که عرش گفت:

-قهر کرد؟ و صدای فراز:

-لابد فکر می کنه ناز کش داره.

و صدای خنده ی بلند هیلدا.

در اتاق رو بستم و روی تخت نشستم. باید هرچه زودتر پول جمع می کردم و واسه همیشه گورمو گم می کردم و می رفتم. اون وقت رایین هود می موند و حوضش. همشون برن به جهنم. واسه پول جمع کردن اعتماد فراز رو می خواستم. اگه اعتماد نمی کرد، شای د خیلی از کارها رو هم بهم نمی داد و اون وقت خبری از پول نبود. اسمش رو زیر لب تکرار کردم: فراز..

فراز.. فراز لعنتیییی!

در اتاقم زده شد و عرش وارد شد. چند تکه پیتزا توی ظرفی توی دستش بود. اشاره ای بهش کرد و گفت:

-اجازه هست؟ لبخندی به روش زدم:

-بیا تو.

-عادت ندارم غذا نخوری رها.

خندیدم. با جعبه رو به روم روی تخت نشستم. تکه ای پیتزا سمتم گرفت و گفت:

-اهل پیرونی هستم؟ پیتزا رو گرفتم:

-هستم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-از فراز شاکی نباش.

ناخوداگاه پوزخند زدم:

-چرا؟ لطفش شامل حالم شده تا حالا؟ چه غلطی کرده که اصلا بخوام خوبی و بدی هاشو سبک سنگین کنم؟ از روز اول فقط زور بازو نشون داده.

-رها قبول کن اشناییمون خوش نبود. فراز سر اون عکسی که فرستادی پول گنده ای از دست داد.

-من که جبران کردم. پولو برگردوندم، نه؟

-زور بالا سرت بود رها. فراز کینه ایه. خیلی هم کین ه ایه.

-غلط کرده. من مثلا رفیقش بودم و نارو زدم؟ من اصلا نمی دونستم رایین هود چه خریه. یه کاری به م خورد و قبول کردم.

-کار ما خیلی ریسکیه. نمی شه اعتماد کرد.

ابروم رو بالا دادم:

-پس تو هم اعتماد نداری.

-من اصلا کاره ای نیستم. هیچ کدوممون نیستیم.

فقط فرازه که تصمیم می گیره.

-بره به جهنم!

خندی د:

-جلو هیلدا از این حرفا نزننی ها.

-من اصلا نمی خوام با اون حرف بزوم. جدا چه جور ی تحملش می کنید ؟

اخم ریزی کر د:

-دوستمه ها.

پوفی کردم:

-خب حالا.

-باید با فراز راه بیای رها. راه نیای خودت ضرر م ی کنی. راه نیای، راهت نمی ده.

-من اصلا نمی دونم راهتون چیه.

-چون راهت نمی ده نمی دون ی.

-چه جور ادمیه ؟ خندی د:

-یکی از بارز ترین ویژگی هاشو گفتم. کینه ای!

بعد جعبه ی خالی پیتزا رو برداشت و با چشمکی از اتاق خارج ش د.

راه اومدن با فراز.. شاید من نباید راه میومدم. شای د باید به راه میاوردم.

لبخندی زد و روی تخت دراز شدم. منم ویژگی بار ز داشتم ..به راه آوردن.

دو روزی گذشته بود و این دو روز مدام با پیچ پیچ ها و حرفای رمزیشون مواجه بودم. ولی دیگه به روی خودم نمیاوردم و بی اهمیت از کنارشون رد می شدم.

حدودای عصر بود. روی مبل نشسته بودم. هیلدا توی اتاقش بود و فرگل و عرش در حال بازی با پلی استیشن و فراز هم نبود.

گوشیم رو برداشتم. توی قسمت پیام ها رفتم. فلش رو به بالا رو انتخاب کردم و نوشتم:
-می خوام برم بیرون.

جواب انقدر زود اومد که جفت ابرو هام بالا پری د:

-کجا؟

-بیرون، خیابون، کاف ه..

-با کی؟

-خودم.

تلفنم زنگ خورد. فلش رو به بالا امروز زیاد ی متعجب م می کرد.

به اتاقم رفتم. تماس رو وصل کردم ولی حرفی نزد.

چند ثانیه ای سکوت بود که گفت:

-کجا می خوای بری؟

-هر جا به غیر از اینجا. بابا من تو خونه بمون نیست م.

تار عنکبوت بستم.

-کجا می خوای بری رها ؟ کلافه شدم:

-نمی دونم، برنامه ای ندارم.

-جدا ؟ برنامه ای نداری ؟

-ندارم.

-هوم، چی می خوای بپوشی ؟

گیج پرسیدم:

-چی ؟

-چی می خوای بپوشی ؟

-مانتو و شلوار.

-چه رنگی ؟ جذب یا گشاد ؟ جلو باز یا جلو دکمه دار

-؟ خوبی تو ؟ -جواب بده رها.

-نمی دونم. شاید.. مانتوی مشکی و شلوار..

حرفم رو قطع کردم و بعد توپیدم:

-تو چی کار داری که چی می خوای بپوشم ؟ صدای پوزخندش اوم د:

-می خوام تصویرت کنم.

-نگران نباش. عکس می فرستم برات.

-هوم، خوبه.

-اصلا به کاری کنیم. من برم بیرون، حوصله ام سر رفت بگم شما هم بیای حضوری فیض
بیر.

خندی د:

-روانی!

و بعد صدای بوقی که نشان از قطع شدن تلفن داشت.

چند دقیقه ی بعد صدای پیام گوشی بلند شد که نوشته بود د:

-می تونی بری.

دهن کجی ای به گوشی کردم. حوصله ی ارایش نداشتم. خواستم سرسری لباس بپوشم که

فکری جرقه زد. چی می شد اگه این بیرون رفتن بی هدف رو هدفمند می کردم؟

سمت میز ارایش رفتم. کانسیلر رو زدم و براش سایه رو سیاه کردم. به فراز فکر کردم.

بازوهای عضلانیش..

چشم ها رو تا جا داشت سیاه کردم.

مایل ایستادنش.. خط چشم پهنی کشیدم. دست چپی که توی جیب می رفت.. ریمل رو به مژه ها زدم.

لبخند جذاب و کجش.. لب ها رو انقدر سرخ کردم که دیگه برای بیش تر سرخ شدن جایی نداشت.

نگاهی به چهره ی وحشیم کردم و بلند خندیدم.

کمد لباس ها رو باز کردم. حرفای فراز توی سرم می پیچید.. وقتی به عکسم اشاره کرده بود : خوشگله، نه

? پاهاش خیلی هوس انگیزه.. لگ چرم مشکی رنگ رو برداشتم..

بار ها از لفظ استفاده کرده بود.. تاپ جذب مشکی رنگ ساده رو انتخاب کردم.

گفته بود از ریخت میفتی.. یک جور تعریف بود، نبود

? مانتوی جلو باز و گشاد کرم رنگ رو انتخاب کردم.

نگاهی به ظاهرم انداختم و لبخند کل صورتم رو پر کرد.

در اتاق رو باز کردم. کسی توی حال نبود. با خیال راحت از خونه خارج شدم و سمت مقصدی که توی ذهنم بود رفتم.

به در خونه ی ویلایی نگاه کردم. کلید نداشتم، ولی از در بالا رفتن خیلی کار دشواری واسه من نبود.

بالا رفتم و محتاط پایین پریدم. کمی جلو رفتم که صدایی متوقفم کرد:

-خانوم؟ شما کی هستید؟

با لبخند برگشتم و به مردی که احتمالاً نگهبان بود نگاه کردم:

-اقا فراز منو فرستاده.

-باید باهاشون تماس بگیرم.

-نیاز نیست. خودشم به کم دیگه میا د.

مرد با اخم نامحسوسی نگاه می کرد که گفتم:

-اگه تا به ساعت دیگه نیومد، زنگ بزن. خب؟ مرد سرش رو تکون داد و دورش د.

وارد کلوپ شدم. احتمال می دادم که مرد زودتر زن گ بزنه. پس خودم پیش دستی کردم.

کنار میز بیلیارد ایستادم. یک سلفی از خودم گرفتم و برای فراز فرستادم.

تیک های ابی نمایان شدن. و فوراً تلفنی که زنگ خور د.

با خنده جواب دادم:

-بفرمایید.

-اونجا چی کار می کنی؟

-مگه واسه خوش گذرونی نیست؟ اومدم خوش گذرونی.

-رها اون جا چی کار داری؟ همچنان می خندیدم:

-کار خاصی ندارم.

-وای به حالت اگه احدی قبل من برسه اونجا. منتظر باش رها. منتظر باش دارم میام.

تلفن رو با خنده ی بلندی قطع کردم. حتما نگهبان هم بهش زنگ می زد.

مانتو و شالم رو دراوردم و روی دسته ی مبل گذاشتم.

گوشیم رو به سیستم صوتی وصل کردم و موزیک ی برای خودم پلی کردم.

سمت میز بار رفتم و کمی از نوشیدنی زرد رنگ برای خودم ریختم. دنبال خوراکی ای به عنوان مزه گشت م ولی چیزی نبود. کمی حالم گرفته شد ولی اهمیتی ندادم و شروع به مزه کردن نوشیدنی کردم.

به کانتربخش بار تکیه دادم، سیگاری روشن کردم و نگاهم رو به در ورودی که دقیقا رو به روم بود دوختم.

۳پوک بیش تر نزده بودم که در با شدت باز شد و اندام فراز نمایان.

حرکتی به خودم ندادم. همچنان تکیه داده به کانترب، در حال سیگار کشیدن نگاهش می کردم. اطراف ر و نگاه کرد و وقتی دید کسی جز من نیست اخمی از گیجی کرد:

-واسه چی اومدی اینجا ؟ لبخندی زدم:

-اومدم خوش بگذروم.

-قرار بود بری بیرون.

-اینجام بیرونه دیگه، نیست ؟

-به کی خبر دادی ؟

-به تو.

ابروش بالا رفت:

-به من چرا خبر دادی ؟

-کینه ها رو دور بریزیم ؟

-چی ؟

موزیک دیگه ای از گوشیم پلی کردم. با شنی دن موزیک جفت ابروهاش بالا رفت. مشکوک نگاهم کرد.

سیگار رو توی زیر سیگاری خاموش کردم. از لیوان درینکم نوشیدم و باز گفتم:

-دور بریزیم ؟

بی جواب نگاهم می کرد. منظورم رو متوجه شده بود ؟ حتما متوجه شده بود. احمق نبود. به اندام جذابش نگاه کردم. لمس شدن توسط این دست ها چه حسی داشت ؟

نفس عمیقی کشیدم. می تونستم خودم رو کنترل کنم. اما نمی خواستم. به نگاه گیجش زل زدم و در یه حرکت تاپ رو از تنم خارج کردم. با بالا تنه ای که ه

تنها لباس داشت و شلوار به پا نگاهش کردم.

لبخند کجش پدیدار شد. نزدیک تر شد و گفت:

-این جوری کی نه ها رو دور می ریزی ؟

-می شه از اول شروع کرد.

قدم دیگه ای نزدیک ش د:

-من کینه ام به این راحتی کنار نمی ره.

-می تونه یه شروع باشه.

با لحن مسخره ای گفت:

-شروع چی ؟ یه عاشقانه ؟

-یه صمیمیت، همکاری، شراکت.. هرچی. فقط بدون کینه و بدون پیش قضاوت!

حالا دقیقا رو به روم ایستاده بود. با دستش گردنم رو گرفت:

-چی تو سرته ؟ لبخند زدم:

-خوشگذرونی.

-با من ؟

-جذابی. نگو که تا حالا کسی بهت نگفته.

-تو نگفتی.

لبخندم عمق گرفت:

-منتظر بودی ؟

-منتظر.. منتظر جذابیت نه، ولی و بعد توی گوشم گفت:

-منتظر این لحظه خیلی بودم. از همون دیدار اول..

حتی از اولین باری که عکستو دیدم.

بلند خندیدم:

-خیلیا منتظرن فراز.

یک ابروش بالا رفت و گفت:

-اتفاق امشب هیچ معنی ای نداره، می دونی ؟

-معنی داره فراز. هدف داره.

-انتظاری نباید داشته باشی.

-من فقط از خودم انتظار دارم.

رسمًا بهم چسبیده بود. دستش رو از پشت سرم توی موهام فرو کرد و گفت:

-لعنتی صداش رو شنیدم:

-اینجا تخت نداره رها.

بلند خن دیدم:

-تخت؟ واقعا؟

کج خندید و شیطون نگاهم کرد. دستش رو دورم انداخت و کمی از کانتر دورم کرد، بعد با دست تمام بطری‌ها و لیوان‌های روی کانتر رو به پایین پرت کرد. صدای شکستنشون گوشم رو پر کرد و باز خندیدم.

بلندم کرد و روی کانتر خوابوندم. نزدیکم شد. تی شرت مشکی رنگش رو با کمک خودش از تنش

دراورد. روم خم شده بود. در انتظار بودم.

صداش رو شنیدم:

-صبح که از خواب پاشی باید امشبو فراموش کنی.

لبخند زدم:

-ولی فکر نکنم تو بتونی فراموش کنی.

اجازه ی صحبت بیش تری نداد و کم کم تن‌ها گرم تر می شد، نفس‌ها بریده بریده تر و..

صدای گرمش رو شنیدم:

-اسمو بگو.

-فراز.

-اسمو بگو.

-فراز

-اسمو..

بلند خندیدم.

کار بلد بود. مشخص بود. حسی که داشت غیر قاب ل توصیف بود. حس می کردم در اوج ترین حالت ممکنم. تمام حس های لذت بخش بهم حمله کردن.

تمام وجودم پر از حالی شد که تا به حال تجربه اش نکرده بودم. جوری به اوج رفته بودم که مطمئن بودم حالا حالاها سقوط نخواهم کرد.

هیچ حس منفی ای نداشتم. ترس؟ نبود. استرس؟ نبود. پشیمونی؟ هرگز.

حال خوش چنان از آن من شده بود که نفهمیدم چه بلایی سر فراز میارم.

باز روی رد زخمهایی که از خراش بود رو فوت کردم که این بار صداش دراوم د:

-بسه رها. هر دو دقیقه یه بار چپو فوت میکنی؟ دوباره نگاهی به کمرش کردم:

-میسوزه؟

-این سوزشها قشنگه رها. یعنی کار رو درست انجام دادی.

با نیشی که بسته نمیشد جواب دادم:

-همین طوره.

-چنگالها که مثل گربها. امیدوارم گربه صفت نباشی.

خندیدم:

-نمیدونم، باید بشناسی.

چرخید و توی صورتم گفت:

-الان چقدر میشناسمت؟ یک ابروم رو بالا انداختم:

-تو خوشیها خیلی همیشه شناخت.

-تو مگه غم هم داری؟ فقط نگاهش کردم که گفت:

-اوکی. ریز ریز میشناسمت. به روش خودم.

و با چشمک فندکش رو روشن و خاموش کرد.

شوخی وار چپ چپ نگاهش کردم:

-با تهدید میخوای بشناسی؟

-هر کی به روشی داره.

سرمو به تاسف تکون دادم که اشارهای ب ه نوشیدنیهای ریخته شده روی زمین کرد و گفت:

-چند درص د امشب به خاطر نوشیدنی توی خونت بود؟ -صفر درص د.

-هوم، خوبه.

-خوبه نه! خوب م.

کج خندی د:

-خودتو میپرستی، نه؟

-با خودم صادقم. میدونم خوبم. میدونم امشب برات رویایی بود. و...

و چی؟

-و میدونم اونقدر خوبم که این قضیه فقط به امشب ختم نمیشه.

خندید و اشارهای به تیشرتش که تنم بود کر د:

-میشه پیوشمش؟

-حتما.

تیشرت رو زود درآوردم و بهش دادم. دنبال تاپ و شلوارم بودم که زودتر از من پیدا کرد،

دستم داد و گفت:

-این جور وقتا دخترا روشن نمیشه لخت باشن. تو چه موجودی هستی؟ لبخند زدم:

-آدم! آدمم.

دستم رو به کمرم زدم و ژستی با ان دامم گرفتم و گفت م:

-چیزی واسه قایم کردن یا خجالت وجود نداره.

با ابروی بالا رفته پرسید د:

-واسه همه؟

-واسه کسایی که کار به اینجا میرسه.

تاپ و شلوارم رو پوشیدم و گفتم:

-قبل اومدن به اینجا واسه چی لباسمو چک میکردی؟ -چک؟

-هوم، چک. کوتاهه یا بلند؟ جذبه یا گشاد؟

-که بفهمم واسه بیرون رفتن برنامه داشتی یا نه. جای خاصی تو نظرت بود یا نه.

با گیجی نگاهش کردم که گفت:

-آگه جای خاصی مد نظرت باشه، حتما از قبل لباساتو انتخاب کردی.

از تیز هوشیش یک ابروم بالا رفت:

-و نتیجه؟

-حرفات که نشون میداد برنامهای نریخته بودی. ولی تویی. همیشه مطمئن بو د.

خندیدم:

-همین جا میخوایم؟

کج خندی د:

-دیوونهای؟ یه شب، همزمان من و تو خونه نباشیم؟ اصلا نمیخوام اعضای خونه در جریان باشن.

فاصلهی صورتم رو با صورتش به حداقل رسوندم:

-از کسی میترسی؟

-زندگی شخصیمو واسه کسی باز نمیکن م.

گفت م:

-اوکی.

فاصله گرف تم. به پاکت سیگارش اشاره‌های کرد که گفت م:

-دیگه رژم رفت ه.

-مهم نیست. روشن کن.

سیگاری براش آتش زدم و دستش دادم.

صدای پیام گوشیش بلند شد. پیام رو باز کرد و گف ت: -بریم.
-طوری شده؟

-فرگل پیام داده کجایی؟ اخمی از دقت کردم:

-چیزی بینتونه؟ خیلی زود گف ت:

-چطور؟ باید بهت توضیح بدم؟

-چرا رم میکنی؟ همین جوری پرسیدم.

-اولا که همچین سوالایی نپرس که هیچ خوشم نمیا د.

همین الان گفتم زندگی شخصیمو واسه کسی باز نمیکن م.

-دوما؟

-دوما که من خائن نیستم م.

-هوم.

-پپوش بریم.

مانتومو پوشیدم و شالم رو دور گردنم انداختم.

کفشها رو که پوشیدم جلو جلو به سمت خروج راه افتادم که گف ت:

-رها؟

-چرخیدم و نگاهش کردم که گفت:

-درست میگی. واقعا خوبی.

خندیدم:

-میدونم.

در خونه توسط هیلدا باز شد. با تعجب نگاهمون کرد و گفت:

-با هم بودین شما؟ تا این ساعت؟ فراز فقط نگاهش کرد و هیلدا خفه ش د.

لبخند حرص در آری تحویل هیلدا دادم و روی مبل

ولو شدم.

فرگل نگاهم کر د:

-خوبی رها؟ آرایشست ریخته، زیر چشمات تمام ا سیاهه.

نگاهی به فراز کردم و گفتم:

-گریه کرد م.

هیلدا پوزخند زد:

-تو اصلا میدونی غم و غصه چیه؟ رو بهش لبخند زدم:

- کی گفت از غصه گریه کردم؟

هیلا با حرص نگاه گرفت. توجهم به عرش جلب شد که با ابروی بالا رفته و لبخند عجیبی نگاهم میکرد.

چند لحظهای سکوت شد و بعد فراز شکستش:

- فرگل؟ کارم داشتی عزیزم؟

- اوهوم. میخوام بدونم برنامهامون چی شد.

- وقت نداری؟

- میخوام فقط بدونم.

- فرگل جان، قربونت برم، بذار اون پولو من...

فرگل حرفشو بری د:

- آگه کارو زود انجام بدیم وقت دارم. چی شد؟ برنامههای هست؟

فراز چند لحظه نگاهش کرد و بعد گفت:

- هست.

عرش خندی د:

- جوونم، پس نقشه رو ریختی.

نقشه؟

فراز سرش رو تکون داد که هیلدا اشارهای به من کرد و گفت:

-بعدا دربارهاش حرف بزنیم؟ آخ که چقدر دلم خفه کردنشو میخواست.

فراز قبل من جوابشو داد:

-رها در جریان این پروژہ قرار میگیره.

تا خواستم از تو دهنیای که به هیلدا زده بود ذوق کنم توجهم جلب شد. گفته بود "این"

پروژه؟ پس پروژہهای بعدی چی؟ هیلدا اخم داشت:

-چرا؟ معتمد شد؟

-چون کار اصلی رو قراره رها کنه.

لحظهای ناباور نگاهش کردم. چون قرار بود به من کار اصلی رو بده جریانو برام میگفت؟

جواب نگاهم، نگاه طولانی‌ش بود. خودم رو کنترل کردم. شاید هم نخواست آتو دست بچپها

بده. شای د هر چیز دیگهای میگفت تابلو میشد. شاید هم وقتی گفته بود کینهی من به این

راحتیها از بین نمیره منظورش همین بود.

برای کنترل خشمم نفس عمیقی کشیدم و از پارچ آب روی میز لیوان آبی برای خودم

ریختم. مشکلی نیست رها. تو به چیزی که خواستی رسیدی. این پروژه رو هم گرفتی. برای

بعدیها هم یه فکری میکنی.

عرش پرسى د:

-خب؟ پلنت چیه؟ فراز همچنان نگاهم میکر د.

هیلدا پر حرص گف ت:

-منتظریم فراز.

نگاه گرفت و گفت:

-شرکت فرانسوی قرار بود نماینده بفرسته واسه شرکت منفرد زاده؟

عرش تایید کرد. فراز با دست نشونم داد و گفت: -اینم از نماینده.

ابروهام بالا رفت:

-چی؟

-شنیدی رها.

-چه جوری خودمو نمایندهاشون معرفی کنم؟ تابلوعه.

اصلا... اصلا واسه چی برم بگم نم ایندهام؟

-که بعد از تایید شرکت شماره حساب بدی و پول به حساب ما واریز شه.

ابروهام بالا رفتن:

-پس کارتون اینه. کلاه برداری د.

-پول کثیفشونو میگیری م.

-من... من نمیتونم. چرا من؟ یعنی اصلا جور در نمیاد. خر که نیستن.

-عرش یه ایمیل براشون میفرسته که توی چه

تاریخی نمایندهاشون میرسه. میان فرودگاه دنبالت و میبرنت شرکت، یه سری آشنایی صورت میگیره و تو از فرداش میری شرکت و بازرسی انجام میدی.

-میخوای منو بندازی جلو گرگ؟

-منظورت چیه؟

-من که به قول تو تازه کارم و غیر قابل اعتماد... چرا این کار رو به فرگل یا اون یکی ندادی؟
واسه اونا خطر داره؟ اخم کر د:

-کسی جز تو فرانسوی بلد نیست دختر احمق.

خب منطقی بود، ولی برای احمق خطاب شدنم اخم کردم و گفتم:

-اگه تو این فاصله واقعا نماینده بفرستن چی؟

-عرش مدام ایمیلها رو چک میکنه. بخوان نماینده بفرستن ما اول متوجه میشی م.

-باید فکر کن م.

-مبلغی که بخواییم ازشون بگیریم پونصد هزار دلاره.

-باید فک ر...

-۲۰ درصد بهت مید م.

هنوز جمله‌هاش کامل تموم نشده بود که هول و بلند گفت م:

-هستم.

هیلدا پوزخند زد. عرش و فرگل خندیدن و فراز سرش رو به نشانه‌ی تاسف تکان داد. شونه‌هامو بالا انداختم. فکرشون مهم نبود. من به پول نه نمیگفتم و براش ریسک میکردم.

فراز اضافه کرد:

-از طریق یه آشنایی تو فرانسه حساب باز کردم. پول به اون واریز میشه.

ممکن بود پول رو بالا بکشه؟ نگاهش کردم. متوجه بودم که منتظر اعتراضه. ریسک کردم:

-اوکی.

به اتاقم رفت م.

یاد ساناز و بیخبری این چند وقت افتادم. شماره‌هاش رو که حفظ بودم رو ذخیره کردم و

براش نوشتم:

-رهام. اگه خبری اومد به این شماره پیام بده.

چند وقتی بود خبری نبود و این عجیب بود. به جای این که آسوده باشم از این بیخبری، بدتر

باعث استرس میشد.

لباس پوشیدم. روی تخت دراز کشیدم. ب ه مبلغ بالایی که دستم میومد فکر کردم. زیاد طول نکشی د چون فکر رفت سمت لمسها و بوسهها و اون حس ناب... با خودم تعارف نداشتم. باز هم میخواستم.

لبخند عمیقی کشیدم و چشمهام رو بستم و خودم رو به خواب دعوت کردم.

وقتی به میز صبحانه رسیدم، همه از قبل مشغول خوردن بودن. جلو رفتم و صندلیای برای خودم کنار کشیدم.

عرش لبخند زد:

-صبح شما هم بخیر.

-بخیر.

فراز مثل همیشه مشغول نوشیدن قهوه بود:

-دو درجه باید موهاتو روشن کنی.

-چی؟ اصلا فکرشم نکن رنگ موهامو عوض کنم.

-کدوم فرانسویای انقدر موهاتش مشکیه؟

-دقیقا هیچکس. حتی ایرانیها هم شاید انقد مشک ی نباشن. این ویژگی خاصمو رنگ نمیکن

م.

فرگل خندی د:

-پوستیژ بذاریم خب.

لقمهای توی دهانم گذاشتم:

-باید از موی طبیعی باشه.

هیلدا به مسخره گف ت:

-چرا؟ مصنوعی به کلاست نمیاد؟

-چون اگه مصنوعی باشه شاینش ضایعاس.

فرگل هومی کر د:

-کی شروع میکنیم؟ فراز لبخندی بهش زد:

-خیلی زود.

بعد رو به من گف ت:

-حاضر شو باید بریم جای ی.

با دهن پر گف ت م:

-کجا؟

تنها گف ت:

-حاضر شو.

از روی صندلی بلند شدم. زود لقمه‌ی دیگری دیگری درست کردم که باعث خنده‌ی فرگل و عرش شد. لقمه رو تو دهانم چپوندم و برای حاضر شدن سمت اتاق م رفت م.

سوار ماشینش شدم. با سرعت متوسط رانندگی میکرد.

نگاهش به مسیر بود و گف ت:

-بدنت آماده‌اس دیگه؟

-واسه چی؟

-واسه پروژ. اگه مشکلی پیش اومد...

-مشکلی پیش بیاد؟ مگه نگفتی همه چی تحت کنترله؟

-همیشه به احتمالی هست که برنامه‌ها قاطی شه. نفسم رو فوت کردم:

-آماده‌است.

-خوبه.

-چه مشکلی ممکنه پیش بیاد؟

-چیزی که ما نمیدونیم، بهش فکر نکردیم و براش آماده نیستیم.

-دارم میرم تو دهن شیر، نه؟

-شیر نگو. گفتار.

تنها نگاهش کردم که گفت:

-عرش به تمام دوربینهای شرکت و هر جایی که اونجا باشی دسترسی پیدا میکنه. حتی تو خیابون ه م باشی دوربینهای کن ترل ترافیک دستمونه. ما هر ثانی ه داریم تماشات میکنیم. ایمیلها دستمونه. زود خبردار میشیم.

-خبر دار شید چی میشه ؟

نگاهم کرد و جوابی نداد. باز پرسیدم:

-خبردار شید چی میشه؟ فرشتهی نجاتم میشید؟ نگاهش رو گرفت و به مسیر دوخت. باز جوابی نداد.

-فراز خبردار شید چی میشه ؟

-بهت خبر میدیم که مشکلی پیش اومده.

خندیدم ولی خندهی واقعی نبود. پس در واقع خودم بودم و خودم.

جایی کنار زد و ماشین رو متوقف کرد. پیاده شد. در سمتم رو باز کرد. یه صندلی راننده اشاره کرد:

-بشین.

ابروهام بالا رفت:

-بشینم پشت فرمون؟

-بشین بینم چی بلدی.

متعجب پیاده شدم. روی صندلیش نشستم و آینهها رو تنظیم کردم. روی صندلی شاگرد جا گرفت و گفت:

-گیر افتادی باید در بری، میدونی که؟ طعنه زد:

-آره، چون کسی نیست بیاد سراغم.

-دقیقا. حالا برو بینم در رفتن بلدی.

ماشین رو روشن کردم. اولش با سرعت متوسط جلو رفتم، بعد سرعت گرفتم، بیشتر، بیشتر، بیشتر... بیشتر...

از بین ماشینها رد میشدم، توی کمترین جای ی ماشین رو جا میدادم و گذر میکردم. سرعت سرسام آور بود و لذت بخش.

ناخودآگاه بلند قهقهه زد. چند وقت بود با ای ن سرعت رانندگی نکرده بودم؟

ماشینی از پشت سعی در سبقت داشت. از آینه چک کردم، اجازه ندادم. راننده با دست علامتی داد. به کل کل دعوت کرده بود. با خنده سرعت رو بیشتر کردم، پشت سرم میومد. سرعت داشت، ولی پشت سر بو د...

با همون سرعت میپیچیدم و دور میزدم و توی خروجیها و فرعیها میرفت م.

فراز مسیری رو نشون داد و گفت:

-بنداز تو جاده.

سمت مسیر ر فتم، دم خروجی دستم رو از شیشه بیرون آوردم و به نشانه‌ی بای بای برای راننده‌ی پشتی تکون دادم که باعث خنده‌ی فراز ش د.

وارد جاده‌ی صاف و خلوتی شدیم.

فراز با خنده‌های که هنوز رو لبش بود گفت:

-سرعتو بیار پایین.

کمی پام رو از روی گاز برداشتم. سرعت به متوسط رسی د.

فراز سمتم خم شد، مایل شد و دکمه‌ی کروز کنترل رو فشار داد. پام رو از روی گاز برداشتم.

با یک دست چونهام رو آرام گرفت و با دست دیگه دستهام رو از فرمون جدا کر د:

-جاده صافه.

بعد نزدیک شد

صندلیم رو کمی خوابوند. مسیر رو چک میکرد و حواسش به جاده بو د.

بی اهمیت به جاده و ماشین در حال حرکت، دستهام رو دور گردنش حلقه کردم بعد از

دقایقی فاصله گرفت و گفت:

-تو از کجا اومدی؟

تنها خندیدم و باز سمتم اومد و باز بوسه...

شب قبل عملیات بود. دور هم نشسته بودیم. استرس داشتم، ولی نمیخواستم بهش بها بدم. نگاه فراز روم بود. هر وقت پا م رو از استرس تکون میدادم نگاه میکرد. هر وقت با ناخنم روی جایی ضرب میگرفتم نگاه میکرد. هر وقت سریع و بیهدف با موهام بازی میکردم نگاه میکرد.

در واقع فردا قرار نبود کار خاصی انجام شه، فقط میدیدمشون و نگاهی به شرکت مینداختم. روز بعدش روز مهمتری بود.

به جمع ۴ نفرهی روبهروم نگاه کردم. هر کی تخصصی داشت. فراز گفته بود معماره و حالا منظورش رو میفهمیدم. واقعا معمار بود. نقشه کشیده بود، طرح ریخته بود و منتظر اجرا شدن طرح و پر شدن حساب بود.

صداش رو شنیدم که بلند گفت:

-عرش؟ برنامهای نداری؟

-چه برنامه ای؟

-یه چیز سرگرم کننده. فیلمی، چیزی.

عرش متعجب گفت:

-واقعا میخوای سرگرم کنم؟

فراز تنها نگاهش کرد که عرش نگاه ریزی به من انداخت و گفت:

-هان، بیا بید یه کاری کنی م.

فرگل تلفنش رو کنار گذاشت و گفت:

-چی کار؟ منم حوصلم سر رفته.

عرش چشمک زد:

-بازی کنیم.

هیلتا پوفی کرد:

-بزرگ شو عرش.

فراز اما گفت:

-خوبه، بازی خوبه.

همه متعجب نگاهش کردن که خندی د:

-شروع کنید دیگه.

خوب بود. اگه فکرم مشغول بازی میشد، احتمالاً استرسم کمتر میشد. دور هم نشستیم. عرش توضیح میداد. هر کی باید سه جمله دربارهی خودش میگفت که از این سه جمله ، ۲ جمله باید حقیقت و یکی دروغ میبود. بعد بطریای چرخیده میشد و ب ه

هر کی میافتاد اون باید دروغ رو تشخیص میداد. و اگه درست تشخیص میداد، میتونست خودش یه سوال پیرسه و بازنده باید جوابش رو میداد. جالب بو د.

احتمالا همه با قسمت دروغ گفتنش مشکل داشتن ولی من مشکلم گفتن حقیقت بود. بازی شروع شد.

عرش بطری رو چرخوند. سرش رو به هیلدا و انتهایش رو به من بود. حالا هیلدا باید سه جمله میگفت.

چند لحظهای فکر کرد و بعد گفت:

- با نامادری بزرگ شدم، تحصیلات آکادمیک ندارم، یک بار عاشق شدم.

به تک تک جزئیات صورتش خیره شدم. زبان بدن توی دروغ گفتن مهم بود. متوجه شدم که توی جمله

ی اول کمی گوشه‌ی چشمش و توی جمله‌ی دوم کمی بالای ابروش لرزید. من یک عمر با بلوف زدن و بلوف زنها سر و کار داشتم. جمله‌ی آخر تمام ا حقیقت بود. جمله‌ی اول، لرزش گوشه‌ی چشم داشت ولی اون لرزش بیش تر شبیه یادآوری یک درد بود. اما جمله‌ی دوم... دروغ رو پیدا کرده بودم.

لبخند زدم:

- جمله‌ی دوم دروغه.

هیلدا چند ثانیه نگاهم کرد و بعد تایید کرد. لبخند زدم که عرش گفت:

-حالا میتونی یه سوال ازش پرسی.

فکر رو جمع کردم:

-مشکلت با من چیه؟ لبخند حرصیای زد:

-زیادی بی پروایی. از اونایی که نمیترسی با خاک یکسانمون کنی.

یک ابروم بالا رفت و دیگه چیزی نگفت م.

عرش باز بطری رو چرخوند. باز رو به من و فرگل ثابت مون د.

فرگل بعد فکر کردن گفت:

-یک بار ازدواج کردم، همیشه بچهی درس خونی بودم، یک بار از طلافروشی دزدی کردم.

جواب رو فهمیده بودم. خیلی زود. همون آنی که جملهها گفته شد، ولی متعجب بودم. با همان

چهره ی متعجب گفتم:

-جملهی سوم دروغه.

با لبخند تایید کرد. همچنان متعجب بودم. یک بار ازدواج کرده بو د...

با حفظ لبخندش گفت:

-پرس.

لبخند کوچکی زدم:

-بعدا ازت میپرسم.

حس خوبی به فرگل داشتم و دلم میخواست اگه قراره سوال و جوابی بینمون باشه، توی خلوت خودمون باشه.

عرش بطری رو چرخوند و این بار رو به من و فراز ایستاد، منتها این بار من باید سه جمله میگفت م.

نگاهش کردم و بعد گفتم:

-توی خانوادهی ثروتمندی بزرگ شدم، دو ساله سیگار میکشم، هیچ دوست صمیمیای ندارم.

فراز با لبخند کجش نگاهم کرد و گفت:

-جملهی دوم دروغه.

مطمئن بودم هنگام بیان جملهها هیچ کافی نداد م.

یک ابروم بالا رفت و سرمو برای تایید تکون دادم:

-پرس.

باز کج خندی د:

-بعدا ازت میپرسم.

دم فرودگاه منتظر ایستاده بودم. با موهای خرمای ی رنگ، ارایش خیلی ملیح و تیپ بسیار ساده. استرس داشت دیوانه ام می کرد. بار اول بود و من اصلا نم ی تونستم تخمین بزنم چه اتفاقاتی ممکنه پیش بیا د.

فقط می دونستم اگه نشه، بد می شه. خیلی هم ب د می شه.

از طریق هندز فری ای که توی گوشم بود، با رابین هود ارتباط داشتم. هم صحبت های من شنیده می شد و هم صحبت های اونا.

سعی کردم چند قدم راه برم تا شاید از استرس م کاسته شه.

صدای عرش توی گوشم شنیده ش د:

-حالت خوبه رها ؟

-هوم، خوبم.

-خیالت راحت باشه. حواسمون به همه چی هست، خب ؟

فرقی نداشت. حتی اگه اتفاق بدی رو می فهمیدن فرقی به حالم نداشت. با این حال گفتم:

-می دونم.

-من می رم با بچه ها صبحانه بخوریم، ولی نترس.

فراز اینجاست، صداتو می شنوه، اوکی ؟ -اوکی.

باز ایستادم. لعنتی ها چرا نمی رسیدن ؟ به ساعت نگاه کردم. تاخیر نداشتن. من زود رسیده بودم.

نفس عمیقی کشیدم که صدای خش دار فراز توی گوشم گفتم:

-الاناس که برسن.

-هوم.

-اتفاقی نمیفت ه.

-احتمالا.

شخصی کنارم ایستاد و گفت:

-مادمازل ژاکلین باردین ؟ صدای فراز رو شنیدم:

-اروم باش.

سمت صدا برگشتم و با لبخند به فرانسه گفتم:

-خودم هستم.

مرد با دست سمتی رو نشون داد و هیچ نگفت.

احتمال اینکه فقط خانوم و اسم و فامیلم رو بلد بود کم نبود.

مرد سمت صندلی راننده رفت. دم صندلی عقب ایستادم. مرد نگاهی کرد و متوجه نشد.

به در با چشم اشاره کردم که "اهان" ای گفت، سمت م اومد و در رو برام باز کرد. با لبخند نشستم.

برای این که حرفی زده باشم، به فرانسه پرسیدم:

-یکراست به شرکت می ریم ؟

مرد از اینه نگاه کرد و گفت:

-فرانسه نو!

پوزخندی توی دل زدم. کیو برای همراهی فرستاده بودن ؟

صدای عرش تو گوشم شنیده ش د:

-داره مسیری رو می ره که به شرکت می رسه. این فقط یه جلسه ی معارفه است. نگرانی نداره.

راننده دم شرکت نگه داشت. منتظر نشستم تا در ماشین رو برام باز کن ه.

پیاده شدم و سمت شرکت رفتی م.

شرکت طبقاتی بسیار بزرگی بود. با ورودم همه تا کم ر خم می شدن. لبخندی به روشون می زدم و گذرم ی کردم.

به طبقه ی پنجم رفتیم. توی طبقه ی پنجم مرد ی منتظر بود که به فرانسه باهام صحبت کر د:
-سلام خانوم خوش اومدین.

لبخند زدم:

-سلام. بالاخره یکی هست که به زبان خودم باهام صحبت کن ه.

مرد لبخند زد:

-مترجم هستم. یوسف احمدی. دفتر آقای منفرد زاده از این طرف هست.

تشکر کردم و همراهش رفتم. همه جا دوربین داشت و احتمال دادم که رایین هود دارن
تماشام می کن ن.

وارد اتاق بزرگی شدیم. مرد حدودا مسنی پشت می ز نشسته بود. با دیدنمان بلند شد،
خودش رو منفرد زاده معرفی کرد به فارسی احوال پرسى کرد. مترجم م برام ترجمه می کرد
و من فقط لبخند می زد م.

روی یکی از مبل های چرمی نشستم. منفرد زاده و مترجم کنار هم رو به روی من نشستن.

منفرد زاده چیزی توی گوش مترجم گفت. احمدی رو به من کر د:

-دوست دارید با چی ازتون پذیرایی شه ؟ قبل این که جواب بدم منفرد زاده باز توی گوش
احمدی چیزی گفت. احمدی لبخند کوچکی زد:

-اگه نوشیدنی هم خواستید، می تونیم با اون پذیرایی کنیم.

لبخند زد:

-ممنون. قهوه کافیه.

و مترجم حرفم رو توی گوش منفرد زاده ترجمه کرد.

چرا تو گوشی حرف می زدن؟ مردک الدنگ از چی هراس داشت؟ دوربین ها؟ یا چی؟

یاد جمله ای افتادم که قبل ترها شنیده بودم. جمله ای که مضمونش می شد: حتی اگه به زبانی مسلطی، از مترجم استفاده کن تا هر بحثی که پیش اومد رو بندازی گردن ترجمه ی بد مترجم.

پس منفرد زاده حسابی حواسش جمع بود.

باز حرف تو گوشی و احمدی که گفت:

-از چه بخش هایی از شرکت قراره بازدید کنید؟ و چه مورد هایی باید بررسی شه؟ لبخندم رو حفظ کردم:

-اگه ممکنه اون قسمت با من باشه. دوست دارم بدون اطلاع قبلی تحلیل هام رو انجام بدم.

احمدی لبخندی زد و توی گوش منفرد زاده حرف هارو تکرار کرد، بعد رو به من گفت:

-نتیجه ی بررسی هاتون رو کی متوجه می شیم؟

-ما دوست داریم که این کار هرچه سریع تر انجام شه، تا همکاری ما با شما زودتر ثبت و اطلاع رسانی شه.

سعی بر اینه که امروز و فردا بازرسی ها انجام شه و فردا همین جا نتیجه رو به شما اعلام کنم.

صدای عرش رو توی گوشم شنیدم:

-کثافت چه مسلط فرانسوی حرف می زن ه.

احمدی با منفرد زاده صحبت کرد و گفت:

-بسیار عالی. پس اگه نتیجه مثبت بود، فردا همین ج ا انتقال به حساب رو انجام می دیم.

-مشکلی نیست.

-ضمنا مادمازل، به افتخار شما، اقای منفرد زاده مهمانی ای ترتیب داده که اگه شرکت کنید

خوشحال می شی م.

این دیگه از کجا اومد ؟ به زور لبخند زدم:

-حتما. باعث خوشحالی منه.

قهوه رو که نوشیدم، دفترچه ای رو از ساک مسافرت ی کوچیکم دراوردم و گفتم:

-اگه ممکنه من به کارم برس م.

بعد بلند شدم تا به جای جای شرکت سر بزن م.

از اتاق که بیرون رفتم صدای عرش شنیده شد:

-می بینم که پارتی دعوت شدی.

لبخند ریزی زدم که باز گفت:

-دیدم خندیدیا.

نامحسوس نگاهی به دوربین کردم و زود رو گرفت م.

به چند بخش سر زدم و به فرانسه توی دفترچه چیزهایی نوشتم.

چند ساعتی گذشت و همراه با راننده خارج شدم و ب ه هتل لوکسی رفتم.

به محض رسیدن، عرش تماس ویدیویی بر قرار کرد.

جواب دادم. کل اکیپ نشسته بودن. هیلدا سرش توی گوشی خودش بود، فرگل رو به

دوربین لبخند می زد و فراز خیره نگاه می کرد. عرش هم که مستقیم رو ب ه روی دوربین

نشسته بو د.

سلام کلی ای دادم و عرش گفت:

-چه خبر ؟

-یعنی خبری بود که از دست بدی ؟

-فرانسه نمی فهمیم که. این مرتیکه منفرد زاده چرا ب ا مترجمش تو گوشی حرف می زد ؟

-چون زیادی زرنگه.

فرگل با لبخندش گفت:

-امشب مهمونیو می خوای چی کار کنی ؟

-وای نگو، اصلا حوصله ندارم.

-بای د ساده پوشی.

لبم رو جمع کردم:

-اصلا ساده پوشی مدلم نیست.

عرش بلند خندی د:

-حالا این یه بار رو کوتاه بی ا.

-دیگه بینم چی می شه. من لباس اینا ندارما، واسم بیاری د.

هیلدا زود گفت:

-کمت نشه ؟

-کم ترین کاریه که می تونید برام انجام بدین.

بعد رو به عرش گفتم:

-ماشین برام ردیف کردین ؟

-ردیف می کنی م.

-هم کوچیک باشه، هم موتور قوی، خب ؟

-باشه عزیزم، به دستت می رسونم.

-خوبه. من برم بخوابم. لباسارو اوردین زنگ بزنید بیا م تحویل بگیر م.

عرش باز خندی د:

-یعنی عاشق این بی خیالیتم.

-خدافظ.

قطع کردم و فوری پیامی فرستادم:

-ر دیفش کردی ؟

-اره، انجام شد. در دسر ساز که نیست ؟

-نه، گفتم که شوگر ددی پیدا کردم. اون می خوا د برام بزن ه.

-باشه، مشکلی نیست.

موهای مصنوعی رو از روی سر برداشتم و روی تخ ت کینگ سایز دراز کشیدم. اشناهای

قدیمی باید به ی ه دردی می خوردن.

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم. با دیدن شماره ی عرش، خواب الود جواب دادم:

-هوم ؟

-کوفت و هوم. بیا لباستو بگی ر.

-بده خدمه بیاره.

-دختر تو چقدر گشادی.

-بفرست عرش. می خوام برم حموم.

-اوکی.

قطع کردم. از روی تخت بلند شدم. قهوه ای برای خودم ریختم. در حال نوشیدنش بودم که خدمه لباس رو آورد. با دیدن پیراهن مشکی روی زانو که نه جذب بود نه گشاد، نه یقه ی بازی داشت و نه هیچ جوهره باب میل، دهن کجی ای کردم.

دوش سریعی گرفتم، کلاه گیس رو روی سرم گذاشتم و ارایش خیلی ملیحی کردم. تقریباً آماده بودم که تلفن اتاق زنگ خورد و اطلاع دادن که کسی دنبالم اومده.

شالی رو سرسری روی موهای خرمایی انداختم، پایین رفتم و سوار ماشین راننده شدم.

با دیدن باغ مجلل ابروم بالا رفت. چقدر ارزشمند بودم و خبر نداشتم.

با لبخند کوچکی با همه سلام و احوال پرسی کردم، دست دادم، سر تکون دادم و خنده های مصنوعی و ریزی کردم.

آخر سر گوشه ی دنجی برای خودم پیدا کردم و کنار میز بلندی ایستادم.

منفرد زاده با مترجمش سمتم اومد. احمدی گفت:

-امیدوارم از مهمونی لذت ببری د.

لبخند زدم:

-خیلی اهل تجملات نیست م.

منفرد زاده چیزی توی گوش احمدی گفت و بع د احمدی گفت:

-اقای منفرد زاده می گن فردا دیگه کار تمومه، درسته

؟

لبخند زدم:

-تا بینیم چی پیش میا د.

وقتی احمدی حرفم رو توی گوش منفرد زاده ترجمه کرد، متوجه لبخند حرصی منفرد زاده شدم. وقتی دور شدن، سایه ای کنارم ایستاد. کمی چرخیدم و ب ا دیدن فراز ابرو هام بالا وفت که زود گفت:

-به رو به رو نگاه کن رها. تو منو نمی شناسی.

رو گرفتم و اروم گفتم:

-اومدی چکم کنی ؟

-حالا هر چی.

پوزخندی زدم:

-نتیجه ی چک کردنات چی شد ؟

-این که شدیداً حوصلت سر رفته.

-اومدی سر حوصله بیاریم ؟

-حدس اولت بهتر بود. اومدم چکت کنم.

-چرا ؟

-جدا فکر می کنی دختر قابل اعتمادی هستی ؟

-با همه ی غیر قابل اعتمادا می خوابی ؟ اروم خندی د:

-والا رسماً تو با من خوابیدی.

-سوالمو جواب بده.

-کدوم سوال ؟

-با غیر قابل اعتمادا می خوابی ؟

-اکثراً.

موزیک که نواخته شد، گفت:

-گفته بودم اگه تو یه مهمونی بینمت باهات م ی رقصم، نه ؟

-برو با قابل اعتمادا برق ص.

خندی د:

-قرار بود یه سوال ازت پیرس م.

-پیرس و بعدش برو. حوصلمو بدتر سر برد ی.

-اوکی. ما با هم خوابیدیم رها، ولی..

حرفش رو قطع کردم:

-اشنباه نکن. من با تو خوابیدم.

خندی د:

-اوکی، تو با من خوابیدی، ولی بار اولت نبو د.

کمی اخم کردم:

-فکر کردی منتظر بودم تو از راه بررسی ؟

-سوالم اینه که اولین بارت با کی بود ؟

اخمم بین ابرو هام مونده بود. با این سوال بدتر به حال و روزم گند زده بود. لحظه ای نگاهش

کردم. دروغ گفتن برام مثل اب خوردن بود، ولی نمی دونم چی شد که گفتم:

-با یکی که فکر می کردم اگه باهاش بخوابم عقدم م ی کنه و نجا تم می ده.

بعد بلافاصله از میز فاصله گرفتم و به اهنگ فرانسوی ای که نواخته می شد گوش دادم. فراز لعنتی! فراز جذاب لعنتی.

با راننده به هتل برگشتم. کارت رو از کیفم دراوردم، به در زدم، در باز شد و وقتی وارد شدم صدای جیغ چند نفر باعث شد با ترس از جا بپریم.

چراغ ها رو روشن کردم و با دیدن رایین هود بلن د گفتم:

-این جا چه غلطی می کنید ؟ عرش خندی د:

-عجب استقبال گرمی.

-چه جویری اومدین تو ؟ کی راهتون داد ؟ سخته

کردم.

عرش قیافه ی دلخوری به خودش گرفت:

-یعنی وارد اتاق هتل شدن قراره برامون سختی داشته باشه ؟ بهم بر می خوره ها.

کمی اروم تر شدم:

-حالا واسه چی اومدین ؟ هیلدا پوزخند زد:

-واسه وداع.

اهمیتی بهش ندادم. فر گل گفت:

-شب قبلِ روزِ بزرگه. گفتیم باهم باشیم و شعرمونو بخونیم.

-چه شعری ؟ عرش زود گف ت:

-وایسا اینجوری نمی شه.

بعد بطری ای رو از توی کوله پشتیش درآورد و گفت:

-اول این.

خندیدم:

-از اول همینو نشون می دادی دیگه.

به فراز که گوشه ای روی مبل نشسته بود اهمیتی ندادم.

شروع به نوشیدن کردیم، بلن د بلند می خندیدم. تاثی ر نوشیدنی بود یا خنده و خوش گذرونی، یا وجود بچه ها، ولی هرچی که بود، کمی از استرسی که برای فردا داشتم کاسته ش د.

عرش بلند گفت:

-حالا وقت شعرمونه.

-چه شعری ؟

-خداحافظی.

-چی ؟

-خداحافظ ای زیبا.

با ایروهای بالا رفته گفتم:

-bella ciao؟

-دقیقا.

-چرا؟

هیلا خندید:

-که اگه مردی خدافضیتو کرده باشی.

فرگل لبخند مهربونی زد:

-همیشه قبل روزهای بزرگ اینو می خونیم.

ولی جواب هیلا برام باور پذیر تر بود. سرودی که ه توی ایتالیا دقیقا به همون دلیلی که

هیلا گفته بود خونده می ش د.

عرش موزیک رو گذاشت و رو به فراز گفت:

-بیا اینجا.

همه دور هم گرد ایستادیم. خواننده می خوند، به قسمت بلا چاو رسید، همه بلند خوندن. من

این اهنگو حفظ بودم، اگه ادامه می دادم ایتالیایی بلد بودنم هم لو می رفت، ولی سرود باعث

شده بود با وجود تمام حس شادی ای که توی اون لحظه داشتم، استرس ه م وجودمو فرا بگیره.. اگه واقعا فردا چیزی می شد چی؟ اگه این یه خدافظی واقعی بود، چی؟

بلا چاو گفتن ها تموم شد. خواننده می خوند، صدای بچه ها خوابید، ولی صدای من نخوابید. بلند بلند با اهنگ خوندم. عرش و فرگل با چشم های درشت شده، هیلدا با پوزخند و فراز با تک ابروی بالا رفت ه نگاه می کر د.

باور نمی کردم تعجبش از ایتالیایی بلد بودنم باشه.

حس من می گفت فراز از ترس من تعجب کرده بو د.

ترسی که باعث شده بود خودمو لو بدم. ترسی ک ه باعث شده بود واقعا خدافظی کنم.

بچه ها که رفتن، توی تخت رفتم. ولی فقط رفتم.

خواب فراری بود. هرچی غلت زدم و چشم هام ر و بستم، باز هم خوابم نبرد. فکر مشغول بود، استرس اذیت می کرد و مغز فقط منفی بافی می کر د..

سوار ماشین شدم. راننده با سرعت متوسط می رون د.

سوییچی که فراز دیشب دستم داده بود رو توی جیب م لمس کردم.

چهره ام رو توی دوربین گوشیم چک کردم، رنگ کمی که به صورتم داده بودم بی فایده بود.

رنگ پریده

به نظر می رسیدم. رژ لب کمرنگی از کیفم دراوردم و روی لبهام مالی دم.

جلوی شرکت پیاده شدم باز هم بساط سر خم کردن

به راه بود. از میانشون رد شدم و یگراست به دفتر منفرد زاده رفتم. کنار احمدی ایستاده بود و با روی خوش نگاهم می کرد.

شروع به صحبت کردم:

-طی جلسه ای که با مدیران ارشد داشتیم، مزایا و معایب شراکت با شما رو بررسی کردیم. چند مورد وجود داره که با معیار های ما در تضاده، ولی باز هم به شراکت با شما راضی ایم و امیدواریم در یک جلسه ی اسکایپی، این تضاد ها بررسی و اصلاح ش ه.

احمدی با لبخند حرف ها رو توی گوش منفرد زاده تکرار کرد. بالاخره منفرد زاده واقعی خندید و سر ی

برام تکون داد. نفس عمیقی کشیدم. فقط دلم می خواست زودتر واریزی انجام شه و گورمو گم کنم و برم.

احمدی با لبخندی که انگار روی صورتش حک شده بود گفت:

-نوشیدنی چی میل دارید ؟

-در حین مراحل واریزی قهوه ام رو می خورم.

-البته.

بعد منفرد زاده سمت تلفن اتاقتش رفت و بالاخره من صداش رو شنیدم که پشت تلفن گفت:
-بگو بچه ها واسه واریزی بیان.

پشت میز کنفرانس، نقطه ای که نسبت به دوربین ها حدودا نقطه ی کور محسوب می شد
نشسته بودم و یک پام روی دیگری بو د.

قهوه ام رو مزه کردم.

کمی بعد دو پسر جوان، هر یک لپ تاپ به دست وارد شدن.

با لبخند گفتم:

-اگه عجله کنید ممنون می شم. نمی خوام از پروازم جا بمون م.

احمدی "حتما" ای گفت.

دو پسر نزدیکم نشستند و درخواست شماره حساب کردن.

دو شماره حساب روی کاغذ نوشتم و به پسر ها دادم.

احمدی با دیدن شماره ها حرفی توی گوش منفرد زاده زد. بعد از پیچ پیچ به فرانسه گفت:

-چرا دو شماره حساب ؟ لبخند زدم:

-مبلغ بالاست، ممکنه واریزشون به یه شماره کم ی اذیت کننده باشه، برای همین ۰۰ هزار تا به این شماره ای که زیرش خط کشیدم و ۴۰۰ هزار تای باقی رو به اون یکی حساب بزنی د.

و خدا رو شکر کردم که رایین هود فرانسه بلد نیستن و منفرد زاده توی گوش احمدی حرف می زد.

احمدی سری تکون داد و منفرد زاده با سر به پسر ه ا تایید داد.

پسر ها مشغول شدن. هیجان توی کل وجودم حس می شد. هرگز چنین ادرنالینی رو تجربه نکرده بودم.

شماره حساب ها زده شد. نام صاحب حساب رو تایید کردم. منتظر پیام بودم. پیام اول به دستم رسی د:

-شوگر ددیت صد هزار تا زد. بابا خوش به حالت!

واریزی دوم در مرحله ی اجرا بود که تلفن منفرد زاده زنگ خورد. جواب داد:

-به به، جناب حبیبی زاده.

کل خون تنم در آن واحد یخ زد. حبیبی زاده! حبیب ی زاده منو می شناخت. ممکن بود الان هم چیزی ازم بدونه ؟

نگاهم به صفحه ی لپتاپ بود و گوشم پی منفرد زاده. یکی از پسر ها، با اشاره به لپتاپ گفت:

-این مرحله ی اخرشو چقدر طول می ده.

صدای منفرد زاده رو شنیدم:

-عکس های دیشبو دیدی حبیبی؟ می خواست م سیکرت باشه. لو رفت؟ بعد صدای خنده
ی بلندش.

عکس ها رو دیده بود؟ لعنت! یعنی از من هم عکسی بود؟

صدای عرش رو توی گوشم شنیدم:

-این حبیبی زاده همونه که براش کار می کرد؟ یک ی جواب بده!

صداش استرس داشت. صدای فر گل شنیده ش د:

-همونه فکر کنم. رها تا واریز کردن بیا بیرون.

به چهره ی منفرد زاده نگاه کردم. خیلی دقیق گوش می دا د.

صدای پسر رو شنیدم:

-بالاخره انجام ش د.

و همزمان صدای عرش:

-واریز شد. پپر بیرون ره ا.

و بعد صدای هیلدا:

-چرا ۴۰۰ هزار تاس؟

فورا کیفم رو برداشتم و گفتم:،

-می ترسم از پرواز جا بمونم. خدا نگهدار.

و در نگاه آخر دیدم که منفردزاده اخم داشت وقتی توی گوشی گفت:

-کدوم دختر؟

به ثانیه از دفتر خارج شدم. با اسانسور به طبقه ی همکف رفتم. در حال عبور از خروجی بودم

که نگهبان گفت:

-خانوم وایسا.

ابله نبودم که وایسم، بد تر سرعت گرفتم. سریع تر، سریع تر.

صدای نگهبان رو شنیدم:

-بگیریدش کلاه برداره.

با نهایت سرعت دویدم. سویچ رو از جیبم دراوردم و با دیدن گلف جی تی آی سورمه ای

رنگی که درست جلوی شرکت پارک بود با لبخند سمتش جهیدم، سوار شدم و در ثانیه

استارت زدم و راه افتادم. از اینه دیدم که دو بنز پشت سرم راه گرفتن.

صدای عرش رو شنیدم:

-رها نترس، دوربین های خیابونا دستمه، بهت می گ ه از چه راهی بری.

-اگه دست فرمون خوبی داشته باشن دهنم صاف ه عرش.

-رها فقط نترس، خب ؟

سرعتم سرسام اور بود. توی خیابون ها ویراژ می دادم.

از بین ماشین ها می گذشتم. صدای بوق های ممتد، فحش های مادر و خواهر و عمه..

صدای عرش شنیده ش د:

-رها، اولین خروجی رو برو، خلوته.

با این سرعت، از لاین سرعت چطور خیلی زود بای د می رفتم سمت خروجی ؟

زود پیچیدم و وارد خروجی شدم. از اینه چک کردم.

دو بنز پشتم بودن. یکی پشتم بود و دیگری جوری داشت نزدیک می شد که سمت راستم قرار بگیره.

اگه کنارم می رسید وضعیت بد می شد، می گرف ت روم و سخت می ش د.

صدای تپش قلبم رو می شنیدم. پام رو بیش تر روی گاز فشردم. تا به حال با این سرعت رانندگی نکرده بودم. تمام دوربین ها ازم عکس می گرفتن. اهمیت ی ندادم. بنز داشت کنارم می رسید که منتظر عرش نشدم و اولین خروجی رو داخل شدم که فریاد عرش رو شنیدم:

-نهههه نههههه اونجا نهههه. قفله رها. ترافیک سنگین.

متقابلا فریاد زدم:

-چاره نداشتم. می رسید کن ارم می گرفت روم. چه غلطی کنم ؟
 با همون سرعت رفتم و با دیدن ترافیکی که جلوت ر بود پام روی پدال لرزید. دستام دور
 فرمون یخ زدن و حس کردم فشارم افتاد..
 وسط اتوبان، ماشین هایی که کیپ هم ایستاده بودن و حرکت نمی کردن. نزدیک شده بودم.
 ترمز شدیدی گرفتم. صدای لاستیک ها شنیده ش د.
 دو بنز پشتم بودن. فقط ۳-۲ ماشین فاصله داشتن.
 کم مونده بود گریه ام بگیره.
 عرش داد زد:
 -در های ماشینو قفل کن ره ا.
 زود قفل مرکزی رو زد م.
 باید چی کار می کردم ؟ گیر افتاده بودم.

صدای عرش بغض دار شده بو د:

-رها ؟

این صدای پر بغض نشون می داد که همه چی تمومه.

عرش باز گفت:

-رها نترس.

نا امید نالیدم:

-چی کار کنم عرش؟

صدای هیلدا شنیده ش د:

-عرش حرفای اخر رو بهش بزن.

و صدای کمی بلند عرش:

-چی می گی هیلدا؟

-قانون همینه عرش. باید بدونه، صدای لرزان فرگل رو شنیدم:

-رها جون؟ نمی شه بدویی؟

پوزخندی به فکر ابلهانه ولی مهربانش زد م.

هیلدا باز چیزی گفت که عرش فریاد زد:

-خفه شو هیلدا. فراز چرا لالی تو؟ چه گوهی بخوریم

؟

صدایی از فراز شنیده نشد. قبلا گفته بود. اگه گیر افتادی خودتی و خودت.

هیلدا باز حرفی زد که عرش گفت:

–خودت بگو.

صدای هیلدا واضح ش د:

–خوب گوش کن رها. تو رایین هود نمی شناسی، ت ا حالا ندیدیشون، حتی چیزی ازشون نشنیدی. تو تک ی کار می کنی. تنهایی رفتی سمت این کار و گیر افتادی.

سرم رو با درد به پشتی صندلی کوبیدم.

فرگل صداش گریان بو د:

–رها، شاید.. شاید ما بتونیم مدرک ها رو به جوری از بین ببریم و پلیس زود ولت کنه، ها ؟ حرفی نمی زدم.

این بار عرش گفت:

–واقعا فکر کردی منفردزاده تحویل پلیس می ده ؟ ساده نباش فرگل.

فرگل واضحا گریه می کر د:

–خب.. فراز طرح می ریزه، می ریم فراریش می دیم، نمی شه ؟ عرش اروم تر گفت:

–رها.. این پایان راه نیست. ما بیکار ن می شینیم.

میایم سراغت، خب ؟ از الان خودتو بازنده ندون.

شاید بتونیم بیایم سراغت.

نگاهم از اینه رفت سمت راننده ی بنزی که پیاده شد و داشت کم کم، اروم و اهسته سمت میوم د.

بالاخره حرف زددم:

-عرش؟

-جانم؟ لرزان گفتم:

-بلا چاو رو خوندیم، نه؟

-نگو رها.

-خدافضی کردیم، نه؟

-رها جان..

-پیشتون خوش گذشت.

-میاییم سراغت رها.

-حتی اگرم پیدام کنید احتمالا آش و لاش، با دندان های خورد شده و استخون های شکسته

تحویل پلیس داده شدم.

-عزیزم..

مرد نزدیک تر شده بو د.

تموم شد رها.. یه جایی باید تموم می شد و الان..

تموم ش د!

اروم تر گفتم:

—خدافظ!..

هر لحظه منتظر تقه ای به شیشه بودم. البته اگه متمدن بودن. وگرنه که احتمالا در ثانیه ی اول

تمام شیشه ها پایین می ریخت و منو خرکش می کردن و با خودشون می بر دن.

اول و اخر من رو می گرفتن، کتک ها می زدن، پوستمو می کندن و اگر لطف می کردن و نمی

کشتن، تحویل پلیسم می دادن. بعد سال ها حبس ؟ از صفر شروع کردن ؟

نه نه نه.. نمی شد.. این داستان من نبو د.

کمی صاف تر نشستم. هنور ترافیک سنگین بو د.

از اینه نگاه کردم. مرد تنه ا چند قدم کوچک فاصله داشت. نگاهی به سمت چپ انداختم. حالا

که دنبال راه فرار بودم، راه فرار رو می دیدم.

خیلی زود در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. شروع کردم توی اتوبان دویدن.

صدای عرش رو توی گوشی شنیدم:

—از ماشین پیاده شد. ایناهاش. دختر تو احمقی ؟ پیاده می خوای چه غلطی کنی ؟

پشتمو نگاه کردم. مرد پیاده دنبالم می دوی د.

به موتوری که قبل از پیاده شدن چشمم رو گرفته بود نزدیک شدم. با یک حرکت کلاه رو از سر موتور سوار برداشتم، با لگدی پرتش کردم. خودم سوار شدم و کلاه رو گذاشتم. و بدون مکث چنان پر سرعت از

فضای باریک بین ماشین ها گذشتم که خیلی زود فاصله زیاد ش د.

صدای نا باور و بلند عرش رو شنیدم:

-دختر تو دیگه کی هستی ؟ و بعد خنده ی بلندش.

چند سال بود سوار موتور نشده بودم ؟

جایی فضای بین دو ماشین زیادی باریک بود و مجبور شدم اینه ی یکی از ماشین ها رو با پا بزنم و فضا رو بیش تر باز کن م.

فحش خوردم، ولی اهمیتی ندادم.

فاصله بسیار زیاد شده بود که عرش گفت:

-همین خروجیو بیچ بیا.

وارد خروجی ای که گفته بود شدم. حدودا نزدیک های خانه بود که موتور رو رها کردم، در بست گرفتم و سمت ویلا رفتم.

وقتی داخل ماشین نشستم تازه فهمیدم چه ضربان قلبی دارم، چقدر گرگرفتم و چقدر بی‌نفسم..

دم ویلا پیاده شدم. داخل رفتم و هنوز کامل پام رو داخل خونه نذاشته بودم که توی حصار کسی له شدم.

هنوز بی‌نفس بودم. از خودم دورش کردم ولی دور نشدم.

صدای فرگل رو شنیدم:

-عرش ولش کن حالش خوب نیست.

عرش ازم فاصله گرفت و گفت:

-تو کی هستی رها؟ ریده بودیم به خودمون. گفتم رفتی تموم شد. پریدی رو موتور کف کردی م.

لبخند نصفه و نیمه ای زدم. فرگل بغضی لبخند می‌زد. فراز بی‌حرف خیره شده بود و هیلدا گفت:

-چرا ۴۰۰ هزار تا پول زدن؟ چشم غره ای حرصی رفتم:

-منم از شما شنیدم. وقت ی پولو زدن وای نستادم بینم چقدر زدن. خودتون که دیدین در رفتم. حییب ی زاده امارمو داده بود.

عرش لبخند زد:

-فدای سرت. همینم غنیمته. خودت سالمی کافی ه.

لبخند مهربونی بهش زدم. فراز همچنان خیره نگاه می کرد. بی شعور حتی از حضورم ابراز خوشحالی ه م نکرد. چشم غره ای بهش رفتم و رو به جمع گفتم:

-می رم یه کم بخوابم.

عرش با لحن مسخره ای گفت:

-برو عشقم.

با خنده نگاهش کردم که گفت:

-جدا اگه ادم زن گرفتن بودم، خودتو می گرفتم.

خیلی تاپی دخت ر.

خندیدم و به سمت اتاقم رفتم.

لباس ها رو کندم، زیر پتو رفتم و فقط خواستم بخوابم. بخوابم و امروز و استرس ها رو فراموش کنم.

سر میز شام بودیم که صدای پیام گوشیم بلند شد. ب ه شماره ی ساناز نگاه کردم و اروم، پیام رو باز کردم: -پدر بزرگ پدریت مرده. فردا تشییع جنازه اش. ت و خونتون هم بابات مراسم گرفت ه.

اخم بین ابرو هام شکل گرفت. به روی خودم نیاوردم و به شام خوردنم ادامه دادم.

بعد شام، فرگل ظرف ها رو جمع می کرد که بلند گفتم:

-سهم پول من از عملیات دیروز رو کی برام می زنی ؟ روی صحبتتم با فراز بود که نگاهم می کرد. جوابی نداد و باز گفتم:

-این همه پاره شدم باید پولم بگیرم، نه ؟ باز نگاه کرد که کمی پرخاشگر گفتم:

-با تو ام!

یک ابروش بالا رفت:

-حرف می زنیم باه م.

-می خوای پولمو بیچونی ؟

-حرف می زنی م.

بلند گفتم:

-الان می خوام حرف بزنی. تا دم مرگ رفتم. تخم ت هم نیست ؟

از جا بلند شد. از بازوم گرفت و کاملا ناخوشایند بلندم کرد، به حیاط برد و گفت:

-چته ؟

-چمه ؟ پولمو می خوام. چرا حرفی از سهمم نمی زنی

؟-

دهن منو باز نکن رها.

-باز شه چی می شه ؟ ارث باباتو خواستم مگه ؟ سهممه.

-تو سهمتو گرفتی رها. بیش تر از این حرفام گرفت ی.

ابروهام بالا پری د:

چی ؟ کی گرفتم ؟

-۱۰۰ هزار تایی پول نیست. قاعدتا دنبال تخفیف نبودن رها، هوم ؟

-به من چه ؟ برو از خودش پپرس. لعنتی من داشتم نابود می شدم. نمی خوام پولمو بدی ؟

-تو نابود نمی شدی. تو تا به پولت نرسی تسلیم نم ی شی.

پوزخند زدم:

-اصلا برات مهم نیست، نه ؟ واقعا اگه جر و جر ه م می شدم، مهم نبود ؟

-چرا فکر می کنی مهمی ؟ چرا فکر می کنی اگه طوریت شه باید خودمو به اب و اتیش بزخم

چی ت و من دیدی ؟ اصلا چی تو خودت دیدی ؟

با ابروی بالا رفته و لبخندی که روی لبم شکل گرفت ه بود نزدیکش شدم:

-حرفمو پس می گیرم. برات مهمم فراز. خیییلی

مهمم. دقیقا اگه طوریم شه خودتو به اب و اتیش م ی زنی. بدون! من اگه گیر بیفتم، فقط من اذیت نمی شم.

-چطور؟ می خوام لوم بدی؟

-نچ! خودت خودتو لو می دی. چون میای دنبالم. ت و نمی تونی منو ول کنی فراز. تا حالا مثل منو ندیدی.

هر دقیقه شگفت زده ات می کنم. هر بار می خوامی تحسینم کنی. تو عجیب غریب جذبم شدی فراز.

خودتم خوب حالیته.

-رویا پردازی بهت نیما د رها. تصوراتمو خراب نکن.

-تصوراتت خراب نمی شه چون من رویا پرداز نیستم.

من واقع بینم. زیادی واقع بینم. واقع بین نبودم، ولی شدم! آخرین باری که رفتم سمت رویا، نتیجه اش ش د یه کم خون و درد و پسری که رفت و یه جورایی گف ت گور بابات! من واقع بینم و تو اینو خوب می دونی. پولمو تا اخر امروز برام بزن. منتظرم.

لبخند نداشت و زمزمه کر د:

-می زنم.

من اما با لبخند سمتش رفت م و گفتم:

-منتظرم.

به اتاقم رفتم، سیگاری اتش زدم و به مراسم فردا فکر کردم. به ریخت نحس اون ادم ها. به لبخند های روی مخ و به تظاهر های کثیف!

با نگاه مشکوک فراز و دو کلمه ای که گفت:

-می تونی بری!

از خونه خارج شدم.

سوار اسنپ شدم و توی همون ماشین شروع کردم مانتوم رو درآوردن و مانتوی مشکی حدودا ساده ای پوشیدن. راننده با تعجب از توی اینه نگاه کرد که ه گفتم:

-جاده جلوته اقا.

زود نگاهش رو گرفت و من شالم رو هم عوض کردم.

لباس ها رو توی کیف بزرگی که داشتم گذاشتم و روبه راننده گفتم:

-دم همین گلروشی نگه دار.

پیاده شدم و به مرد جوان گلروش گفتم:

-یه سبد گل می خوام واسه مراسم یکی که مرده.

-چه گلی باشه ؟

-به من باشه که می گم رز سرخ.

-رز سرخ که واسه همچین مراسمی نمی برن خانوم.

-همین که گل می برم زیادی هم هست.

-چه گلی بذارم؟

-هرچی صلاحه.

-گلایل و لیلیوم خوبه؟

-لیلیوم؟ چه غلطی واسه من کرد که براش لیلیوم ببرم؟ همون گلایل رو بذار، یه کم خس و

خاشاک م قاطیش کن بییچ ببر م.

مرد خندید، سبد گل رو آماده کرد. ربان سیاهی برداشت تا دور سبد بزنه که گفتم:

-صبر کن. ربان رو سفید بز ن.

ابرو های مرد بالا رفت:

-زهرمو یه جوری باید بریزم یا نه؟ واسه داد و بیداد دستم کوتاهه، ولی ربان سفید بد فکریم

نیست.

مرد باز خندید. ربان سفید رو دور گل گره زد، سبد رو دستم داد. با شنیدن قیمت زمزمه

کردم:

-کوفتشون شه!

مبلغ رو حساب کردم، باز سوار اسنپ شدم و دم خون ه ی ویلایی ۳طبقه پیاده شدم. پارچه های سیاه و گل

های دو متری دم در پوزخند روی لبام اور د.

گل ها رو می شد تو حیاط هم گذاشت. نمی شد؟ عمو مهدی و پسرش ایلیا دم در ایستاده بودن. جلو رفتم. عمو با دیدنم توی اغوشش فشردتم و خوش امد گفت.

ورودم رو به خونه ی پدری خوش امد می گفت؟ لبخند کوچکی زدم و اروم گفتم:

-تسلیت می گم.

عمو سرش رو تکون داد و ایلیا گفت:

-خوش اومدی دختر عمو.

ممنونم ای گفتم و بدون این که گل رو تحویل بدم عبور کردم.

توی حیاط عمه و زعمو ها رو پای دیگ های حلوا دیدم.

زعمو مهری با دیدنم بلند گفت:

-درین. اومدی عزیزم؟ الهی قربونت برم. یه کم از ای ن درس دل بکن ما بیش تر بینیمت.

با لبخند سمتشون رفتم:

-سلام، خوبین؟

-دورت بگردم هر روز خوشگل تر می شی.

توی دل خندیدم:

-چه شیرین زبونی می کرد به خاطر پسرش.

عمه حلوا رو هم می زد:

-نبودی ببینی بابام چه غریب رفت درین. پرستارش غذاشو گذاشت جلوش و رفت پی کاراش. بابا غذا رو خورد، بعدش سرش رو به صندلی تکیه داده و رفته.
تو تنهای ی.

مردک کرکس غذا رو هم تا ته خورده و بعد گور به گور شده؟ اینا تو مردن هم زرنگ بودن.

-خدا رو شکر الان جایین که عوض این همه تنهاییشون در میا د.

-جاش که بهشته عمه. می دونم بهشته.

لبخند زدن:

-مامان کجاست؟

-مامانت داخله. طبقه ی اول مردونه اس، دوم زنونه.

برو عمه. حتما همه دلتنگتن.

این بار نتونستم خنده ام رو نگه دارم:

–حتما!

سمت خونه رفتم. وارد که شدم، رو به رو، روی مب ل سلطنتی دیدمش. با دیدنم اول اخمی کرد، بعد بلن د شد، ابرو ها رو باز کرد. سمتم اومد و گفت:

–بالاخره اومدی.

لبخند زدم:

–بالاخره پدربزرگ واسه همموون عزیز بو د.

اخم باز برگشت:

–چرا بهشت زهرا نیومدی ؟

–تو پرواز بودم. به محض این که خبر رو گرفتم بلی ط گرفتم، ولی متاسفانه به تشییع جنازه نرسیدم.

سبد گل رو دستش دادم و گفتم:

–تسلیت می گم.. بابا!

دستی روی ربان سفیدش کشیدم که اخم هاش باز ت و هم رفت:

–ایشالا غم آخرت باشه.

بعد سری برای حضار تکون دادم و از پله ها بالا رفت م.

اولین نفری که دیدم گل بهار بود. با دیدنم بزرگ لبخند زد:

-درین جان. اومدی؟

توجه خانوم ها جلب شد. گل بهار خواست نزدیکم شه که صدای مامان رو شنیدم:

-گل بهار؟ یه چای می چرخونی؟ و بلند تر گفت:

-سلام درین جان. سفر راحت بود مامان؟

-راحت بود. بیزینس کلاس بودم دیگه.

یکی از دختر عموها گفت:

-درین رفتی که رفتی هااا. بابا المان که دور نیست.

همش ۳-۴ ساعت پروازه.

لبخند مسخره ای به روش زد م:

-درس ها اجازه نمی ده. خصوصا دکتری. همش مقاله و ارائه و ...

با دیدن دُرسا حرفم نصفه موند.. با سینی حاوی شیرنی های حلوایی از اشپزخانه خارج شد. با

هیکل نحیف همیشگیش، لباس های ساده و صورت سفید و خشکی که سخت به لبخند مزین

می شد.

ساکت و خاموش ایستاده بودم. می خواستم چیزی بگم، کاری کنم ولی ترجیح دادم اول چند

دقیقه نگاهش کنم..

زنعمو پله ها رو با هن هن بالا اومد و بلند گفت:

-چشمش روشن ژاله. دخترت اومده.

با این حرف سر درسا چرخید. نگاهمون قفل شد.

منتظر لبخند نبودم، ولی یک لرزش لب.. یه تکون دست.. یه مهربونی توی چشم م..

نگاهم کرد و خیلی اروم سرش رو به نشانه ی سلام تکون داد و باز به اشپزخانه برگشت.

لحظه ای چشم هام رو بستم. بعد روم سمت مامان برگشت که هنوز حتی جلو نیومده بود تا

حتی برای حفظ ظاهر هم شده بغلم کنه. اجازه نداشت ؟ بعدا

توییخ می شد ؟ یا دلش نمی خواست ؟ هرچی هم ک هبود مهم نبود. خیلی وقت بود دلم از

این جور محبت ها نمی خواست.

قدم برداشتم و روی نزدیک ترین مبل نشستم. به تک تک مهمان ها نگاه کردم. مگه امروز

تشییع جنازه نبود ؟ این داغ که یک روزه سرد نمی شد. چرا کسی گریه نمی کرد ؟

حتما خیلی هم داغ نبود. چون همه فرصت کرده بودن انگشتر ها و دستبند های جواهرشون

رو روی دستکش های توری بندازن. همه یادشون بود زنجی ر

های بلند و سنگینشون رو روی مانتو اویزان کنن د.

اینا واسه عزاداری نیومده بودن! حتی خود این مراسم م هم برای عزاداری گرفته نشده بود.

صرفا حرکتی بود تا نشون بده پدر عزیزی فوت شده و فرزند پدر دوستش مراسم لایقی

براش گرفت ه.

پا روی پا انداختم. چقدر دیگه مراسم تموم می شد؟ حتما بعد قبرستون رستوران رفتن و غذا هم خورده بودن. پس این مراسم غذا نداشت. خدا رو شکر کردم.

پس احتمالا زود تموم می ش د.

دنبال درسا چشم گردوندم. نبود. مامان اروم جلو اوامد و روی مبل کناریم نشست. اروم کنار گوشم گفت:

-بابات دیدت ؟

پوزخند زدم. قبلش نباید حالم رو می پرسی د ؟ -دی د.

-چیزی نگفت ؟

-فقط ابراز دلتنگی!

-بقیه چی ؟ دیدنت ؟

-نمی دونم، دقت نکردم. یاد نگرفتم با مردا چشم تو چشم شم.

چشم غره ای بهم رفت:

-یه کم اگه اهل یادگیری از مادر و پدرت بودی دلم نمی سوخت.

-از مادر نه. مادر که از خودش حرفی نداشت. فق ط حرفای پدر رو تکرار می کر د.

حرف رو عوض کر د:

-مهری حرفی نزد ؟

-نه، فقط قربون صدقه.

-خدا رو شکر.

باز پوزخن د:

-کی تموم می شه این شو مسخره ؟ اخم کر د:

-مثل ادم تا اخر شو می شینی درین. دیگه واسه ابرو ریزی های بیش تر ت گنجایش نداریم.

-درسا چی کار می کنه ؟

-خدا رو شکر سرش به کار خودشه. می ره دانشگاه و میاد خونه.

-چه زندگی قشنگی!

-درین چشمتو در میارم بفهمم رفتی فکر اونو بازی بدی. یه دونه نا خلف بسمونه. بابات ابرو داره.

-منم دلم تنگت شده بود مامان.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد گفت:

-هیچ وقت نداشتی کار به دلتنگی برسه. کل عمرت نگران بودیم ابرو بری نکن ی.

-وقت واسه این حرفا ندارم. باید بر م.

-می شینی سر جات درین. نمی تونیم به مردم بگی م دختر تازه از سفر رسیده کدوم گوری

داره می ره.

-فامیلای تو کجان؟ هیچ کدومو نمی بینم.

سرش رو کمی پایین انداخت:

-مرحوم فامیل من نبوده که بیا ن.

-غدغن بوده نه؟

-درست حرف برن. غدغن واسه چی؟ بابات صلاح دید تو این مراسم فامیلای خود مرحوم باشن.

بعد قرانی از روی میز برداشت، صفحه ای باز کرد، جلوی صورتش گرفت و گفت:

-ایلیا حرفی نزد؟

-خوشامد گفت.

-خواست به عمه ات باشه. دنبال بهونه می گرده بره زیر گوش بابات وز وز کنه.

پوفی کردم و به طعنه گفتم:

-به قران خوندنت برس.

چند دقیقه ی دیگرم نشست، بعد بلند شد و سمت مهمان ها رفت.

کم کم مهمان ها خداحافظی می کردن. درسا از کنج عزلتش بیرون اومده بود و برای خداحافظی با مهمان ها کنار مامان ایستاده بود.

خونه خلوت شده بود. بلن د شدم و به حیاط رفتم. وارد اتاقک پشتی شدم. چقدر توی این اتاق سیگار کشیده بودم..

سمت کتابخونه رفتم. دفترچه خاطراتی رو که همیشه جلوی چشم می داشتمش رو برداشتم. همیشه چیز هایی توی این دفتر می نوشتم که بقیه بخونن و متاث ر شن یا حرص بخورن یا هرچی.. نتیجه ای که م ی خواستم این بود که به خواسته هام برسم. دفترچه ای که نصف بیش ترش دروغ بود. از جلب توجهم خنده ام گرفت. بدون باز کردن صفحه ای، دفترچه رو سر جاش گذاشتم.

صدای قدم های کسی که وارد اتاقک شد باعث شد برگردم و با ایلیا رو به رو شم. لبخندی به روش زدم:

–حال شما ؟

–ما که همون همیشگی. زندگی شماست که همیشه پر هیجان ه.

–منم که همون همیشگی. درس و دانشگاهو..

حرفم رو بری د:

–بچه نیستم دخترعمو. این دروغا رو نگه دار واسه فک و فامیل.

–مگه تو فک و فامیل نیستی ؟

–فکر کنم نسبتمون یه کم نزدیک تره.

–چطور ؟ شوهرمی ؟ فعلا که فقط پسرعمویی. همون فک و فامیل.

-بابا می گه حالا که برگشتی! بیایم جلو.

"برگشتی" رو چنان مسخره ادا کرد که خنده ام گرفت:

-خب؟ کی میایید جلو؟

-جدی باش.

-از جدی بودن چی عایدمون می شه؟ بیا همه چیو به شوخی بگیریم و رد شی م.

-مقوله ای مثل ازدواج اصلا شوخی نیست.

-به شوخی بگیریش راحت تره. شوخی شوخی ازدواج کنی، شوخی شوخی بچه دار شی.

-زیاد اهل شوخی نیستم.

-می دونم. یبسی! زنت شم افسرده نشم؟ کمی هشدار گونه گفت:

-دختر عمو!

-جون دختر عمو؟

با حرص چشم هاش رو لحظه ای بست:

-به بابا چی بگم؟

-از من می پرسی؟ اول من باید بله بدم یا شما؟

-می خوای زنم شی؟

-قبلا نظرمو درباره ی این موضوع دادم.

لبخند کمرنگی زد:

-کوچیک تر بودی گفتی بیا ازدواج کنیم بریم خارج.

یک ابروم بالا رفت:

-هنوزم رو حرفم هست م.

-دوستم داری ؟

-تو گفتی دوستم داری. همون موقع که کوچیک تر بودیم.

-تو دوستم داری ؟

-مدارا می کنیم باهم پسرعمو.

-من می دونم تماما مال من نیستی.

-اوه اوه اروم بگو. این حرفا تو خانواده جرمه.

-خانواده مهم نیست. واسه منم مهم نیست. مه م نیست قبلا مال من نبودى. ولی اگه می

دونستم مال من می مونی، بی تردید میومدم جلو. ولی تو ادم موندن نیستی. باشی هم مال من

نمی مونی. دوست م نداری.

به دفترچه خاطرات اشاره کرد:

موندن و نموندنم هم بستگی به این داره که چقدر باهات بهم خوش بگذره. نه که بگم تو سختی ولی می‌کنما، نه. ولی حوصله ی ادم عبوس ندارم. از الان م بهت بگم احتمالا می دونی من مدلم با خانواده ام و خانواده ات فرق داره. ولی بازم بدون هیچی ن می دونی. خیلی متفاوت تر از این حرفام. هستی، هستم.

نیستی، ما رو به خیر و شما رو به سلامت.

چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

-نیستم.

-ما رو به خیر و شما رو به سلامت.

از کنارش رد شدم که گفت:

-دُرین؟

از صدا شدن اسمم ابرو هام بالا رفت. چرخ می‌دم و نگاهش کردم که گفت:

-می دونی که دوستت دارم، نه؟

-میدونم.

-میدونی اعتمادی بهت نیست، نه؟

-میدونم.

-خوشحال میشم هر از گاهی خبری ازت داشته باشم. حتی وقتی برگشتی!

باز "برگشتی" ای که به مسخره اداش د.

لبخند زدم:

-زندگیم جوری نیست که بتونم بقیه رو در جریان قرار بدم.

بعد لبخند بزرگی به روش زدم و با دست بای بای کردم و از اتاقک خارج شدم.

عمو و زنعمو رو دم در، در حال خدافظی دیدم.

احتمالا منتظر ایلیا بودن. جوری که انگار ندیدمشون وارد خونه شدم و روی کاناپه خودمو

انداختم. گلبهار با لیوان چای ستم اومد. چای رو روی میز گذاشت و گفت:

-بخور عزیزم. خستهی راهی.

لبخندی به روش زدم:

-دستت درد نکنه.

روی موهام رو نوازشی کرد و به طبقه بالا رفت.

لیوان رو برداشتم، بالا آوردم، خواستم اولین قلوپ رو بخورم که صداش رو شنیدم:

-چای بعد سفر مزه داره، نه؟ لیوان رو روی میز برگردون دم:

-هوم، نیم ساعتی تو راه بودم. البته نه! یه ساعت. نی م ساعت تو گلفروشی بودم.

رو به مامان کرد:

-کسی که نفهمید تو آلمان دانشجو نیست؟ مامان روسریش رو از سر درآورد:

-نه خیالت راحت.

پام رو روی پا انداختم:

-خیالت راحت. نقشهات حرف نداره. مولا درزش نمیره. کسی شک نمیکنه تو همین تهران بغل گوشتونم. کسی شک نمیکنه تو آلمان دانشجو نیستم. کسی اصلا شک نمیکنه که من نمیتونم از ایران خارج شم چون بابام ممنوع الخروج کرده.

ابروهاش گره خور د:

-فکر کردی از ایران بری میذارنت رو سرشون حلوا حلوات میکنن؟

-نمیدونم، هنوز نتونستم برم که بفهمم. هنوز آشنای تو پزشکی قانونی پیدا نکردم تا پروندهای که علیهم ساختی رو جر و جر کنه.

مامان با چشم تذکر داد و آروم گفت:

-درین!

بابا اشاره‌های به مامان کرد و مامان بالا رفت. حالا مونده بودیم خودم و خودش.

-فکر نمیکردم واسه مراسم پدر بزرگت بیای!

-چرا نیام؟ ویزام رو خودش صادر کرد.

-ویزا؟

-هوم. ویزای تبعید، ویزای تنبیه.

-بده تو بهترین کشورها تحصیل کردی؟

-نه! چه بدی؟ نوجوون بودم که فرستادینم فرانسه. نه زبان بلد بودم، نه کسیو می شناختم.
بعد سه سال که اومدم جا بیفتم امر کردین باید برگردم.

-گفتم شاید خلف شده باشی!

-ولی سال بعدش فرستادیم ایتالیا.

-ادم نشده بودی.

-بعد چند سال گفتمی باید بری المان! بعدش باز دستور دادی برگر د!

-ولی برنگشتی.

-اومدی یقه ام رو گرفتی برگردندی و بعدشم که بوووووم! نفهمیدم چی شد که ممنوع
الخروج شدم. ب ه صلاح دید پدر دلسوزی که مدارک پزشکی دخترش نشون می داد نمی
تونه تنها تو کشور غریب باشه.

انگار نه انگار که این دختر نصف عمرش رو تنهات و کشور غریب بوده! کدوم خری حرفتو
باور کرد اخه؟

-درست حرف بزن.

-البته بدم نشدا، باور کن این چند وقته زبان بلد بودنم به کارم اومده. از وقتی از این خونه
بیرون شدم از هرچی که بلد بودم نهایت استفاده رو کردم. هرچی هزینه کردی یاد بگیرم
رو واسه کثافت کاری ازشون استفاده کردم.

با غیظ گفت:

-بیرون نشدی. خودت رفت ی.

-نرفتم. در رفتم! از دیوونه خونه.

-واسه میراثش اومدی ؟ می دونی که اموالش رو به نام پسرش زده.

-مشکلی نیست. تو هم پسرشی دیگه. اخر سر می رسه به م ن.

واضحا حرص می خور د:

-چی کار می کنی الان ؟

-کارای ب د!

-کجا می مونی ؟

-جاهای ب د!

-این دوستت سانازو با چی دهنشو بستنی که نم پس نمی ده ؟ -با معرفته!

پوزخند ز د:

-کسی واسه دغل بازی مثل تو معرفت می ذاره ؟

-می بینی که گذاشته.

-نمی تونستی یه مانتوی بلند تر بپوشی ؟

-بهتر از این نداشتم. پولم نداشتم برم یکی دیگ ه بخرم. بازار کارای بد فعلا کساده.

-بهترین زندگی رو داشتی اینجا! بهترین امکانات!

بهترین خورد و خوراک و پوشاک! بی لیاقتی!

-تو قفس نمی شه از امکانات استفاده کر د.

-قفس؟ حبست کرده بودیم؟

-فقط که حبس نیست. درین اینجوری نپوش! درین اینجوری نگرد! درین خانواده ی فلان

دوستت خوب نیستن قطع کن! درین با پسر داییت هم کلام نشو! درین بابات آبرو داره!

درین بابات سرشناسه!

درین حواست به دوست ها و اشناهای بابات باشه!

درین جلوی همکارای بابات فلان مدل رفتار کن!

درین بمیر!!

-چقدرم رعایت کردی. هر چی گفتیم برعکسشو انجام دادی. هر جوری خواستی پوشیدی،

هر جوری خواستی گشتی، با ادم های نا باب دوست می شدی.

یه ذره به فکر ابروم نبودی. با پسر داییت جیک تو جیک شدی!

از روی میل بلند شدم:

-من عاشق ممنوعه هام بابا! هرچی برام منع شه م ی رم سمتش .چه دوست باشه، چه فامیل باشه، چه لباس پوشیدن و ارایش کردن باشه، چه رقص و کوفت و زهرمار! تازه اینایی که می گم ساده هاشه. بقیه اشو بگم سخته می کنی می مونی رو دست مامان و درسا.

-بی حیا! چه راحت جلو باباش داره از کثافت کاریاش می گه!

-بابا بووووودی. باشه من خلف نبودم، ولی برام باب ا بودی. کاش بابا می موندی. اون وقت باهم کنار میومدیم!

پوزخند زد:

-حتی نمی گی ادم می شد م.

-نمی گم چون ادم هستم! شما ها مریضید! دیوانه ای دا!

ریاکارید! وضع الانو ببین. واسه این که نگن دخترش از خونه رفته چو انداختی دارم المان دکتری می گیرم.

من حالم از این ادا و اطوار بهم می خوره. ولی بازم ب ه کارم اومد. بلوف زدن رو خوب ازتون یاد گرفتم!

بعد راهم رو کشیدم و به طبقه ی بالا رفتم. سمت اتاق درسا می رفتم که مامان بازوم رو گرفت:

-هواییش نکن ها!

با حرص بازوم رو ازاد کردم و بدون در زدن در اتاق ش رو باز کر دم. روی تخت نشسته بود و لپ تاپش جلوش باز بود. سرش بالا اومد. نگاهم کرد و هیچ نگفت.

جلو رفتم. روی تخت نشستم:

-چی کارا می کنی ؟

-درس می خون م.

-جز اون.

-هیچی.

-سرکار نمی ری ؟

-نه.

-دوست اینا داری ؟

-نمی دونم.

-یعنی چی ؟

-یعنی اکثرا نیستن، ولی پول می خوان زنگ می زن ن.

-چه دوستای خوبی.

-جای گله نیست. مگه خواهرم برام موند که اونا بمونن ؟

-چند بار بهت گفتم با من بیا ؟

-جام خوبه.

-نیست!

-فراری بودنو دوست ندارم.

-من فراریم؟ هر جا بخوام می رم. هر وقت بخوام میام.

هر کاری دوست دارم می کنم بدون این که جوابگو باشم.

-ادم درستی برای نصیحت کردن نیستی.

-انقدر که با من می جنگی، شده واسه خواسته هات بجنگی؟

-حوصله ندارم درین.

-دیر نشده درسا. بیا با من بریم. درستو می خونی، خودم خرجتو می دم. یه کم با زندگی

بهتر آشنا شو!

-برو درین.

-درسا تو با این ادما فرق داری. اهل جا نماز اب کشیدن نیستی. درستی! صاف و صوفی!

لیاقتتو ندارن.

حیفت می کنن.

جوابی نداد. ادامه دادم:

- فکر کردی اینجا عاقبتت چیه؟ به یکی امثال خودشون شوهرت می دن و سالی یکی باید بزایی.

خونه ات تمیز باشه و شوهر و بچه هات سیر! اون وقت می شی زن نمونه. اینو می خوای؟
تعریف از زن بودن اینه؟

-برام مهم نیس ت.

-این ادما درست نیستن درسا.

باز سکوت.

-خرابت می کنن. اذیتت می کنن.

انگار که طاقت نیاورد، صدش رو بلند کرد:

-تو درستی؟ صاف و صوفی؟ مثال بارز زن نمونه ای

چی ای تو درین؟ به من بگو بدون هیچ پشتوانه ی مالی ای چطور خوب زندگی می کنی؟
تو دختر خونه بودی پول تو جیبیت ماهیانه ۱۵-۱۴ تومن بود! الان چه کار خاصی می کنی که

خوب زندگی می کنی؟

-کی گفته مثل قبل خرج..

-من خر نیستم درین.

روی موهام رو بو کرد:

-این بو گرونه! شاین موهاتو ببین. این شاین گرونه!

می شناسمش.

به ساعت اشاره کرد:

-جدیده، نه؟ کیفم رو هدف گرفت:

-این مدل مایکل کورس رو می شناسم. ۲۰۰۰ دلار قیمتشه.

کمی عقب نشینی کردم:

-این طوری که فکر می کنی نیست..

-تازه اینا فقط خریداته! تیپ و ظاهرته. خدا می دونه چقدر پس انداز و سرمایه گذاری داری.

-بعد یک عمر خرید کردم. خار شده تو چشمت؟

-نه. می دونم راستم می گی. تو رو خوب می شناسم.

پولی که خودت در بیاری رو از جونت بیش تر دوست داری. تمام زورتو می زنی خرجش نکنی.

-خب پس دردت چیه؟

-دردم اینه که دخترایی که از خونه باباشون در می رن، چرا نیاز دارن که لباس ها و کیف و کفش های برندشون رو با خودشون ببرن؟ یادته سر عینک افتابی های دی اند جی ات چه جنگی شد؟ بابا می خواست بده به برادر زاده اش، اومدی داد و قال کردی و بردیشون!

خب؟ منظورت چیه؟

منظورم اینه که اگه دردت رفتن از این خونه بود،

هیچی برات مهم نبود. می داشتی و می رفتی. حتی اگه نمی داشتی هم ظاهرهت نباید مهم می بود. بای د میومدی تخت و کمد می بردی! ولی تو ابزار شیک بودن بردی. ابزار خاص بودن، درخشیدن، تو چشم بودن!

اخم کردم:

چی می خوای بگی؟

می خوام بگم اگه من درستم و مثل مامان و بابا نیستم، مثل تو هم نیستم! اینایی که با خودت بردی ابزار کثافت کاریه درین. ترجیح می دم همین جا بمونم و پیوسم. ولی نه مثل تو شم، نه امثال مامان. ت و هم بدون! تا ابد قرار نیست خوش باشی و خوش

بگذرونی. یه جا بد یقه ات رو می گیرن و مطمئن باش بابا برات انگشتشم تکون نمی ده!

ناراحت شده بودم، اما برای دعوا نیومده بودم. بای د راضیش می کردم:

باشه، قبول! من کثافت! ولی یه فرقی دارم. بهت ازادی عمل می دم. بهت اجازه می دم کاریو کنی که دوست داری. تو دوست داشتی هنر بخونی، یادته؟ عاشق سینما و تئاتر بودی. چی شد درسا؟ چی شد که داری علوم آزمایشگاهی می خونی؟

مشکلی ندارم.

لج نکن. بیا با من بریم. بهت قول می دم..

-قبولت ندارم درین. نه خودتو، نه راهتو، نه قولاتو.

وقتتو هدر نده. برو!

انقدر مصمم گفتم برو که دلم می خواست گریه کن م.

کمی خم شدم روی موهایش رو بوسیدم. کنار نکشی د.

سمت در رفتم و باز گفتم:

-هر وقت پشیمون شدی، فقط کافیه ی ه تک زن گ برنی. با کله میام دنبالت.

-باشه.

از در خارج شدم. تحمل اینجا داشت سخت تر و سخت تر می شد. بدون خدافظی از مامان و

بابا پله ه ا رو رفتم و یک راست از در خارج شدم. برن به درک!

توی اتاقم در حال سیگار کشیدن بودم که تقه ای ب ه در خورد. به پشت چرخیدم و فرگل رو

دیدم. لبخند کوچکی زد و گفت:

-اجازه هست پیام تو ؟

-حتما.

جلو اومد و روی تخت نشست. سیگار رو خاموش کردم، از پنجره کنار کشیدم و رو به روش

نشستم:

-چیزی شده؟

-نه. یعنی اره..

-چی شده؟

-مامانم..

جفت ابرو هام به شدت بالا رفت. کسی از زندگی خصوصیش حرفی نمی زد. خانواده که هرگز! متوجه تعجبم ش د:

-می دونم اینجا خانواده خیلی معنی نداره، ولی من از اول با فراز شرط کرده بودم که هوای مامانم بای د داشته باشم، بهش سر بز نم و پول برسونم.

-مامانت مریضه؟

-مریض؟ هوم.. یه جورایی می شه گفت مریضه..

شایدم معتاد. معتاد قمار..

-قمار؟

-البته مثل تو از اون زرنگاش نه. از اون بازنده ها.

شرط بندی های سنگین و اخرش بدهی گنده ای که بالا میاد و من باید پرداخت کن م.

-چرا پرداخت می کنی؟

-مامانمه.. تنها کسم. جز من کسیو نداره. نمی تونم ولش کنم.

-بابات ؟

-از وقتی چشم باز کردم بابایی نبود. نمی دونم دقیق ا چی شده و کی رفته و چرا.. فقط می دونم نبود.

تنها نگاهش کردم. حرفی برای گفتن نداشتم. حتی دلداری.. حتی این که از خانواده ام بگم و بخوام بگم من بدبخت ترم!

به نگاهم لبخند زد

-وقتی ازدواج کردم فکر می کردم منم دیگه خانواده دارم. هم خانواده ی خودم، هم مامانم، هم خانواده ی فرزین.

-فرزین ؟

-شوهرم.

-فرز رو اولین بار تو جشن عروسیم دیدم.

چشم هام گشاد شد که زود گف ت:

-جلوش تابلو نکن گفتما. می کشتم.

بعد پشیمون گف ت:

-انقدر اعصابم خورده که نفهمیدم چی شد گفتم. اینا رو هیلدا هم نمی دونه.

-فراز چرا تو عروسیت بود ؟

-چون برادر شوهرم بو د.

تمام تنم علامت تعجب شد. فرگل ادامه دا د:

-خانواده ی خوبی بودن ولی دو تا برادر اصلا دوستی خوبی نداشتن. اون موقع ها نمی دونستم

چرا، ولی بعد ها، وقتی فرزین رو تو حالت های عجیب می دیدم فهمیدم. اعتیاد داشت..

اعتیادی که رفته رفته ه

وحشتناک تر می شد. خانواده اش طردش کردن.

موندم خودم و خودش. منی که دنبال خانواده بودم، حالا یه مامان قمار باز داشتم و یه همسر

معتاد. بای د هم خرج بدهی های اونو می دادم، هم خرج مواد اینو.

-تو چرا می دادی ؟

-مجبور بودم. نمی کشید حالش بد می شد میفتاد ب ه جون من و خونه. اون موقع دانشجو

بودم. تو بیمارستان کار می کردم. یه کم حقوق داشتم. ولی نمی رسید.. خرج چند جا رو دادن

خیلی سخت بو د.

منه شاگرد اول دانشجوی پزشکی، نتونستم از پس شهریه ی دانشگاه بر پیام و سال اخر

انصراف دادم.

پس برای همین کار های پزشکی می کر د.

چرا جدا نشدی؟

بعدش شدم. وقتی دیگه هیچ جوهره نمی تونست م دووم بیارم. جدا شدم. زندگیم سخت بود تا یه بار نیمه شب، گوشیم زنگ خورد. شماره ی ناشناس بود. جواب دادم. فراز بود. تعجب کردم. فراز تا حالا به من زن گ نزده بود. وقتی جواب دادم فقط سریع گفت ادرس بده. ادرس رو که دادم زود قطع کرد. ۱۰ دقیقه بعد رسید، با یه زخم چاقو توی پهلوش! ترسیده بودم.

هرچی پرسیدم چی شده جواب نداد. فقط گفت می تونی یه کاریش کنی؟ با تجهیزاتی که تو خونه داشتم در یه حدی اوکیش کردم. تشکر کرد و رفت. هفته ی بعدش اومد و گفت با من کار می کنی؟ کارشو که فهمیدم عقب کشیدم. بیش تر که توضیح داد یه کم راغب شدم. مامان هم باز بدهی بالا آورده بود. قبول کردم. وقتی قبول کردم، اولین حرفی که بهم زد این بود: یه اسم واسه خودت انتخاب کن! از اون روز شدم فرگل.

پس اسم هاشون قلبی بود. تعجبی هم نداشت. قطعاً حواسشون جمع تر از این حرفا بود که با اسم خودشون وارد کار شن. شکی توی دلم بود و پرسیدم:

چرا فراز کمکت کرد؟

به خاطر برادرش. زندگیمو نابود کرده بود.

خیلی باورم نشد:

چیزی بینتون هست؟ خندی د:

نه دیوونه.

نفس عمیقی کشیدم:

چرا این حرفارو به من می گی ؟

راستش برای مشکل مامانم اومده بودم پیشت، یهو نفهمیدم چی شد، نتونستم غصه رو تو دلم نگه دارم و برات گفتم.

چه مشکلی ؟

رها من.. یه کم پول می خوام. نمی خوام از فراز بگیرم. اگه بهم بدی، قول می دم توی اولین فرصتی که پول دستم می رسه بهت برگردونم. واقعا قول می دم.

پول قرض دادن ؟ تا حالا انجامش نداده بودم. من به هیچ کس پول نمی دادم. نه دوست و نه دشمن. اصلا من دوستی نداشتم. یاد درس افتادم که گف ت دوستاش برای پول بهش زنگ می زنن.. کمی نگاهش کردم که گفت:

واقعا قول می دم رها.

فرگل دوست داشتنی به نظر می رسید. می تونستی م باهم دوست باشیم ؟ می تونستم داشتن به دوست رو تجربه کنم ؟ اگه در دسر ساز می شد چی ؟ تنها گفتم:

چقدر ؟

۲۰۰ تومن.

رقم زیادى بود ولى تعجبى نداشت. قمار باز بازنده همین رقم ها کم میاورد همیشه.

نفهمیدم چی شد که گفتم:

-فردا برات می ریزم.

لبخند بغضی ای زد:

-خیلی خیلی ممنونم.

ریسک کرده بودم. لبخند زدم:

-تشکر لازم نیست.

-ازت حس خوبی می گیرم. زرنگی، تیزی، شای بدجنسی، ولی خوبی رها.

خندیدم:

-مرسی.

از جا بلند شد، سمت در رفت و گفت:

-این حرفایی که زدم..

حرفش رو ادامه دادم:

-بین خودمون می مونه.

لبخند بزرگی زد و از در بیرون رفت.

من موندم و فکر فرگل و زندگیش و مادرش و.. این که اسم واقعی فراز چی بود!؟

چند ماه از پروژه ی منفرد زاده گذشته بود. تو این مدت فراز هر از گاهی خیره نگاه می کرد، الفاظ زیبا و جذاب بهم می چسبوند و هر از گاهی شب ها غیب می شد. سعی می کردم بی تفاوت جلوه کنم. با فرگل حرف های عمیق می زدم، با عرش می خندیدم و با ایلدا.. حتی بهم نگاه هم نمی کردیم.

توی کلوپ، روی مبل های وی ای پی مثل همیشه دور هم نشسته بودیم. مشتری ها یا مشغول گپ زدن و نوشیدن بودن، یا انواع بازی ها.. چیزی که فهمیده بودم این بود که همه ی بچه ها توی کلوپ سه م داشتن و به چشم می دیدم که کلوپ درآمد خیلی

خوبی داره. اگه قصد موندن داشتیم حتما سهیم می شدیم، اما چنین قصدی در کار نبود.

بلند شدم تا به سرویس برم. وقتی بیرون اومدم، فراز رو دم در دیدم. نگاهش کردم و گفتم:

-تو نوبتی؟

-نه.

-چی کار داری؟

-من ویدیوی اون روز عملیات تو دفتر منفرد زاده رو صد بار دیدم.

-خب؟

-روی کاغذ چیزی نوشتی و دستشون دادی.

-شماره حساب رو نوشتم.

-چرا بعدش قیافشون متعجب شد؟ چرا سوال پرسیدن؟ چرا تو یه پاراگراف توضیح دادی؟
لعنتی نثار تیزی و ول نکن بودنش کردم! عجب گیری بود این بشر. ب اعتماد به نفس
جواب دادم:

-نام صاحب حساب و مشخصات بانکی و همه و همه می شه یه پاراگراف!

-اسم تو هر زبونی همونه رها. من خر نیستم.

-که چی؟

-تو اسمی از صاحب حساب نبردی.

-الان قصدت چیه؟ دنبال چی ای؟

-دنبال اون ۱۰۰ هزار تا.

-برو خدا روزیتو جای دیگه بده. من ۱۰۰ هزارت داشتم الان اینجا بودم؟

-می دونم دستته. می دونم برداشتی و هنوز اینجا ی چون می دونی از این ۱۰۰ هزار تا زیاد
برات پیش میاد.

-چه مطمئن! رفتی سراغ فالگیر؟

-اون پول مال تو، ولی..

-کدوم پول؟ ولی چی؟

-یه جوری، به یه نحوی، باید یه کسب درامدی برام کنی. مبلغ بالا!

-پولی دست من نیست. بیخودی توهم نزن!

-رها با من در نیفت. من ارومم درست، ولی با همین ارامش می تونم گردن بزnm.

کمی ترسیدم:

-برو هر جوری می خوام حسابامو چک کن. چیزی واسه پنهان کردن ندارم.

بعد زود از کنارش رد شدم و سر جام نشستم. فراز از دور چن د لحظه نگاهم کرد، بعد

نزدیک شد و ب ه ستونی که چسبیده به کاناپه بود یک وری تکیه زد و ایستا د.

قلوپی از ابجوی شیشه ای توی دستم نوشیدم ک ه گروهی پسر، وارد کلوپ شدن. یک راست

سمت فراز اومدن و یکیشون گفت:

-صاحب اینجا تویی؟ ابروی فراز بالا رفت:

-فرمایش؟

همه ساکت شده بودیم. پسر با لحن قلدر گونه ای گفت:

-می خوایم بریم پای می ز.

-چه میزی؟

-پوکر.

لحن مسخره ی پسر حتی با نرو من هم بازی می کرد چه برسه به فراز. عرش نیم خیز شد تا کاری کنه که ه فراز دستش رو روی شونه اش گذاشت و سر جاش نشوندش و رو به پسر گفت:

-میز سبک نداریم.

-کی گفت سبک می خوایم؟ خلاصمون سنگینه.

بعد خودش به شوخی مسخره اش بلند بلند خندی د.

فراز لبخند کجی زد:

-نفری چقد می ذارید؟ تا ۳۰۰-

فراز با پوزخند نوچی کرد:

-کمه!

-۳۵۰-

-زیر ۴۰۰میز نمی دم،

پسر اخم کرد:

-اوکی!، ۴۰۰می خوام جیب پر کنم. تو هم چیزی نصیبت نمی شه! حرصم ازت می خوابه.

-چند نفرید؟

-شمردن بلد نیستی ؟

-با گوسفند شمردن هیچ وقت خوابم نبرد.

پسر پر حرص نگاه کرد:

-گوسفندو بعد بازی نشونت می دم. میزو ردیف کن.

خواستن حرکت کنن که گفتم:

-منم می شین م.

پسر با ابروی بالا رفته سمتم برگشت:

-جون، شما اصلا بشین پیش خودم.

-نه سختت می شه. نمی تونی تمرکز کنی.

-پوکر بازی ؟

-باید بازی کنم تا یاد بگیرم، نه ؟ بلند خندی د:

-افرین. بیا بهت یاد می دیم . ۴۰۰تایی هم که از ت می بریم باشه عوض آموزش خصوصی.

بقیه ی پسر ها هم پشت بندش خندیدن.

فراز گیج نگاهم می کرد. بلند شدم. تاپ گشادم رو صاف کردم و رو به فراز گفتم:

-بگو میز رو بچینن.

از کنار پسر که رد می شدم، دستش رو دور شونه ام انداخت:

-وایسا باهم بریم. واسه چیز دیگه ای آموزش نمی خوای؟

نگاهی به فراز کردم که فقط خیره نگاه می کرد. دست پسر رو از دور شونه ام جدا کردم و گفتم:

-هورمونات می زنه بالا واسه بازی خوب نیست.

بعد جلو تر از همه سمت میزهای دوست داشتنی م حرکت کردم. با لذت به پارچه ی سبز رنگ نگاه کردم و منتظر شدم تا بفهمم با آکواریوم طرفم یا نه.

تمساح خونی گرسنه بود.. خیلی وقت بود که گرسنه بود!

دو دست رو عمدا باخته بودم. سومین دست رو بازی می کردم که پسر که فهمیده بودم اسمش یاشار هست، گفت:

-باز خدا رو شکر قیافه داری. پوکرو بیخیال شو، برو از قیافه ات پول در بیا ر.

نیشخند زدم:

-اونو گذاشتم مرحله اخر.

فراز وارد شد و رو به دیلر پرسید:

-اوضاع چطوره؟

دیلر سرش رو به چپ و راست تکون داد و یاشار گفت

: -

اوضاع ردیفه. یارتون تا خرخره باخته.

مظلوم به نگاه سوالی فراز نگاه کردم. یاشار خندی د:

-اینجوری نگاه می کنی باختتو اون حساب کنه ؟ و برگه هاش رو رو کرد و باز ژتون های وسط رو جمع کرد.

دست چهارم پخش شد. به شاه و ۱۰ای که توی دستم داشتم نگاه کردم. هنوز سه برگ اول چیده نشده بود که بی دلیل شرط رو بالا بردم.

یاشار باز خندی د:

-مثل بازنده ها بازی نکن. بازنده ها بعد کلی باخت درشت بازی می کنن که باختشونو جبران کنن.

لبخند زدم:

-کسب تجرب ه.

فراز با اخم ریزی بازی رو نگاه می کرد. یاشار رو به فراز گفت:

-بیکار واینستا. چند تا نوشیدنی بیار.

فراز تنها کج لبخند زد و تکون نخورد.

سه ورق روی زمین چیده شده. به آس و ای ک ه چیده شده بود نگاه کردم. هیچی نبودم. ولی حسم دروغ نمی گفت. من این دست برنده بودم. شرط رو بالا بردم. همه بالا اومدن. برگه ی چهارم چیده شد. سرباز خوشحالم کرد. یاشا ر با دیدن سرباز بلند خندید و رو بهم گفت:

-مرسی شرط بالا بردی. به کارم اومد. بعد آل این دا د.

همه اومدن و به من رسی د.

یاشا ر نیشخند زد:

-به نظرم وقت خوابت رسیده.

ابروم بالا رفت و گفتم:

-دیدم.

-چی دیدی؟

-آل این ات رو! هستم.

بعد تمام ژتون ها رو وسط ریختم. برگه ها رو ش د.

یاشا ر دو سرباز دستش داد و الان با سرباز روی زمی ن سه سربازه بود و من هنوز هیچی نبودم.

با دیدن دستم قهقهه زد:

-منم باشم یکی هزینه هامو بده این جوری پولارو م ی زنم به گاوا!

لبخند زیبایی زدم:

-هنوز یه برگه مونده.

-با یه برگ معجزه نمی شه خوشگله.

-من ایمان دارم.

-به معجزه ؟

-به خودم. به حسم. به هر یه دونه از این ۵۲ورق..

برگه ی اخر گذاشته شد و با دیدن بی بی بلند بلند خندیدم.

چشم های یاشار به آنی گشاد شد. اخم هاش توی ه م رفت، یهو بلند شد و بلند گفت:

-چی ؟ سری شدی ؟

-سری بالا.

-تقلب کردین دیوثا ؟ لبخند زدم:

-می تونی درخواست ویدیو چک بدی.

بعد به چهره ی خشک شده اش نگاه کردم و گفت م:

-بیکار وای نستا. برو چند تا نوشیدنی بیار!

یاشار سرخ ش د:

-سه تا سرباز داشتم زنیکه.

-خوشگله بودم که.

-تو یه غلطی می کن ی.

-هوم، با قیاف ه ام قراره پول دربیارم ش ب.

-تو از ورق اول ریز می دادی. از کجا می دونستی سری می شی ؟

-وقتی گفتم کسب تجربه منظورم به خودم نبود. واسه تو گفتم بیچاره. تبریک می گم. شانس

اینو داشتی که ه یه بازی حرفه ای تماشا کنی. حالا ازش یاد بگیر و تجربه کسب کن.

دستش بالا اومد تا روی صورتم فرو د بیاد که توی هوا گرفتم، پیچاندم و پایین اوردم و گفتم:

-شر نشو! درسته من تنهایی تو رو حریمم، ولی دوست ندارم واسه غرورت بد شه که از یه

دختر خورده و خاک شیر شده، واسه همین می گم بچه ها هم بیان

روت. اون وقت فقط عصاره ات می مونه. دستتو بکن تو جیبای خالیت و برو بیرون.

هنوز حرصی بود، ولی با نیشخند جلو اومد و گفت:

-عصاره امو دوست داری ؟

-برو یارو! بمونی میترسم حامله شی.

-می رم، ولی باز میام. منتظر باش.

-معلومه که منتظرم. تو نباشی از کی انقد ببرم؟ جلوی پام توفی کرد و به دوستانش اشاره کرد تا خارج شن.

وقتی رفتن، یک راست سمت فراز رفتم و گفتم:

-نصف این برد مال من، نصفش مال تو.

-پس برام پول آوردی!

-این گیرت رو بذار کنار. دهنمو صاف کردی!

خواستم برم که بازوم رو گرف ت:

-می خوای شب با قیافه ات پول در بیاری؟ لبخند زدم:

-هوم، مشتری ای؟

-مشتریم.

-چقدر؟

-خجالت بکش!

خندیدم:

-آخر شب، رو میز بیلیار د.

-توپا باشن ؟

-خودت داری. کافیه.

سرش رو به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

-عجیب ترین دختری هستی که تا حالا دیدم.

-عجیب نه. زیبا، جذاب، خواستنی.

خندی د:

-اهل دروغ نیستم، هستی!

-منم اهل دروغ نیستم. می دونم.

-چقدر دلم می خواد خانواده ای که توش بزرگ شدی رو ببین م.

بلند خندیدم:

-دنبال نا امیدی نباش. من خانواده ام خودمم.

-دنبال موزیک باش.

-این بار با تو.

-موزیک من واسه بعدش خوبه.

-دیگه یه فراز که بیش تر نداریم. همونم قبوله.

کج خندی د:

-می دونی و اذیت می کن ی.

-چی ؟

-تو خیلی زرنگی. می دونی جذابی و نهایت استفاده رو می بری. می دونی زبون بازی و نهایت استفاده رو می بری. می دونی خواستنی ای و..

-وایسایااااا. ترمز زرز.. یوایااااا. این حرفارو نگه دار واسه اخر شب.

-زرنگی. خیییییلی زرنگی.

-چون می دونم جذابم زرنگ نیستم. چون می دونم چی می خوام و چه جوری می تونم به خواسته ام برسم زرنگم. فراز خان!

-به خواسته ات رسیدی ؟

-هنوز نه. چند ساعتی مونده.

چشمکی زدم و از اتاق بیرون رفتم. امشب باز به اوج می رسیدم. خیلی وقت بود منتظر بودم..

موزیک پلی می شد و من مسخ شده روی بازوی فراز، روی میز بیلیارد دراز کشیده بودم و سیگار دود می کردم.

نگاه ها به سقف بود که فراز گفت:

-برنامه ی رفتنت چی شد؟

-پولم کمه.

-کجا می خوای بری که انقدر پول می خوای؟

-مقصدم گرون نیست. خروج از مرزم گرونه.

-چرا می خوای قاچاقی بری؟

-قاچاقی رفتنو دوست دارم. تا حالا تجرب ه اش نکردم.

-یه روده ی راست تو شکمت نیست.

-سوالاتی نپرس که دروغ بشنوی.

-حالا اشناات مطمئنه؟ پولاتو بالا نکشه و د برو که رفتیم؟

-به شخصه به احدی اعتماد ندارم، ولی..

-ولی چی؟

-چاره ای هم ندارم.

صدای پیامک گوشیم بلند شد. بلند شدم. با تعجب ب ه شماره ی اشنایی که ذخیره نشده بو د

نگاه کردم. م ن

شماره ی فرشاد رو می شناختم، ولی اون از کجا شماره ام رو پیدا کرده بود ؟

سمت لباس هام رفتم، پوشیدم، روی مبلی رو به روی فراز نشستم و پیام رو باز کردم:

-رها.. هر وقت تونستی حرف بزنی زنگ بزن، خیل ی فوریه.

پیام رو بی جواب گذاشتم. صدای فراز رو شنیدم:

-طوری شده ؟

-واسه من هیچ وقت طوری نمی شه.

خندی د:

-بریم ؟

-بریم.

دوشادوشش از کلوپ خارج شدم، سوار ماشینش شدیم و با سرعت خیلی اروم به سمت خونه رفتی م.

موزیک توی ماشین هم پلی می شد و من هم مثل مایکل بابل، واقعا احساس خوبی داشتم..

به محض ورود به اتاقم شم اره ی فرشاد رو گرفت م.

خیلی زود جواب دا د:

-رها خودتی؟

-شماره امو از کجا پیدا کردی؟

-خوبی؟

-جواب منو بده.

-داستانش مفصله.

-پس خلاصه اش کن.

-از طریق اون سانازی که خونه ات به نامش بو د! چشم هام گرد ش د:

-ساناز شماره امو داده؟

-نه، خودش خبر هم نداره. یکی از گوشیش شماره رو گرف ت.

-چی؟

البته باور پذیر بود. امکان نداشت ساناز امار منو به کسی بده.

-رها فکر می کردم مردی! چه غلطی می کردم؟

-خب. حالا که می بینی زنده ام.

-خوبی؟

-خوبم.

-دختر یه خبری بده از خودت.

-چه خبری؟ انداختیم تو لجن.

-امارتو حبیبی زاده ی عوضی داده بود. وقتی گی ر دادی

مبلغو باید بیره بالا از لجش رفت امارتو دا د.

-حالشو می گیرم به موقعش.

-یه پیشنهاد برات دارم.

-پس زنگ نزدی که ببینی مردم یا نه!

-به جان خودت اونم بو د.

-کار نمی کنم فرشاد.

-زیادی تپله ها!

اخ اون حس حریص:

-چند تا؟

-۳تا.

ناباور سوال مسخره ای پرسیدم:

-۳میلیون؟

-میلیار د!

ابروهام از این بالاتر نمی رف ت:

-چه کاری ؟

-مولاپور رو می شناسی ؟

می شناختم. توی کار واردات خودرو بود. خرس ه م خوب می رف ت.

-خب ؟

-آمار می خوا د.

۳میلیارد داشت با فکرم بازی می کرد. چه جویری بای د رایین هود رو گول می زدم و کار

تکی می گرفتم ؟

-آمار کیو ؟

-واست راحتته.

-کی ؟

-خیلیم راحتته.

-حرف بزن فرشاد.

-رایین هو د!

سه روز از پیشنهاد فرشاد گذشته بود و هنوز جوابی نداده بودم. ۳ میلیارد زیادی هوس انگیز بود. اگه میگرفتم، با پولی که از قبل داشتم خیلی زود از مر زرد میشدم و یه چیزی هم توی جیبم میمون د.

دور میز شام نشسته بودیم و مرغ بیمزهای که عرش درست کرده بود رو میخوردیم.

باز غر زدم:

-خب آقا نمیتونی بگو از بیرون بگیریم دیگه. چیه ای ن زهرمار؟

عرش پوفی کر د:

-اولا که خوشمزهاست. دوما که ۶۰ بار غر زدی، ولی ماشالا یه قاشق هم عقب نیفتادی. خب نخور عزیز من.

-گشمنه. میفهمی؟

فراز لیوان آبش رو روی میز گذاشت:

-بسه دیگه. سر یه غذا یه ساعته دارید بحث میکنی د.

خسته شدم!

عرش زود گف ت:

-تو بگو فراز. بد مزهاست؟

-بله، بد مزه‌هاس. ولی هر کی ناراضیه نخوره. زورت میاد ۱۰۰ تومن خرج کنی از بیرون واسه خودت بگیری؟ پر غیظ سرمو سمتش چرخوندم:

-وقتی ماهانه دارم خرج میدم واسه غذای این خونه، چرا جدا واسه خودم سفارش بدم؟ هیلدا نفسش رو فوت کرد د:

-بابا تو عجب خسیسی هستی.

رو به عرش گفتم:

-به این میگی با من هم کلام نشه؟ صداشو میشنوم مو به تنم سیخ میشه.

هیلدا چنگالش رو روی میز پرت کرد و بلند گفت:

-حرف دهننتو بفهم! خر کی باشی بخوای دربارهی من نظر بدی؟

-اوووو، چته؟ داریم آروم حرف میزنیم. پریودی چیزی هستی؟

عرش که دید اوضاع داره قاراشمیش میشه آروم

گفت:

-خیل خب بسه.

هیلدا با توپ پر جواب داد:

-نه، نه... بس نیست! آره پریودم. ریخت تو رو میبینم پریود میشم! منتها پریود مغزی!

-قربونت برم اون جا که همیشه پریوده.

هیلدا عصیتر ش د:

-دور بر ندار. واسه هیچکسی مهم نیستی. نبین بچه ا جرت نمیدن. نیازت دارن. ما قدیمیایم، هوای همو داریم. تو هیچ پخی نیستی. همین فراز اگه نیازت نداشته باشه درجا میذارتن دم در.

به فراز نگاه کردم تا جوابی بده.

هیلدا زودتر گفت:

-بمیرم برات. انتظار داشتی بیاد یقه جر بده واست؟

چرا نمیفهمی اضافهای ؟

عرش کمی بدون آرامش گفت:

-هیلدا بسه.

فرگل هم زود گفت:

-داریم همه با هم زندگی میکنیم. باید کنار بیایی م.

حرفاشون مهم نبود. فراز چرا لال بود؟ همچنان نگاه م روش بو د.

هیلدا مسخره خندی د:

-هی نگاهش می‌کنی چی بشه؟ منتظر معجزه‌های؟ فک ر کردی چی داری که حسابت کنه؟ با طعنه گفت م:

-نمیدونم، شاید خوشگلم، خاصم، جذابم...

هیلدا اخم غلیظی کر د:

-دنبال این کثافت کاریا تو این خونه نباش. کسی نگاهت نمیکنه!

با توپ پرتر به فراز نگاه کردم. نگاهش رو سمت م چرخوند. متوجه عصبی بودنم شد، ولی خم به ابرو نیاورد.

گفته بود چی زی نیست، تعهدی نیست، هیچ ی نیست! بحث بچه‌گانه بود؟ به جهنم! الان باید ی ه حرفی میزد.

از نگاه خیره‌ام لحظه‌های چشمه‌اش رو بست و گفت:

-این بچه‌بازیا رو تمومش کنی د.

خواست بلند شه که دستمو رو شونه‌اش گذاشتم و ب ه پایین فشار دادم:

-سرجات بشین. من بحثیو نصفه ول نمیکنم.

رو به هیلدا گفت م:

چرا انقدر آماتوری؟ چرا حالت نیست تو کار حرفهای حسودی جایی نداری؟ عصبی خندی
د:

تو دربارهی خودت چی فکر میکنی؟ چی داری که بهش حسودی کنم؟
-بخوام بشمرم که صبح شده.

بعد رو به فراز گفتم:

-حرفی نداری بزنی؟

فقط نگاه کرد. یکی از کفه ها داشت سنگینتر میشد.

عرش دستش رو روی دستم گذاشت:

-رها جون بیخیال شو.

-نمیشم. اگه من جدا واسه این گروه بیارزشم بای د بدونم! بدونم با کیا طرفم!

عرش دوباره گفت:

-کسی نميگه بیارزشی...

-تو نه عرش! یکی دیگه باید جواب بده.

فراز همچنان توی سکوت نگاه میکرد. گفت م:

-خوب حواستو جمع کن، بعد با دقت سکوت کن!

انقدر محکم گفته بودم که همه متوجه جدی بودن بیش از اندازه‌ام شدن.

یکی از کفها پایینتر میرفت...

فراز باز نگاه کرد. این بار از جا پا شد و گفت:

-از این به بعد نوبتهای عرش رو از بیرون غذا بگیری د.

و بعد جمع رو ترک کرد.

هیلا از خنده ترکید. عرش سرش رو روی میز گذاشت و فرگل معذب به جمع نگاه میکرد.

از جا بلند شدم و سمت اتاق فراز رفتم. در رو محکم باز کردم و در حال سیگار کشیدن

دیدمش. برگشت و گفت:

-آروووم. میشکنه!

-بشکنه!

-چی میخوای؟

-عه؟ پس زبون داری. تو جمع که خوب لالمونی گرفته بودی.

-درست حرف بزن.

-نمیزنم! کیای که باهاش درست حرف بزنم؟ کج خندی د:

-تو چی میخوای؟ برم اون بیرون داد بزخم بگم بس کنید! این دختر عزیزه، تو چشمم جذابه.
برام خاصه؟ اینو میخوای؟

-پیشکشت! میم ردی بزنی تو دهن اون بیمغز؟

-چیزی که ازش متنفرم اینه که بین بچه‌بازی دوت ازن گیر کنم! نمیشناسی، بشناس! من تو
این بحث ا

شرکت نمیکنم.

-جایی شرکت نکن که از سکوتت، لال بودنتو برداشت کنن! نه اینجا که مهر تایید بزنی با
سکوتت!

صداش کمی بالا رفت:

-چی فکر کردی تو؟ قلبمو پر کردی؟ عاشقتم؟ بیام بگم هیلدا تویی که چندین ساله
میشناسمت برو به جهنم، این تازه واردی که نه چیزی ازش میدونم، نه حرف راست میزنه،
نه قابل اعتماد باشه تاج سر؟ بزرگ شو یه کم! دیگه پرنسس بابات نیست ی.

عصبی خندیدم:

-من هیچوقت پرنسس بابام نبودم. که اگه بودم، اگه بخوام، میتونم چنان بلایی سرت بیارم ک
ه تا آخر عمرت تو زندان پیوسی!

-راه همیشه بازه رها. هر وقت بخوای میتونی بری ب ه پلیس یا هرکی گزارش بدی. ولی
بدون چهرهی اونی که تو پروژره رویت شده تو بودی!

-من میدونم با تو چی کار کنم فرازا! میدونم از کجا بزخمت که خورد شی. میدونم...

-تهدیدای دخترونه! میخوای شب با چاقو بیای بالا سرم؟ یا مثلا بری لوم بدی؟ چند سالتو تو؟

-نچ، اینا نیست. یه جوری دیوونه و وابستهام میشی، که واقعا بکنیم تاج سر! ولی اون موقع تاج رو سرت خورد میشه! مردک کلاش!

در رو کوبیدم و بیرون زدم و در جا برای فرشاد نوشتم:

-هستم!

حالا دقیقا میدونستم باید چی کار کنم. کار برای من نشد نداشت. اگه میخواستم، کلهی سر دسته ی رایینهود رو هم میتونستم به طاق بکوبونم!

اولین پیام مرتبط با عملیات فرشاد روز بعد رسی د:

-یه پروژهایس، در مورد با سرمایه گذاری برای ساختن یه شهرک مسکونی. خیلی بزرگه این کار. حتما به گوش رایینهود میرسه و اونام میخوان که سرمایه گذاری کنن. فرصت خوبیه برات. خودشون قبول میکنن و تو یه جوری لوشون میدی. مولاپور یه سر ر قضیهاس. اگه بتونه رایینهود رو لو بده، قول گرفت ه پروژه رو میدن بهش.

رایینهود و سرمایه گذاری؟ خندهام گرفت. فرشاد هیچی نمیدونست.

تنها نوشت م:

-شروط این رقابت سرمایه گذاری چیه؟

-یه مراسم، روسای شرکتها شرکت میکنند و نماینده.اشون کنفرانس میده و ریز جزئیات شرکت رو و تحویل میدن. ولی یه شانسی داری. صاحب زمینها، اهل پوکره. با بازی حرفهای حسابی کیف میکنه. از این طریق میتونی نزدیکش شی. یه پولیم ازش ببری. ابروم بالا رف ت:

-کجا میز میچینه؟

-آمار ندارم. میگم بهت.

-اوکی. منتظر میمونم تا اینجا هم خبری شه.

-فقط یه چیز یو باید بدونی. حبیبی زاده هم یه سر ماجراست!

لعنتییی!! حبیبی زاده منو میشناخت!!

فورا نوشتم:

-خودشم حضورا شرکت میکنه؟

-شانست زده واسه یه کاری از ایران رفته. ولی نمایندهاش شرکت میکنه. امیدوار باش چیزی از تو ندونه.

سخت شده بود، خیلی سخت... ولی نوشتم:

-اوکی، خبر میدم!

و زود تمام پیامها رو پاک کردم.

پاهام رو توی آب استخر تکون دادم و سعی کردم اصلا فکر نکنم... فکر کردن به آخر و عاقبت هر کاری که من میکردم اصلا خوب نبود... استرس رو بیشتر میکرد و من اصلا استرس نمیخواستم...

صدای فراز باعث شد حرکت پاهام متوقف شه:

۲-ساعته چی کار میکنی؟ بیا میخوایم غذا بخوریم.

-گشنه نیست م.

نزدیک ش د:

-چی شده؟ نگو که بهت بر خورده.

-نگو که خودتو انقدر مهم حساب کردی که حرفات بهم بر بخوره.

-خوبه، پس لوس نیستی. جمع کن بیا غذا.

-فعلا گشمن نیست.

-تو؟ گشنه نیستی؟

-هوم، نیست م.

-پس بیا ببین هیلدا چی میگه. پروژهی جدید پیدا کرده.

گوشام تیز شد، ولی به روی خودم نیاوردم:

-چطور؟ نکنه ارزشمند شدم و خبر ندارم؟

-مسخره بازی در نیار رها. قرار نیست بزرگت کن م.

بلند شدم، رو به روش ایستادم و گفتم:

-بین منو! منو بابام نتونست بزرگم کنه. خودم خودمو بزرگ کردم.

-خوبه. خانوم بزرگ، بیا بریم ببینیم چه کاریه.

بدون جواب بهش سمت خونه رفتم. من پدر تو رو در میارم فراز. بشین و تماشا کن!

دور میز نشستم که عرش گفتم:

-بکشم برات؟

-نمیخوام فعلا. حرفارو بگید میخوام برم بخوابم.

هیلتا دهن کجی کرد:

-امر دیگه؟

-امر دیگه این که تا جای ممکن سعی کن کوتاهش کنی. شنیدن صدات صبری میخواد که من

ندارم.

رو به فراز کرد:

-فراز جان عزیزت بعد این پروژره، اینو بنداز بیرون.

خودم برات یه پوکر باز پیدا میکنم.

فراز بلند گفت:

-یک کلمه دیگه دعوا بشنوم دوتاتون از این پروژہ بیرونی دا!

لبخند زدم:

-دعوا چیه؟ اینا حرفای روزمرهاس.

فراز هشدار گونه گفت:

-رها!

فرشاد از پوکر حرف زده بود. احتمالا به من نیاز داشتن. ریسک کردم:

-زبون من همینه. جلوشم نمیگیرم. میخوای بخواه، نمیخوای هم که اوکی! دستورو دادی. از

این پروژہ دور وایمیسم.

اخم کرده بود:

-دقیقا! همین کارو کن.

و رو به هیلدا گفت:

-ادامه بده.

از پشت میز بلند شدم. در حال رفتن به اتاقم بودم و توی دل میشمردم... ۴... ۳... ۲... ۱ و

صدای هیلدا:

-وایسا.

ایستادم ولی نچرخیدم.

هیلتا آرومتر به فراز گف ت:

-لازمش داریم ۳-۲روزه که نمیتونم پوکر باز پیدا کنم.

خودمو به نشنیدن زدم و بلند گفتم:

-شب بخیر.

این بار فراز گف ت:

-صبر کن.

سمتش چرخیدم:

-هوم؟

-باید باشی.

-باید؟

-بای د!

-کی تعیین میکنه به باید تو میمونم؟

-دلارات.

-خوبه اونا رو داری! وگرنه چی کار میکردی؟

-من خوب نقطه ضعف پیدا میکنم.

-خدا رو شکر که فکر میکنی نقطه ضعفم دلارامن.

-میخوای بگی نیستن؟

-می خوام بگم تو هیچی نمیدونی. خودتو جر و جر کنی نهایت چیزی که ازم پیدا کنی همون دلاراس. که اگه میخواستم، میتونستم یه جوری تو هفت تا سوراخ قایمش کنم که پیدا نشه.

-یا خودتو زیادی دست بالا میگیری، یا منو زیادی دست پایین.

-من واقعینم. قبلا هم گفته بودم. الانم جوابت میشه هر دو! هم من دست بالام، هم تو دست پایین. منته اهنوز حالت نشده. این دور و بریاتم هی هندونه گذاشتن بغلت نفهمیدی چی به چیه. ولی من بلام

تک تک اون هندونهها رو بترکونم. یه جوری که از صداس از این خواب بیدار شی. هم چشمات به واقعبیت باز میشه، هم دور هم یه هندونههای میخوریم. اصلا گلش هم مال تو! گناه داری، واقعی ت برات سنگینه،

لبخند کجی زد. بلند شد، نزدیکم رسید و آرام، جوری که فقط من بشنوم گفت:

-پس حرفام بهت بر خورده.

-اگه حرفای آدمایی مثل تو بهم بر میخورد خیلی وقت پیش منزوی شده بودم.

- گفته بودی اهل رویا بافی نیستی.

-دقیقا. نیستم. میبینی که میخوام بافتههای تو ه م پاره کن م.

-مشکلی نیست. من همیشه طرفدار واقعیتم.

-آماده باش.

-همیشه هستم. حالا بشین.

-اول درس د.

-بشین رها!

-درس د.

عرش اینبار گفت:

-بابا بسه دیگه! شده میدون جنگ. رها بیخیال شو تو هم. کسی حقو نمیخوره نترس.

-اوکی، به خاطر عرش.

جلو رفتم و روی صندلی نشستم که عرش آروم زی ر گوشم گف ت:

-چاکریم.

خندهی ریزی کردم و هیلدا شروع کر د:

-یه آقاییه ب ه اسم مراد پیروزمند. صاحب زمینهای بزرگ چیتگر. هرکی با هر رقمی خواست ازش بخره، نفروخت. فقط گفت مشارکتی کار میکنه بسازتش.

چون پول ساختش خیلی هنگفته.

فراز با اخم پرسید د:

-این پیروزمند، با اون پیروزمند... د.

هیلدا حرفش رو بری د:

-دقیقا! مراد پدر مهرزاده. مه رزاد پیروزمند. همهاتون یادتونه؟ نه؟ پرسیدم:

-کیه این مهرزاد؟ فراز جواب دا د:

-یه لاشی عوضی که بدون پول باباش هیچ گوهی نیست.

و رو به هیلدا گفت:

-لابد میخواد زمینای باباشو این بسازه.

هیلدا تایید کرد د:

-دقیقا! پدرش شرط گذاشته به شرطی مشارکت میکنه که مهندس مهرزاد کار ساخت رو

دست بگیره.

عرش پرسید د:

-خب این یارو مهرزاد که ما رو میشناسه.

-هممون رو نمیشناسه. فرگل رو ندیده، فراز رو ندیده، این دختره هم ندیده.

نیازی به پرسش نبود. میدونستم این دختره منم!

فرگل گفت:

-حالا ادامهی جریانو بگو.

-همه صف کشیدن که تو کارش شریک شن. چون سودش عجیب غریبه.

اینبار من پرسیدم:

-شرایطش چیه؟

-هیچکس نمیدونه. فقط باید خودشونو اثبات کنن.

چه مادی، چه معنوی! در واقع این آقا مراد، بر عکس پسرش زرنگه. هر چند هر دو از یه

قماشن. خیلی ه م

سعی کرد گندای پسرشو لاپوشونی کنه. خودشم ک م گند نمیزنه. یه زن داره و یه حرمسرا.

فرگل پرسید:

-خب ما میتونیم چی کار کنیم؟

-شرکتهای درست و حسابی، واسه ارائهی خودشون مشاور میگیرن. ما هم اینجا چند تا مشاور

داری م.

اخمی از دقت کر دم:

-اصلا گیریم ما مشاور، چه جوری پول به جیب بزنینم؟

-باقیش با فراز ه.

-با این مهرزاده چی کار کردین؟ فراز عادی گف ت:

-کاری که حقش بو د.

عرش از هیلدا پرسى د:

-چقدر وقت داریم؟

-کم! هفتهی دیگه مشخص میشه کیو به عنوان شریک قبول میکنن. یه مسئلهی دیگه هم هس ت.

عرش زود پرسى د:

-چی؟

هیلدا به چشمهام زل زد و گف ت:

-آقا مراد علاقهی زیادی به پوکر داره. یه روش برای سر از کارش درآوردن... میتونه این

باشه!

اخم کردم:

-وسط بازیای که مبناش بلوفه چه جویری میشه س ر از کار یکی درآورد؟ جوابم رو فراز دا د:

-ولی میشه بهش نزدیک ش د.

رو به هیلدا پرسى د:

-كى ميره پاى ميز؟ جواب هيلدا استرس داشت:

-امشب!

عرش اعتراض كر د:

-امشب؟ هنوز برنامه نچى ديم!

فراز كج خندى د:

-برنامه چيده شده است عرش. نو پرابلم!

دستهای زن تمام بدنم رو گشت و گف ت:

-مشكلى نيست.

لبخندى زدم:

-ممنون. ميتونم برم ؟

-حتما.

پسری از راهروی طویل همراهیم کرد. ساختمان بسیار شیکی بود. اصلا بهش نمیخورد جای غی ر قانونیای باشه.

پسر دم اتا قی ایستا د:

-همینجاست.

وارد شدم. با چشم دنبال مرادی گشتم که عکسش رو دیده بودم، ولی نبود. نکنه پای میز دیگهای بود؟ ناچار نشستم. سه نفر دیگه جز من نشسته بودن که ه دو نفرشون مرد و یکیشون زن بود. لبخند کوچیک ی زدم و سلام بلندی گفتم. پسری که حدودا رو به رو م نشسته بود، گفت:

-اینجا تا حالا زنی به زیبایی تو ندیدم. تا حالا کجا بودی؟

یک ابروم بالا رفت و نگاهم سمت دختری رفت که ه کنارم نشسته بود و مشخص بود بهش برخورد.

لبخندی برای پسر زدم:

-منتظر امروز بودم.

پسر خندی د:

-پس حسابی خوش شانسی که من اینجام.

-چطور؟ قراره بازی؟

-حرفم که میپیچونی. خوبه. خوشم اومد!

دیلر وارد شد:

-شروع کنیم؟ پسر جواب داد:

-نچ. بابا هنوز نرسیده.

توجهم جلب شد. احتمال دادم این پسر همون پدر معروف باشه. به روی خودم نیاوردم. خودم رو با ژتونهای جلوی دستم مشغول کردم.

پسر باز دهانش رو باز کرد:

-بیا قبل بازی یه شرطی ببندیم.

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم که گفت:

-اگه من بردم، امشب با من بیای بیرون، اگه تو بردی، امشب باهات میام بیرون.

-اجحاف نشه در حقت؟

-نگران نباش. حواسم به خودم هست.

خواستم جوابی بدم که صدای مردی رو شنیدم:

-سلام به اهل میز.

سرم رو کمی چرخوندم و دیدمش. خود مراد پیروزمن بود.

خودم رو کمی جمع و جور کردم. پسر هم متقابلا خودش رو جمع و جور کرد.
مراد نشست و گفت:

-بابت تاخیرم عذر میخوام. شروع کنی م.

دیلر شروع کرد و من خودم رو برای نشون دادن خیلی از هنرهام توی پوکر آماده کردم.
دو دست رو با کارتهای خوب برده بودم و دست سوم رو فقط بلوف زده بودم. وقتی همه
شرطم رو جا زدن، ژتونهای زیادی که تا اون موقع جمع شده بود رو جمع کردم و با لبخند
گفت م:

-عذر میخواما.

مراد خندی د:

-شما رو تا حالا اینجا ندیدم. با این بازیای که داری د عجیبه.

لبخند مناسبی زدم:

-انقدر سرم با کار گرمه که خیلی فرصت نمیکنم ب ه هایپام برس م.

-میتونم شغلتونو پپرسم ؟

-البته. مشاور حقوقی هستم.

یک ابروش بالا رف ت:

- برای خبره بودن توی این کار جوان هستی د.

خندیدم:

- اهل تعریف از خودم نیستم، ولی حیف که کیفم رو جلوی در ازم گرفتن.

- توی کیفیتون چی بود؟

- رزومه و م دارک کاری م.

- پس مدعی هستید که موفقی د.

- شرکتهایی که باهام کار کردن و فقط سود بردن که اینو میگن.

ژتونها رو توی ساک کوچکی ریختم و گفتم م:

- ببخشید باید از حضورتون مرخص شم. دیر وقته و صبح یه جلسهی مهم دارم.

مراد سرش رو تکون داد. ژتونها رو به صندوق دادم و نقد گرفتم. سم ت خروجی رفتم، کیف

و لباسهام رو تحویل گرفتم که صدایی که منتظرش بودم رو شنیدم:

- صبر کنید خانوم.

برگشتم و رو به مراد گفتم:

- بفرمایید د.

- تو کارتون هم مثل بازیتون حرفهاید؟

- فکر میکنید چرا تو پوکر حرفهایم؟ چون کارم دقیق ا مثل پوکره. یه جاهایی رو بازی میکنیم، یه جاهای ی کارتارو نشون نمیدیم و یه جاهایی بلوف. همیشه ی ه جاهایی باید کثیف بازی کرد. روز خوش.

شالم رو سر میگردم که باز گف ت:

- میتونم مدارکتون رو ببینم؟

-جناب من واقعا دیرم شده.

-خیلی وقتتون رو نمیگیرم. قول.

سری تکون دادم و از توی کیفم مدارکی که عرش درست کرده بود رو نشونش دادم.

گرفت، ورق زد و نگاه کرد و هر ثانیه ابروش بالاتر میرفت.

دستم رو جلو بردم:

-میتونم بگیرمشون؟

متقابلا پرسید:

-میتونم شمارهاتونو داشته باشم؟

-برای؟

-کار.

- کارتون چیه؟

- آشنا میشیم خانوم جوان.

- اوکی، مشکلی نیست.

شماره رو گفتم و با لبخندی ازش دور شدم. و درجا برای فراز نوشتم:

- اوکیه.

دور هم منتظر هیلدا نشسته بودیم. فراز کنارم نشسته بود و گفت:

- به چیزی که شک نکرد؟ پوفی کرد م:

- ۶۰ بار به روشهای مختلف پرسیدی. اصلا چیزی نبود که شک کنه. پسرشم که اسکلت از

خودش.

- پسرشم بود مگه؟

- هوم، بازی میکرد. تو دست دوم کلکشو کردم. پوچ ش د.

- چیزی نگفت؟

با تک ابروی بالا رفته نگاهش کردم:

- حرف که زیاد زد، ولی چیزی که مربوط به پروژہ باشه، نه!

- یعنی چی حرف که زیاد زد؟

- حرفای همیشگی. از اونا که بهشون عادت دارم.

- برای یک ثانیه هم که شده خودپسندی رو بذار کنار و جواب بده.

خندیدم:

- این که زیبام. این که باهاش برم بیرون، این که تو این جمع تنها زنی هستم که...

- خیل خب. فهمیدم.

با لبخند "اوکی" ای گفتم و سرم رو سمت هیلدایی چرخوندم که تازه رسیده بود.

"داری میای تو مشتم فراز."

هیلدا زود گفت:

-یه مشکلی هست.

همه اخم کردیم:

-چی؟

-حیبی زاده! یکی از شرکت.هاییه که میخواد سرمایه گذاری کنه.

اطلاعات جدیدی برام نبود، اما فوری گفتم:

-چی؟ اون مرتیکه منو میشناس ه.

-تنها شانس که داریم اینه که ایران نیست. نمیدونم معاونش چیزی میدونه از تو یا نه، ولی سعی کن به جز خود پیروزمند، جلوی کسی آفتابی نشی.

-اگه یه جوری ببینه و بفهمه چی؟ چه جوری در برم؟

-دیگه اون مشکل خودته!

-تا منو ۴ تیکه نکنن راحت نمیشید؟ سری پیش ک م

بود تا دم مرگ برم.

فراز آروم گفت:

-تو اصلا با حییبی زاده کاری نداری. فقط میری شرکت پیروزمند و بر میگردی. همین!

-همین؟ بابا شماها دیگه کی هستید. جز خودتون و این اکیپ قدیمیتون به کس دیگهای هم

فک ر میکنید؟ جر و جرم کنن چی؟ فرگل تاییدم کر د:

-راست میگه. ریسکه.

هیلدا بلند گفت:

-کل کار ما ریسکه فرگل. مهمون اینو میدونیم.

پوزخند زددم:

-ولی من تا حالا ریسکی واسه شما ندیدم.

هیلا خشک گفت:

-چون زیادی جدی دی! ما هم قبلا پدرمون دراومده.

-چرا تو وارد ماجرا نمیشی؟ الان من و فرگل وارد بازی شدیم. تو چرا نمیشی؟ -چون چهره ی من دیده شده.

-چهرهی منم دیده شده. حیبی زاده دیده، منفر د زاده دیده. الانم که پیروزمند دید! خب؟ چیز دیگهای داری بگی؟

سکوت کرد. در واقع خفه ش د.

رو به فراز گفت م:

-تو بگو. چی کار کنیم؟

چند لحظهای سکوت کرد و بعد کمی کلافه گفت:

-همونی که قبلا گفتم. فرگل و رها میشن مشاور.

همین!

بعد بلند شد و به حیاط رفت.

حرص داشت دیوانهام میکرد. درسته که من به هر حال وارد این ماجرا میشدم. اما چرا هیلدا رو وارد نمیکردن؟ این همه تبعیض عجیب نبود؟! نباید به م بر میخورد؟ جون من از سر راه اومده بود؟ خواستم دنبالش برم که به خونه برگشت و گف ت:

-فرگل؟ میخواستی بری بیرون؟ فرگل لبخند زد:

-فکر کردم یادت رفت ه.

-واقعا یادم رفته بود. معذرت میخوام. حاضر شو من میرسونمت.

-مرسی.

بلند شد و به اتاق رفت.

صدای نکرهی هیلدا هم شنیده ش د:

-منم پیام؟ فراز پرسید د:

-تو بیای؟ کجا؟

-حوصلهام سر رفته. پیام یه چرخی بزیم. خیلی وقت ه بیرون نرفتی م.

خیرهی فراز شدم. برگشت و نگاهم کرد. با نگاهم تمام هشدارهام رو دادم. چشمه‌های روی

چشمهام بود که جواب هیلدا رو داد:

-زود بیوش بریم.

چشمهام بسته شد. اشکالی نداره رها. از این هم گذر میکنیم. کار برای تو نشد نداره.

صدای بسته شدن در که اومد، عرش گف ت:

-موندیم ما. چه کنیم؟ فیلمی چیزی ببینیم؟ با شیطنت نگاهش کردم که گفت:

-اوه چی تو فکرته؟

-نظرت چیه تا خرخره بخوریم و اونقدر گیج شیم که از دنیا فقط خندهاش یادمون بیاد؟

با خندهی حیرت انگیزی نگام کرد، مشتش رو جلو آورد و گفت:

-هستم.

با مشتتم ضربهای به مشتش زدم و گفتم:

-شروووووووووووووووع.

پیکها پشت هم بالا میرفتن. هر دو گیج بودیم، ولی هنوز جا داشتیم.

پیک بعدی رو که میخوردیم عرش گف ت:

-اینبار به سلامتی یکی دیگه بریم؟

-برو بابا من فقط به سلامتی خودم میرم بالا.

-رفیقامون چی؟

-اوکی. خیلی اصرار میکنی واسه فرگل میرم بالا.

-خودتم بکشی با هیلدا کنار نمیای نه؟ اه بلند و کشداری گفتم:

-اسم اونو نمیاوردی نمیشد؟ هر چی زده بودم پری د!

بابا فاز منفی نده دیگه.

خندی د:

-چشم قربان. بریم به سلامتی فراز.

جامم رو که تا نزدیک دهان برده بودم رو پایین آوردم:

-فراز؟ فراز بره بمیره، واسه سلامتیش بخورم؟

-بابا با همهی دنیا قهری که.

-کسایی که اذیتم کنن، جوری آتیششون میزنم که هیچ جوهره خنک نشن.

لبخند زد:

-فراز نبود، منم نبودم.

با گیجی نگاهش کردم که گفت:

-من تو بدبختی بزرگ شدم. تو اون خانوادههایی که قرون قرون جمع میکردیم تا شاید یه

روزی بتونی م پلوی ایرانی بخوریم. مادرم همیشه آرزو کردنی میگفت ایشالا از شر این

برنجای هندی و پاکستانی راحت شیم. بابام مریض شد و مرد. هیچوقت نفهمیدیم مرضش

چی بود. پولی نبود ببریمش دکتر و بیمارستان.

مادرم میرفت خونهای مردم کار میکرد. سال بابا م که در اومد، حقوق مادرم هی بیشتر و بیشتر ش د.

گونی گونی برنج ایرانی میخرید رها. بزرگ شده بودم.

واسه کنکور درس میخوندم. میفهمیدم یه چیز ی عجیبه. فقط م یگفت صاحب کارش هواشو داره. دلش میسوزه و اینا. دانشگاه قبول شدم. سراسری! تو دنیای کامپیوتر غرق بودم، ولی کامپیوتر نداشتم. مادرم ی ه روز با یه لپ تاپ اومد. گفت لپ تاپ قدیمی بچه ی صاحب کارش بوده، آورده واسه من. درسم خوب بو د.

شاگرد اول. مسابقه‌های بین المللی شرکت میکردم، رتبه میاوردم. همهچی خوب بود، تا وقتی یه روز که ب ر میگشتم خونه ،دیدم یه مرد از خونمون زد بیرون.
پوزخند زد:

-خلاصه‌اش اینکه مادرم شده بود معشوقهی صاحب کارش!

چشمهام رو با درد بستم.

ادامه دا د:

-تازه ارشد قبول شده بودم. نرفتم. دیگه خونه هم نرفتم. میرفتم زیر پل، با معتادا میخوابیدم.

همنشینی با معتادا بود که...

غمگین نگاهش کردم که گفت:

-نفهمیدم کی معتاد شدم... عملم هی میرفت بالاتر.

پولدار نبودم جنس اعلا بز نم. مخم دیگه به گا رفت ه

بود. یه روز یکی اومد بالا سرم. دستم رو گرفت و برد کمپ. مقاومت کردم، عربده زدم، ولی زورم بهش نمیرسید. جون نداشتم که. اونم هیکلی.

تو کمپ به معنی واقعی کلمه جر خوردم رها. ولی گذشت. گذشت و باز اون مرد اومد، گفت حاضر ی باهام کار کنی؟ کارشو توضیح داد. قطعا که کار کارمندی و دولتی و این چیزا نبود... ولی قبول کردم.

میدونی قبل اینکه خودشو معرفی کنه چی گفت؟ -چی؟

-گفت یه اسم واسه خودت انتخاب کن. وقتی گفت م عرشیا، دستش رو جلو آورد و گفت خوشبختم عرش، منم فرازم! دست دادیم!

-خانوادهات چی شدن؟ خواهر و برادر؟

-مادر پولدارشونو انتخاب کردن و... منو از دست دادن. غمگین بودم، ولی نمیخواستم به این حال ادامه بدم.

زود گفتم:

-اوکی، اینبار رو لیاقت داره به سلامتیش بریم بالا.

بلند خندید و چشمهای اشکیش رو پاک کرد. پیک رو بالا رفتیم. پیکهای بعدی پشت هم پر میشدن و بطری خالیت ر...

سر گیجه داشتم. پرسید:

-حکایت تو چیه؟

-مجرمم!

-قانونی؟ پوزخند زدم:

-پیچیدهتر از این حرفاس.

-خب بگو. من فردا هیچی یادم نیست.

-نپرس چون نمیگم. نه چون واسه من خوب نیست. چون واسه تو خوب نیست. واسه هرکی که بدونه و بشنوه خوب نیست. من از اون مجرمهام که اگه کس ی باهام دوست شه مجرمه! اگه کسی دستمو بگیره مجرمه! اگه کسی کمکم کنه مجرمه! اگه کسی منو نکشه مجرمه عرش!

قهقهه زد:

-با این حالت چهجوری انقدر فلسفی حرف زدی؟

-من هیچ وقت از خود بیخود نمیشم. من تو گیج ترین حالت ممکن هم هوشیارم. من هوشیار گیج میشم، هوشیار میخوابم، هوشیار میخندم، هوشیار حرف میزنم. من هوشیار زندگی میکنم عرش.

-میدونستی عجیبی؟ خیلی زیاد؟

-هوم، زیاد شنیدم.

سیگار روشن کردیم. به سیستم صوتی اشاره کردم: -این چرا بیکار افتاده یه گوشه؟

-انتظار داری پارتی بگیریم تو این خونه؟ ما فقط همو داریم.

هومی کشیدم:

-باهاش خوش بگذرونیم؟ بلند و سر خوش گف ت:

-بگذرونیییییی م.

با خنده و تلو تلو سمت سیستم رفتم، گوشیم رو وصل کردم و گفتم:

-رپ میکنی؟

-رپ؟

-انگلیسیت خوبه؟ با خنده گف ت:

-همون قدر که رپ کردنم خوبه.

خندیدم:

-اهل رقص که هستی؟

-دختر دنیا داره برام میرقصه الان. من چه جور ی برقصم؟

سمتش رفتم و بلندش کردم:

-برقص. اگه نرقصی همیشه مجبوری عزاداری کن ی.

آهنگ رو پلی کردم...

صدا رو تا انتها بالا بردم. با خنده فریاد زد:

-امینم؟

سرم رو بالا و پایین کردم و با ریهدا شروع به خوندن کردم.

با گوشیش متن آهنگ رو باز کرد. سعی میکرد ب الحن کشارش هم خونی کنه و باز از خواننده عق ب میموند. انقدر خندیده بودم که فکم درد گرفته بو د.

همونی شده بود که میخواستم. فقط خنده و خنده و خنده... برسم رو برداشتم، جلوی دهانم گرفتم و همخونی کردم. وقتی نوبتش رسید برس رو از دستم گرفت. شانهای به موهاش زد، بعد جلوی دهانش گرفت تا بخونه که گفتم:

-شت چرا زدی به سرت؟ بدم میااااا. یکی باید برام بخری.

زود گفت:

-گوه خوردم! پول کلهی تو زیاده. چند تومنه این؟ بلند خندیدم:

-دیگه رفت تو پاچهاات.

-جهنم الضرر. یه رها خانوم که بیشتر نداریم.

بیدلیل قهقهه میزدیم. در خونه باز شد و فراز و هیلدا وارد شدن.

بلند، جوری که صدام میون صدای بلند موزیک شنیده شه گفت م:

-اوووو، بین کی اومده.

سمتش رفتم، قdblندی کردم و دستم رو دور شونهایم انداختم:

-اونی که هوامو نداااره.

چشمهایم رو جمع کرده بود و گیج نگاه میکرد.

ادامه دادم:

-چطوری عزیزم؟ هیلدا متعجب و عصبی گفت:

-چیکار میکنی؟ چقدر خوردی؟ رو به فراز با خنده گفتم:

-به این بگو حرف نزنه. فازم میپره.

عرش خندی د:

-بخون رها. نوبت توعه.

اشارهایم به فراز کردم و خندم:

I'm friends with the monster that's under my bed

(با هیولایی که زیر تختمه دوستم)

عرش قهقهه زد. فراز توی گوشم گفت:

-چیکار میکنی دیوونه؟

-هوم، دیوونه. دیوونهام نکردی؟ بازوم رو گرف ت:

-بیا ببرمت اتاقت.

بلند گفت م:

-نه نه نه نه... تازه داره خوش میگذرههه. وایسا ببینم. یعنی این جوری جذاب نیستم؟

هیلدا هم بلند گفت:

-چی میگی تو؟ عرش جوابش رو دا د: -ولش کن گیجه.

رو به فراز خندیدم و آرومتر گفتم:

-فکر میکنن حرفام از گیجیه. تو رو اصلا نمیشناسن؟

-بس کن رها. حالت بده بیا بریم اتاق.

یک ابرومو بالا انداختم:

-تو هم میای؟ هشدار دا د:

-رها!

-جونم؟

کمی خندهاش گرفت و روش رو برگردوند. رو به عرش گفت م:

-گفتم "جونم" خوشش اوم د.

بعد با فریاد قسمتی از آهنگ رو خوندم:

But that's not fair

(اما این عادلانه نیست.)

بعد با عرش هر دو خوندم:

...Ooh ooh ooh ooh-

باز فشاری به بازوم آور د:

-بسه هرچی خوش گذروندی. بریم.

-اگه میخوای منو ببری، دستمو بگیر. نه بازومو!

گروگان دستت نیست.

بعد دستم رو آزاد کردم و سمت عرش رفتم و شروع به بی ابا رقصیدن کردیم. بلند بلند

میخوندیم و میرقصیدیم که دستم گرفته شد و صدای خشداری توی گوشم گف ت:

-بریم.

بلند خندیدم. سمت هیلدا برگشتم و گفتم:

-اوپس. وقت رفتنمه.

با دیدن فک منقبض شدهی هیلدا گفتم:

-بابا نوشیدنی چیه؟ این قیافهات دو برابر گیج میکنه.

فراز با لحنی که خنده توش موج میزد، گف ت:

-راه بیفت دیوونه.

داخل اتاق شدیم و در رو بست. زود از گردنش آویزون شدم و با لبخند گفت م:

-ازت متنفرم فراز.

کج خندی د:

-چون متنفری ماچ داریم؟

-هوم، از حرصم میش ه.

-یقهی هیلدا رو ول نمیکنی، نه؟

-منم ول کنم تو دو دستی چسبیدیش. البته یقه‌اش رو نه. دستشو، دلشو، هوااااشو.

-مگه باید ول کنم؟

-البته که نه. ول کردنی جلوت وایساده. چه نیازی رفیقای شفقتو ول کنی؟

-چرت نگو ره ا.

-تا حالا دو بار بهت شانس دادم فراز... هر دوبارم گوه زدی توش. ولی تا سه نشه بازی نشه،

نه؟

-دست شما درد نکنه. پس یه شانس سوم هم برام در نظر گرفتی. موقعیتشم جور کردی؟

-نیاز نیست من جور کنم. موقعیت خودش پیش میا د.

من که منتظرم، تو هم منتظر باش!

گفت م:

-حالام دیگه شب خوش!

بیاهمیت بهش با سرگیجه به تخت رفتم و چشمها م رو بستم. سرگیجه بیشتر شد، دنیا

چرخید و چرخ می د و چرخید. عجب خوب میرقصید این دنیا!

به محض ورود به طبقه ی مدیریت با مهرزاد رو در رو شدم. با دیدنم "اوووو" بلندی گفت:

-بین کی اینجاست. طاقت نیاوردی دوریمو؟ دلتن گ شدی؟

-نچ. شب ها خوابتو دیدم، دلتنگی برطرف ش د.

خندی د:

-زبونتو خودم می خورم اخ ر.

-تند و تیزه ها، نسوزی؟

-سوختنشم قشنگه. اینجا چی کار داری؟

-با بابات کار دارم.

اخم کرد:

-پیر پسندی؟ یا پول پسند؟

-کار پسند. بکش کنار.

سمت دفتر پیروزمند می رفتم که خودش زودتر از

اتاقش بیرون اومد:

-سلام، تشریف آوردین؟

-قرارمون امروز بود، نبود؟

-چه سر وقت هم هستی د.

-وقتم خیلی ارزشمند. باید دقیق باشم تا به همه ی کار هام برسم.

-بسیار عالی. بفرماید داخل.

و رو به پسرش گفت:

-خانوم معتمد، از امروز مشاور حقوقیمون هستن.

وارد اتاق شدم و روی اولین مبل نشستم. پیروزمند و پسرش هم وارد شدن.

صدای عرش رو از هندزفری توی گوشم شنیدم:

-یه جوروی این پسره رو خفه کن رها. خیلی رو مخه!

هر دو جاگیرش دن. پیروزمند با لبخند گفت:

-حقیقتا وقتی اسمتون رو سرچ کردم و تحقیقاتی کردم، از این همه سابقه ی درخشانتون انگشت ب ه دهان مونده بودم.

باز صدای عرش:

-یادت باشه بعدا ازم تشکر کنی.

-برای تقدیر شدن نیومدم. اگه ممکنه زودتر کار رو شروع کنی م.

پیروزمند لبخندی از شگفتی زد:

-این کاری بودنتون منو شیفته می کنه خانوم جوان.

کشویی رو باز کرد و مدارکی تحویلیم داد:

-اینا تمام مدارکیه که می خوام بررسی کنید. مربوط به یه زمین هایی توی چیتگره. می خوام

براشون سرمایه گزار پیدا کنم. متقاضی ها پرونده هاشون رو برای بررسی می فرستن و بعد

ارائه می دن. می خوام روی کمکتون برای بهترین انتخاب، حساب کنم.

-کمک نیست جناب. وظیفه اس ت.

خندی د:

-ممنونم. خب؟ از شرایط شما صحبت کنیم.

-شرایط من خیلی ساده اس. اول این که ساعاتی در روز که قراره روی فایل های مرتبط با شما کار کنم، همین جا توی شرکتتون یه اتاق می خوام. که در خصوص هر مشکل یا نیاز به جلسه ی فوری بهتون دسترسی داشته باشم. احتمالا حساسیت موضوع رو می دونی د.

-کاملا درست می فرمایید. مشکلی نیست.

-دوم این که بنده به احدی اعتماد ندارم. عذر خواهی من رو بابت این جریان بپذیرید اما می خوام تمامی مراحل محرمانه باشه. فقط و فقط بین من و شما.

و نگاهی به پسرش انداختم.

پیروزمند هنوز خنده اش رو داشت:

-اینجا کسی خائن نیست.

-ابدا از خیانت حرف نمی زنم جناب. داشتن اطلاعات بعضا برای هر کسی خوب نیست. موجب اشتباهات غیر عمدیو غیر قابل جبران می شه و من وسط کار به این حساسی اصلا جایی برای اشتباه نمی بینم.

-حق با شماست. مهرزاد؟ شما برو بیرون.

مهرزاد با لبخند حرصی نگاهم کرد، اروم چشمکی به م زد و گفت:

-مشکلی نیست.

خارج که شد، رو به پیروزمند گفتم:

-و در مورد با مسئله ی مالی .. ۱۰ درصد از مبلغ سرمایه گذاری رو می گیرم.
چشم های پیروزمند درشت ش د:

-۱۰ درصد ؟ می دونید درباره ی چه مبلغی صحبت می کنیم ؟

-بله، می دونم. و مطمئن باشید با من، بهترین سرمای ه گزار با بالاترین مبلغ رو پیدا می کنید.
خیلی راحت می تونید با مشاوره ی قرارداد ببندید که نهایتا ۴درصد بگیره. ولی مطمئن باشید
با من سود بیش تری نصیبتون می شه. به هر حال تصمیم با شماست.

-۱۰ درصد خیلی بالاست خانوم. لطف ا..

-اهل چونه زدن نیستم جناب. لطفا وقت هم رو و نگیریم و جواب اخر رو بدیم. من ۱۰ درصد
می گیرم.

حالا شما بگید. هستید یا نه ؟

پیروزمند نفسش رو فوت کرد و اروم گفت:

-هستم.

-خوبه. کدوم اتاق می تونم کارم رو شروع کنم ؟

-می گم دستیارم راهنمایی کنه.

-ممنون. موفقیت از آن ماست جناب پیروزمند.

خیالتون راحت باشه.

-امیدوارم.

روی صندلی ای که متعلق به من شده بود نشستم و توی گروه نوشتم:

-اینجا حله. اون ور چطوره فر گل ؟

-مجبور ش دم تا حدی بهش تضمین بدم. ولی ۱۰ درصد رو اوکی کردم. می شه گفت اینجام حله.

فراز نوشت:

-تضمین دادی شک نکردن ؟

-اونجوریم قاطع تضمین ندادم که. از کار بلدیم گفت م و اعتمادم به کارم. سر همین تضمین دادم. خیلی سخت گیره این حامدی ف ر.

گوشی رو کنار گذاشتم. پرونده رو باز کردم و دقیق مشغول مطالعه شدم.

برای گوشیم پیام اومد و باز کردم:

-پنجشنبه باید همه شونو تحویل بدی رها. حواست هست دیگه ؟

-حواسم هست. همه اشون ، ۳میلیارد! همه رو نقد م ی خوام فرشاد. همه رو!

-می دونم، گفتم ارز آماده کنن. همون جا تحویل خودت می دن.

-اوکی.

اجازه ای به پیشروی استرس ندادم و داخلی پیروزم د رو گرفتم:

-بفرمایی د.

-فایل های کانیدها های سرمایه گذاری رو می خوام.

-فعلا دو تاشون دستمونه. باقی به دستمون نرسیدن.

-مشکلی نیست همون دو تا رو بفرستی د.

کارهای لازم رو انجام دادم، فایل ها رو مطالعه کردم و ساعتی بع د به سمت ثبت اسناد، از شرکت بیرون زدم.

صدای عرش رو تو گوشم شنیدم:

-کجا می ری رها ؟

-یه جایی که کارمو انجام بد م.

-چی کار ؟

-صبر داشته باش. فرگل ؟ هستی ؟ صدای فرگل اروم اوم د:

-هستم، بگو.

-تا اخر همین امروز فایل بفرست از حامدی فر.

-تا اخر امروز ؟ تو واقعا ف کر کردی من مشاورم ؟ ۴ت ا چیز به زور یاد گرفتم کلی زمان می بره.

-باید همین امروز برسونی فرگل. فقط ۲روز وقت داریم

جوابی که گرفته بودم لبخند بزرگی رو روی لب م نشونده بو د.

دم شرکت پیروزمند بودم که باز عرش گفت:

-رها من اصلا نمی فهمم داری چی کار می کنی! در جریانمون بذار لعنتی.

-عرش؟

-عرش و کوفت. هان؟

-یه کم بیش تر پول به جیب بزیم؟

-نمی خوام. همون ۰ درصد تو و ۰ افرگل رو بدون در دسر بگیریم من راضیم.

-نه دیگه، با قناعت که زندگی نمی گذره عرش.

-چی می گی رها؟

بلند خندیدم، به اتاقی که در اختیارم گذاشته بودن رفتم. نگاهی به فایلی که فرگل فرستاده

بود کردم و بعد سمت دفتر پیروزمند رفتم. در زدم و وارد شدم.

به روز لبخند زد:

-برگشتید؟

-بله، برای کار باید جایی می رفت م.

-کار من ؟

-بله.

-مشکلی هست ؟

-شما چند هفته این زمینو دارید جناب پیروزمند ؟

-خیلی ساله. اون موقع چیتگر بیابون بود. کسی نم ی ساخت که من بسازم.

-تا حالا استعمال گرفتید ؟

-چه استعلامی ؟

-در عجبم که تا به حال وکیلی این نکته رو بهتون گوشزد نکرده.

-چه نکته ای ؟ مشکلی هست ؟

-مشکلی هست.

اخم کرده بو د:

-چه مشکلی ؟

-زمینتون کاربری زراعی داره. نه مسکونی!

اخمش ش دید تر ش د:

-یعنی چی ؟

-یعنی طبق قانون توی زمینی که برای زراعت هست نمی تونید شهرک مسکونی بسازی د.

-یعنی چی ؟ الان باید چی کار کنم ؟

-قانون همینه.

صدای عرش کمی عصبی شده بو د:

-رها داری خراب می کنی ؟ زراعیو از کجات آوردی ؟ بذار سرمایه گزارشو بگیره تموم شه

بره. به ما چه ؟ پیروزمند عصبی بود، ولی گفت:

-الان باید چی کار کنم ؟

-قانون می گه نمی شه توش مسکونی ساخت، ولی همیشه استثنا هست.

گره ی ابروها کمی باز ش د:

-چه استثنایی ؟

-می تونید جریمه پردازید و مسکونی بسازید. اما بدونید که مبلغ جریمه هنگفته.

-این چه دردسری بو د!

-دردسر همیشه هست.

صدای عرش:

-رها بس کن.

-یه راه دیگه هم هست جناب پیروزمند.

-چه راهی؟

-اگه الان اعلام کنید که زمین کاربری زراعیه، به خاطر دردسرش شاید سرمایه گزار خوبی پیدا نکنید، اما..

-اما چی؟

-می شه اعلام نکنی د.

-اعلام نکنم؟ پایان کار می گیرم؟

-نمی گیری د.

-چی می گی دختر؟

-اعلام نکنید که زمین مشکل داره. مبلغ سرمایه گزار رو ببرید بالاتر. خیلی بالاتر. بعد بسازیدش.

وقتی برای پایان کار اقدام کردین می بینید ای دل

غافل! زمین که کاربری زراعی داره. بعد زمین باید بره کمیسیون ماده صد! اونجا مبلغ جریمه تعیین می کنن! و از اونجایی که طبق قانون شرکا توی سود و

زیان شریکن، هر دوی شما باید مبلغ جریمه رو پرداخت کنید تا قانونی شه. ولی شما مبلغ جریمه رو از قبل گرفتید و تو جیب تونه! همون موقع که مبلغ سرمایه گزار رو بردید بالاتر.

اینجوری هم جریمه ر و یکی دیگه داده ولی اسما شریکی دادید، هم به خاطر مشکل زمین سرمایه گزارتونو از دست ندادید، هم ملکتون قانونی شده. هوم ؟ چند لحظه نگاهم کرد بعد لبخند خاصی روی لبش شکل گرفت: -واقعا کارت مثل بازی کردنته.

خندیدم:

-گفته بودم.

این بار صدای عرش ته خنده داشت:

-دختر این اطلاعاتو از کجات دراوردی ؟ این جوری مبلغ بره بالاتر هم درصد تو بیش تر می شه هم فر گل. لعنت به تو رهااا. تو لنگه ندااری.

اخه از من چی می دونید شما ؟ پیروزمند خوشحال بو د:

-از بین سرمایه گزارا کسی رو پسندیدی ؟

-پسندیدم.

-کی ؟

-حامدی ف ر.

-چی ؟ حامدی فر ؟ نصف بقیه هم گردنش کلفت نیست.

-دقیقا! ما گردن کلفت نمی خواییم جناب پیروزمند د.

با توجه به زمین شما گردن کلفت در دسره. ما فقط ی ه پولدار می خواهیم. یه پولداری که دوست داره گردن کلفت شه و بی قید و شرط رقم بالاتر رو قبول کنه.

بلند خندی د:

-دختر تو معرکه ای.

لبخند زدم:

-می دونم.

-مراسم ارائه ی پنج شنب ه..

-می تونید به گوش دادن تظاهر کنید. ولی شم ا انتخابتونو از قبل کردین، هوم؟

-تو ازدواج کردی؟

-خیر.

-هیچ وقت نکن. با این هوش، خودتو درگیر زندگی مشترک نکن. حیفی.

لبخند زدم:

-یادم می مونه.

-ولی هر وقت خواستی ازدواج کنی، من یه پسر مجرد دارم.

-این هم یادم می مونه. با اجازه.

از در اتاق بیرون زدم که مهرزاد جلوم ظاهر ش د:

-داری می ری ؟

-بله.

-از فکرم بیرون نمی ری.

شونه هام رو بالا دادم:

-کاریش نمی شه کر د.

حرکت کردم که جلوم رو گرفت:

-باهام بیا بیرون.

خندیدم:

-چرا فکر می کنی قبول می کنم ؟

-چی کار کنم تا قبول کنی ؟

-نیاز ندارم کسی برام کاری کنه.

کارتش رو توی کیفم انداخت:

-شاید به روزی نیاز پیدا کردی، هوم ؟

-منتظر نباش.

راه گرفتم و از شرکت بیرون زدم. حساب و کتاب کردم. سهمم از ۲۰ درصد این پروژه، سه میلیارد اینور، ۱۰۰ هزار دلار اونور، سهمم از پروژه ی قبلی..

دنیا مال من بو دا!..

-آماده ایییییید ؟ همه بلند گفتیم:

-آمادهههه.

-فرگل صدا بده.

-صداش تا ته زیاده عرش پلی کن.

-۱،۲،۳

باز اهنگ.. باز خدافظی.. باز bella ciao..

امروز برگشتنی جیبام چقدر سنگین تر می شد ؟ چقدر خوشحال بودم ؟ یا چقدر ناراحت ؟

امروز برای من هم معما بود.. خواستم پیش بینی کنم، ولی

نکردم.. زندگی بدون "انچه خواهید دید" هیجان انگیز تر بود.

قبل ورود پیروزمند به مراسم جلوش ایستادم:

-موفقیت چه طعمی داره جناب پیروزمند ؟

-موفقت همیشه خوش طعم بوده خانوم جوان، ولی شما افزودنی معرکه ای بودین.

بعد به چند ساک بزرگ پشتش اشاره کر د:

-همون طور که خواستید، نقد هست. ارزا! فقط چه جوری می خواهید ببریدش؟ سنگینه.

لبخند زد م:

-کمک می گیرم. جای نگرانی نیست.

با ورود پیروزمند به مراسم و صدای تشویق ها، زود توی گروه نوشتم:

-همه اتون حاضرید؟ همه باید وارد شی د.

عرش جواب دا د:

-حله. یه جوری که خیلی تابلو نشیم میاییم. چند تا ساکه؟

-زیاده عرش. هم سهم من، هم فر گل. دوتایی نمی تونیم بیاریمش به کسی هم نمی شه

اعتماد کر د.

-گفتم که حله. میایی م.

زیر لب "خوبه ای" گفتم. کل رایین هود قرار بود جمع شن.

به سخنرانی های طولانی و کسل کننده با لبخن د گوش دادم. با پیروزمند پیچ کردیم و

حامدی ف ر انتخاب ش د.

پیام فرشاد رسی د:

-کجا تحویلشون می دی ؟

-همین جا. اتاق ۲۰۵

بعد توی گروه نوشتم:

-اتاق ۲۰۵ منتظر باشی د.

جواب فرشاد رسی د:

-پولتو خودم بهت می دم.

-اوکی.

فر گل به ظاهر برای معاشرت سمتم اومد. دست دادیم و اروم گفت:

-پولو گرفتم. گذاشتم پیش کیف های تو. می رم پیش بچه ها. همه رسیدن، تو اتاقن. تو با

پولا بیا اونجا.

-اوکی، منتظرم باش. با پیروزمند خدافظی کنم میام.

سرش رو تکون داد و دورش د.

برای فرشاد نوشتم:

-آماده ای ؟

-بیا دم ورودی.

سمت ورودی هتل رفتم. قیافه ی همیشه خندان فرشاد رو دیدم. سمتش رفتم و چمدان های چرخ دار رو دیدم. بوی پول رو حس می کردم.

بهش رسیدم که گفت:

-همون جوری که می خواستی.

-بریم اون گوشه. باید چکشون کنم.

گوشه ای که دید نداشت، رفتیم. چمدان ها رو باز کردم. دینار های کویت چشمک می زدن. زود بستم و گفتم:

-چطور شد اعتماد کردی پولو زودتر دادی؟

-یارو از دوربین ورودی ۲۰۵ رو چک کرده. یکی از دختر ها رو شناخته.

-خودت می ری سر وقتشون؟ خندی د:

-از جونم سیر شدم؟ دهن تو رو صاف کردن، منو که درسته قورت می دن.

-خوب می کنی.

دستش رو جلو اور د:

-آشنایی با تو یکی از پول ساز ترین اتفاق های زندگی م بو د.

خندیدم:

-به هم چنین.

-همه تو اتاقن ؟

نفس عمیقی کشیدم. خودم رو کنترل کردم و گفتم:

-همه تو اتاقن.

-۲۰۵؟

-۲۰۵

-مراقب خودت هستی ؟

-همیشه.

-تا حالا بهت گفتم یه دونه ای ؟

-همه می گ ن.

تلفنش رو دراوردم، شماره ای گرفت و روی گوشش گذاشت:

-پپر، ۲۰۵محموله رو تحویل بگیر.

بیش تر از این نمی تونستم بمونم.

چمدان ها رو دنبالم کشیدم و گفتم:

-خدافظ فرشاد.

به پاهام سرعت دادم و سعی کردم بدون جلب توجه قدم بردارم...

**

سمت جایی رفتم که پول درصدهای من و فرگل اونجا بود. کیفها رو به سختی برداشتم.
حرکت کردن

سخت شده بود. سمت یکی از خدمه‌های هتل رفتم:

-میشه کمکم کنید تا اتاقم برم؟ بارم زیاده.

مرد لبخند زد:

-البته. کدوم اتاق هستید؟

-۲۰۴

-بفرمایی د.

سمت آسانسور رفتیم. عرش توی گروه نوشته بود:

-رها کجایی؟

-همه‌تون هستید؟

-هستیم. فرازم ۲-۱ امین دیگه میرسه. زود بیا دیگه.

گوشی رو توی جیبم سر دادم و لبخندی به مرد زدم.

آسانسور توی طبقه‌ی دوم ایستاد. پیاده شدیم. مرد جلوتر رفت و جلوی اتاقی ایستاد و گفت:

-کارتتون رو میدید؟

-باقیش رو خودم میتونم جناب. خیلی ممنون.

مرد باز لبخندی زد و دورش د.

کارت رو زدم، در باز شد. خیلی کم لای در رو باز کردم و وارد شدم. ساکها رو دم در گذاشتم و قبل این که کامل وارد شم، آرام گفتم:

-اینجایی؟

جوابی نیومد. استرس گرفتم:

-رفتی؟

پرده‌های کلفت اجازه‌ی ورود نور نمیدادن. دستم رو سمت چراغ بردم که قبل این که دستم برس ه

نزدیکیای حس کردم نفس حبس شده رو فوت کردم:

-فکر کردم رفتی.

صدای خشدارش آرام گفت:

-بدون تو که نمیرم.

چراغها رو روشن کردم و قامت سیاه پوشش رو دیدم:

- ساکارو کی میبره؟ به پنجره اشاره کر د:

- ردیف کردم. چند نفر از بچهها منتظرن.

- قابل اعتمادن؟

- قطعاً!

هر دو چند ساک برداشتیم و سمت پنجره رفتیم.

از بالا پایین رو نگاه کردم و چند نفری رو دیدم که دست تکون میدادن. تشکی پایین پهن بود. چمدانها رو پایین انداختیم. نگاهم کرد و گف ت:

- به نظرت رفته سر وقتشون؟

- اصلاً نمیدونم کی میخواد بره سر وقتشون. به من گفتن یکی میخواد تون.

- مهرزاده دیوته دیگه. جز اون کسی ما رو نمیشناسه.

- خود مهرزاد که نمیره سراغشون.

- یکیو میفرسته دیگه.

- بریم؟

نگاهی به ساعتش کرد و گف ت:

- بریم.

ماسکها رو زدیم و از اتاق خارج شدیم. سمت اتاق ۲۰۵ رفتیم. فراز آروم در رو باز کرد و دیدیم که عرش، فرگل و هیلدا ایستاده‌ان و به ۵ نفری که جلوشون وایسادن نگاه میکنن.

آروم توی گوش فراز گفتم:

-اینا که خودشونو خیس کردن.

-چون من پیششون نیستم!

-اون دو تا راستیه با من، دو تا چپیه با تو. به نظرت سه نفر تیمت با هم از پس اون یکی وسطیه بر میان؟

-تیمت نه رها. تیممون.

فقط نگاهش ک ردم که گفت:

-بر میان! از پشش بر میان.

۱، ۲، ۳ -

بعد هر دو از پشت حمله کردیم. اول سراغ یکیشون رفتم، از پشتش روش پریدم، از گردنش آویزون شدم و در لحظه لگدی به نفر بغلیش زدم که به خاطر غی ر منتظره بودنش روی زمین افتاد. یک دستم رو دور گردن اون یکی قفل کردم و فشار دادم و با آرنج دست دیگه ضربهی محکمی به شقیقه‌هاش زدم.

صدای عرش رو شنیدم:

-دمت گرم دخترررر.

به نفر وسطی اشاره کردم:

-این با شما.

پایین پریدم و بدون این که مجالی بهش بدم این بار بامش ضربهای به چشمش زدم و از دور خارج شدم. سراغ بعدی رفتم که از جیبش چاقویی درآورد.

خندیدم. جلو رفتم، مچ دستش رو فوری گرفتم و جوری محکم زیر گردنش بردم که با هر حرکتی گردنش رو زخمی میکرد. توی صورتش گفتم:

-رو بزرگترت چاقو نکش هیچ وقت!

بعد با حرکت دستم باعث شدم خراشی روی گردنش ایجاد کنه و بعد ضربهای میان پا. و صدای آخ بلندش و پرت شدنش به گوشه‌ی اتاق.

سمت فراز رو نگاه کردم که دو نفر رو ناک اوت کرده بود. نگاهم کرد و چشمکی زد. نفر سوم هنوز به هوش بود. حوصلهی صبر بیشتر نداشتم، پشت نفر سوم

رفتم و از پشت لگدی به گردنش زدم و رو به بچه‌ها گفتم م:

-بدوید بیایی د.

همه با هم به سمت اتاق ۲۰۴ رفتی م.

فراز از پنجره پایین رو نگاه کرد و گفت:

-باید پیری م.

عرش زود گفت:

-مشکلی نیست.

رو به عرش گفتم:

-تجربه داری، نه؟ خندی د:

-خدایی اون بار فکرشم نمیکردم از پنجره پیری تو سطل اشغال.

فراز رو به جمع گفت:

-اول عرش پیره. بعد دخترا. عجله کنی د.

عرش سمت پنجره رفت و با خنده گفت:

-حلال کنید دیگه.

بعد زود پایین پرید و درست روی تشک افتا د.

هیلتا آمادهی پرش شده بود که گفت م:

-اول فرگل بره.

فراز گیج نگاهم کرد که آروم توی گوشش گفت م:

-به نظر ترسیده. بذار اول اون بره.

سرش رو تکون داد و گفت:

-فرگل پیر. نترس عرش میگیرتت.

فرگل سمت پن جره رفت و چن د لحظه پایین رو نگاه کر د.

به ساعت نگاه کردم.

فرگل خواست پیره که در اتاق باز شد. تا برگردیم و ببینیمش، دست و پاهای من و هیلدا گرفته ش د.

هنوز به فراز نرسیده بودن که فراز زود از پشت فرگل رو هول داد و فرگل به پایین افتاد و هنوز تکون

نخورده بود که نفر سوم فراز رو هم گرف ت.

با تعجب همدیگه رو نگاه کردیم. نفر دیگهای وارد اتاق شد و با دیدن مهرزاد، فراز زیر لب گفت:

-مردک پفیوز.

مهرزاد جلو تر اومد، سمت هیلدا رفت و گفت:

-تو رو خوب یادمه. حال شما؟ هیلدا فقط با نفرت نگاه کر د.

بعد رو به دو نفری که من و فراز رو گرفته بودن، گفت:

-ماسک اینا رو بردارید بینم کین.

ماسکها برداشته شد. با دیدنم متعجب خندی د:

-خانوم معتمد؟ شما این.جا چه میکنی؟ اوه اوه، ب ا آدم بدا میپری خوشگله؟ بعد سمت فراز رفت:

-تو رو نمیشناسم. ولی از همین الان میدونم حالم ازت بهم میخوره.

فراز فقط لبخند کجی زد.

مهرزاد قدمی توی اتاق زد:

-یکی دیگهاتونم دیده بودم. اون یکی پسره کو؟ کسی جواب نداد. مهرزاد خندی د:

-فکر کردید منو بندازید گیر مالیات چی ها و سود پروژهی ساختمونی رو به جیب بزنید من ساکت میشینم؟ باز سمت من اوم د:

-تو چرا همه جا هستی؟ سر میز پوکر هس تی، تو شرکت هستی، اینجام هستی. دقیقا چی کارهای؟ جواب دادم:

-همه کاره.

-حیف خوشگلی. دلم نیامد صورتتو خراب کن م. سمت هیلدا رفت، چونهاش رو محکم گرف ت:

چه خبرا هرزه خانوم؟ به اسم کثافت کاری میای ت و اتاق خوابم و هر مدرکی بخوای بر میداری؟ مالی ه م نیستی آخه.

هیل دا پوزخند زد:

بدنت که اینو نمیگفت.

مهرزاد خندی د:

مرد جماعت و نمیشناسی که اعتماد به نفس گرفت ی بیچاره!

سراغ فراز رفت:

تو کیای که تا الان قیافهات رو نشده بود؟ سر دسته؟

فراز تنها پرسید:

چی میخوای؟

خیلی چیزا. ولی از دست تو بر نمیاد. مجبورم فقط آش و لاشتون کنم و بدم دست پلیس.

منو خوب شناختی. سر دسته. پس اینا رو ول کن برن، من و تو باهم کار داریم.

مهرزاد خندی د:

اخ چه نقطه ضعفی دادی دستم. رو دخترا حساسی؟ بعد رو به سه نفر دیگه گفت:

نظرتون چیه دخترا رو ببریم؟ این سر دسته هم بره به کارای زشتش فکر کنه، نه؟ سه پسر

خندی دن.

مهرزاد لبخند حریصی زد:

-دختر! رو بیارید پیشم.

حرکتی به من و هیلدا دادن و دو طرف مهرزاد قرارمون دادن. هنوز دستها بسته بود و پاها میان پاشون قفل!

فراز کمی حرصی گفت:

-می ترسی من گیرت بیفتم که اونا رو گرفتی؟

-تو الان دقیقا چه گوهی میتونی بخوری که بترسم ازت؟ من با خشمم جلو نمیرم پسر. با فکرم جلو میرم. الانم فکرم میگه واسه خالی کردن خشمم و پ ر کردن خشم تو، بهترین راه این دختران. نه بچهها؟ و فشاری به دستام وارد شد که بلند گفت م:

-هووووووی! دستامو باز کن حالیت کنم بهترین راه چیه.

هیلدا با داد گفت:

-هیچ گوهی نمیتونین بخورین.

مهرزاد چهره‌اش رو جمع کرد:

-دهن اینو خوب ببندین صداش نیاد. چقدر رو مخی تو دختر.

دست خودم نبود که بلند خندیدم:

-تو زندگیت یه حرف درست زده باشی همینه.

هیلدا عصبی گفت:

-دهنتو ببند هرچی میکشیم از توعه.

جوابی ندادم. مهرزاد رو به فراز گفت:

-خدافضی نمیکنی با دخترا؟

-آدم باش! ولشون کن، من و تو حرف میزنیم.

-من اهل حرف زدن نیستم. تو کار عملم. با دخترا عمل، با تو هم عمل. منتها جنس عملها فرق داره.

بعد دو دستش رو دور گردن من و هیلدا انداخت.

فراز ناجور نگاهش کرد:

-منو با خودت در ننداز. بذار ضربهای که خوردی همون مالیات و ضررت باشه. نذار به فاک بری.

مهرزاد مسخره گفت:

-رحم کن توروخدا.

-من خیلی بی رحمم مهرزاد. اینو به گوشت نرسوندن

؟

مهرزاد لبخند زد:

-می خوای بی رحم بازی کنیم؟ تا الان دلرحم بودم، ولی می خوام به بازی هیجان بدم. فشار دست هاش رو دور شونه هامون بیش تر کرد و گفت:

-به خاطر تو، فقط یکی از دخترا رو می برم. نظرت چیه؟

فراز جوابی نداد. مهرزاد ادامه داد:

-یه لطف دیگه هم بهت می کنم. تو بگو کدومو ببرم.

چطوره؟ خیلی بهت حال دادما. اصولا با دشمنام انقدر مهربون نیستم.

فراز اخم کرده بود. محکم گفت:

-ولشون کن مهرزاد!

-تازه داره خوش می گذره.

-داری بد بازی ای رو شروع می کنی.

-وقتمو تلف نکن. زود انتخاب کن.

پر غیظ گفت:

-مهرزاد!

مهرزاد به ظاهر کلافه گفت:

-حالش کنید شوخی ندارم.

یک دستشون دستمون رو گرفته بود و دست دوم دور گردن پیچید. هیلدا به سورفه افتاد.

فراز بلند گفت:

-ول کننن!

مهرزاد با دست اشاره کرد.. دست از دور گرین آزاد شد.

هیلدا میان سورفه رو به فراز گفت:

-بچه ها منتظر مونن. تیممون.

من اما فقط نگاه می کردم. نگاه فراز.. فرازی که بی ن دو زن مونده بود. موقعیتی که گفته بود

ازش بیزاره.

هیلدا در حال تلاش برای فرار از چنگال های پسر بود.

دختر بی عقل! تقلای بیجا جز این که انرژی تو بگیره راه به جایی نمی بره!

تقلاش حوصله ی پسر رو سر برد که تو دهنی ای بهش زد.

اخم فراز هر لحظه شدید تر می شد.

مهرزاد اخر سر گفت:

-ولش کنید. دوتاشونو می برم. بریم!

سمت در هول داده ش دیم. در حال خروج بودیم که صدای فراز شنیده ش د:

-صبر کن!

چرخیدیم. نگاهش کردم. نگاهم کرد. شاید غمگین..

نگاهم کرد و گفت:

-هیلدا رو بده.

خنده ی مسخره ای کردم که چشم هاش رو بس ت.

مهرزاد با ابروهای بالا رفته به هیلدا اشاره کرد و گفت

:

-هیلدا اینه ؟

فراز فقط نگاهش کرد. مهرزاد به پسری اشاره کرد و هیلدا ول ش د.

دست مهرزاد دور شونه ام رفت و به فراز گفت:

-تو چه عن سلیقه ای هستی!

خیره ی فراز بودم و قبل از خروج از اتاق گفتم:

-من بر می گردم.. فراز!

نگاهش رو ازم گرفت. هیلدا دستش رو گرفت:

-بریم. توروخدا زود بری م.

همراه مهرزاد از هتل خارج شدیم.. ساکت بودم..

خاموش.. خفه!

سوار ماشینش شدیم. روی صندلی شاگرد نشستم.

استارت زد و گفت:

-خب؟ خوب بودم؟ قابل باور بود؟

-هوم، بود.

-نگو که می خوای غصه بخوری. بهت نییاد از این دخترا باشی.

-غصه؟ تو آگه جدی جدی هم منو گرفته بودی ۵ دقیقه ای کارت تموم بود!

ولی واقعا غصه می خوردم.. موقعیت سوم، شانس سوم!.. فراز گند زده بود. ولی من جانمی

زدم. برم ی گشتم. برم ی گشتم و فراز رو له می کردم! معلومه که برم ی گشتم. پولم اونجا

بود.. کسب درآمد بیش تره م اون جا بود!

مهرزاد سیگاری روشن کرد و گفت:

-قرارمونو که یادت نرفته؟

-نه، یه شب می ریم بیرون.

-و؟

-برات می شینم سر میز.

-دم شما هم گرم. خب؟ کجا بریم؟

-یه جا که انقد سالم نباشم.

-چی؟

-وقتی بر می گردم باید زخم و زیلی باشم یا نه؟ ابروهاش بالا رفت:

-کتکت بزخم؟

-مال این حرفا نیستی. رد طناب می خوام رو دستام.

جای قرمزی رو بازو هام و...

-و چی؟

-زالو می خوام مهرزاد. زالو برام پیدا کن. بندازم رو گردنم.

بلند و متعجب گفت:

-زالو؟ مریضی تو؟ می خوام چی کار؟ چشمک زد:

-می خوام خون کثیفو خارج کنم.

تقریباً داد زدم:

-لعنتی این که جای نیشش معلومه.

-زالو خورده می فهمی ؟

-من الان چی کار کنم اینو ؟

-بابا یارو باید ذره بین بذاره جای نیشو ببینه.

پر حرص گفتم:

-یارو خودش ذره بینه!

خندان گفت:

-من که گفتم بده خودم کبودش کنم. نداشتی.

دهن کجی کرد م:

-می ترسم ایدز بگیرم.

دست های بسته شده ام رو سمتش گرفتم:

-یه کم طناب ها رو سفت بکش رد بندازه.

-۱۰ بار کشیدم.

-بکش باز.

دنباله ی طناب ها رو محکم کشید. چهره ام کمی جمع شد ولی من درد های بزرگ تری رو تحمل کرده بودم.

نزدیک صورتم ایستاد و گفت:

-تو خیلی فیلمی دختر. نفهمیدم چطوری منو خر کردی!

-خرت کردم ؟ تو چیزی از دست دادی ؟

-قرار بود رایین هود به من برسن. مولاپور قرار بود برا م بیارتشون. ولی تو پر دادی، پولم گرفتی. منم اوردی تو بازیت.

-بهت گفتم رایین هودو تحویلت نمی دم، نگفتم ؟

-گفتی.

-ولی یه چیز دیگه بهت دادم.

-جی ؟

-هم اسم سر دسته، هم فیشش! کسی تا حالا مستفیض نشده بو د.

-شرمنده امون کردی.

-به تو لطف نکردم. حال اونو باید می گرفتم.

-عاشقی چیزی هستی ؟ خندیدم:

-عاشق ؟

جلو تر رفتم، جوری جلوش ایستادم که هر دو چشمش فقط منو می دید و گفتم:

-یه همچین دختری جلوت باشه. قیافه به کنار.. پول ساز باشه، به نفعت باشه، حرفه ای باشه..

ممکنه سه بااار بذاریش کنار و یه ایکبیریو انتخاب کنی ؟ -بستگی داره.

-به چی ؟

-گفتی قیافه به کنار. پس باید ببینیم اون چقدر پول سازه و به نفع و حرفه ای.

-هیچ گوهی نیست. فقط قدمت داره. هاااا.. دنبال عاشق می گشتی ؟ اون عاشقه.

-جوابتو دادی.

-چی ؟

-انتخاب عاشق راحت تره. حتی از انتخاب معشوق هم راحت تره. عاشق بهت نارو نمی زنه.

نارو بزنی هم نار و نمی زنه!

حرصم گرفت:

-اونو که مطمئن باش بزرگ ترین ناروی زندگیشو از من می خوره. الانشم خورده. وقتی قیافه

اش رو نشونت دادم خورد. منتها هنوز خبر نداره.

-می دونی نباید به من اعتماد کنی ؟

-نکردم.

-چرا پیشمی؟ تنها.. تو خونه ام.

خندیدم:

-شریکم شدی، دتمم گرم. ولی دور برت نداره. م ی دونی چرا اینجام؟ چون من خواستم! می دونی چرا باهات معامله کردم؟ چون من خواستم! می دونی چرا هر وقت بخوام می رم؟ چون من می خوام! بهت ب ر نخوره مهرزاد. ولی هیچ غلطی نمی تونی کنی. چرا؟ چون من نمی خوام!

-هی نگاهت می کنم. به تک تک اجزای صورتت..

واقعا زیبایی خیلی خاصی نداری ولی ناجور زیبایی..

ناجور جذابی. حرف زدنت، قدرتت، زرنگیت، هوشت، حتی این اعتماد به نفست.. چه خر مغزیه که ازت گذشت!

-می دونم.

-که جذابی؟ یا خر مغزه؟

-هر دو. ولی اون نمی دونه.

-که خر مغزه؟

-که من قراره مغزشو گاز بگیرم.

-تو خری؟

-خر نیستم. ولی گازام خر کنه!

-واسه چی می خوامی برگردی پیشش؟ غرور نداری؟

-غرور؟ پولایی که من واسشون جون کندمو بخورن می شم مغرور؟ پروژه های خفنی که دستشون میاد رو از دست بدم می شم مغرور؟ بذارم راست راست راه بره و کیف کنه می شم مغرور؟ می دونی کی می شم مغرور؟ وقتی پولاتو جیب من باشه! وقتی پروژه ها به من برسه! وقتی مردک رو بگیرم تو مشتم و اون موقع که حساااابی تو مشتم جمع شد، من؟
-تو؟

سوتی زدم و ادای هواپیما دراوردم.

-همیشه جذابا بدجنسن.

-بدجنسی نیست. راز بقاست!

-سر بابام چه بلایی آوردی هنوز حالیمون نشده؟

-بلا؟ راهی که جلوش گذاشتم معرکه اس.



ما را در اینستاگرام دنبال کنید
Romanbookir

-تو مشاور حقوقی نیستی. اون اطلاعاتو از کجاست آوردی؟

-خییییلی راهه تا بدونی من کیم و چیم و چه جوریم مهرزاد.

-کی می ری پای میز واسم؟

-هر وقت یه سنگینش جور شد که ۳۰ درصدش برام بماسه خبرم ک ن.

-دیت رو کی بریم ؟

-هر وقت تو یه رستوران شیک، یه میز به سنگینی همون میزای پوکر برام رزرو کردی خبرم ک ن.

بلند خندی د:

-عجب پول پرستی هستی تو.

-انتظار داری باهات پیام فری کثیف ؟

-بعد شام چی می شه ؟

-بعد شام دیگه جیش، بوس، لالا.

باز خندی د.

عقب عقب رفتم و خودم رو روی مبل پرت کردم.

-صدای زنگ گوشیم بلند شد. مهرزاد نگاهی کرد و گفت:

-این عرش باز داره زنگ می زنه. صد باری شد، نه ؟

-نشمردم.

-عادت به شمردن نداری ؟

- بستگی داره چيو بخوام بشمر م.

- چيو مي شمري؟

- شمردنيا زياده. از هر خال چند تا رفته! اين ميزو ببرم چه رقمي مياد تو جيبم؟ با حساباي قبليم چقدر جيبام پر مي شه؟ چند بار به يكي شانس مي دم!

اما..

- اما چي؟

- يه چيزي هست كه قسمت نشده بشمر م.

- چي؟

تمام حرصم رو جمع كردم و گفتم:

- چرا يه نفر هنوز يك بارم زنگ نزده!

سرم رو تكون دادم، افكار رو رها كردم و گفتم:

- بيا نوبت بازومه.

توی راه تمام کارهام رو بررسی کردم. حتما با حرکت آخرم اعتماد رابین هود رو جلب کرده بودم. به جهنم که سه میلیارد تقسیم می شد، برنامه ی من جلب اعتماد بود! موقعیت سوم رو در اختیار فراز قرار داده بودم. موقعیت سومی که در شرایطی بود که قابل اعتماد بودم. انتقام کوچکی هم از فراز گرفته بودم.

حالا می رفتم توی گروه.. با توپی که پر بود! با زبون ی که دراز بود و با جنگ احساسی ای که می خواستم شروع کن م.

مانتو و لباسم رو کمی پایین دادم و جایی میان شونه و گردنم رو که کبود کرده بودم نگاه کردم. کرم پودر ان دکی که زده بودم و خوب فید کرده بودم جای نیش رو پوشونده بود. ماشین جلوی ویلا ایستاد. پیاده شدم و زنگ زدم. صدای متعجب فرگل رو از پشت ایفون شنیدم:

–رها!؟

جوابی ندادم. در باز شد. از حیاط گذشتم و وارد ویلا شدم. فرگل نزدیک در ایستاده بود. با ورودم سفت توی اغوشش فرو رفتم. پر بغض گفت:

–خدا رو شکر که اومدی.

فقط سرمو تکون دادم. باید ناراحت جلوه می کردم.

اشک می ریختم بهتر نبود؟ تاثیر گزار تر نبود؟ من چرا هیچ وقت اشکم نمیومد؟

هنوز تو بغل فرگل بودم که کس دیگه ای از پشت بغلم کرد. ندیده می دونستم عرشه. اون
دوتای دیگه رو چه به این کارا!

از بغلشون که جدا شدم عرش گفت:

-خوبی رها؟ خدا رو شکر که اومدی.

صدای هیلدا رو شنیدم:

-بادمجون بم افت نداره.

نگاهش کردم. با تمام حرص و نفرتی که داشت م نگاهش کردم. من از این ادم تا ابد الدهر
متنفر می موندم. مطمئن بودم!

خواستم سمت اتاق برم که چشم تو چشم فراز شدم.

نه اون حرفی زد و نه من. فقط نگاه. من با توپ پر و اون.. هیچی. نمی فهمیدم. چقدر می
تونست خوب پوکر بازی کنه این فراز لعنتی!

سرمو تکون دادم:

-سلام عرض شد فراز خان.

همچنان نگاه می کرد. ساکت نموندم:

-حال شما؟ خوش می گذره؟

نگاهی به لیوان نوشیدنی جلوش انداختم:

-بزمونم که به راهه! چیزی خاطرتون رو که اذیت نکرده ؟

بعد زود نگاهم رو سمت هیلدا چرخوندم:

-بذار ببینم سلامتی ؟ به نظر که سالم میای. خب خدا رو شکر. پس فرازم خیالش راحت.

هیلدا پوزخند زد. عرش اخمی از گیجی کرد د:

-اینجا چه خبره ؟ سمتش نگاه کردم: -خبرا رو مگه نگرفتی ؟

-چه خبری رها ؟

-این که رها خودشو تو خطر انداخت، ریسک بالای ی کرد، سه میلیارد براتون آورد، اخرشم

مفت فروختنش!

نشیدین ؟ پس چی کار کردین ؟ نشستین فق ط پولاتونو شمردین ؟ اخم عرش شدید تر

شده بو د:

-چی می گه این فراز ؟

فراز همچنان خیره نگاهم می کرد. خودم جواب دادم:

-حرفا زیاده عرش. ولی متاسفانه تلخه! من امروز فهمیدم که قضیه ی من و ارزشم واسه این

گروه نه ب ه اعتمادتون ربط داره، نه به راست و دروغ گفتن من!

شما فق ط خودتونو قبول دارید. خودتون ۴ نفر! بقی ه فقط دستگاه چاپ پولن! یه بار از دست

خودتون ج ر بخورم و در رم، یه بار از دست منفرد زاده، یه بار از دست مهرزا د..

-مانتوت رو در بیار بینم.

-دیدنی نیستم فعلا.

-چی شده ؟ در بیار گفت م.

-چیزی نشده. گفتن خود فراز به این رحم نکرد، م ا رحم کنیم ؟ البته دروغ چرا مهرزاد یه کم مهربون تر بو د.

-بریم اتاق صحبت کنیم.

-با تو یکی صحبتی ندار م.

-گفتم بریم اتاق.

-گفتم صحبتی ندارم.

-رها.

فریاد زدم:

-درد و رها! مرض و رها! کوفت و رها! چی می خوای

؟ اومدی دیدن جنازی ای که دستور قتلشو صادر کردی ؟ روت می شه ؟

صدای داد هیلدا هم بلند ش د:

-چه انتظاری داشتی؟ به نظرت بین من و تو، تو ر و انتخاب می کرد؟ عصبانیتم شدید تر ش
د:

-تو یکی خفه شوووو. کسی با تو حرف نز د!

-تو خفه شو. اومدی شو راه انداختی؟ آگه انقدر ناراحتی واسه چی جنازه اتو آوردی اینحا؟
گم م ی شدی یه قبرستون دیگه.

-یه بار دیگه دهنتم باز شه تضمینی واسه زندگیت نمی دم.

-خر کی باشی که..

و صدای بلند فراز:

-بسسههههه! هیلدا تمومش کن!

"هاه" متعجب و نمایشی ای کردم:

-وای فراز.. با این حرکتت قلبم بوم بوم کرد. ناراحت نشه؟ اذیت نشه؟ یه وقت دردش نیاد
؟ مطمئنی؟ نالی د:

-بیا بریم اتاق حرف می زنیم رها.

-تو اتاق چی می خوای بگی که اینجا نمی تونی؟ مگه ما حرف دوتایی ای داریم؟ مگه دوستی

دوتایی ای داریم؟ من و تو مگه اصلا با هم دو تا می شیم؟ رو به روش قرار گرفتم. با

انگشت اشاره ضربه ای روی سینه اش زدم و گفتم:

-من یه منم فراز. تو هم یه من! اینا از اون "یک به علاوه ی یک می شه دو" ها نیستن! باهم

شمرده نمی شن. جمع نمی شن! اصلا باهم هیچ گوهی نمی شن!

برو کنار!

بعد تنه ی محکمی زدم و باز راه گرفتم. به محض این که وارد اتاق شدم، در اتاق باز شد، تا

پیام مقاومت کنم وارد شد، در رو قفل کرد و درجا کلید رو از پنجره توی حیاط انداخت و

گفت:

-وای میسی، حرف می زنیم!

ابرو بالا انداختم:

-بفرما.

-لباساتو در بیا ر.

-فعلا رو مود نیستم واسه اون کارا. ایشالا فرصت بعدی.

-مسخره بازی در نیار رها. در بیار.

-نمی خوام. نمی خوام. اصلا تو و حرفاتو دستوراتتو نمی خوام.

-رها..

-بیا برو بیرون. من قیافه اتم نمی تونم تحمل کنم.

-ج ذاب بودم که.

-بودی! ذاتتو که دیدم تموم شد و رفت!

-رها لباستو در بیار.

-نذار بد دهنی کنم فراز. با زبون خوش..

حرفم تموم نشده بود که یهو دو دستش رو دو طرف ماتتو گذاشت و خیلی خشن از تنم درآورد.

نمایشی مقاومت کردم. که با یک دست دو دستم رو گرفت و با دست دیگر دکمه های بلیزم رو باز کرد و تا نیمه روی بازوها رها کرد. با دیدن بازوهام اخم کرد.

اخمش شدید تر شد و همچنان نگاه می کرد. موهام روی گردنمو پوشونده بود. جوری که انگار قصد مقاومت دارم سرمو چرخوندم و موها از روی شانه کنار رفت. دید! اخمش غلیظ تر شد. صورتش رو نزدیک تر

آورد. از ترس این که کرم پودر مشخص شه عقب کشیدم و اروم گفتم:

-بسه دیگه.

همچنان اخم داشت ولی لحنش اروم و کمی لرزان بود

: -

چی کارت کرده رها ؟ فقط نگاهش کردم. باز پرسید:

-رها حرف بز ن.

باز نگاهش کردم. این بار عصبی تر و بلند تر گفت:

-رها!!! بگو اون دیوث چی کارت کرده ؟ مثل خودش بلند گفتم:

-کار خوبی نبود. گیر افتاده بودم. انتظار داشتی نوازشم کنن ؟ البته نوازش هم کردن. فقط

نوازششون یه کم فرق داشت.

-نوازشا "شون" ؟ یعنی چی ؟

-یعنی مهرزاد مرحله آخر بود.

-چی.. چی می گی رها ؟

-نوازشای اونا شبیه کتک بود! منتها دستور داشتن سمت صورتم نرن. ولی مهرزاد که اوم د..

-چه گوهی خورد ؟

-چطور ؟ ناراحت می شی ؟ مگه دو دستی تقدیم م نکردی ؟ چته الان ؟ این فیلما چیه میای ؟

حالا فکش هم ساییده می ش د:

-رها دقیقا چی کارت کرد ؟ تلخ گفتم:

-فکر می کنم مشخص باشه.

-باهات.. به ت و..

نفس نفس می زد.. ادامه دا د:

-تورو.. می کشمش رها.

پوزخند زدم:

-نوشدارو بعد مرگ سهرابی ؟

-می کشمش رها.

شونه هامو بالا انداختم:

-بکش.. نکش.. برام مهم نیست. نه بلایی که سر م اومده از یادم می ره، نه اون لحظه که

تقدیمم کردی.

حالا اگه فایده ای تو کشتنش می بینی بفرم ا.

-من..

-تو چی ؟ فکر می کنی درد این کبودیا از اون لحظه ای که هیلدا رو انتخاب کردی بیش تره ؟

من ص د برابر این دردا رو تحمل می کنم و تو اینو خوب م ی دونی. حتما تا الان یه شناختی

ازم داری! داری و م ی دونی که من با این بادا نمی لرزم. ولی تو لرزوندیم!

فهمیدم هیچ خری پشتم نیست. همیشه می دونستم.

می دونستم من خودمم و خودم. ولی اسم تیم اومد، گروه، باند.. همون روز گفتم: تیمتون نه رها! تیممون!

تیم مگه معنیش این نیست که هوای همو داشته باشیم؟ لعنتی اگه منم حسابم چرا تخمت هم حساب م نکردی؟
-بذار حرف بزnm.

-کسی جلوتو گرفته؟ اتفاقا خیلی مشتاقم بدون م دلیلی داشتی؟ -داشتم.

-چی بود؟ فقط خواهشا از این که رفیق چند سالته و منو نمی شناسی و چپ و راستم معلوم نیست حرف نزن. تو منو تو حالتی زدی که من واستون همه کار کرده بودم. من از پول می گذرم؟ ولی بین تو و پول، تو رو انتخاب کردم. حالا تو بگو. اگه حرفی داری بگو.

ولی اگه دهننتو باز می کنی، یه جوری باز کن که ازش چرت و پرت بیرون نیا د!

-من کی چرت و پرت گفتم؟

-همون روز تو اتاق! ۲۰۴ وقتی گفتم فکر کردم رفتی، گفتم بدون تو نمی رم! خب؟ بعدش کجا رفتی؟ چون یادم نمیاد منو برده باشی. منو بسته بندی کردی دادی دست یکی دیگه.
-رها..

-بگو دیگه. حرفتو بگو. یه چیزی بگو که بفهمم با

دلیل کتک خوردم. با دلیل مکیده شدم، با دلیل رفت م زیر دست..

-خیل خب! اجازه بده.

-بفرما.

-حین کار، من باید به نفع همه عمل کنم.

-جدا؟ فروختن من به نفع بود؟ چون به نفع م ن نبود.

-بین تو و هیلدا، انتخاب درست هیلدا بود.

-گمشو بیرون فراز. بیش تر داری حالمو بهم می زنی.

-تو زرنگی، تو خاصی، تو می تونی در بری، تو..

داد زدم:

-برو بیروووون! می کشتنم میومدی بالا سر قبرم این حرفارو بزنی؟

-اگه تا شب نمیومدی من وارد عمل می شدم.

مطمئن باش نمی دا دمت دست اون.

-دادیم دست اون! یه نگاه به من بنداز. لعنتی تو چه عوضی ای هستی؟ ادم این کار رو با زیر

خواب هفتگیشم نمی کنه! هر چند نمی دونم.. شاید منم..

-بس کن رها! چرا خودتو میاری پایین؟

-با تو بودن منو آورد پایین! از بودن با اون عوضی که ه ولم کرد اونق در پشیمون نشدم که از بودن با تو! م ا فقط هم تیمی نبودیم. یه چیز بیش تری بودیم. رابطه نبود، احساس نبود، ولی یه کوفتی بود! ازت بدم میا د.

از تو و امثال تو! تو و اون هیلدای پفیوز مادر..

بین حرفم اوم د:

-هیلدا مریضه!

سکوت کردم. بعد اروم تر پرسیدم:

-چی؟ چشمه؟ به نظر که خیلی سالم میا د!

-بلایی نمونده بود نا مادریش سرش نیاورده باشه. ب ه من سپردنش رها! وقتی وسط خیابون از زیر دست نامادریش می کشیدمش بیرون، برادرش التماسم کرد ببرمش! ببرمش و حواسم بهش باشه. هر جا شده، ولی ببرمش! به یه غریبه تو خیابون اعتماد کرد! اعتماد کرد چون فکر کرد ادمم که تو خیابون نذاشتم

بکشنش! هزار جور درد و مرض روحی داره! من.. من در برابر اون نگاه ملتمسانه مسئولم رها.

-در برابر من چی ای؟ عمیق نگاهم کرد د:

-فکر کردی برام راحت بود؟ فکر کردی تا الان راحت نشستم و به قول خودت بزم راه انداختم؟

-واقعا فکر می‌کنم راحت بود. غمت چی بود؟ یا ره ادر می‌ره و میاد، یا هم که یه چیزیش می‌شه. مگه چقدر می‌شناختیمش؟ پولم که خوب آورد برامون.

نچ! نمی‌شه فراز. من با این دلیلا قانع نمی‌شم. یه چیز دیگه هم هست. حتما هست! -هست.

-چی؟

-فکر می‌کردم نقشه‌ی خودته.

ترس برم داشت، ولی ابرو بالا انداختم:

-چی؟!

-تو نداشتی هیلدا زودتر پیره. وقتی مهرزاد خواست مثلا با زجر شما منو اذیت کنه، فقط هیلدا سرفه کرد.

به تو فشاری نمیومد. هر دو بلبل زبونی کردین ولی هیلدا خفه شو تحویل گرفت، هیلدا تو دهنی خور د!

مهرزاد از کجا می‌دونست چند بار بین من و تو هیلدا جریان بوده؟ اگه نقشه‌ی تو بود، با گرفتنت ولت می‌کردن. ولی هیلدا رو.. هیلدا رو ول نمی‌کردن! -نقشه‌اره؟ راست می‌گی!

چون من کتک خوردنو دوست دارم. دست مالی شدن بهم کیف می ده. هر حرفیو شنیدن سر
حالم میاره. اونقدر سرحالم میاره که بشینم براش پلن بچینم!
به کبودی هام اشاره کردم و گفتم:

-اقای معمار! یه نگاه بنداز بین طرحم خوب بوده؟

-گفتم فکر می کردم. احتمال.. عاقلانه اش همین بود رها. هیلدا دووم نمیاره. هیلدا مثل تو
زرنگ نیست. ت و از اونایی که خیالم ازت راحت. اره نگرانت هستم ولی

نه اندازه ی بقیه. تو از اونایی هستی که می تونم از قدرتت مطمئن باشم. هوشت بالاست،
زرنگی، پر

توانی. من.. من تا حالا نمونه ی تو رو ندیدم. تازه این ا اون چیزاییه که من تا الان فهمیدم. نمی
دونم دیگه چه هنرایی داری!

-من برات دیگه تره هم خورد نمی کنم، می دونی؟ -می دونم.

-دیگه برام ارزش نداری، می دونی؟

-می دونم.

-فقط اینجام تا پول جمع کنم. پول جمع کنم و

گورمو گم کنم و برم. برم و پشت سرمو نگاه نکنم. برم و تو بمونی و هیلدای عزیزت و تیم
گرانبهات!

-می دونم رها، می دونم.

-خوبه حالا برو بیرون.

-از من چی می خوای؟

-از تو؟ از تو دقیقا هیچی نم ی خوام! از شما به م ا رسیده.

-می خوای رها، بگو.

-برو بیرون فراز.

-بگو رها. می دونم، تو حتما به راه تو ذهنت گذاشتی. به راه که مثلا جبراناش کنه.

لعنتی چرا انقدر تیز بود؟ منو کی انقدر شناخته بود؟

-واقعا فکر می کنی جبران می شه؟

-به میانبر داری. بگو.

-ندارم، برو.

-نمی رم رها. اگه گند زدم، واسه جمع کردنش حتم ا شرط داری. بگو شرطتو!

رو به روش ایستادم:

-من و تو تمومیم فراز! شاید تا وقتی برم فقط سر پروژہ ها هم کلام شیم. اینو من می دونم،
الان گفت م تو هم بدونی، ولی بقیه..

-بقیه چی ؟

-بقیه نمی دونن. بقی ه در واقع خیلی چیزا نمی دونن.

-چیو ؟

-نمی دونن یه چیزی بین ما بوده! نمی دونن چه کار ا که نکردیم، نمی دونن..

-چی می خوای ؟

-می خوام چیزی که همیشه قایمش کردی رو حالا بکنیش تو چشم!

-تو چشم کی ؟

-بقیه!

-بقیه یا هیلدا ؟

-همه فراز. حرفو نییچون.

-چی عایدت می شه اگه یه چیز شخصیه بیاری وسط

-؟

شخصی یعنی یه نفره فراز. وقتی می شه دو نفره از شخصی گذشته! نکنه فکر کردی چیز بین ما فقط واسه توئه ؟

-واقعا انتظار داری برم بگم ایها الناس من و این دختره با هم دو بار..

-من با روشت کار ندارم. به جوری باید شان من بره بالا که یه کره خر نیاد به من بگه هیچ گوهی نیستی!

-دردت این نیست!

-هر کوفتی که هست به تو مربوط نیست.

جلوش ایستادم. توی چشم هاش خیره شدم و گفتم:

-منو میاری جلوی چشم فراز! باید بیاری! مجبور ی بیاری!

-با من میای تو چشم ؟

-متاسفانه تو این جمع حرفت واسشون گنده اس.

دیگه نمی دونم چی توت دیدن. برامم مهم نیس ت.

مهم اینه که وجودم قدرت داشته باشه بزنه تو دهن یکی.

-بچه بازی در نیار.

-اصلا من بچه ام، می خوامم بچه بازی در بیارم! ی ه سگ ریخت که تنها هنرش پیدا کردن پروژه اس نم ی تونه جلو من قد علم کنه. من تنهایی می تونم زبونشو ببرم، قدشو کوتاه کنم، دمشو بچینم! ولی این یکی راه بیش تر به مزاجم خوش میا د.

سمت در اتاق رفتم تا بازش کنم. میانه ی راه ایستادم

: -

ضمنا! از این به بعد، اگه ما تو پروژه حضور داریم، اونم باید حضور داشته باشه. وگرنه گوه می خوره درصد بگیره!

در رو باز کردم:

-حالام بفرما! وقت اضافه هم بهت دادم، تموم ش د.

بیش تر از این بینمت حالم بد می شه!

یک دستش رو توی جیب گذاشت، مایل سمتم قدم برداشت، جلوی در روبه روم ایستا د:

-من یه روز تو رو می شناسم، ولی تو.. نشناختنت ه م قشنگه.

کنار کشی دم:

-زیاد حرف زدی.

-مسئولیت ها تو پروژه ها رو من تعیین می کنم. ب ا صلاحدید خودم.

-اون وقت بین من چی کار می کن م.

لبخند کجی زد. بعد گفت:

-از مهرزاد نمی گذرم.

-می خوای چی کار کنی مثلا؟ با انگشت ضربه ای روی سرش زد:

-برنامه اش رو این تو ریخت م.

کمی ترس برم داشت. اگه مهرزاد تحت فشار همه

چیو لو می داد چی؟

-حساب اون با خودمه! تو دخالت نمی کنی. مسئله ی شخصی منه.

-نه دیگه، شخصی نیست. وقتی من و تو، دو نفره با هم جلو رفتیم، نفر سوم گوه خورده

اومده یه غلطایی کرده.

نفس عمیقی کشیدم. اینو کجای دلم می داشتتم؟ اروم تر گفت:

-حال تو هم خوب می کنم رها. قول می دم. ولی مهرزاد.. خیلی قراره حالش بد شه.

خواست از اتاق خارج شه که گفتم:

-مهرزاد به تمام اون چیزی که می خواست نرسی د!

-مگه سکه اس؟ نیم و ربع و تمام داره؟

-گفتم بذارش پای خودم. باهاش یه قرار مدار ی

گذاشتم که ولم کر د.

چه قرار مداری ؟

-هر وقت از نظرم ادم بودی بهت می گم. خدافظ.

نگاهم کرد، بعد بی حرف خارج شد و در رو بست.

اگه می رفت سر وقت مهرزاد چی ؟ نباید هوشش رو دست کم می گرفت م.

فرگل باز نگاهی به گردنم کرد و باز غمگین گفت:

-بمیرم برات.

دیگه حتی من هم اعصابم خورد شده بود. ولی به خاطر محبتش اروم گفتم:

-طوری نیست فرگل.

عرش هنوز عصبانی بو د:

-چرا یکی درست حسابی واسه من تعریف نمی کن ه اونجا چی شد ؟

نگاهی به فراز کردم:

-کسی اگه روش می شد تعریف می کرد. ببین چی شده که همه سکوت اختیار کردن.

هیلدا پوزخند زد:

-تو فکر می کنی من ادمیم که از چنین چیزی خجالت بکشم؟

-من اصلا تو رو داخل ادمیزاد حساب نمی کنم. چه برسه به قسمتی که بخوام رو خجالتی بودن یا نبودنت فکر کن م.

-تو هیچیت نیست. واسه من یکی فیلم بازی نکن.

-فیلم؟ من نیاز دارم واسه تو فیلم بازی کنم؟

-۳روزه فقط تاپ های ولنگ و باز می پوشی تو این خونه. همه دیدن کبودی هاتو. دیگه نیاز نیست انقدر بکنیش تو چشم،

-از قرار معلوم تو چشم تو زیاد نرفته که هنوز زبونت درازه!

-تو چشم من نمی ره. تو اگه طوریت هم شده باشه اونقدری به این طوری شدن ها عادت داری که این برات چیزی نباشه.

از جا بلند شدم که قبل من عرش توپی د:

-هیلا!

-هیلا چی؟ چون ۴جاش کبود شده قراره بذاریمش رو سرمون؟

عصبانی بودم ولی اروم گفتم:

-تو یکی منو ندار رو سرت. عادت ندارم رو خرابه وایسم! جا پام باید محکم باشه.

-به من می گی خرابه دختره ی عفریته ؟ تو از هفت فرسخی داد می زنی چه ماری هستی!
 اینا کور شدن ولی من کور نیستم! اومدی چتر انداختی اینجا واسه پول! معلوم نیست از زیر
 کدوم بته عمل اومدی که ه شاخصه ی بارزت اویزونی و ول نکردنته!
 به قصد حمله سمتش هجوم بردم که فراز میان راه گرفتم:
 -رها.. خواهشا.

-خواهشا چی ؟ تو کری ؟ نمی شنوی دهنشو وا کرده خزعبل می گه ؟ جز رها گفتن چیز
 دیگه هم بلدی ؟ یه کم در و گوهر بریز بیرون ببینیم چه خبره!
 -تو این خونه..
 حرفشو بریدم:

-من لال نمی شم فراز. می خوای بحث تموم شه، لالش کن! چون دفعه ی بعدی ای وجود
 نداره. تو ه م نمی تونی جلومو بگیری. هم تو رو له می کنم، ه م اون عوضیو! خوب می دونی
 که می تونم.

بعد با ارنج از پشت توی سینه اش کوبیدم، فاصله گرفتم و به اتاق رفتم. تند تند لباس
 پوشیدم، کیفم رو برداشتم و بیرون زدم.
 در حال خروج از ویلا بودم که فراز گفت:
 -کجا ؟ داد زدم:

-قبرستون!

و بی توجه از خونه خارج شدم. بی هدف توی خیابون راه رفتم. چند تا مغازه دیدم.
اکسسوری های سواروسکی چشمم رو گرفت، ولی دلم نیومد برای
سواروسکی پول خرج کنم. گذر کردم. پیامی برای ساناز نوشتم:
-خبری نیست؟

وارد کافه ی کوچکی شدم. کنج ترین قسمت کافه
نشستم. قهوه سفارش دادم و پیامی که از ساناز رسیده بود رو باز کردم:
-نه، درگیره.

درگیر بودن خوب بود! یعنی فرصتی نیست به پر و پای تو بیچه!
با لبخند پیام دیگری فرستادم:

-حواست باشه فراز واست برنامه داره.

بلافاصله تلفنم زنگ خورد:

-اصلا خوندی؟ دو ثانیه ای چه جوری زنگ زدی؟

-واسم چه برنامه ای داره؟ تخم داره بیاد رو به روم!

حالیش کنم.

-واسه حال و روزم می خواد برات برنامه بچینه.

-گوه خورده.

-بین مهرزاد بیا باهم صادق باشیم. فراز بخواد تو رو می گیره. بدم می گیره. فقط جان مادرت با ۴تا کت ک نیای شرح واقعه بریزی بیرون ؟

-خاک بر سرت رها. واقعا این جوری در باره ام فک ر می کنی ؟

-فکر چیه ؟ مطمئنم. ناز پرورده ی بابایی ای دیگه. ت و عمرت کتک خوردی تو اچه ؟ معلومه..

-بین کتکی که من می گم با اونی تو فکر می کنی فرق داره. دندونات خورد می شه می ریزه تو شکمت!

سینه و شکمت انقدر مشت و لگ د می خوره که همون دندونا رو با خون بالا میاری. گیج گاهت انقدر مشت می خوره که از هوش می ری، بعد یه سطل آب ی خ میاد روت و باز چشمات به این دنیای گوهی وام ی شه. پس قبل حرف زدن فکر کن. تا حالا کت ک خوردی ؟

خندی د:

-نه.

-کتک بخوری لو می دی ؟

-احتمالا.

-زهرمار،

-پس یه کاری کن که کتک نخورم.

-اگه در جریان باشم حواسم هست، ولی یهو بخواد قیصر بازی در بیاره و ازم قایم کنه تضمینی نمی دم.

-دهن خودت صاف می شه ک ه.

-مهرزاد نمی شه یه مدت گم و گور شی ؟

-نه. تو هم نترس. این اگه قیصر بود، عن سلیقگی نمی کرد اون هرزه رو انتخاب کنه.

-الان یه فازی داره می خواد خوی قیصریشو بکنه ت و چشمم.

-می ره تو چشمت ؟ خندیدم:

-گرد و خاکه. می تکونم میاد بیرون.

-یه روش دیگه هم داره.

-چی ؟

-چشماتو ببین د.

-تو منو از این دختر احساساتیا می بینی ؟

-من اصلا تو رو دختر نمی بینم. جدا شک دارم دم و دستگاه پایینتم دختر باشه.

-این پرو بازیات جواب دو بار خندیدنمه ها.

-تو خندیدنی خوشگل می شی درست، ولی بیش تر ترسناکی. از اون خنده هاست که وقتی می خندی طرف مقابل باید گریه کنه.

-گریه دوست ندارم. ولی دردش شاید ارضام کنه. -خیلی دردا ارضا می کنن.

-من درد می دم مهرزاد. درد نمی کش م.

-پس با درست حسابیا گشت ی.

-اصلا به من میاد دور و برم ادم حسابی باشه ؟

-لعنتی تو چقدر خواستنی ای.

-این حرفا به درد من نمی خوره. جلو دهنتو بگیر لو ندی.

-خواست باشه اونی که گیر میندازه اون نباشه. من باشم!

ابروهام به هم پیچی د:

-می خوای چی کار کنی ؟

-فکر که نمی کنی ساده ازشون بگذرم ؟

-نه ولی من باید در جریان باشم، هوم ؟

-می گم. شریکی دیگه!

-اره، شریک.

-کاری باری ؟

-فعلا.

قطع کردم. قهوه ام رو تموم کردم و از کافه خارج شدم. ساعاتی رو برای خودم گشتم و شب بود که ب ه ویلا برگشت م.

فرگل به روم لبخند زد و عرش با ابروی بالا رفته گفت

: -

خوش اومدی.

گیج به ادا و اطوارش نگاه کردم. سر در نیاوردم. رو ب ه فرگل گفتم:

-رو من کجاست ؟ خندی د:

-بیرون.

-می گم خونه حال و هوای خوب داره ها.

-پس استفاده کن چون الاناس که برسه.

-اون یکی رو من کجاست ؟

-کدوم ؟

-مردک رو مخ.

باز خندی د:

-همین وراس.

عرش هم چنان عجیب نگاه می کرد. سمت ش چرخیدم:

-چیه ؟ دعوا داری ؟

-من غلط کنم،

نگاهم رو از عرش روی فرگل بردم:

-شما یه مرگیتون هست.

جوابی نگرفتم. در باز شد و موج منفی وارد شد. ب ی توجه به اتاقم رفتم و همان جا دم در

خشک شد م.

تخت دو نفره ی کینگ سایز وسط اتاق، با رو تخت ی تک رنگ سفید رنگ، عجیب چشمک

می زد. اون اوایل درخواست تخت دو نفره داشتم ولی یه جورایی

"خفه شو" تحویل گرفته بودم.

چشم هام گشاد بود که دستی روی شونه ام قرار گرفت و صدای خشداری توی گوشم گفت:

-خوشت میاد از ش ؟ سمتش برگشتم:

-تخت ؟

لبخند کجی زد:

-تخت.

با نزدیک شدن هیلدا بلند و کمی با ذوق و شوق گفت م

: -

برام تخت خریدی؟

هیلدا جلو او آمد و کنارم دم در ایستاد. با اخم نگاهی به اتاق کرد و گفت:

-بین چقدر کولی بازی درآوردی که مجبور شده.

فرگل و عرش هم جلو او آمدن. هیلدا خواست بره که فراز گفت:

-گرفتم چون.. نیازمون می شه.

هیلدا سر جاش ایستاد جفت ابروهای عرش بالا رفت و فرگل می خندید و من.. نگاه خیره ام

بین همه می چرخید و آخر سر روی چشم های پر شیطنت فراز ثابت موند. لبخند زدم:

-هوم، نیاز می شه.

دست چپ توی جیب بود، دست راست رو دور شونه ام انداخت و گفت:

-افتتاحیه کی باشه؟ لبخند زدم:

-درم که درست کردی.

چشمک زد:

-اونم نیاز می شه.

هیلدا عصبی توپی د:

-چی می گی فراز؟ بی اهمیت رو به فراز گفتم:

-تا وضعیت سفیده بجنب.

فرگل بلند خندید. هیلدا صداس رو بالا برد:

-فراز واقعا با این..

فراز هنوز لبخند داشت:

-نه دیگه. باهاش باید خوب حرف بزیم، نه؟ خندیدم:

-من با حرفای بد می سازم. مشکلی نیست.

عرش کمی لبخند زد:

-می دونستم. اصلا تابلو بود. یه رها بیاد و فراز ازش بگذره؟ یا یه فراز باشه و رها بیخیالش

شه؟ هیلدا علنا از خشم می لرزی د:

-فراز.. چطوری؟ تو.. این اخه؟ مار صفته.. دروغگو..

سمتش لبخند زد:

-برو جمله بساز، بعد بیا .سخت نیست ولی واسه تو شاید ۳-۲ساعتتو بگیره. فعلا.

بعد دست فراز رو گرفتم و با خودم توی اتاق کشیدم و در رو بست م.

صدای قهقهه ی فرگل شنیده ش د.

فراز هنوز لبخند داشت:

-جدی جدی افتتاح کنیم ؟

-نه. دلت خوشه ها تو ه م.

-یعنی از من می گذری ؟

-از تو بهتراش گذشتم.

باز کج خندید و روی تخت دراز ش د:

-اوکی مشکلی نیست.

زود جلو رفتم:

-چی کار می کنی ؟ پاشو.

-حداقل یه ساعتو که باید اینجا باشم. اوردیم تو اتاق به یه دلیلی، نه ؟ -یه ساعت ؟

-زیر یه ساعت برام اُفت داره.

خنده ام گرفت:

-لا اقل رو تختی رو بزن کنار. کثیفش می کنی.

-رو تختی که اول و اخر کثیف می شه.

-تا من کی بخوام!

-مشکلی نیست، من منتظر م.

بعد چشم هاش رو بست و گف ت:

-یه ساعت دیگه بیدارم کن.

خندیدم و جوابی ندادم. اوضاع داشت بهتر می ش د.

عرش باز بلند گف ت:

-دیدى با چند تا فن چه جوووری اش و لاشت کردم

؟

بعد صداشو کلفت کر د:

Finish him (!- (فینیش هی م دهن کجی کرد م:

-کنسول و پلی استیشن رو بذار کنار. راست می گ ی بیا تن به تن مبارزه کنی م.

-اقا کم آوردی دیگه نزن ب ه اون در. بگو باختم! چقد ر سخته مگه ؟

-باخت؟ این که هرکی سریع تر بتونه رو ضربدر و دایره بکوبونه برنده می شه؟ برو بابا.

فرگل اروم گفت:

-بابا بسه. صداتون می ره بیرون.

در باز شد و فراز با توپ پر داخل شد و رو به هیلدا گفت:

-چرا من نباید از جریان پرونده ی جنجالی پسر کله گنده ی مملکت خبردار باشم؟

همه ساکت شدیم. چی شده بود؟ کدوم پرونده؟ پسر کی؟

هیلدا کمی ترسان گفت:

-خیل خب، اروم باش.

-اروم؟ این کار خوراک منه. اون وقت کاریابمون ندیده؟ نفهمیده؟ نگفته؟ تو چی کار می

کنی هیلدا

؟ لج کردی مثلا؟

-لج نکردم فراز.

فراز صدش رو بلند کرد:

-یه دلیل قانع کننده برام بیار. سرت کجا گرم بود که خبر دار نشدی؟ این همه وقتی که

واسه دعوا تو خونه می ذاری رو گذاشته بودی من فهمیده بودم.

هیلدا بغض داشت:

-فهمیده بودم! پرونده و دادگاه رو می دونستم. خودم نگفت م.

فراز شوک ش د:

-چی ؟ نگفتی ؟ سبب ؟

-چون ترسناکه. زیادی خطرناکه. می دونستم بهت بگم حتما میفتی دنبالش.

-تو تعیین می کنی ؟

-یارو کله گنده اس فراز. زیادی قدرت داره. پدرتو در میاره.

-واااای هیلدا.. هیلداااا. باورم نمی شه. تو چی کار کردی ؟

-به خدا به نفعت ه.

-به نفعم ؟ یکی از کثیف ترین ادم های شهر جلومه، من نکوبمش ؟

-حالا که دادگاهش تموم شده. بیخیالش شو.

فراز پوزخند زد:

-تموم نشده! به رای دادگاه اعتراض زدن! یعنی چی ؟ بازم یکی دیگه تشکیل می ش ه.

هیلدا علاوه بر ترس حالا نگران هم بو د:

-فراز تورو خدا بیخیال شو. جان عزیزت بیخیال شو. از این بگذر.

-بس کن هیلدا. ازت شکیم. نخواه همه رو سرت

خالی کن م.

به فرگل و عرش نگاه کردم. مثل من گیج و من گ بودن. ولی من سکوت نکردم:

-جریان چیه ؟

فراز دنبال بهانه واسه خالی کردن حرصش بود:

-جریان اینه که یکی از اشغال ترین اشغال ها، م ی تونه چپه شه و خانوم اطلاع ندادن. که چپه

؟ خطرناکه!

-کدوم اشغال ؟ خطر چرا ؟

سوال من رو بی جواب گذاشت و رو به هیلدا گفت:

-کی دیدی من از خطر بترسم ؟ این همه سال با من کار کردی و نمی دونی ؟ نمی شناسی ؟

عرش هم سکوت رو کنار گذاشت:

-بابا به ما هم بگید چه خبره ؟

فراز لحظه ای چشم هاش رو بست، بعد کمی آرام تر گفت:

-یه اقا زاده ای، زده یکیو کشته! جنجال شده. شکایت شده، قاضی پرونده هم شده یه حروم

زاده ی تمام عیار. تابلوعه که قتل عمد بوده، ولی قاضی عزیز حک م

غیر عمد و دفاع از خود داده! می فهمی؟ یعنی جیرینگ جیرینگش زیاد بوده.

عرش هم حالا حرصی بو د:

-بی صفت! کی هست؟

-یه مردک به اسم صابر قلندری. رشوه ی اول و دومش هم نیست. از شروع کارش به جوری زندگیش کشیده بالا که اون سرش نا پیدا. این پرونده های جنجالیم می دن دست خود عوضیش.

فرگل از همه اروم تر بو د:

-حالا ما باید چی کار کنیم؟

فراز حق به جانب بو د:

-دست قاضیو رو می کنیم، رشوه هم می زنیم به جیب. نوش جوووووونمون.

عرش هم جو دا د:

-درستش هم همینه. دیوث ادم کشه. می خوان ب ذارن راست راست بگرده؟ هیلدا ملتسمامه گفت:

-بابا شما چرا!؟ این یارو قاضیه کله گنده اس. خرش می ره. نمی شه باهاش در افتاد. فراز رو بیچاره م ی کنه به خدا.

فراز جوابش رو داد:

-گفتم بس کن هیلدا. من از همچین عوضی ای نم ی گذرم! مردک بی ناموس! من مادر و خواهر و بچه ها ی اینو سرویس می کنم!

هیلدا رو به من گفت:

-تو یه چیزی بهش بگو. به خدا پاره اش می کنن.

کسی با من حرف زده بود؟ من چی می گفتم؟ م ی گفتم می دونم؟ می شناسم؟ از برم؟ خشک و میخ شده نگاه کردم. فراز سمتم اوم د:

-خوبی رها؟ چی شده؟ نگاهش کردم:

می خوای چی کار کنی؟ کج لبخند زد و مهربون گفت:

-کار همیشگی. خشتکشو بکشم رو سرش.

بعد چشمک زد، دستش رو جلو آورد و گفت:

-هستی؟

سعی کردم لبخند بزnm ولی می شد؟ نمی شد. لب هام کش نمیومد. پوستم خاصیت ارتجاعیش رو از دست داده بود. همون طوری خشک شده بود. پرسیدم

:-

نقشه اش رو ریختی؟

-تا حدودی.

-قیافه ام معلوم می شه ؟

-احتمالا ۲-۱ نفر قیافه اشون معلوم می شه.

دستم رو توی دستش گذاشتم:

-هستم ولی..

-ولی چی ؟

-چهره ام دیده نشه.

باز لبخند زد:

-فدای سرت. تو زیادی رفتی تو کار. اصلا واسه این یکی خودم می رم جلو چشم م.

ترسیدم. زود و هول گفتم:

-نه نه! نرو! دیده نشو. چهره ات رو نبینن.

-رها می ترسی ؟ به من اعتماد نداری ؟

-فقط.. دیده نشو.

لعنتی چطور می گفتم این جماعت زرنگ تر از این حرفان ؟ باز چشمک زد:

-غمت نباشه. فراز همیشه فرازه. نشیب نمی شه.

باز هم نتونستم لبخند بزnm و تنها سرم رو تکون دادم.

حتما که باید یه روزی جواب پس می داد! ولی این بار، فراز جواب می داد یا صابر خان؟ گیر کرده بودم.

خیلی بد جا، بد وقت و بی حال گیر کرده بودم..

روی تخت دراز بودم که فراز وارد شد. نگاهی سمت ش انداختم و چیزی نگفتم. نزدیک شد و کنارم روی

تخت دراز کشید. خوشحال بود:

-قصد نداری رام بدی؟

-تو که اومدی تو.

-اون جا نه.

-کجا؟

-خلوت خودت.

-پررو نشو.

-قهرت تموم نشد؟

- فکر نمی کنم تموم شه.

- بلا چاو خوندنی هم قهر می مونی ؟

دلم ریخت.. اشوب شد.. پریشون شد.. این بلا چاو از کدوم بلا چاو ها بود ؟

-مصممی ؟

-در مور د با ؟

-قاضیه.

-معلومه.

-راضی نمی شی کنار بکشی ؟

-من کارم همینه رها .وظیفه ام اینه. اصلا عشقم اینه.

-عشق..

بی دلیل بحث رو عوض کردم:

-تا حالا عاشق شدی ؟

-نه!

-اصلا به عشق اعتقاد داری ؟

-به چی می خوای بررسی ؟

-به هیچی.

-دارم.

-بهت نمیا د.

-اعتقاد دارم، ولی خودمو درگیرش نمی کنم. قصد ندارم خودمو بدبخت کنم.

-عاشق شی بدبخت می شی ؟

-عشق خیلی بزرگه رها. خیلی پر قدرت. اونقدری قدرت داره که هم می تونه بکشه و هم می تونه حیات بده.

-تو که گفتی عاشق نشدی. از کجا می دونی ؟

-چون دیدم!

-فراز این یارو رو بیخیال شو

-از تو بعیده. تو ترسو نیست ی.

-نمی ترسم.

-پس چی ؟

-دردسر داره. سیاسی و..

-خب ؟

-خب ؟

-ما کی ایم ؟

-راین هو د.

-قاضیم داروغه اس، نیست ؟

-تا حالا با امثالش در افتادی ؟

-هر کاری یه اولینی داره.

-بعضی اولینا نمیرزن فراز.

-تا وقتی امتحان نکنیم نمی فهمیم.

-پشیمون شی چی ؟

-بالاخره باید این راه باز شه رها. چه بد باشه چه خوب، اولین بارو باید انجام بدی. مثل بکارت

می مونه.

اول و اخر باید انجام شه. چه خاطره ی خوبی باشه چه بد! برای بار های بعدی اون اولین بار

نیازه.

-اولین بارهات قشنگ بودن ؟ خوب بودن ؟ دستش رو دور گردنم انداخت:

-بستگی داره کدومو بگی.

-اولین دوستی ات.

خندی د:

-اون موقع فکر می کردم خوبه. بعدش فهمیدم به چه گوهی می گفتم خوب.

-اولین پروژه ات تو رایین هو د.

-معرکه بو د.

با دست دیگرش دستم رو گرفت. حواسم بود که ذره ذره داشت نزدیک تر می ش د.

-اولین باری که عمیقا یکیو دوست داشتی.

نگاهم کر د:

-هنوز پیش نیومده. ولی..

-ولی چی ؟

-مطمئنم وقتی پیش بیاد به فاک می ر م.

-چرا ؟

-چون قالم می ذاره.

توی چشم هاش خبره شدم:

-آگه انقدر مطمئنی چطور باز می تونی بری سمت دوست داشتنش ؟

-چون هر چیزی یه اولین باری داره.

دستم رو اروم از زیر دستش بیرون کشیدم:

-جات بودم نه سمت دوست داشتنه می رفتم، ن ه سمت قاضی ه.

-جام نیستی. توی مغز من نیستی. توی روح من نیستی. مغز و روح من حاضر نیست با چنین

چیزی کنار بیاد،

-داستانت چیه ؟

-داستان ؟

-به داستانی داری که انقدر حرصی ای. تا حالا نشنیده بودم بگی بی ناموس.

-کسی این سوالو می پرسه که هیچی نمی گه ؟

-چی می خوای ؟

-چشم در برابر چشم! سوال در برابر سوال.

-چه سوالی ؟

-اول بگو قبوله یا نه.

تمام مغز و منطق و فکرم می گفت نه، ولی بای د جوابش رو می دونستم:

-قبوله.

-یکیو داشتم که به خاطر قتل غیر عمدی که واقعا به خاطر دفاع از خودش بود، قصاص شد. چون گردنش اندازه ی شاکیش کلفت نبود.

تم لرزی د:

-قاضی همین بود ؟

-نه. استادش. شایدم الگوش.

کمی راحت تر شدم ولی باز هم تو اصل قضیه فرق ی نمی کر د.

-کی بود که قصاص شد ؟

-نشدا. اول سوال من.

-پیرس.

-چی شد که رها شدی ؟

این چه سوالی بود ؟ چی باید می گفتم ؟ من اصلا به کسی از مسائل شخصیم نمی گفتم. می

تونست م باهاش حرف برنم ؟ می شد ؟

-وقتی از اسارت در بیای، ازاد می شی. وقتی بدون منع، کار خودتو بکنی، واسه خودت می

شی. وقتی از یه محیط پر خفقان و ممنوعه ها بیای بیرون، راحت می شی. وقتی بفهمی راه

غلط تو، از راه درست خیلی ادرست تره، از خودت راضی تر می شی.. وقتی همه ی اینا اتفاق بیفته، رها می شی..

-اینجا هم هستی، رهایی ؟

-من دیگه همه جا رها م.

-یارو دختره رو می خواسته. حالا پا نداده و چی شده رو کسی نمی دونه، ولی زده کشتنش. دو تا دادگاه داشتن تا الان. تو دومی رای رو غیر عمد دادن.

فرگل متفکر گفت:

-از کجا بفهمیم رشوه گرفته ؟ عرش نیشخند زد:

-امارشو دراوردم .۲تا زمین تو لواسون به نامش شده، ماشین زن و بچه اش هم عوض شده. اینا پولو نقد نگه نمی دارن. ده تا واسطه این وسط بود. رد همه رو زدم و تهش رسیدم به همین شاک ی.

-پس بچه هم داره.

-دو تا دختر داره. یکی اینجا دانشجوئه، یکی المان.

المان.. منو می گفتن ؟ این بار فراز پرسید د:

-زن و بچه اش چه جور ادمین ؟

-زنش که خیلی سنتیه. نقطه ی تاریک هم نداشته.

دختراش هم که بزرگه که کلا این کشور اون کشور بوده، کوچیکه هم بی سر و صداس.
چیزی علیهشون نیست.

فرگل:

-چه جواری رو کنیم رشوه گرفته که لو نریم ؟ عرش نفسش رو فوت کر د:

-لو می ریم. از هر جایی مدارکو پخش کنیم پیمون رو می گیرن.

فراز اخم کر د:

-باید یه راهی وجود داشته باشه.

اب دهانم رو قورت دادم. گلوی خشکم رو تر کردم.

زبون رو توی دهان حرکت دادم و اروم گفتم:

-خانواده ی قربانی. مدارکو بدین دست اونا پخش کنن.

هیلدا پوزخند زد:

-به اونا بگیم کی هستیم آی کیو ؟ فراز ابروش رو بالا دا د:

-نا شناس می ریم. فکر نکنم بیان دست ناجیشونو گا ز بگیرن و بیفتن دنبال ما.

هیلدا مخالفت کر د:

-ریسکيه فراز.

-همه ی کارهای ما ریسکيه هیلدا. نمی دونم چرا سر این یکی داری این جورى می کنی.

-چون خطر این بیش تره. خیلی راحت تر از بقیه اما ر در میارن. خودت نمی دونی ؟

-می دونم، ریسکشم می پذیرم. هر کی هست، که هست. اگه کسی ریسکو نمی پذیره اعلام کنه.

فرگل لبخند زد:

-من همیشه هستم فراز.

عرش دستش رو پشت فراز کوبی د:

-فکر کن در برابر همچین بی شرفی کوتاه بیا م.

هیلدا پوفی کرد د:

-معلومه که منم هستم! من واسه تو نگرانم فراز.

فراز سرش رو تکون داد و بعد نگاه ها روی من نشست. نگاهشون کردم.. خاطره ی روزی که

برای اولین بار فهمیدم بابا چه می کنه.. اولین بار همیشه

سخت بود.. ولی به قول فراز باید انجام می ش د..

جرعت چندین ساله رو جمع کردم و گفتم:

-هستم.

فراز به روم لبخند زد. کج بود، اما لبخند بود و هیلدا سرش رو تکون داد و جمع رو ترک کرد.
د.

بلا چاو خونده شد، خوردیم، نوشیدیم، رقصیدی م.

استرس داشتم.. مضطرب بودم و برای درمان، فراز رو با خودم به اتاق اوردم..

لب هام خندون بود. احتمالا از نوشیدن زیاد بود. ه ر دو روی تخت افتادیم. فراز لبخند زد:

-یعنی یه بارم که شده قراره روی تخت امتحانش کنیم ؟

خندیدم:

-نکنه پیر شدیم ؟ روم چمبره زد:

-توی هر شرایطی خواستنی ای.. رو کانتر، رو میز، رو تخت، پیر، جوون..

بلند خندیدم:

-چقدر گیجی ؟ چشمک زد:

-از تو یا نوشیدنی ؟ بلند تر خندیدم:

-پس خیییییلی گیجی.

نزدیکم شد و اروم توی صورتم گفت:

-بریم بالا ؟

مثل خودش زمزمه کردم:

-بریم..

این بار من هم پشت سیستم ها نشسته بودم و نگاه می کردم. صدای هیلدا از پخش بلند ش
د:

-رسیدیم دم خونشون.

قلبم کوبش رو آغاز کرد. نفسم برُش، رنگم پرَش..

از من بعید بود ولی سر این پروژهِ عجیب استرس داشتم. شاید چون از زیر و بم کثافت کاری
های طرف مقابل با خیر بودم.

عرش از کنارم توی میکروفون گفت:

-هیلدا تو دور تر وایسا، دورینو روشن کن. فراز.. برو جلو.

چهارچشمی نگاه می کردم. هیچ حرفی نمی زدم.

صدای فراز بلند ش د:

-رها ؟

جوابی ندادم که گفت:

-امشب بریم کلوپ. خیلی وقته پوکر نزدی.

لبخند غمگینی زدم. اون داشت منو اروم می کرد؟ باز جواب ندادم.

از دیشب پر از حس بودم.. دیشبی که برای اولین بار تا صبح کنار هم خوابیده بودیم..

دیشبی که برای اولین بار چندین ساعت به صدای نفس هاش گوش

داده بودم.. وای از اولین بارها.. اولین باری که حس نگرانی داشتم.. برای کسی غیر از خودم!

مانیتور بکی از سیستم ها از صفحه ی سیاه خارج شد و فراز رو نشون داد. معلوم شد که هیلدا دور بین رو روشن کرده.

فراز زنگ رو زد. درخواست کرد پایین بیان و منتظر مون د.

هر چی اصرار کرده بودم که چهره اش رو بپوشونه قبول نکرده بود.. به درک که شک بر

انگیز می شد. ب ه جهنم که ترس به دل خانواده ی قربانی می داد.. چرا فقط به گریم و

تغییرات جزئی رضایت داده بود؟ مرد جوونی در رو باز کرد. فراز سلام کرد.. بسته ای که

دستش بود رو تحویلش داد و گفت:

-این به روند دادگاهتون کمک می کن ه.

مرد اخم کرد:

-این چیه؟ شما کی هستین؟

-خیرم. می تونید ازش استفاده کنید. اما حتما می دونید که باید اروم و بی صدا باشه.

-این چیه اقا ؟

عرش توی میکروفون گفت:

-فراز زود تمومش کن. بعید نیست کسایی دم اون در نگهبانی بدن.

فراز رو به مرد گفت:

-اثبات گند دادگاه..

-شما کی هستین ؟ از چی حرف می زنید ؟ گند ک ی

-؟

وقتی پرونده ی برده رو می بازید، باید به همه چی شک کنید! عجیبه شک نکردبن.

-شک کردیم، ولی شک فایده نداره. وقتی پشتشون فلکه ی اب هست که کون گوهیشونو پاک کنن، کار ی ازمون بر نمیا د.

-اینی که من اوردم چیزیه پاک نمی کنه. جای شما بودم باهش حکم رو می خرید م.

خواست برگرده که مرد دستش رو گرفت:

-از کجا اعتماد کنم ؟ اصلا نمی فهمم چی به چیه.

-چاره ی دیگه ای داری ؟ یه راهی از غیب، مفت

رسیده. می خوای امتحانش نکنی؟ بسته رو باز کن ی متوجه می شی.

عرش باز گفت:

–فراز عجله کن!

فراز دستی به پیراهن مشکی مرد کشید و گفت:

–امیدوارم این سیاه، سیاه خواهرت نباشه. سیاه قاتلش باشه.

مرد بسته رو سفت توی دستش گرفت و گفت:

–سیاه خواهرمه. واسه قاتلش قرمز می پوشم!

فراز سرش رو تکون داد و زود از مرد دور شد. دوربین هنوز روی در خونه بود و وقتی بسته

شد، دوربین ب ه فراز نزدیک شد که نشونه ی ن ز دیک شدن هیلدا بو د.

بعد دوربین خاموش شد و صدای هیلدا:

–خوب بود؟

و فرازی که محکم گفت:

–پسره شاکی بود. حتما استفاده می کن ه.

عرش گفت:

–خیلی زود بیایید. جدا جدا. چند بار مسیر عوض کنی د.

فراز خندی د:

-به کی داری می گی عرش ؟ و خنده ی عرش..

به خنده ی بلند فراز نگاه کردم. واقعا شاد بود. باعث شد خودم هم لبخند بزنم. هیلدا ولی هنوز نگران بو د.

فر گل سوال مهمی پرسید د:

-چه جوری قراره پول رشوه رو ما بر داریم ؟ عرش نیشخند زد:

-با یکی هماهنگم از اون سر دنیا، ایمیل بده به یارو که اگه چیزایی که گرفتی و به ما انتقال ندی ابروتو می ریزیم وسط.

-نمی فهمن ؟

-پلیس بین المله مگه ؟ واسه این که لو نره هر گوهی بگیریم می خوره.

کاش..

فراز پشتم ایستاد. دست هاش رو رو شونه هام گذاشت، کنار گوشم خم شد و گفت:

-بریم کلوپ ؟

-پوکر ؟

-اگه بخوای.

-نمی خوام. خوصله ندارم.

-اوکی.

-ولی..

-ولی چی؟

-بریم خری د.

ابروهاش بالا رفت:

-خرید؟

-هوم، دوتایی. بریم پول بز نیم به گاو. الکی! ولخرجی!

بی دلیل!

خندی د:

-پپوش بریم.

حاضر و آماده توی ماشین نشیتم با دیدنم ابروهاش رو بالا برد:

-این ظاهر واسه خرید کردنه؟

-این ظاهر ظاهره منه. حالا چه واسه پوکر، چه واسه خرید، چه واسه شخص خاص ی..

-رهایی دیگه.

استارت زد. پرسیدم:

-دادگاه کیه؟

-فردا.

-بعد دادگاه می‌خوایید ایمیل بزنید؟

-دقیقا بعد صدور حکم.

-به نظرت تا الان یارو با قاضیه حرف زده؟

-نمی‌دونم. شای د.

-فراز..

-هوم؟

-تواز کی فراز شدی؟

نگاهم کرد. عمیق، خیره، زل:

-من همیشه فراز بودم.. همیشه ه!

-تا حالا ازدواج کردی؟

-گفتم که عاشق نشدم.

-مگه ازدواج، عشق می خواد ؟ خندی د:

-حواسم نبود با کی دارم حرف می زنم. نه، نکردم.

اهل زدواج نیستم. اون جورم عاشق نشدم که ب ه ازدواج فکر کن م.

-چرا..

-وایسا. چشم در برابر چشم.

پوفی کر دم:

-بگو.

-تو ازدواج کردی ؟

-مهمه ؟

-حقیقتا تو مرامم نیست با متاهل بخوابم.

-باور کنم ؟ بعد این همه مدت پرسیدی.

-مگه با تو می شد حرف زد ؟

-الانم نمی شه. خیلی زور نز ن.

-قبل خرید بریم یه جا شام ؟

-همیشه استقبال می کنم.

خندی د:

-دلم پیتزای اسفورنو می خوا د.

می دونستم، ولی پرسیدم:

چی ؟

-یکی از معروف ترین پیتزا فروشی های ایتالیا س.

محشره. یه بار باید بریم. باهم.

چه کالری هایی که توی اون پیتزا فروشی به بدن م وارد نکرده بودم. لبخند زدم:

-وای اخ جون. خیلی دوست دارم امتحانش کن م.

چشمک زد و بیش تر گاز دا د.

واسه شناخت من زیادی کم سنی فراز. منه درین

قلندری، که نشون کرده ی پسر عمومم، که نصف دنی ا رو گشتم، که فرزند ارشد قاضی

بزرگ شهرم، که ب ه دلیل صلاحدید پزشکی پدر ممنوع الخروجم، ک ه قیافتو تحویل

مهرزاد دادم، ادرس کلوپتو تو ذهن نگه داشتم و اسم و رسمتم پیدا می کنم. درین قلندری

که رسم روزگار رو از پسرداییش یاد گرفت. اولین ممنوعه! با یاد مهیار لبخندی زدم.

ذهنم جرقه زد.. یادم بود برای یکی از دوست هاش پشت میز نشستم. دوست معتادی که

پول لازم بود، برادر ثروتمندش یاریش نمی کرد و زنش ترکش کرده بود. دوستی که با دیدن

بازیم گفته بود کاش بیای و به مادر زخم یاد بدی. دوستی که بهم گفته بود کاش زودتر می دیدمت.. گفته بود برای تو کمپ هم می رم.. دوستی که دقیقا یادمه "فرزین" نام داشت..

تو توی مشتمی فراز.. کاش دست از پا خطا نکنی.

-یه بار دیگه خبرارو چک کنید. شاید معلوم شده باشه.

عرش پوفی کر د:

-فرگل جان ۵ دقیقه پیش چک کردم.

-خب دادگاه ۲ساعته که تموم شده.

-چرا استرس داری؟ مدارکی که دادیم به یارو خیلی قرص و محکم ه.

-پس چرا خبری نیست؟ فراز لبخندی به فرگل زد:

-یه کم دیگه صبر کن. باخبر می شی م.

حتی اگه استرس هم داشتن به اندازه ی من نبود. من جور دیگری استرس داشتم. یک جور پدر مادر دار تر.

دو ساعت دیگه هم گذشت و خبری نشد. فراز رو به هیلدا گفت:

-زنگ بزن از چند تا رابط و واسطه ات خبر بگیر.

بفهمیم چی شده. می خواییم بگیریم طرف ایمیلونو بزنه.

هیلدا "باشه" ای گفت، شماره ای گرفت و مشغول تلفن شد.

رو به فراز گفت م:

-ممکنه مشکلی پیش اومده باشه ؟

-نه، چه مشکلی ؟ جلسه ی نهایی بود. حکم نهایی.

قاضی یا جلسه رو کنسل کرده، یا حکم رو عوض کرده. جز این امکان نداره.

سرمو تکون دادم. ولی خیالم راحت نبود. فراز نم ی شناخت. زندگی نکرده بود. لمس نکرده بود.

-چی؟!؟

صدای بلند هیلدا سر های همه رو سمتش گردش داد.

همه گیج نگاهش می کردن. با چند پرسش و من گ تلفن رو خاتمه داد و رو به ما گفت:

-حکم تغییر نکرده. همون قتل غیر عم د!

تپش قلب حمله کرد. عرش اولین نفری بود که ری اکشن نشون داد:

-یعنی چی ؟ نترسیده یارو ؟ فراز اخم داشت:

-باید بریم سراغ خانواده ی شاکی.

همزمان با هیلدا از جا پریدم:

-دیوونه ای ؟ می دونی چه خطری داره ؟

-باید بریم تا بفهمیم. بای د!

از جا که بلند شد تلفنش زنگ خور د:

-بگو.

..

-خب؟

- ... چی؟ کی؟

- ...

چه یادداشتی؟ نامه؟ - ... بفرست عکسش و.

تلفن رو قطع کرد، روی مبل پرت کرد و زیر لب گفت

- : مرتیکه پفیوز!

عرش زود پرسی د:

-چی شد؟ کی بود؟

-نگهبان کلوپ.

-خب؟

-گفت یکی اومده، با حکم هم اومده. شماره گذاشته

گفته یا خودش بیاد دادگاه، یا به من زنگ بزنه!

فرگل باز بغضی ش د:

-واااای..

هیل دا عصبی:

-چند بار گفتم با اینا در نیفت ؟ عرش:

-این حرفا فایده نداره. الان باید چی کار کنیم ؟ من هم که لال.. ترس، شوک، سردی تن..

حس های ی بود که در لحظه داشتم. پیدا کرده بود.. فراز رو پیدا کرده بو د!

پیامی برای فراز رسید که حاوی برگه ای بود که شماره توش نوشته شده بو د.

فرگل ابلهانه گفت:

-شاید اینی که اومده از طرف قاضیه نبوده.

کسی جوابش رو ندا د.

فراز شماره رو گرفت. هیلدا اروم گفت:

-بزن رو اسپیکر.

تلفن رو روی اسپیکر زد. نزدیکش شدم به شماره نگاه انداختم. اشنا نبود. ولی من چه می

دونستم از خط هایی که داشت ؟ شاید هم فرگل ابله نبود.. شااااید،

بلکه.. از طرف بابا نبود.. ولی صدای اشنایی که تو ی گوشم پیچید، تمام فرصیه ها رو خط زد:

-بله ؟

فراز پر حرص گفت:

-سلام عرض ش د.

-سلام از ماست. اقا فراز، درسته ؟ لعنتی همه چیز رو می دونست.

-کارتو بگو.

-کار ما که معلوم بود. تا ریخ دادگاه رو نگفتن ؟

-پس چرا گفتی زنگ بزnm ؟

-گفتم شاید بخوای بدونی واسه چی می کشونمت دادگاه. شکایت هم دولته.

-خب ؟ بگو ؟

-پرونده ات جلومه. اسم و رسم و همه ی کارهایی که کردی. پرونده ات فقط اسم و فامیلت

بود، ولی خوب پرش کردم . امروز وقت گذاشتم و دیدم این اقا فراز چه غلطا که نمی کنه.

ادرس اون مکانتم ضمیمه کردم. در واقع این جوری بگم. با توجه به سنت، اون قدری حبس

می خوری که برات با ابد فرقی نداره.

قلبم ریخت.. کجا ؟ نمی دونم. ولی فهمیدم که ه

ریخت.. توان پاهام رفت و روی مبل افتادم. فراز نگاه ی بهم کرد. اخم ریزی کرد و کنارم نشست و توی تلفن گفت:

-کارت این نیست.. که اگه این بود، اینا رو تو جلسه هم می تونستی بگی.

-فکر کردی زرنگی بچه جون؟ می دونی من چند تا پیرهن بیش تر از تو پاره کردم؟ اخه به تو چه که

واسه این و اون می پری وسط؟ چی عایدت شد جز بدبختی؟

-گفتی زنگ بزنگ که نصیحت کنی قلندر؟ خندید.. از اون خنده ها که فقط من می دونم، فقط من بلام، باید از من یاد بگیری، نه چون پدرتم، چون من خوب کسیم!

-خواستم بگم کنار سمت، یکی دیگه هم پیدا کردم. حالا خوب فکراتو کن. ببین فقط خودتو بیرم دادگاه، یا اون فامیل اسبق سببی ات رو هم بیارم؟ فرگل.. فرگل رو می گفت که اشکش چکید!.. از کج ا پیدا کرده بود؟!

فراز حالا کمی نگران شده بود:

-چی می خوای؟ خندی د:

-من مرد قانونم. سمت این کارا نمی رم پسر جون.

فراز پوزخند زد:

-امارتو دارم. یه جوری پخشش می کنم که می ری ر و هوا، بعدم خودم میام دادگاه، یه ورمم نیست.

-مشکلی نیست. فقط دو تایی بیایی د. خانوم رو هم بیار.

-مشکلت با منه، نه ؟

-خوب فکراتو کن. می تونم مشکلم فقط با تو باشه.. ب ا صبر و خوصله فکر کن. بین تنهایی می ری پشت میله ها، یا یکی دیگه هم می خوای ببری. عجله ه م نکن. شب دراز است و قلندر بیدار!

بعد بلند خندید. فراز نفس عمیقی کشید.. صدای باب ا باز گفت:

-ها.. راستی.. وقتی تو این جور پرونده ها می خوای دخالت کنی، کنار آمار من، امار شاکیم در بیار. اون وقت می فهمی که شاه راضی، وزیر راضی، گور بابا ی ادم ناراضی!

و بعد تلفنی که قطع ش د!

هیچ کس حرفی نمی زد. همه سکوت کرده بودن. کار فراز تموم بود، فرگل هم شاید! اگه فراز م دارک رو علیه بابا پخش می کرد، فرگل هم راهی می شد. ولی در هر صورت فراز تموم شده بو د!

عرش بی حرف پشت سیستم نشست.

یک ساعت توی سکوت گذشت و بعد عرش شکستش

:

-لاشی!

فرگل سمتش چرخی د:

-چی شد؟

-خود شاکی پول گرفته. پول گرفته صداس در نیا د!

جلوت فیلم میومده فراز!

فراز نفسش رو فوت کرد و اروم گفت:

-هیچیو پخش نکنید، من می رم دادگاه. شما هم..

سهमतونو بردارین و برید پی زندگیتون.

خواست بره که دستش رو گرفتم، ولی زود جدا کرد و به اتاقش رفت!

چشم هام رو با درد بستم.. فراز تمام شده بود؟ فرگل رو به عرش گفت:

-نمی شه کاری کرد؟ خانواده ی شاکیو تهدید کنیم، یه حرکتی کنیم..

-به ما ربطی نداره که. دادگاه تموم شده، هر دو طرف هم راضین. حالا ما بریم بگیم اینا زد و

بند کردن؟ اصلا نوبت به ما نمی رسه!

هیلدا بغض داشت ولی عصبی گفت:

-هی گفتم بیخیال این پرونده شید! هی اصرار کردین.

بی ناموسه، بی شرفه، تو مرامون نیست ولش کنیم!

حالا ببینید چی ش د!

عرش توپی د:

-هیلدا این حرفات الان راه حله ؟ کاریو پیش می بره

? باید فکر کنیم.

فکرم مشغول بود. اگه بابا فراز و فرگل رو فهمیده بود، بقیه رو هم می دونست ؟ من رو چی ؟

اگه من رو هم می فهمید چی ؟ شایدم فهمیده بو..!

فرگل بینیش رو بالا کشی د:

-باید بریم با خود قاضیه حرف بزنی م.

هیلدا مخالفت کر د:

-نه، باید بریم سراغ نقطه ضعفش.

-نقطه ضعفش چیه ؟

-حتما خانواده اش. باید بریم سراغ اونا!

عرش اخم ریزی کر د:

-بریم چی کار کنیم ؟

-همین که نزدیکشون شیم می ترسه. باید نزدیک شیم. زنش که ترسوعه. چند تا بچه داشت
عرش زود گفت:

-دو تا. یکیشون ایران نیست.

-می ریم سراغ اونی که ایرانه. امارشو درار. دختر بو د دیگه ؟ احتمالا خودت باید وارد عمل
شی.

قلبم لابد برگشته بود که این طور می گوید.. درسا نه!

وای درسا نه.. درسای ساده ی بی سر و صدا! درسای سازگار با شرایط! درسای عزیزم.. نه!

عرش زود پشت سیستم نشست و رو به هیلدا گفت:

-ادرسشون چی بود ؟

هیلدا ادرس رو گفت. عرش زود گفت:

-اوکی.. بتونم به سیستم دخترش راه پیدا کنم عالی می شه.

ترس فراز کم بود، درسا هم اضافه شده بو د..

عرش خندان شده بو د:

-حلمش می کنم. باید حلمش کنم.

هیلدا لبخند زد:

-می رم فراز رو صدا کنم.

فرگل با اشک خندید. همه شاد بودن.. من چرا هنوز عزا داشتم ؟
 فراز همراه هیلدا وارد شد .هیلدا برنامه رو براش توضیح داد. حرفی نمی زد..
 نفهمیدم چقدر گذشت که عرش گفت:

- یس!

همه سمتش هجوم بردن.. فرگل پر شوق خندی د:
 -لعنتی چطوری تونستی ؟ کل اتاقشو داریم می بینی م.

هیلدا پوزخند زد:

-چه اعیونی هم زندگی می کن ه.

اگه به اتاق ساده ی درسا اعیونی می گفت ن، اتاق منو می دیدن چی می گفتن ؟ فرگل زود
 گفت:

-این خودشه ؟ از بالکن اومد تو.

عرش لبخند زد:

-جوونه. حتما خودشه.

یاد هشدار های بابا افتادم. که می گفت حتی اگه از دوربین لپ تاپ استفاده نمی کنید و
 خاموشه، روش برچسب بزنید! لعنت به تو صابر قلندری. همه چیز رو می دونستی. از همون
 اول..

نگاهم سمت سیستم رفت. درسا با ظاهر ساده اش پشت لپ تاپش نشست.

هیلدا زود گفت:

-یه نشونه بذار.

عرش خندی د:

-اون حله.

کمی بعد درسا اخم کرد و بلند گفت:

-مامان؟ تو نشستی پشت سیستم من؟ صدای ریزی گفت:

-چی؟

-بیااا.

بعد مامان وارد اتاقش د:

-چی می گی؟

-کی نشسته پشت سیستم من؟ اطلاعاتم به ه م

ریخته. اینا چین؟ به اینترنتم کانکت نمی ش م.

-من چی سر در میارم درسا؟ اصلا ما وارد اتاق م ی شیم؟ وایسا باباتو صدا کنم.

بعد از اتاق بیرون رفت. ترسیده بودم، ولی دیدن درسا غنیمت بود. دلم برایش پر کشید. کاش باهام میوم د.

کمی بعد بابا وارد شد:

چی شده؟

رمز اینترنتو عوض کردین؟

نه.

پس چرا وصل نمی شم؟

وایسا ببینم.

نگاهی به گوشی اش کرد و گفت:

من که وصلم.

مودم تو با من فرق داره. به مودم خودم وصل نمی شم.

عرش بلند خندی د:

خونه اشون چند متره که چند تا مودم دارن؟ توی دل جواب دادم.. بزرگه. خیلی بزرگه.. به

مودم کل طبقات رو پوشش نمی ده.

مامان گفت:

-اینترنت منم وصل نیست. زنگ بزن بیژنی بین چی شده.

-شاید یه مشکل کلیه. یه کم صبر کنی د.

مامان غر ز د:

-من سریالمو چه جوری بینم؟

-به شب نبین. طوری می شه!؟

-وقتی ماهواره نداریم باید اینترنتی بینم دیگه.

-همینم مونده بیان واسه خونم ماهواره وصل کنن!

درسا پوفی کر د:

-بالا سر من دعوا نکنید. شماره ی بیژنی رو بده من زنگ بزن م.

مامان متعجب گفت:

-نداری مگه؟ این همه بهش زنگ زدین.

-من کی زنگ زدم؟ درین زنگ می زد.

کم بود اشکم روون شه.

بابا اخم کر د:

-لازم نیست. خودم زنگ می زنم اگه یه کم دیگه وصل نش د!

بعد رو به مامان گفت:

-یه چای واسه من بیار.

مامان که خارج شد، از درسا پرسید د:

-خبری از خواهرت داری ؟

-نه، چه خبری ؟

-با تو حتما حرف می زنه. راستشو بگو.

-آخرین بار مراسم ختم دیدمش.

-بهت نگفته کدوم خراب شده ای می مونه ؟

-نپرسیدم.

-چرا ؟

-چون برام مهم نبو د!

عرش با ابروهای بالا رفته گفت:

-اوه، اوه. ماجرا دارن.

هیلدا خندید:

-دختره با پول ددی رفته خارج، پیچوندتشون.

بابا نگاهی به لپتاپ کرد و توپی د:

-چند بار بگم رو این دورینو برچسب بزیند!؟

درسا "خب" ای گف ت.

بابا تلفنش رو دراورد، شماره ای گرفت و گفت:

-سلام بیژنی. اینترنتمون مشکل پیدا کرده. وارد شو ببین چی شده.

بعد در حال صحبت از اتاق خارج ش د.

مامان وارد اتاق شد و اروم و پیچ پیچ وار به درسا گفت:

-اینترنت خط منو وصل کن به لپ تاپ، من سریالمو ببینم. بابات نفهمه ها.

عرش بلند خندی د.

درسا حرصی بو د:

-وای مامان دو دقیقه صبر کنی وصل می شه. بابا زن گ زد بیژن ی.

بابا وارد شد. با اخم غلیظ و صورت خشمگین. جلوی لپ تاپ ایستاد و شماره ای گرفت. تلفن

فراز زن گ خورد. همه تعجب کردیم. فراز گفت:

-خودشه.

عرش صدای سیستم رو میوت کر د.

فراز روی اسپیکر زد. صدای بابا پیچی د:

-بهت نمیوم د.

-چی ؟

-چون نمی تونی باهام سر شاه شی رفتی دنبال معصوم ؟ خجالت داره والا.

فراز با ته خنده گفت:

-از چی می ترسی ؟

-من ترسی ندارم پسر جون. دیگه فکر هم نکن. دست فامیلتو بگیر بیار دادگاه. همین شنبه!

تا شنبه با دوستات خدافظی کن!

عرش چیزی توی گوشیش برای فراز نوشت و نشونش دا د.

فراز با خوندنش گفت:

-انقدر محکم حرف نزن. خبر نداری چی به چی ه!

-اصلا مهم نیست برا م.

-گندای دخترتو اول رو کنم یا خودت ؟ بابا اخم کر د:

-عمرت قد نمی ده پسر.

کدوم گند ؟ درسا مگه گند داشت ؟

-با از دختر خارج رفته ات فضای مجازیو پر کنم ؟ فکر کنم خوب سوژه ایه.

بابا خندی د:

-چی می دونی تو اخه ؟

عرش گیج نگاهش مرد و نجوا کر د:

-چی می گی ؟ بعد بابا جدی تر گفت: -نخار پسر! پاشو با پای خودت بیا دادگاه. این گندا که تو ازش حرف می زنی تو یه بشکن زدن پاک می شن.

می دونی با کی داری حرف می زنی ؟ صدای اروم مامان شنیده ش د:

-کیه ؟ فراز خندی د:

-من که میام، ولی دست پر! از تو و خانواده ات خوب تو چنته دارم.

بابا هم خندی د:

-اگه عاقل بودی، یه کم یاد پرونده ی خواهرت میفتادی، بعد با دم شیر بازی می کردی پسر! شب خوش.

بعد قطع کرد و لپ تاپی که کوبیده شد و تصویری که ه منه دم ش د!

نگاهم سمت فرازی رفت که عصبی نفس می کشی د..

چهره اش قرمز شده بود و گفت:

-دور شو خط بکشید! فر گل تو نترس! من می رم.. شم ا هم همون کاریو کنید که گفتم.
خدافظ!

پرونده ی خواهر.. دادگاه.. فراز گفته بود کسیو از دست داده.. بابا.. استا د..

مهم نبود.. الان هیچ کدوم مهم نبود. فراز تمام شده بو د!

فکرم درگیر فراز بود.. در گیر پرونده ی خواهرش بو د..

درگیر فراز بود.. درگیر گند درسایبی که ازش حرف م ی زدن بود.. درگیر فراز بود.. فکرم
درگیر بود.. خیلی..

صدای هق هق فر گل روی مغزم خط مینداخت.. هیلدا عصبی پاهاش رو تگون می داد و عرش
سکوت کرده بود. حتی صدای سکوت عرش هم اذیتم می کر د..

بوی خداحافظی میومد. می فهمیدم، حسش م ی کردم. خونه رنگ تموم شدن داشت.. یه
رنگی بین سیاه و سفید که خاکستری هم نبود. خیلی بی حس تر از این حرفا بود.. فراز به
اتاقش رفته بود.. عدم

حضورش اذیت کننده بود. چقدر همه چیز اذیت کننده بو د!

باید از یک جایی شروع می کردم. رو به عرش گفتم:

-گند دختر یارو چیه ؟

از گرفتگی صدام هر دو تعجب کردیم. چقدر بود که سکوت کرده بودم ؟

عرش روی تک مبل نشسته بود، پاها به عرض شانه باز بود و ارنج ها رو روی پاها تکیه داده بود. بدون این که سرشو بالا بیاره گفت:

-چه فرقی می کنه دیگه؟

-شاید بشه روش مانور داد.

-یارو به چپش هم نیست.

-به چپش میاریم! بگو تو.

-تو یه فیلم داره بازی می کنه. از این فیلما که می ره واسه خارج از ایران و دردسره! باباش هم خبر نداره.

ابروهام به ریشه ی موهام چسبی د:

-چه فیلمی؟

-کارگردانه چند بار جنجال شده. احتمالا هم به خاطر بابای دختره دست گذاشته روش، ولی دختر احمق لابد خیال کرده بازیشو دوست داشتن که انتخابش کردن!

دردم گرفت.. درسا.. درسای عشق تئاتر و بازیگری و هنر.. چقدر گفتم بیا پیش خودم بهت پر و بال بدم؟ پرسیدم:

-عاقبتش چیه؟

-اگه بابای کلفتش از قطر گردنش استفاده کنه، شای د خیلی طوریش نشه. ولی آبروی باباش
همچین یه نم ه لک بر می داره. ولی اگه واقعا به چپش باشه، دختره به فاک می ره!
چه بی رحمانه تو صورتم می کوبی د!

-حالا باید چی کار کنیم ؟

-دیدى که فراز چی گفت. هیچی.

-واقعا هیچی ؟

-نمی دونم رها، الان عقلم به چیزی قد نمی ده.

صدام رو بلند کردم:

-الان باید قد بده! تو این شرایط.

-ایده ای داری بفرما. در خدمت م.

چشم غره ای رفتم، از جا بلند شدم و سمت اتاق فرا ز رفتم. بدون در زدن وارد شدم. روی
تخت طاق باز دراز کشیده بود و سیگار می کشید. با دیدنم گفت:

-برو بیرون رها، حوصله ندارم.

-به جهنم. باید حرف بزنی م.

-حرفی نمونده.

-چرا انقدر نا امیدى ؟

-نا امید؟ من نا امید نمی ش م.

-اوکی، پس پلن داری؟

-نه.. نهایتش با چیزایی که علیش دارم حکمم و سبک تر کنم.

-تا قبل این که از دادگاه خواهرت حرف بزن ه حالت این نبود.

بلند شد و نشست:

-این مسئله اصلا به کسی مربوط نیست رها! دنبال کار من نباش. تو زرنگی! پس می دونی که

باید به فک ر نجات خودت باشی.

-یعنی اگه منم جای تو بودم باید این حرفو می زدم؟

تو هم می گفتی باشه؟ جوابی ندا د.

-حرف بزن فراز. همیشه خودمونیم و خودمون؟ م ی خوام عاقبتمو بدونم.

باز جوابی ندا د.

بلند گفتم:

-حرف بزن ن.

-همینه! خودتی و خودت!

-به درک!

بلند شدم، خارج شدم و به اتاق خودم رفتم. لباس پوشیدم و بیرون زدم. عرش با دیدنم گفت:

-کجا می ری رها؟ عصبانی جواب دادم:

-یه جا که هوا داشته باشه! ی ا یکی هومونوا!

و بیرون زدم. مقصد رو می دونستم و یک راست به همون سمت رفتم. مقابل خونه ی

ویلایی رسیدم:

-همین جا پیاده می ش م.

از ماشین پیاده شدم و جلوی خونه ایستادم. دست م سمت زنگ رفت ولی متوقف شد. چی کار

می کردم؟ اومده بودم خواهش و تمنای مردی که هرگز نم ی خواستم چیزی ازش بخوام؟

ارزششو داشتن؟ نه!

ارزش خواهش و تمنا نداشتن.. فراز چی؟ فراز گفته بود خودتی و خودت.. واقعا گفته بود

؟ نه.. نمی ش د..

با دست خالی، با خواهش و تمنا نمی شد.. دست م خالی بود. من می تونستم دست پر باشم.

چرا می ترسیدم؟ شاید وقتش بود دفتر های قدیمی باز شه..

شاید باید بالاخره این کار انجام می شد.. گذاشته بودمش برای روز مبادا. الان که مبادا نبود.

دلم می خواست کف زمین بشینم، به زمین و زمان

فحش بدم و بعد فکرامو کنم.. اگه برگ برنده رو رو می کردم، برای خودم چی می موند؟ اگه

رو نم ی کردم فراز چی می ش د؟ اگه حتی برای یک جلسه پاش به دادگاه باز می شد تموم

بود! من ادم از خود گذشتن نبودم. هیچ وقت نبودم! اصلا اگه این کار رو می کردم تک تک سلول هام متعجب می شدن. شای د از کار میفتادن..

به دیوار تکیه دادم.. چه غلطی کنم ؟

از کوچه بیرون زدم. ماشین گرفتم و به کافه ای دور از خونه رفتم. فکرامو جمع کردم. رایین هود یعنی پول و قدرت. دو تا چیزی که می خواستم. فراز می رفت، رایین هود هم تعطیل بود. برگ برنده ام تنها چیز تو ی دستم بود. اگه تقدیمش می کردم، هیچی اینده امو تضمین نمی کرد. قدرت داشت.. بیش تر از من، بی ش تر از همه ..باهوش بود. بیش تر از من، بیش تر از همه.. بی رحم بود. بیش تر از من، بیش تر از همه..

اون قدری هوش و قدرت و بی رحمی داشت که در عرض چند ساعت امار فراز رو دراورده بود. فرازی که برای همه گنگ بود!

حساب و کتاب کردم. اگه فراز رو حفظ می کردم، پول بیش تر داشتم. قدرت بیش تر! اگه برگ برنده رو رو می کردم، تنها تهدیدم از بین می رفت! چاره این بود که کاری کنم از طریق فراز اینده ام تضمین شه. نمی شد! نداشت! نمی تونست! این وسط گند درسا هم بود.. پوفی کردم.. تمام این افکار بیهوده بود. من از همون لحظه ی اول می دونستم می خوام چی کار کنم.. شاید واسه همین بدنم متعجب بود.

پیامی فرستادم:

-صندوقو برام بیار.

و بعد تماسی گرفتم. مثل همیشه زود جواب داد:

-بله؟

-سلام

-شما؟

-شناختی؟

-به بهههه. دختر عمه. چطوری تو دختر؟

-خوبم. تو چطوری؟

-من که خوب. خبری ازت نیست. کجایی؟

-همین دور و برا.

-اونو که می دونم. دختر یعنی پاره شدم بابات چو انداخت رفتی المان.

-مایه ننگو انداخته بیرون.

-نگ؟ حالیش نیست افتخار خاندانشی.

-چه خبرا؟ چه می کنی؟

-میز کرایه می دم، هر از گاهی هم خودم می شینم.

چند تا مایه دار ماهی هم میندازم دور میز، یکیو می فرستم کارشونو تموم کنه، درصد می گیرم.

-پس کاسبی خوبه.

خندی د:

-شکر، راضیم. تو چه می کنی؟

-هر از گاهی پوکر، هر از گاهی هم پروژره های عجبی ب غریب.

-همین که واسه من خالی نمی بندی یعنی عزیزی.

خندیدم:

-همین که واست خالی نمی بندم یعنی عزیز ی.

-خب؟ کارت چیه؟

-یه رفیق داشتی. معتاد بود، یادته؟

-رفیق معتاد زیاد دارم. کدومو می گی؟

-اونی که زنش ولش کرده بود. خانواده اش مایه بودن ولی انداخته بودنش کنار.

-ها، فرزینو می گی؟

-اره همون.

-خب؟

-هنوز ازش خبر داری؟ چه می کنه؟

-دارم. اتفاقا حال تو هم می پرسه هر از گاهی. هنوز ز تو گفته.

-هنوز معتاده؟

-اره، ولی شیک شده. کوک می زنه فقط.

-اوهو! پولدار شده؟

-داشت می رفت سمت تزریق های داغون که داداشش اومد سراغش.

-داداشش کیه؟

-داداشش دیگه. بگم می شناسی؟

-سلام بهش برسون.

-به فرزین؟ یا داداشش؟ خندیدم:

-داداششو چی کار دارم؟ به فرزین. بگو مایه لازم بودی برات می شینم پشت میز. واسه

قدیمی ه ا تخفیفم می دم.

-نه بابا؟

-دیگه رفیق پسر دایی عزیزمه دیگه.

-بهش بگم با کله قبول می کنه. خصوصا که الان پولم اومده دستش.

-بگو پول اولیه رو بذاره، من بازی می کنم، نصف نصف!

-حله. می گم خبرت می کنم.

-دلم برات تنگ شده پسر.

-منم. حالا خواستی بیای پشت میز می بینمت.

-ماچ ماچ.

خندی د:

-دیوونه. خدافظ.

قطع کردم. قرار نبود بدون هیچ ضمانتی از خود گذشتگی کن م.

نفس عمیقی کشیدم. سلول های بدنم کم کم ب ه حالت طبیعی بر می گشتن..

پوشه ی سنگین داخل صندوق تو کیفم گذاشتم و راهی شدم. سیگینی اش شونه ی سمت راستم رو اذیت می کرد. بقیه چه جور کل عمر این بار رو حمل می کردن ؟ این بار از کت و کول مینداخت، از نفس کشیدن مینداخت ولی... ککشون هم نمی گزی د.

این بار دستم رو محکم روی زنگ گذاشتم. صدای متعجب مامان رو شنیدم:

-درین؟

- درو بزنی.

در با مکث زده شد. از حیاط گذشتم، دم در مامان رو دیدم:

-طوری شده؟ پوزخند زدم:

-سلاااااااا.

-سلام، چی شده؟

-اومدم صله ی رحم.

بعد با انگشت به بالا اشاره کردم:

-هست؟

-کی؟ درسا؟

-نچ! رئیس.

-اتاق کارشه.

سرمو تکون دادم و پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم. در اتاق درسا باز شد. میانه ی در ایستاد و

نگاه کرد.

چیزی نگفت. چیزی نگفتم. چند ثانیه ای نگاهش کردم و سمت اتاق بابا قدم برداشتم. درسا هم از پله ها پایین رفت.

دیدار خواهرانه انجام شده بود لاب د!

بدون در زدن در رو باز کردم:

-سلام علیکم.

سرش بالا اومد. چشم هاش از بالای عینک نگاه می کردن. مرحله ی بعدیو رو می دونستم. ابروی سمت چپ بالا می رفت. مرحله ی بعدی.. ابروها به هم نزدیک می شدن و شروع مکالمه های ما:

-چی شده اومدی اینجا ؟

-اومدم حالتو پیرسم. خوبی ؟ سرحالی ؟ قبراقتی ؟ -لوده نشو.

-جدا می گم. یه بوهای حس کردم. بوی خدافظی می داد. گفتم نکنه بی خدافظی رفته باشی. نگرانت شدم باور کن. خب ؟ چه خبر ؟

-چه بوهایی ؟

-بوی میله های فلزی.. بوی عرق یه عالمه مرد که ماهی یه بار حموم می رن.. بوی غذا تو ظرف های استیل.. بوی لباس های راه راه..

اخمش شدید تر شد:

-من چه ربطی به این بوها دارم؟

-بچه که بودم ازت می ترسیدم. یه بابای همیشه ه اخمو.. همیشه جدی.. همیشه امر و نهی..

پوزخند زد:

-از صدقه سریم که خوب کیف کردی.

-کیف؟ بلند خندیدم:

-یاد گردنهی حیران افتادم.. تله کابین رو یادته؟

-دختر من از ارتفاع می ترسید! باید هم بخندی. واقعا خنده داره.

-اون موقع تو برج می شستیم یادته؟ برج ۳۵ طبقه!

وقتی برگشتیم خونه، نصفه شب اومدی بالا سرم.

بلندم کردی. کشون کشون بردیم بیرون. سوار اسانسور شدیم و بالا ترین طبقه رو زدیم. دست هام یخ کرده بود. داشتم به همه ی کارهای بدی که انجام دادم فکر می کردم. نمی دونستم قراره واسه چی تنبیه شم. رفتیم پشت بوم. روی لبه بردیم، انقدر به سمت پایین نزدیکم کردی که مرگو دیدم. نگو موضوع تنبیه نبوده! بابای عزیزم خواسته ترسم از ارتفاع بریزه.

هنوز یاد جیغ هام میفتم گلوم می سوزه.

-خب؟ بعدش چی شد؟

-بعدش؟ نریم سراغ بعدش..

-بریم سراغ بعدش.. چرا از نیمه شب هایی که مخفیانه می رفتی پشت بوم حرف نمی زنی؟
مخفیان ه

می رفتی با پاهای لرزون رو لبه وای میستادی؟ ترسون پایین نگاه می کردی..

از کجا می دونست؟ قافیه رو نباختم:

باید عادت می کردم. نباید اجازه می دادم باز اون حرکتو روم انجام بدی.

-هوم، نتیجه؟ ترس از ارتفاع چی شد؟ فقط نگاهش کردم. جواب لعنتی رو هر دو م ی
دونستیم. ادامه داد:

-۵سال بود که گفتم باید بری کلاس های رزمی.

گیر دادی بودی می خوام برم باله.

-اخ منو یاد اون گناهم ننداز. دوست داشتم باله یاد بگیرم. چه جلافتا! دختر جماعت و چه به
لطافت بازی -؟

باید دفاع شخصی یاد می گرفتی.

-دقیقا. دشمن های پدر زیاد بودن.

- دو روز رفتی و با ابغوره برگشتی.

- زده بودن تو صورتم.. بابا! البته از تو انتظار بیجای ی بود که بیای کلاس و واسه صورتم شاخ و شونه بکشی.

- زندگی خیلی بد تر می زنه تو صورت! یهویی، ب ی خبر، سنگین!

- ۵ سالم بو د!

- از جلسه ی سوم دیگه گریه نمی کردی. اصلا از اون روز دیگه اشکتو ندیدم.. از جلسه ی سوم شدی ب ی رحم. تو کلاس با قوانین می زدی، تو کوچه خیابون بی قانون! خندی د:

- تو عین خودمی. تحمل شکست نداری. نه فق ط شکست از بقیه. تو حاضر نیستی به خودت بیازی!

- همیشه برنده ام. ژتون ها اخر میان دست من.

- رفتی فرانسه نگران بودی، ولی دم نزدی. راهو یا د گرفته بودی. زود زبان باد گرفتی. زود مسلط شدی.

- ایتالیا همین طور، بعدی ها همین طور.. گند زدی به زندگی. می تونستی بهترین وکیل شی! خندیدم:

- شدم اتفاقا. تو بهترین دانشگاه حقوق قبول شدم یادت رفته ؟ نمره های درخشان.. تو اولین ازمون کانون وکلا قبول شدم. همون بار اول!

-هیچ وقت وکالت نکردی.

-نکردم. از اولشم نمی خواستم کنم. مدارکو گذاشتم رو میزت و گفتم می تونم یکی مثل تو باشم، ولی نمی خواهم!

-حماقت! الان مثلا جایگاه بالاتری داری ؟

-خیلی بالاتر! درآمد بالاتر، کیف و حال بالاتر، حتی جایگاه اجتماعی بالاتر. می موندم اینجا تهش می شدم لنگه ی مامان، نه ؟ بله قربان گو! رشته ی دومی که خوندمو واقعا دوست داشتم.

-تو به خودتم بله قربان نمی گی. کیف چیه می کنی

? این که قمار بازی ؟ با اون پسر دایی تنه لشت ریختی رو هم و معلوم نیست کدوم جهنم دره ای پول قمار درو می کنی!

جلو رفتم. روی میزش خم شدم و گفتم:

-من نمی تونستم وکیل شم. اگه واقعا می رفتم دنبال عدالت، اولین نفر به خودت حمله می کردم!

-تو تیزهوش بودی! همیشه شاگرد اول، ب دون این که ساعتی درس بخونی. از معلم هات ایراد می گرفتی.

انقدر براشون مسئله های سخت می چیدی که کلافه می شدن! تو نادر بودی! خودتو حیف کردی بدبخت!

-من هنوزم همونم. باهوشم، ولی نه فقط واسه درس و مدرسه. اونا به درد نمی خوره.. من تو زندگی باهوشم.

-احمقی! نمی دونی چه بلایی آوردی سر زندگی ای که می تونست شایان باشه! تو جنگنده بودی. کل عمرت مبارز بودی! مثل خودم. درسا.. درسا فکر می کنه سازش کنه برده. ولی همیشه بازنده بود!

-بترس از اونی که پر صدا سازش می کنه و تو سکوت مخالفت!

اخم هاش گره خورد ولی چیزی نگفت.

-وقتی ۵ساله بود زدن تو صورتم. ولی بزرگترشو تو زدی! وقتی فهمیدم بابام چی کاره اس. وقتی یه پدر پول می داد واسه حکم ازادی پسرش که حتی اگه پولم نمی داد باز حکمش ازادی بود! تو از دانش نداشتنش هم استفاده کردی!

-تو وکیل نشدی درین! اگه شده بودی، شاید جواب می دادم. الان جوابی واسه یه قمار باز ندارم. و توی قمار باز در حدی نیستی که منو ببری زیر سوال!

-تو خودتو دم شیر می دونی، ولی چه می دونی که بادم گرگ بازی کردی؟ -از کی حرف می زنی؟

-از اونی که با پرونده ی خواهرش تهدیدش کردی!

-چته هی درد می کشی؟

نفسم رو فوت کردم، دست توی کیف انداختم و پوشه رو دراوردم:

-اینه! انقدر سنگینه دردم اومده! انگار چند تن زندگی روم افتاده!

-چیہ؟

-وایسا دونه دونه..

با نمایش خاصی دست توی پوشه کردم، یکیو دراوردم

:

-پرونده ی همون پدر بی دانش که ازش پول گرفت ی.

مدارکش دستمه!

اخم داشت. دومی رو دراوردم:

-پرونده ی پسر دوستت که تو دیار کفر سای ت شرطبندی زده بود! اومده بود اینجا گرفته

بودنش!

مدارم رشوه ات موجوده!

سومیو دراوردم که گفت:

-اینارو از کجا آوردی؟

-قدم قدم پشت سرت راه افتادم و دونه دونه جمع کردم! گفتم که. این پوشه خیلی سنگینه باب ا..

عصبی نفس می کشی د:

-پس علیه بابات مدرک جمع می کردی! نگه ش داشته بودی واسه این مدرک ه فت خط ؟

-نه، نگهش داشته بودم یه روزی که قاچاقی رفتم، از قدرتت استفاده نکنی باعث دیپورت شدنم شی!

-ارزش این پسره از زندگیت بیش تره ؟

-شایدم ارزش تو از هر دو کمتره!

خندی د:

-خودتم این حرفتو قبول نداری! تو منو ستایش م ی کنی درین!

بلند خندیدم:

-پس اعتماد به نفسم به تو رفته.

-خودت می دونی کافیه!

یکی از پرونده ها رو از پوشه خارج کردم. بقیه رو روی میزش گذاشتم و گفتم:

-خوب می دونی که اگه بخوام، ابرو و کار و اون جایگاه والاتو می تونم با خاک بکسان کنم!

اینا، در

برابر این که دیگه سمت اون یارو هم نیای. نه خودش، نه اطرافیانش!

به پرونده ی ت وی دستم نگاه کر د:

-اون چی ؟ ننگه داشتی دیپورت نشی ؟

-نچ! این واسه جواب سواله.

-سوال ؟

-جریان پرونده ی خواهر یارو چیه ؟!

خندی د:

-پس اونقدر رفیق نیستید که بهت گفته باش ه.

-بهش بگم کیم می گه. دوست داری بگم ؟

-خودت می دونی ذره ای با اب روم بازی کنی چه کاره ا که می تونم بکن م!

-پس سوالمو جواب بده!

-یه دختری حین درگیری یه پسریو می کشه. قصاص ش د!

-دفاع از خود بود ؟ قبل این که جواب بده گفتم:

-بدون بلوف و نمایش بگو.

-دفاع از خود بو دا!

-چقدر گرفتی که حکم قصاص دادی؟

-پولو من گرفتم، ولی حکم قصاصو من ندادم.

اخم کردم:

-کی داد؟

-خود دختره. التماسم کر د.

-چرا؟

-دختره با پسره هم بستر شده بود. پسره که رفته بود، درگیر شده بود که باید ازدواج کنیم. خانواده ی سنت ی ای نداشت، ولی انگار خیلی سال بود اون پسر رو م ی خواست. خانواده ی پسر هم سر شناس بودن. پسر باهاش درگیر می شه و دختر هولش می ده. یه ری اکشن کوچیک! ولی سر پسر کوبیده می شه به کن ج دیوار و در جا می میره.

-دختری که واسه جونش یکیو می کشه، چرا بای د التماس کنه که حکم قصاص بدی؟

-واقعا باید وکیل می شدی!

-جوابمو بده.

-چون می خواست از جون یکی دیگه حفاظت کنه.

-جون کی؟

-بچه ای که توی شکم داشت!

تنم یخ زد..

-وقتی حکمو می دن، چک می کنن. حمله باشه قصاص نمی کنن. عقب میندازن -قصاص شد!

ولی بعد زایمان.

-اون بچه.. الان زنده است ؟ کجاست ؟

-جاش امنه.

-کجاست ؟

-به اندازه ی یه پرونده ات جواب گرفتی درین.

-کی از وجودش با خبره ؟

-اونی که بزرگش می کن ه.

-کی ؟

تنها لبخند زد که گفتم:

-فقط بگو فراز از وجودش خبر داره یا نه ؟ چند لحظه ای نگاهم کرد. جدی.. بعد گفت:

-نداره.

این چه ماجرای بود؟ سوال دیگه ای پرسیدم:

-دختره حقش قصاص نبود. چرا حاضر نشد بیاد بیرون که خودش بچه اشو بزرگ کنه؟

-چون مطمئن بود خانواده ی پسر نمی ذاره اون بچه دنیا بیا د.

-پس بچه با خانواده ی پدریش زندگی نمی کن ه.

-تو هوشت شکی نیست ت.

-خانواده ی مادریش هم که خبری ازش ندارن. کدوم گوری فرستادی اون بدبختو؟

-گفتم که امنه! از اون امنه که دختره از توش امن

میاد بیرون. تو که خودت گرگی، خوب می دونی.

-هنوز باور دارم اونقدر رذل نیستی که با زندگی ی ه بچه بازی کنی. امیدوارم ناامیدم نکن ی.

-من تو رو نا امید نمی کنم. تو بیش تر از هر کسی منو قبول داری.

تنها پوزخند زدم که گفت:

-می دونی چرا این پرونده ها رو بهم دادی؟ چون الکی نگهشون داشته بودی. تو هرگز علیه

من ازشون استفاده نمی کردی. می دونی چرا وکیل نشدی؟ چون می ترسی! چون دقیقا همین

راهیو می رفتی که من رفتم. تو خود منی درین. فقط به فکر منفعتتی!

حرفاش لرزه به تنم انداخت..

-درباره ی پرونده دیگه اطلاعاتی نمی دی ؟

-تو باهوشی درین .نیاز به اطلاعات من نداری.

فکرم پر بود. نمی تونستم نظم بدم. اعصابم خورد بو د:

-می دونی که باید این دادگاهو بهم بزنی ؟ اونم یه جوری که تابلو نشه من خواستم! اصلا یه جوری که ه شک نکنه تو این کشور نفس می کشم. این مورد اخر به نفع خودته.

-می خوای روش یادم بدی ؟

-حتما خودت بلدی.

-با این پسره سر و سری داری ؟ جواب ندادم که پوزخند زد :

-دوستش هم داری ؟

قبل این که چیزی بگم، گفت:

-بدون بلوف و نمایش بگو.

بلوف ؟ کدوم بلوف ؟ بلوف به مردی که منو از بر بود ؟ بلوف به مردی با نگاهش به تک تک

سلول ها رسوخ می کرد ؟ بلوف به مردی که یک پا دستگاه دروغ

سنج بود ؟ یکی از بزرگترین قاضی های کشور ؟ -نمی دونم..

-اونم برات همچین کاری می کرد ؟

-نمی دونم..

- موقعیتش حتما جور می شه. وقتی افتادی تو این کارا، از این موقعیتا زیاده. برو دعا کن همون به فکر ت باشه، از من انتظاری نداشته باش.

- ندارم.

- خوبه که می دونی. وقتی انتظار نداری، بیش تر حواست جمع می شه.

- تو چرا این حرفو می زنی؟ استادت که هواتو خوب داشت.

- جا نشین می خواست. پس صدرالدین رو یادته.

- یادمه. بچه بودم مجبورم می کردی عمو صداش کنم.

راستی بحثش شد.. بگو حواستش به خودش باشه! س ر

همون پرونده ده. گفتی تو حکم ندادی. اون داد، نه؟ گفتی پولو تو گرفتی! ولی تو از دختره پول گرفتی.

اون از خانواده ی شاکلی، نه؟ قاضی اون پرونده تو نبود.

- صدرالدین پیر شده بود. آخرین پرونده اش بود. اسم ا اون قاضی بود، ولی گوشش به حرف من بو د.

- اونقدری پیر نشده بود که هنوز زنده اس.

خندی د:

- هیچ وقت پسر نداشتم، ولی با وجود تو کمبودم حس نش د.

-من بچه ی قابل قبول تو نیستم.

-البته که نیستی. ولی وجودت لذت بخشه. قوی ای، محکمی، تیزهوشی، با همه ی این ها، جلوی من هیچی..

-هیچ؟ یادت رفته نقطه ضعف تو دستای منه؟ آبروت..

نگاهی به پرونده های چیده شده ی جلوش کرد و گفت:

-تو هم نقطه ضعف تو الان گذاشتی تو دستم! پسره..

راست می گفت.. واقعا جلوش کم میاوردم. نمی دونم تو نگاهم چی دید که خندی د:

-تحسینم می کنی.

سرمو به تاسف تکون دادم:

-خدافظ!

سمت در رفتم که گفت:

-اگه یه روزی دخترت ترس از ارتفاع داشته باشه چ ی کار می کنی؟

ایستادم، ولی سمتش نچرخیدم.

-بدون بلوف و نمایش بگو.

از خودم متنفر شدم وقتی گفتم:

-می برمش رو پشت بوم!

در رو باز کردم و سعی کردم صدای خنده ی بلندش رو از گوشام دور کن م.

فکرم رو درگیر کرده بود. اگه فراز بود برام کاری م ی کرد ؟ اصلا من و فراز چه نسبتی

داشتیم ؟ داشت م وابسته می شدم ؟ من چی فراز بودم ؟ لعنت بهت فراز!

سمت در اتاق درسا رفتم، ولی همون لحظه پشیمون شدم. به حرف گوش نمی کرد هیچ، بد

تر لچ هم م ی کر د.

پایین رفتم. مامان رو در حال سریال دیدن پیدا کردم.

با دی دنم سریال رو متوقف کرد و گفت:

-چی شد ؟ دعواتون شد ؟

-نه! ما همیشه صلح و صفاایم.

-درین. نمی خوای برگردی ؟

-جام خوبه. هوای ابری المانو دوست دارم.

و خودم به مسخره خندیدم.

-زنعموت چند باری تو حرف گفته که این دو تا رو بفرستیم سر زندگیشون.

-ایلیا هم می دونه ؟

-لابد می دونه که مامانش گفته دیگه.

-نچ! نمی دونه. زنعمو هم یکی مثل تو.

اخم کرد:

-من چمه.

اشاره ای به تلوزیون کردم:

-به جای این که خودت زندگی کنی، کارت شده زندگی بقیه رو تماشا کردن.

-زندگی من هیچ ایرادی نداره.

-نداره. اصلا زندگی نیست که ایرادی داشته باشه.

-درین!

-یک بار پشتم در نیومدی.

-هنوز اونقدر بزرگ نشدی که بدونی پدرت صلاح تو می خواد؟ واسه پدرت پشتت در پیام؟

کسی که دوستت داره؟ خیر تو می خواد؟

-از من که گذشت. حواستو به درسا جمع کن.

-خدا رو شکر درسا خودش حواشش جمعه. می ره دانشگاه و میاد خونه.

خندیدم:

-حتما همین طوره.

-به زنعموت چی بگم ؟

-بگو با ایلیا حرف بزن ه.

و بی خدافظی سمت خروجی رفتم و بیرون زدم.

تماسی با مهیار گرفتم:

-چی شده تند تند زنگ می زنی ؟

-باید کمک کن ی.

-چی شده ؟

-درسا ریده.

-درسا ؟ اون شیر برنج ؟

-شیر برنج نیست. زیر زیرکی گوه زده.

خندی د:

-خوشم اومد. قلندریه دیگه.

-رفته تو یه فیلم جنجالی که کارگردانشم گرد و خاکیه بازی کرده. از اونا که می ره اونور.

- پس قلندری نیست اون قدر. قلندری گنداش رو نمی شه.

- مهیار باید تمومش کن م.

- فکری داری ؟

- به نامه، به ایمیل، به مسیج جعلی می خوام. ی ه چیزی که بگه باید بیای دولت دهننتو صاف کن ه.

- خب می ره می ذاره کف دست بابات.

- نه، تو متنش بنویس مثلا به ماه وقت می دن گوهشو تموم کنه، وگرنه وارد عمل می شن.
خندی د:

- لعنتی داریم مگه همچین چیزی ؟

- از حقوق و اینا سر در نیاره. درسا با بابا سر شاخ نمی شه. بترسه پس می کشه.

- حله ردیفش می کن م.

- اونقدرام خنگ نیستا، نامه درست حسابی باشه. - شک داری به من ؟ کارم ردیفه ها هنوز.

- حواست باشه خلاصه.

- حله. به خونه بفرستم ؟

-اره، ولی تاکید کن فقط به خود درسا تحویل بدن.

-از بچگی دوست داشتم باعث گرخیدن درسا شم.

-کم هم نترسوندیش.

-ولی خوشم میومد، شیر برنج بود ولی نمی داشت کف دست بقیه.

-کسیو نداشت بیاد دفاع کنه ازش.

-تو آس اون خانواده بودی.

-بودم ؟ کشیده گفت:

-هستی عزیزیییییی.

خندیدم که گفت:

-ما اگه خانواده نداشتیم خیلی راحت تر بودیما. واسه خودمون عشق می کردی م.

-برو خدا تو شکر کن زنگوله پا تابوت شما کوچیکه.

هنوز نیفتاده تو این گوه بازی.

-۱۲سالشه ها. تو ۱۲سالت بود می شستی پای می ز.

ولی درین این یه جور ورق بر می زنه کف می کنم.

می خوای از توش پوکر باز در بیاری ؟

-نه، هوش ریاضی نداره. ولی تو پی اس خیلی ردیف ه.

بزرگ شه می برمش کنسول بازی.

-مامانت با دخترش شوخی نداره ها.

-لا مصب خیلی دختر دوسته. ولی حیف می شه این بچه. یه کاریش می کنم.

خندیدم:

-معلم خصوصی خواست خبرم کن.

-تو تکرار نشدنی ای. افتخار دوران تدریسی.

-دست پرورده ایم. مهیار نامه رو ۲-۱ روزه می خواما.

-حله قربونت برم.

-فدات، جوابش رو خبر بده بهم.

-چشم، امر دیگه ؟

-مراقبت کن. لاو یووو.

خندی د:

-مسخره. خدافظ.

نفسم رو فوت کردم. حالا با خیال راحت تر سمت خونه می رفت م.

وارد که شدم هیلدا توپید:

-ممنون از همدردیت. تو این وضعیت رفتی بیرون خوش خوشان؟

-بشینم ۴ تا از دنیا بریده نگاه کنم؟

-اصلا واست مهم نیست فرازو می برن، نه؟

-وقتی واسه خودش مهم نیست، من یقه جر بدم؟

-بی خاصیت!

صدای فرازی که از اتاق خارج شده بود هم شنیده شد -:

کار درستو می کنه. همه اتون باید همین کارو کنی د.

حرفی نگاهش کردم:

-هنوز تو مود "من که مردم، شما ادامه بدین" ای؟ تنها نگاهم کرد که سمتش رفتم:

-اگه دنبال راه نجات باشی، راه نجات پیدا می شه!

ولی تو کز کردی یه گوشه. منتظری کائنات به دادت برسن؟

-من رفتنیم، ولی تا ابد نه! میام بیرون.

بعد به مسخره گفت:

-منتظرم می مونی ؟

-مگه خرم ؟ ولی هر از گاهی کمپوت میارم. چه طعمی دوست داری ؟

-کمپوت دوست ندارم. تونستی ودکایی چیزی بیار.

-حله.

-می تونی ؟

-می تونم. واسه یکی تزریق می کردم تو هندونه م ی بردم براش.

کج خندی د:

-همه غلطی کردی تو زندگیت، نه ؟

-مایه اش خوب بود. ولی تو فرق داری. واسه تو فری ه.

-دم شما گرم.

-چاکریم.

هیلدا بلند گفت:

-داری مسخره بازی در میاری ؟ می ره زندان! م ی فهمی ؟

-چرا نمی فهمی صدات تو گوشم مثل وز وز مگسه ؟ اعصاب خورد کنه! سادیسیم داری هی
حرف می زنی ؟

-به تیکه اشغالی. انگل!

-پس بپا نرم تو بدنت.

-چه جویری انقد به چپت ه م نیست ؟

-هوم، بحشش ش د.

رو به فراز کردم و چشمکی زدم:

-یه خدافظی کنیم ؟

و به اتاق اشاره کردم. فراز عاقل اندر سفیه نگاهم کر د.

هیلدا اتیشی ش د:

-عوضی لجن!

جدی تر به فراز اشاره کردم تا به اتاق بیاد و خودم هم هیلدا رو بی جواب گذاشتم و رفتم.

فراز که وارد شد گفتم:

-دادگاهت کیه ؟

-۳روز دیگه.

-هیچ غلطی نمی خوام کنی ؟

-نگرانی ؟

-بحثو نییچون.

-نگرانی ؟

-فراز!

-نگرانی ؟

-نیستم! اگه بخوام نگران شم، واسه کسی خرجش م ی کنم که به فکر باشه. نه تو!

-خوبه. حساب کتابارو کردم. سهم کلوپ و پولایی که دستم دارینو می دم دستتون.

-داری وصیت می کنی ؟

-تو چی می خوامی رها ؟

-می خوام یه کاری کنی. اینم من باید بگم ؟

-در رفتن واسه من کاری نداره. از مرز خارج شدن هم همین طور. ولی اگه فرار کنم، پرونده

ی قدیمی باز می شه. می گن همه مثل همن. واسه من مهم نیست.

به هیچ جام نیست چی می گن. اصلا بیراه هم نم ی گن. من کم گوه نزدم. ولی احدی.. احدی

رها، نبای د تخم کنه اسم خواهرمو بیاره. اونو که بی گناه مر د!

مردن نه. کشتنش! نمی خوام بشنوم بگن یکی قاتل، یکی فراری، یکی..

ادامه نداد ولی من توی دلم کامل کردم. یکی معتاد.. نفس عمیقی کشید و گفت:

-اجازه نمی دم پشت بند اسم خواهرم شر و و ر بچسبونن. من می رم. ولی بر می گر دم. پر قدرت تر!

ویران گر تر! آتیشی تر! تو هم با هیلدا دهن به دهن نشو. بذارید این دو روز اخر آرامش باشه تو این خونه.

سمت در رفت که گفتم:

-در باره ی خدافظی شوخی نمی کرد م.

سمتم چرخید. کج خندید و گفت:

-وقتی برم دلم واقعا برات تنگ می شه.

ابروهام بالا پرید. فراز احساساتی شده بود ؟ لباسم رو از تن دراوردم:

-پس رفع دلتنگی کن.

-الان دلم می خواد زمان رو نگه دارم. ذخیره اش کنم.

خندیدم:

-پس موزیک جور ش د.

گیج نگاه کرد. با گوشیم موزیکی رو پلی کر دم و گفت م

:-

چقدر دیگه صبر کنم ؟

سمتم اومد، دست زیرم انداخت و بلندم کرد. خم شدم و آغاز کردم. پر هیجان روی تخ ت انداخته شدم .

-وقتی برگشتم یه تایمی جور کن ببینمت. دیدار تازه کنیم.

روی بازوش جا به جا شدم:

-شاید شوهر کرده باشم.

خندی د:

-کی تو رو می گیره ؟ از جونش سیر شده ؟

-صف کشیدن!

-ظاهر تو دیدن. از توت خبر ندارن.

-اتفاقا خبر دارن که صف کشیدن.

-زن هر کی شدی حواست باشه حیفت نکنه. تو جات پشت میزه، پشت هیجان، آدرنالین. تو

رهایی، بپا اسیرت نکنن.

-فکر کن کسی بتونه منو اسیر کنه. با چند تا حرکت مقطوع النسلش می کنم.

خندی د:

-قابل باوره.

-ولی روش فکر می کنم. اومدی بیرون بینمت. اگه خواستی از مرز خارج شی زنت هم می شم.

به مسخره گفت:

-منت رو سرمون می ذاری.

-با مرام م.

-من از این کشور نمی رم. حسابم با مردمش صاف نشده.

-سه بار هم دنیا بیای صاف نمی شه. کثافتی مردم نمودارِ صعودیه.

-چندتا شونم غنیمته.

-راستی تتو اینا نداری. بری زندان بچه ژینگولشون نشی؟

خندی د:

-هر کی تو رو بگیره پیر نمی شه.

-آپشنام زیاده.

-اوووف. فول آپشن.

چشم هام رو بستم:

-هوم، فردا صبح رو پیشنهاد تتو فکر کن. شب بخی ر. باز خندید و چیزی نگفت.

- ۶۰ تا لیوان کثیف کردی. من نمی شورم امروز.

لبخند زدم:

-هم هوس چای کردم، هم قهوه، هم اب پرتقال.

-تو مشکلات با منه.

-چرا به خودت می گیری؟ من اصلا یادم نبود سادیسیمون امروز قراره ظرف بشوره.

عرش با شیر و موز سمت میکسر رفت که زود گفتم:

-آخ منم شیرم وز می خوام.

هیلا بلند گفت:

-شورشو دراوردی ها.

-پولشو می دم.

-تو همون لیوان آبت کوفت کن.

-نچ. به دلم نمی شینه.

نگاهمو چرخوندم و با فرازی که لبخند کجی به لب داشت رو به رو شدم. متقابلا لبخندی زدم.

عرش لیوانی ستمم گرفت:

-بفرما شیر مو ز.

-قربون دستت.

هیلدا عصبی گفت:

-عرش تو چرا؟ فرگل اروم گف ت:

-عصبی نشو هیلدا. باهم می شوریم.

اعتراض کردم:

-آ آ.. اصلا نمی شه. نداشتیم.

هیلدا لب جوی د:

-می بینید از حرص من می کنه این کارا رو ؟ عرش قلوپی نوشی د:

-بابا این روزای اخرو بس کنید لا اقل.

فرگل ناراحت گفت:

-یادمون ننداز عرش.

-واقعا یادت می ره ؟

-نه، ولی می تونیم یه خاطره ی خوب بسازیم. از فکرش بیایم بیرون.

فراز لبخند کوچکی به فرگل زد:

-می سازی م.

با زنگ خوردن تلفنش گوشیش رو از جیب دراورد و با تعجب به شماره نگاه کرد:

-قاضیه اس.

کمی تپش قلب گرفتیم. اگه لوم می داد چی ؟

اولتیماتوم رو داده بودم. ولی اگه می زد زیرش چی ؟ عرش فحش زیر لبی ای داد و گفت:

-جواب نده. می خواد زر مفت بزنه لاب د.

هیلدا زود گفت:

-نه جواب بده. شاید بخواد معامله کنه.

لمسی روی گوشی کرد و گفت:

-بفرما.

صدای بابا پیچی د:

-اول سلام کن پسر.

-حرف تو بگو.

-آماده شدی واسه دادگاه؟ دست هام سرد شد.

-من همیشه آماده ام. واسه هر چیزی.

-خوبه. دنبال وکیل هستی؟ آشنا سراغ دارما.

-زحمت می ش ه.

-چه زحمتی؟ هر کسی حق دفاع داره.

فراز تنها پوزخند زد. بابا گفت:

-اون اشناات هم آماده اس؟

-گفتم طرف حسابت منم.

-طرف حسابم تو و امثالتن. ولی شانست زده.

فراز اخمی از دقت کرد:

-چطور؟

-واسه دخترم مشکلی پیش اومده. باید یه سفر برم المان.

-خیر باشه.

-خیر و شرشو وقتی برم اونجا معلوم می ش ه.

-سلام برسون.

-حد خودتو نگه دار.

-نترس. به خودت رفته باشه که نمی شه تو روش نگاه هم کر د.

بابا خندی د:

-اتفاقا لنگه ی خودمه.

-پس دبه ی ترشيو آماده کن.

-یه چند وقتی درگیر دخترمم. فعلا پرونده اتو م ی ذارم کنار، ولی یادت باشه منو تو باهم کار داریم.

-منم با تو کار دارم. یادت که نرفته ؟

-تعویق میندازیمش پسر. خدا رو چه دیدی ؟ شای د تونستیم سازش هم کنیم.

-با تو سازش ممکن نیست. اونقدر بی غیرت نشدم.

بابا خندی د:

-هیچی نمی دونی پسر.

-از چی حرف می زنی ؟

-همیشه به نشونی از من تو زندگیت هست.

حالا پاهام هم یخ زد.

-نشونیتو دفن کردم! مجبور شدم دفن کنم!

-ولی یادش هست، نیست ؟

-نذار دست بذارم رو خانواده ات.

بابا لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

-دستت نمی رسه.

-من اهل سفرم. دست کم نگي ر.

-دنبال دبه باید می رفتم که.

-شاید مجبور شدي دفنش کنی! نگران نباش یادش می مونه.

-دخترمو حتی منم نمی تونم بکشم. تو که سهلی. م ی بینمت. شاید سال ها بعد، ولی می

بینمت.

بعد تلفن قطع ش د.

فرگل دست زد:

-واای یعنی حل شد ؟ عرش هم لبخند زد:

-مبارکمون باش ه.

فراز پوزخند زد:

-ولی کار من با این یارو تموم نشده. بازم می رم سمتش. ولی این بار پر قدرت تر.

هیلتا چهره اش رو جمع کرد:

-وای فراز تو رو خدا الان بس کن. تازه از دردسر اومدی بیرون.

فرگل اشک می ریخت:

-وای من دلم می خواد جیغ بزنم.

فراز با لبخند سمتش رفت. دستش رو روی شونه اش گذاشت و گفت:

-چرا گریه دیوونه؟

-اصلا دست خودم نیست.

لبخندی زد و گفتم:

-پس تتو کنسله؟

فراز بلند خندید. تلفنش باز زنگ خورد. فرگل نگاه ی به شماره کرد و با اکراه روش رو

چرخوند. فراز لبخن د کوچکی بهش زد و جواب داد:

-بله؟

- ... کجا؟ - ...

زیادی خوش می گذره انگار.

- ... چقدر؟

...

بعد خندی د:

-نه بابا؟

- ...

جز من راهی هم داری مگه؟

...

-رفیقات اگه به درد بخور بودن شاید باور می کردم.

- ...

امتحان کن. چون این بار باید دور منو خط بکشی!

قطع که کرد فرگل پرسى د:

-هواشو داری هنوز؟ فراز نگاهی به جمع کرد و گفت:

-حرف می زنیم باه م.

فرگل چی نی به بینیش انداخت:

-حتی نمی خوام حرفشو بزنم. به من چه اصلا؟

فراز بار بهش لبخند زد و روی موهاش رو نوازش کرد.

تقریباً مطمئن بودم تلفن از فرزین بود و تقریباً مطمئن بودم پول می خواست و فراز نداد و تقریباً مطمئن بودم که همین روزا مهیار بهم زنگ می زنه.

هوم.. بینیم فراز خان چه زندگی ای داره..

-نامه رو فرستادی؟

پیام رو فرستادم و سمت دستگاہ قهوه ساز رفتم. فرگل سمت او آمد. لبخندی بهش زدم:

-صبح بخیر.

-صبح تو هم بخیر. بقیه خوابن هنوز؟

-فرازو که صبح بیدار شدم نبود. بقیه هم خوابن.

سرش رو تکون داد. از درد چشم هاش رو جمع کرد. و بعد یک سمت کابینت قرص ها رفت. مسکنی درآورد و به دهان گذاشت.

-از شما بعیده خانوم دکتر. مسکن با معده ی خالی؟

-وای تو بدترین زمان بدترین حرفو زدی.

-چه حرفی؟

-خانوم دکتر!

بعد اضافه کرد:

-سرم داره می ترکه.

پیامی که رسیده بود رو نگاه کردم:

-فرستادم، حله.

نفس راحتی کشیدم و رو به فرگل گفتم:

-بدت میاد بهت بگن خانوم دکتر؟

-اون مرتیکه بهم می گفت. اصولا بدم نیاد، ولی الان..

-الان چی؟

-رد پاش هست.

تعجب کردم:

-می خواد برگردی؟ خنده ی تلخی کرد:

-بخواد برگردم؟ منی که هیچ وقت دوستم نداشت؟

-پس چی می گه ؟

-پول می خوا د.

-از تو ؟

-من یا فرار.

-به تو چه ربطی داره ؟ تو که دیگه کاره ای نیستی تو زندگیش.

-روشم زیاده اخه.

-چرا ؟

-بیا، خودت بخون.

بعد گوشیش رو درآورد، وارد چت ها شد و دستم دا د.

نگاهی به اسم ذخیره شده کردم : فرزین مفرنگ ی.

خنده ام گرفت. شروع به خوندن کردم. اولین پیام از جناب مفرنگی بو د:

-می دونم باهش در ارتباطی. دقیقا نمی دونم بینتون چیه، مهم هم نیست، ولی می دونم در

ارتباط ی.

-کیو می گی ؟

-آق داداش!

-خب؟

-بهش بگو اونی که می خوامو بهم بده.

-به من ربطی نداره.

-داره خانوم دکتر. خوبم داره.

-ربطو بفرم ا.

-می دونستی همیشه رابطمون چه جوریه، تو ه م

رفتی بد تر هار ش د.

-ابراز دلتنگیه این الان؟

-نیست! می خوام بگم اگه حرمت حالیت بود، نم ی رفتی سمت اونی که هیچ وقت ادم حسابم

نکر د.

-حرمت چیو نگه می داشتتم؟ عشق بینمونو؟

-همین دیگه. چون عشق نبود فکر می کنی احترام هم پشمه! نارو زدی. یه ناروی بزرگ.

-تویی که بدبختم کردی این حرفو می زنی؟

-اگه بدبختت کرده بودم همون سال اول می رفتی.

چرا موندی پس ؟

-فکر می کردم ادم می ش ی.

-آدم من نبودی که برات آدم ش م.

-الان چی می خوای ؟

-خودت می دونی. فرازو راضی کن خانوم دکتر. تو ب ه من مدیونی.

-مدیونم ؟ یادم رفته پول بساطتو می دادم ؟

-تو همون سال اول صد برابرشو خرجت کرده بودم.

-برات هیچ کاری نمی کنم. وساطت که هرگز!

-نمک شناسی!

-چه نمکی خرجم کردی که بشناسمش ؟

-یادت رفته چند بار مامانتو از گوه دونی هایی که گی ر میفتاد دراوردم ؟ استادت اذیتت می

کرد برات یقه ج ر ندادم ؟ از بیمارستان دزدی کردی که قرض های مامانتو بدی، حتی خبر

نداشتم چه غلطی کردی.

وقتی فهمیدم که مچتو گرفتن. من گردن نگرفتم ؟ دوستت نداشتم، ولی زخم بودی! به اینا می

گن حرمت!

-بلاهایی که سرم اوردیو نمی شمیری ؟

-بلا؟ کتکت زدم؟

-نزدی؟

-یه بار بود! وقتی رفتی بین ۶ تا نره خر، پایین تن ه اشونو معاینه کردی باید نوازشت می کردم؟

-خوب می دونی پول لازم بودم.

-کاری ندارم. گذشته. تو هم گذشتی، ولی هنوز محترم ی.

-خوش غیرتیت از خود بیخودم کرد فرزین خان.

-مسخره کردنو از فراز یاد گرفتی؟

-دیگه به من پیام نده.

-فرازو راضی کن خانوم دکت ر.

-تو خرج دودت موندی؟

-نه. چیز دیگه ایه.

-به من ربطی نداره فرزین. خودت می دونی!

و دیگه جوابی نیومده بو د.

پر تعجب گفتم:

-اینایی که گفته راسته ؟ یقه جر دادنو..

-اونشو دیدی ؟

-نه، کلی گفتم. حالا به فراز می گی ؟

-معلومه که نه. به من چه ؟ حتی حرصم می گیره فراز هم کمکش کنه.

-دا داششه به هر حال .با فراز خوب نیست ؟

-همو دوست دارنا، خیلی. ولی با هم نمی سازن. هم ه ی مکالمه هاشون طعنه اس. همدیگه رو

باع ث بدبختی می دونن، همیشه از هم شاکین ،سر لج دارن، نمی سازن ولی باز تهش همو

دوست دارن.

-چرا می گی دوستت نداشت ؟

-مشخص بود. مگه می شه نفهمم ؟ باهام می ساختا، ولی دوستم نداشت. یه بار تو گیجیش

وقتی نالیدم چرا این کوفتیو نمی ذاری کنار، گفت تنها دلخوشیمه.

گفت اگه تو دلخوشیم بودی می ذاشتم کنار، ولی نیستی!

بعد با پوزخندی اضافه کر د:

-منم دوستش نداشتم. شاید اگه خوب بود می تونستم بهش علاقه مند شم. ولی نبود، نشدم.

سرمو به نشانه ی فهمیدن تکون دادم که گفت:

-می بینی پرروعه ؟ لبخند زدم:

-حرمت نگه می داره. این خیلی مهمه فرگ ل.

-نگو رها. من براش هیچ کاری نم ی کن م.

-منم نگفتم بکن. فقط گفتم پررو نیست، همی ن.

گوشی رو کناری گذاشت و اروم گفت:

- در واقع ذات بدی نداره. مثل فراز. ولی من ازش ضربه خوردم. شاید ۴تا بذارم رو بدیاش و بگم.

-قابل درکه.

-وقتی خواهرشون رفت همه اشون نابود شدن.

-چطور ؟

-فراز اومد تو این کار پر ریسک، فرزین معتاد شد، مادر و پدرش ویران شدن.

-تو اون موقع بودی ؟

-نه، بعدا فهمید م.

-کی این اتفاق افتاد ؟

-نمی دونم، خیلی ساله . . ۱۰سال بیش تره.

با خنده گفتم:

-واقعا رفته بودی کمر به پایین ۶تا مردو معاینه کن ی

؟

خودش هم خندی د:

-خیلی پول لازم بودم. فرزینم از خجالتم دروم د.

-تو دیگه کی هستی؟! این جنبه اتو ندیده بودم.

-خودمم ندیده بودم.

-نگران نباش. دیگه جواب نداد که. کشیده بیرون پس.

-این جواب ندادنش بیش تر نگرانم می کنه. انگار که ه بگه حالتو می گیرم. پوف.. ولش کن.

تو چی ؟ با تعجب گفتم:

-من چی ؟

-هیچی از زن دگیت نگفتی. هیچ وقت..

-منم با یه پسری بودم. تو عالم خامی فکر می کردم اگه همه چی بهش بدم باهام می مونه!

-دوستش داشتی ؟

-راه فرار بود.

لبخند زد:

-بدبختیا کم نیست، چشمک زدم:

-ولی گذشته، نه؟

لبخند زد و سرش رو تکون داد. فنجان قهوه ای پ ر کردم و دستش دادم:

-با کیکی چیزی بخور معده ات خالی نباشه قرص خوردی.

مهربون لبخند زد:

-مرسی. یه سوال پپرسم؟

-پپرس.

-بد برداشت نکن ها.

-چی می خوای پپرسی مگه؟

-فراز خوبه؟ یعنی به عنوان یه دوست، بودن

باهاش خوبه؟ خندیدم:

-خوبه، بد نیست. راضی کننده است.

ولی فکرم درگیر کلمه ی "دوست" شده بود.

منو فراز نسبتی نداشتیم. واسه یه ادم بی نسبت با باب ا معامله کرده بودم. باید به امید یه ادم بی نسبت م ی

شستم؟ خودم چی می خواستم؟ چه جوری بهش می گفتم که ضایع نشم؟ نفسم رو فوت کردم:

-حوصله ام سر رفت. این هیلدا هم نیست حرصش بدم بخندم.
خندی د:

-ول کنش نیستی ها.

-کسی باهام در بیفته همینه.

-اونم کلی بدبختی کشیده.

کنجکاو شدم. بدون این که بروز بدم گفتم:

-لابد دو بار نازک تر از گل شنیده.

-نه بابا یه نامادری فولاد زره داشته. همیشه کتک و بیگاری به راه بوده. اخر سر به زور می خواستن بدنش به یه پیرمر د قلچماق، این خواسته در بره مچشو

گرفتن. تو خیابون انقدر زدتش که به دادش رسیدن.

ولی یه برادر نا تنی داشت، اون هواشو داشت.

-داشت ؟

-فکر کنم کلا دیگه خبری ازشون نداره. همه رو بوسید گذاشت کنار.

-هوم.

خوب شد اطلاعات شخصی خاصی به فرگل نداده بودم. دهنش چفت و بست نداشت. به محض صمیمی شدن زندگی طرف رو می ریخت وسط.

عرش هم واردش د:

-سحر خیز شدین.

فرستی برای جواب نبود. تلفنم زنگ خورد به شماره ی مهیار نگاه کردم جواب دادم و اروم از اشپزخونه بیرون اومدم:

-سلام، خوبی ؟

-قربون دختر عمه. تو چطوری ؟

-خوب.

-درین لازمی برام.

خندیدم:

-چی شده ؟

-همون پسره فرزین بود ؟ پول می خواد. ولی اوضاع خیلی ریسکیه ه ا.

-ریسکی چرا ؟

-دنبال اینه یه کار راه بندازه. منم که می دونی چن د ساله می خوام یه رستوران لاگژری بزنم. گفته شریک می شه، پولش کمه. حالا می خواد دار و ندارشو بیاره پای میز، تو بازی کنی براش چند برابرش کنی. ولی پوله بره زندگیش رفت ه.

-هوم، غذا اینای رستوران واسه من رایگانه دیگه ؟ خندی د:

-اره مفت خور.

-آخر شبا نوشیدنیم می دی ؟

-گیر داری تو رستوران بخوری ؟ بیا خونه ام بهت می دم دیگه.

-نچ، اونجا هیجانش بیش تره.

-عشق ممنوعه ای، نه ؟

-ناجووور.

-حالا میای براش پشت میز یا نه ؟

-کی ؟

-یکی امشبه یکی فردا. یکیشم بیای حله. نم ی

خواستم دقیقه ۹۰ بهت بگم ولی فرزین قرار بود از یک ی پول جور کنه، نش د.

-حله میام امش ب

-دمت گررررمه.

-مایه چقدره ؟

-سنگیییین. دلار وسطه.

-هووووم، دلار دوست دارم.

-نمی تونه نصف نصف باهات حساب کنه ها. کم تر می شه.

-اشکال نداره. انقدر تو رستورانتون می خورم که عوضش درا د.

-اگه اشتهاش مثل قبله که ورشکست می شم.

خندیدم:

-شب میام اونجا. می بینمت. لاو لاو.

خندی د:

-می بینمت. خدافظ.

قطع کردم و عمیق لبخند زدم. به دنیات ورود می کنم فراز!

ارایش همیشگی رو انجام دادم. فراز دست به جیب و مایل وارد اتاق ش د.

یک ابروش بالا رفت:

چه خبره؟

می خوام برم بیرون.

تعجبش بیش تر شد:

کجا؟

هنوز باید جواب پس بدم؟

کجا می ری رها؟

جای بدی نمی رم.

رها!

غلیظ گفتم:

جونم؟

کجا می ری؟ اونم با این قیافه.

خندیدم:

قیافه ام چشه؟ با چشمکی اضافه کردم:

-حساس شدی؟ کج خندی د:

-دلت خوشه.

-خب پس مشکل چیه؟

-خبر داشته باشم کجایی بلایی سرت آوردن بتونیم بیایم درت یاریم.

-مگه فقط "خودمم و خودم" نبود قانون؟

-یه جاهایی تیم یه حرکتایی می زنه.

-هوم، نیاز نیست. خطرناک نیست جایی که می رم.

-با کی می ری؟ خندیدم:

-مهمونی که نمی رم پارتنر داشته باشم. البته قراره خوش بگذره.

-داری اغراق می کنی، نه؟

-واسه چی باید اغراق کنم؟

-خوب می دونی.

جلوش تی شرتمو دراوردم شومیز حریر مشکی رنگ ی پوشیدم و گفتم:

-نیازی به اغراق نیست.

شلوارم رو هم دراوردم و لگ مشکی رنگی پوشیدم.

با دقت به حرکاتم نگاه می کرد:

-جایی که می ری کیا هستن ؟ خندیدم:

-تو چرا انقدر ول نکنی ؟ شل کن بابا.

لب هام رو غنچه کردم:

-رژم خوبه ؟

تنها نگاهم کرد. به ساعتی نگاه می کردم و گفتم:

-اوه، دیر شد. من برم.

مانتوی جلو بازی پوشیدم و شالم رو سر کردم و از جلوی چشم هاش دور شدم.

می رم تو رو کشف کنم فراز.

زنگ خونه ی مهبیارو زدم. صداش رو از پشت ایفون شنیدم:

-اومد، دیدی گفتم میاد ؟ بعد گفت:

-کجایی بابا ؟ نمود این مارو.

-بزن درو.

در باز شد، وارد اسانسور شدم و طبقه ی ۵ رو زدم.

وقتی دم در دیدمش فوری حصارش کردم و سف ت فشارش دادم.
-خفه ام کردی.

-دلم برات تنگ بود مسخره. بیا ماچت کنم.

سرش رو دور کر د:

-با اون همه رنگی که زدی؟ نمی خوا د.

خندیدم و وارد شدم:

-رفیقت کو؟

قبل این که جواب بده دیدمش. بلند شد، لبخند خوشگل زد و گفت:

-به به، رها خا نوم.

ابروهام بالا رفت:

-اوهو، رو اومدی! ۴تیکه استخون بودی.

نزدیک شدم و مشتت به شکمش زدم:

-بابا عضلهههه.

خندی د:

-رو کوک ورزش می چسب ه.

-پولدارم که شدی.

-خان داداش فهمید یه خری داداششه.

-نگو خر. تیکه ای شدی. البته یه تیکه نه ،٦تیکه.

بلند خندی د:

-تو ولی عوض نشدی.

-اصلا از اون موقع هات چیزی یادته ؟

-تو رو یادمه.

با ابروی بالا رفته لبخند زدم:

-رستورانم که می خوایید بزنی د.

مهیار جواب دا د:

-اگه مایه اش جور شه.

-اون که امشب جووره.

مهیار خندی د:

-جونم اعتماد به نفسس.

-پس چی ؟

دلتو صابون نزننا. درصدت زیاد نیست.

-حله. مرامی اینجام. فقط به شرط داره.

-چی؟

-اسم رستوران باید باشه ره ا.

مهیار خندی د:

-مغزت خرابه به خدا. دغدغه رو نیگا.

فرزین لبخند زد:

-من مشکلی ندارم.

بعد کمی نگران پرسید:

-می بریم پولارو، نه؟

-بگو ایشالااا.

رو به مهیار پرسیدم:

-آکواریومه؟

-خوشی؟ کدوم ماهی ای دلاری میاد پای میز؟

-موردی نیست. ۳-۴ ساعت دیگه همین جا بزمه.

چشمک زد م و بلند خندیدم. خوش بودم. واقعا خوش بودم. ذره ذره نفوذ می کردم و این حس لذت بخش بود.

مهیار با خنده بطری رو باز کرد:

-بزن به افتخار رهائیاااااااااا.

خندیدم:

-اسم رستوران یا دتون نره هالا.

مهیار گرنه ام رو ماچ محکمی کرد:

-تو جون بخووااااه.

فرزین خاص نگاهم کرد:

-اگه واسه من بودی همه کار برات می کردم.

-اگه بدونی چند نفر از این قولا دادن.

-لنگه نداری، می دونی؟

-می دونم.

بعد ترانه خون د:

-می خوام تورو ببینم، نه یک بار، نه صد بار، به تعداد نفس ها م.

برای دیدن تو نه یک چشم، نه صد چشم، همه چشم ها رو می خواااام.

ابروهام تا بالاترین حد بالا رفت:

-شت! جدا صدات خوبه. کجا بودی لعنتی؟ خندی د:

-تو رو باید مثل ماه رو قله ها نگاه کرد، با هر چی لب تو دنیااست تو رو باید صدا کر د.

-وااااا ج دا صدات خوووووبه. حیف شدی کههه.

-کسی نبود برایش بخونم.

-زن داشتی که.

-دلیله؟

-نچ، نیست.

-زن داشتم، ولی تو رو نداشتم.

خندیدم که خون د:

-تو چشمات خواب مخمل، شراب ناااب شیراز، هزار میخونه آواز، هزار و یک شب راز.

شیفته سمتش رفت و بال لب های غنچه ماچی رو گونه اش گذاشتم:

-جدا کیف کردم. یه فکری به حال این استعدادت بکن.

بعد به رد کوچک سرخ رنگ رژ روی گونه اش نگاه کردم و گفتم:

-اینم اثر هنری من.

و خندیدم که گفت:

-تتوش کنم ؟ بلند تر خندیدم.

لیوان ها رو بالا رفتیم. سمت کیفم رفتم تا نگاهی ب ه گوشیم بندازم . ۴ساعت بود که خاموش بود. روشنش کردم و با سیل پیام ها رو به رو شدم:

-کجایی رها ؟

-کی میای ؟

-چرا جواب نمی دی ؟

-لعنتی چرا خاموشی ؟

-کدوم گوری رفتی ؟

-سالمی ؟

-یه خبر بده ره !!

-بالاخره که می بینمت!

-کی میااااای ؟

نگاهی به ۱۷ میس کال کردم و ابرو هام بالا رفت. فراز خان نگرانی هم بلد بود؟ نوشتم:
-خوبم، دیر میام.

در ثانیه مسیجم سین خورد و دیگه پیامی نیومد.

گوشی رو کناری گذاشتم و گفتم:

-یه لیوان واسم کافی نیستااا.

فرزین چشمک زد:

-یه لاین می زنی؟

-نه قربونت. اون یه قلمو فاکتور بگی ر.

مهیار بطری ای از میز بار خارج کرد و گفت:

-دوای دردت پیش خودمه.

پر شوق بلند گفتم:

-تکیلااااااااااا.

لیوان ها پشت هم بالا رفت، نفهمیدم چند تا خوردم فقط می دونستم زیادی بالام. موزیک با صدای بلند پخش می شد. هر سه می خوندیم و می رقصیدیم. بلند گفتم:

-خیلی بالاااام.

فرزین خندی د:

-الان می برمت بالات ر.

نزدیک شد و از زیر زانو هام بلندم کرد تو هوا چرخیدم و جیغ کشیدم. سه نفر بودیم و اندازه ی ۳۰ نفر گیج بودم، ولی می فهمیدم فرزین به م

نزدیکه. اشتباه بود؟ نبود؟ من که کاری نکردم.. اص لا کاری کنم.. مگه بین من و فراز چیزی بود؟ هر بار گفته بود هیچی نیست، معنی نداره، بعد ه ر بار اینو تاکید کرده بود.. نه، تو این حال نم ی تونستم بهش فکر کن م.

گیج بودم ولی پرسیدم:

-چرا آبت با داداشت تو یه جوب نمی ره؟ این جور که معلومه پولداره که.

-خودش کم گوه کاری نداره، ولی سر کشیدن های من کل زندگیش سر کوفت زده. زخم که رفت رسما جرم داد، ولی یه بار نپرسید دردت چیه! چند سال کل خانواده ولم کردن.. اونا مهم نبودن، ولی داداشم هم یه بار حالمو نپرسید. داداشی که کل بچگی و نوجوونی پا به پای هم بودیم. بیش تر از داداش و رفیق!

پوزخند زدم:

-کی از خانواده خیر دیده که تو دیده باشی.

-فرق داره. من و داداشم زیادی نزدیک بودیم. تو مدرسه معروف بودیم، تو دانشگاه.. اصلا
یه محل بود و فراز و فرزین. الانم بفهمم مشکل داره واسش جون وسط می ذارم، ولی..

آه کشید و ادامه نداد. غمگین نگاهش کردم. درد تو ی چشمه‌هاش بیداد می کرد. اروم تر
گفتم:

-منم یه خواهر دارم. براش همه کار می کنم ولی حتی تو صورتم نگاه نمی کن ه.
مهیار کلافه گفت:

-فاز دپ شدا. بکشید بیرون.

بعد با خنده گفت:

-زنگ بزnm تتو کار بیاد ؟

خندیدیم .۳پیک دیگه بالا رفتیم. کل دنیا م ی چرخید و من وسط دنیا می خندیدم. آزاد، بی
غم.. در یک کلمه، رهااا..

گیج بودم ولی فهمیدم کسی اومد. سوزن و رنگ مشکی رو دیدم و خندیدم. خنده های بلند
فرزین رو

شنیدم. عکس گرفتن های مهیار و اخر سر، نمی دون م چه ساعتی بود که مهیار گفت:

-جمع کن ببرمت خونه ات. کجا می مونی ؟

-می رم خودم.

-نمی تونی رو پات وایسی. کجا می ری ؟

-بفهمن ادرس دادم بهت پاره ام می کن ن.

-از کجا بفهمن ؟

-یکی منو باید تا دم در ببره یا نه ؟

-ماشین می گیرم، همراة میام. دم در می رم کنار می گم راننده ببرتت. اوکیه ؟

-اوکیه عزیزیییی. تو نبودی چی کار می کردم ؟ خندی د:

-روانی دو عالمی. وایسا یه ماشین با راننده ی زن پیدا کنم.

-زن چرا ؟

-بدم مرد بلن دت کنه ببره ؟

هان ای کردم و باز خندیدم. بی دلیل. ولی خنده ولم

نمی کر د.

ماشین که ایستاد، مهیار پیاده شد و به زن گفت:

-تا دم در بیرش لطفا، زنگ بزن بگو بیان تحویلش بگیرن.

زن اروم گفت:

-یه کم لیمو می دادین بهش خب.

خندیدم:

-اتفاقا با لیمو رفتیم بالا.

زن سرش رو به تاسف تکون داد. پیاده شد و سمت م اومد. در رو باز کرد. به زور پیاده شدم.

سکندری خوردم. زن از زیر شونه ام گرفت. سمت در رفتی م زنگ زد. صدای فراز رو

شنیدم:

-بله؟

-اقا بیا اینو بگیر. من راننده ماشینم.

ایفون گذاشته شد. کمی بعد در ویلا باز شد و قامت فراز نمایان. محکم و خشن از شونه ام

گرفت و به زن گفت:

-مرسی. حساب شده؟

-بله.

گفتم:

-پول حمل و نقلمو ندادم.

زن گفت:

-نیازی نیست. خدافظ.

سفت کشیدتم:

-راه بیفت.

-اوه، عصبی ای؟

-حرف نزن ره ا.

-جون، عصبیتم قشنگه.

-رها می زنم تو دهننتا.

-دلت میاد؟ این دهنو می شه ماچ کرد. زدن چرا؟

-چی زدی تو؟

-چیزی نزدم که. درینکه فق ط.

وارد اتاق شدیم. روی تخت افتادم:

-گرمه. لباسمو در میاری؟

-نمردی که. در بیار.

نالیدم:

-سختههه،

-من و تو. چی ایم ؟

-چی می گی تو ؟

-رو مخمه جدا. چند روزه رو مخمه.

-چقدر گیجی تو ؟

خندیدم:

-خییییلی.

سرش رو به چپ و راست تکون داد که گفتم:

-جواب بده دیگه. یه چیزی باید باشیم. یه چیزی که ه به خاطرش رعایت کنم، دلم قرص

باشه یکی یه ج ا میاد سراغم، بدونم برام یه کاری می کنه، هوامو داره، پشتمه. هیچ وقت

هیش کی پشتم نبود.

نگاهم کرد که گفتم:

-باید یه چیزی باشیم، نه ؟

باز فقط نگاه کرد. ولی دیگه عصبی نبود. لبخند زد:

-اینجوریمو نبینا، تعهد اینا بلام. بلام نباشم یاد می گیر م.

لبخند زد:

-بخواب رها.

-منو می خوای، نمی خوای؟ باز لبخند زد:

-می خوام.

-خیلیا می خوان.

خندی د:

-تو این حالت هم اعتماد به نفست بالاس ت.

-یه فرقی کن با بقیه.

خم شد و پیشونیم رو بوسی د:

-من خییلی می خوام.

-خیلی یعنی چقدر؟

-یعنی خیل ی.

-اون قدری که یه چیزی باشیم؟

-رها نمی فهمی چی می گی. فردا همه اشو یادت م ی ره.

-شاید نفهمم چی می گم، ولی بد تر از اینم گیج شدم و یادم نرفته.

باز فقط نگاه کر د.

دستام رو دور گردنش انداختم:

-بیا نزدیک ت ر.

-با سیاه نمی خوابم رها.

-بار اول نیست که.

-بار صدم باشه.

-چی ایم فراز ؟

-مگه نمی خواستی پیری ؟ دنبال افتادنی ؟

-قراره پیرم. سقوط تو برنامه ام نیست.

-پس می خوای پیری.

-شاید باهم پریدیم.

-گفتم کارم اینجا تموم نشده.

-یه روزی تموم می شه ؟

-می شه.

-پس می تونیم باهم بپریم. خودت گفتی منو م ی خوای. خوابیدیم، ولم نکردی، رفتی. پس واقعا م ی خوای، نمی خوای؟

-اونی که ولت کنه احمق ه.

-تو احمقی؟

-نیستم.

-پس؟

خندی د:

-دنبال بله ای؟ نالیدم: -فراراز..

لبخند زد:

-جان؟

-اگه یه چیزی باشیم از این "جان" ها زیاد می گی؟ خندی د:

-می گ م.

-امروز یکی برام شعر عاشقانه خون د.

-من بلد نیستم بخونم.

-اشکال نداره. چیزای دیگه بلد ی.

چی بلام ؟

مبارزه بلدی، پلن ریزی بلدی، باهوشی، خوب بلدی بیری به اوج.

خندی د:

معیار هات اینان ؟ تو دیگه کی هستی ؟

رهام. می شد رهای تو باشم. ولی ناز می کنی.

عمیق نگاهم کرد و گفت:

خیلی وقته رهای من شدی.

لبخند زد. چشم هام رو بستم. حالا می تونست م بخوابم.

یه چیزی شده بودیم ؟ فکر کنم شده بودیم.

چشم هام رو باز کردم و با چهره ی فراز رو به رو شدم.

به محض باز شدن چشم هام سرم تیر کشید. آخی گفتم. فراز لبخند زد:

صبح بخیر.

صورتتم از درد جمع ش د:

خیلی بخیر به نظر نمیا د.

-وقتی تا خرخره می خوری همین می ش ه.

-چی خوردم؟

-یه کم فکر کن.

چشم هام رو باز بستم. دیشب.. مهیار، میز، فرزین، هزار و یک شب، ما چ..

چشم هام تا اخرین حد گشاد شد و خیلی سریع روی تخت نشستم و بلند گفتم:

-شت! تتو کرد؟ فراز گیج گفت:

-چی؟

-واقعا تتو کر د..

-چی می گی رها؟ نگاهش کردم:

-هیچی. دیگه تتو کرد دیگه. تموم ش د.

-کی؟

-یه دیوونه.

به پشتی تخت تکیه دادم و غر زدم:

-سرم داره می ترکه.

باز چشم هام رو بستم و باز به دیشب رفتم. فراز تحویل گرفته بود. عصبی بود ولی عصبی نمود. اوه چه حرفایی زدم.. گفته بود رهای من؟ گفت ه بود.

خواب بود؟ توهم بود؟ یا گفته بود رهای منی؟ اوف حالا چطوری مطمئن شم؟ باز چشم هام رو باز کردم:

-امم، دیشب من اومدم چی شد؟ شونه هاش رو بالا داد:

-نمی دونم، خواب بودم.

-خواب بودی؟ الان چرا اینجایی پس؟

-یه کم پیش اومدم.

اوه واقعا خواب دیده بودم؟ لعنت به گیجی ای که

نمی دونی خواب بوده یا نه.

هومی کردم. سکوت کرد. رو مخم بود. پرسیدم:

-جدا دیشب خواب بودی؟

-خواب بودم.

-یعنی من تا اون موقع کجا بودم و اینا مهم نبود؟

-گفتی خوبی، دیر میا ی.

-همین؟

-چی کار کنم دیگه؟

نگاهی به تن لختم زیر پتو کردم:

-چرا من..

مشکوک نگاهش کردم. بعد پایین تخت رو دیدم و شومیز پاره رو دیدم. لبخند بدجنسی زدم. خم شدم، شومیز رو برداشتم و با شتاب به صورتش زدم:

-مرض!

بلند خندی د:

-نه، خوبه. با اون همه که خوردی واقعا یادت میا د.

-داشتم به چیزی که خوردم شک می کردم. گفت م نکنه توهم زا جای تکیلا به خوردم دادن.

-گفتی دیشبیا قابل اعتماد بودن که.

-دقیقا همینش عجیب بود. وقتی می گه تکیلاس، یعنی تکیلاس. قبولش دارم.

یک ابروش بالا رفت:

-کی هستن ایشون؟

-عزیز دل.

- بسیار عالی. دختر هستن یا پسر؟

اروم خندیدم:

- پسر هستن.

- عالی تر. دوتایی خوردین و رفتین بالا؟

- نه، سه تایی.

- به به، نفر سوم کی بود؟

- یه دوست قدیمی.

- ایشونم پسر تشریف داشتن؟

- خیلی نمی شه پسر گفت. مردی شده واسه خودش.

لبخند کجی زد و کمی حرصی گفت:

- رها جان حالیه جی داری می گی؟

- ای بابا، جنبه ی صداقت نداریا. فکر کردی پ یچوندن واسه من کاری داره؟ - جریان تتو

چیہ؟

- اوه، یادم ننداز اونو. چه کثافتی ش د.

-چه غلطی کردی رها؟

-هیچی. بیخیالش شیم. وای سرم داره منفجر می شه. -پاشو یه چیزی بخور بتونی مسکن بخوری.

-نمی خوام. دکتر و خبر ک ن.

خندی د:

-دیوانه ای تو واقعا. پاشو.

-حالا یه کم حصاری چیزی شاید اثر کرد. تو کارت نیست؟

-نمی دونم. من نه شعر عاشقانه بلدم، نه تو کار تتو ام.

اثر می کنه؟

چپ چپ نگاهش کردم:

-خالی شدی الان؟

-نه. هنوز که نفهمیدم چی شده که یکی شعر عاشقان ه برات خونده، یه تتویی انجام شده. با

یه عزیز دل تکی لا خوردی!

-سرم درد می کنه مسخره!

نزدیکم شد، دستش رو دور شونه ام انداخت و گفت:

-من که می فهمم قضیه چی بوده!

کمی ترسیدم. اگه می فهمید باید اشهدمو می خوندم!

با داداشش بودم، براش بازی کردم، باهاش جشن گرفتم، حصا رم کرد، برام شعر خوند و اون ماچ لعنتی ای که تتو شد! اگه می فهمید، به فاک می رفت م.

سرم رو رو شانه اش گذاشتم:

-کاش دینگ می کردیم صبونه رو میاوردن اینجا.

-خیلی لاگژری زندگی کردی ا.

-اخ نه. کاش دینگ می کردیم هیلدا صبونه رو میاور د اینجا. لامصب این ایشنم نداره!

خندی د:

-بکش بیرون از اون بدبخت.

-یه بار دیگه یکیتون به این بگه بدبخت، ببینید چی

کارتون می کن م.

-خوشت میاد سردردتو بیش تر کنی؟

-خوبه خودتم می دونی عامل سردرده.

-واسه تو!

-حالا هرچ ی.

-بریم بیرون ؟

-می خوام یه کم دیگه بخوابم.

-تنها برم ؟

-از خیابون که نمی خوامی رد شی پیام دستتو بگیرم.

عمیق نگاهم کرد:

-دوستمی، نیستی ؟

تپش قلب.. هیجان.. بی نفسی.. انگار دنیا یک لحظه ایستاد. چرا هیچ وقت همچین حسی نداشتم ؟ چرا کلمه ی دوست هیچ وقت این جوریم نکرده بود ؟ اولین ها.. اولین بود ؟ اولین تپش قلب برای فراز..

اولین هیجان برای فراز. اولین بی نفسی برای فراز..

برای فراز نه، برای من و فراز. من و فراز ما می شدی م

؟ می شدیم.. اولین ایست دنیا برای ما..

اب دهانم رو قورت دادم. از صدایی که ایجاد کرد هول شدم. لو رفته بودم ؟ تابلو کرده بودم که هول شدم ؟ لبخند زد که گفتم:

-هستم.

نفهمیدم با چه لحنی گفتم که خندید و گونه ام رو بوسی د:

-باورم نمی شه تو این چیزا بکری.

این بار کمی مسلط تر لبخند زد م:

-گفتم که یاد می گیرم. چیزی نیست من نتونم یاد بگیرم.

-شکی نیست ت.

-قراره دوتایی پریدن هم یاد بگیریم.

-یاد می گیری م.

-من زود یاد می گیرم.

-دیر و زودش نکن. یاد می گیریم. به وقتش.

-وقتش معلومه ؟

-معلوم می شه.

چشم هام برق زد:

-ویزا اینا داری ؟ وای چرا زودتر پیدات نکردم ؟ سرش رو به تاسف تکون داد:

-خاک تو سرت رها.

-بین زنتم م ی شم ها.

از تخت پایین اومد، سمت در رفت و گفت:

-عجوبه ای تو به خدا.

زود پشت سرش پایین پریدم که باعث شد سرم تیری بکشه. اهمیت ندادم و گفتم:

-وایسا کجا می ری ؟

-قهوه می خوام.

-خب باهم بریم.

نگاهم کرد که گفتم:

-دوستمی، نیستی ؟

از چهره ی عبوسش خارج شد و باز لبخند زد.

کاش می تونستم درونش نفوذ کنم. نفوذ کنم و بفهمم م اون هم با شنیدن اون کلمه تپش قلب گرفت ؟ هیجانی شد ؟ نفسش رفت ؟ دنیاش چی ؟ ایستاد ؟ چقدر دلم یه قدرت ماورایی می خواست..

-بابا تو عجب خری هست ی.

فرگل هشدار داد:

-نمی شه حرف بزینا. امتیاز من فیه.

حرصی گفتم:

-الان مثلا راهنمایی کردم ؟

-حالا هرچ ی.

نگاه غضبناکی به عرش کردم و باز سعی کردم بفهمونم. باز به موهام اشاره کردم که عرش غر زد:

-بابا ۶۰ بار مو رو گفتی.

واقعا تا زدنش فاصله ی زیادی نداشتم. به رگ دستم اشاره کردم.

-رگ ؟

اشاره کردم که داخلش منظومه که گفت:

-خون ؟

سرمو تند تند به تایید تکون دادم که گفت:

-موی خون ؟ موی خونی ؟ خون مو ؟ اه مو مگه خون داره ؟

به قصد کتک جلو رفتم که گفت:

-موی قرمز ؟

باز هیجان زده سر تکون دادم که رو به فراز گفتم:

-یه فکری به حال این بکن. خیلی تعطیله. واسه قرمز، قلبو ول کرده، خونو نشون می ده.

هیلدا هشدار داد:

-وقتتون کم مونده ها.

ادای میکروفون و خواننده دراوردم که گفتم:

-یه مو قرمزی که خواننده اس؟ اوه چه می شه.

این بار جلو رفتم و ضربه ی محکمی روی شونه اش کوبیدم.

-وحشی! بد اجرا می کنی خب. بابا خواننده ی مو قرمز کیه اخه؟

دو طرف موهام رو بافتم که گفتم:

-موهاشم می بافه؟ وای چه کیوت.

فراز بلند خندید. چشم غره ی جانانه ای به عرش رفتم که هیلدا گفتم:

-وقت تمومه.

عرش زود گفتم:

-چی بود کلمه؟ حرصی گفتم:

-جرج مایکل. ابله!

-از کجام باید می فهمیدم منظورت خواننده ی آنه شرلیه ؟

-مو قرمزی که موهاشو می بافه کیه پس ؟

-هزار نف ر.

-یکیشو بگو.

-حضور ذهن ندارم.

-من امشب تو رو می کشم عرش. همچین اول بازی گفت من و رها شما سه تا باهم، گفتم به به عجب چیز خفنیه.

-بابا ریدی با اجرا کردنت.

فرگل با خنده گفت:

-خب حالا دعوا نکنید. نوبت ک یه ؟

روی کاناپه با حرص فرود اومدم که فراز گفت:

-نوبت من ه بعد توی گوشم گفت:

-حرص نخور چروک می ش ی.

و وسط رفت. نگاهش کردم. تو این یک هفته ی گذشته که علنا اشنایی دار شده بودیم حس

خوبی داشتم. هر روزم یک اولین بار جدید بود و راضی بودم.

نگاهی به کلمه ی مورد نظر کرد، خندید و درجا ب ه من اشاره کر د.

هیلدا گفت:

-پروو؟

پوکر فیس نگاهش کردم. فر گل گفت:

- قلب ؟ عشق ؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد. ادای دیلر دراورد، ورق داد و سه ورق روی زمین چی د.

هیلدا گفت:

-پوکر؟

تایید کرد. فر گل گفت:

-برنده؟

باز به من اشاره کرد که فر گل گفت:

-هاا، تمساح خونی؟

اشاره کرد که کوچیکش کن و هیلدا گفت:

-تمساح؟

لایکی نشون داد و نشست. رو به من گفت:

-اینجوری اجرا می کن ن.

-بخشید ما شانس شما رو نداریم. جرج مایکل کجا، تمساح کجا!

عرش بلند ش د:

-نوبت منه.

کلمه رو نگاه کرد و گفت:

-اقا من از رها می ترسم.

جمع خندید که گفتم:

-نمی تونی اجرا کنی یعنی ؟

-سخته لامصب.

-زور بزن عرش. اینم ببازیم، اون موقع تازه می فهم ی ترسیدن از رها چیه.

نفس عمیقی کشید و شروع کرد.

به خودش و فراز اشاره کرد. دستشو رو دور شونه اش گذاشت که گفتم:

-رفیق ؟ دوست ؟ صمیمی ؟

سرش به چپ و راست تکون خورد. بعد نگاهی به فراز کرد و زبانش رو روی لب هاش

کشید. فراز بلند گفت:

-خاک بر سرت عرش!

متعجب، بلند گفتم:

چیبیی ؟

این بار با انگشتش روی هوا هلال کشید که گفتم:

-ابرو ؟

ولی باز هلال هایی روش کشید که گفتم:

-رنگین کمون ؟

تایید کرد. باز به خودش و فراز اشاره کرد. با چشم م های گرد شده گفتم:

-گی ؟

بلند خندید و لایکی نشون داد. خندیدم. بعد نمایشی، قلدرانه گفتم:

-دفعه ی آخرت باشه به فراز چشم داریا.

"برو بابا" ای گفت و نشست.

بازی ادامه پیدا کرد و باختی م.

فرگل خندان، اسکناس ها رو توی هوا تکون داد و گفت:

-به به، چه لذتی داره برد. بمیرم برات رها. همیشه پول می بردی الان چه حسی داری ؟ بعد

خندی د.

-فراموش نکنیم که شما سه نفر بودین.

هیلدا گفت:

-خیلی به هوش مطمئن بودی که الان ما شدیم سه نفر و شما دو؟

-ما؟ عزیزم گفتم سه نفر، فرازو دو نفر حساب کرده بودم.

عرش دستش رو دور شونه ام انداخت:

-عزیزم برنده ی این نبرد ماییم. کلمه های او نا به م ا میفتاد بازی خیلی وقت بود تموم شده

بود.

-همونو بگو. چه پزی هم می دن واسه تمساح و و کریستال و کمانچه. سختتون نشه یه وقت؟

تازه عرش واسه کلمه اش از وجووودش مایه گذاشت.

جمع خندید و فراز نمایشی رو به عرش گفت:

-حواسم به فاصله ات هستا.

عرش دستش رو دورم محکم تر کرد و گفت:

-برو بابا.

خندیدم و ماچی برای فراز فرستادم.

هیلدا بد نگاه کرد، از جا بلند شد و گفت:

-من می رم بخوابم.

لبخند زدم:

-خوشحالمون می کن ی.

نفس حرصی ای کشید و بی جواب رفت.

فراز با شماتت گفت:

-می خاری ها.

لبخند زدم:

-حرص خورش ملسه.

عرش هم نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-نصف شب شد. منم می رم بخوابم. شب بخیر. وقتی رفت، فرگل رو به فراز گفت:

-خبری داری ؟ فراز اخم ریزی کر د:

-واسه چی پیگیری می کنی ؟

-لامصب بی خبری ازش بدتره. ترسناک ه.

-کاریت نداره فرگل. استرس چیو داری ؟

-یه روزی حرصشو خالی می کنه دیگه.

-کدوم حرص؟ اصلا بهت فکر نمی کنه دیگه. خیالت راحت. می دونم همجین ادمی نیست که اذیتت کنه.

-غلط کرده. من می شناسم ش.

-نمی شناسی. چند روز پیش دیدمش.

-خب؟ چیزی گفت؟

-روانی ماچ رو صورتش تتو کرده.

قلبم لحظه ای کند شد. عجب گندی بود اون تتو.

فرگل گیج گفت:

-چی؟

-رفته طرح ماچ تتو کرده رو صورتش.

فرگل پوزخند زد:

-ارزشو نقاشی کرده؟ عاشق اینا شده نکنه؟

-اونقدر حرف نزدیم که از این چیزاش بپرسم. ولی حال و هواش فرق داشت. داره یه کار راه میندازه.

-چه کاری؟

-دیگه بیش تر از اینش رو نخواه بدونی. به هم ربط ی ندارید. دارید؟

چه خوش بودن که فکر می کردن من نمی فهمم چ ی می گن. در واقع می تونستم با ریز ترین جزئیات از خود فرزین و تتوش و کارش توضیح بدم.

فرگل کمی دلخور گفت:

-من گفتم ربط داریم؟

-پس سوالم نپرس. عذاب کشیدنو دوست داری؟

-کدوم عذاب؟ مهمه مگه؟ فقط خواستم کارشو بدونم.

فراز پوفی کر د:

-با یکی شریکی می خواد رستوران بزنه.

فرگل پوزخند زد:

-پس دو روزه ورشکست می شه. دو ماه پول در میاره، همونم دود می شه.

-به نظرم فرق کرده.

-من که باور نمی کنم.

-هر جور تو راحتی.

فرگل بغضی گفت:

-آگه ادم شه خیلی نامرده.

فراز پوفی کر د:

-بیخیال فرگ ل.

-منو نمی خواست باشه، قبول. ولی منم ادم بودم.

بعد از جا بلند شد و به سمت اتاقش رف ت.

فراز سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و سکوت کر د.

جریانو می دونستم ولی برای این که دونستم تو چشم نباشه، پرسیدم:

-موضوع عشق و عاشقیه ؟

-ولش کن. مهم نیست.

-هوم، یعنی هنوز صمیمی نیستیم.

کلافه سرش رو بلند کر د:

-رها من و تو فراتر از صمیمی ایم. آگه طبقه بندیشو بلد نیستی بهت بگم. اینی که ما داریم

بالاتره.

-وقتی چیزی نمی گی نقضش می کن ه.

-تو خودت هیچی نمی گی، ولی دلیلم اون نیست.

دلیم اینه که الان نمی کشم درباره اش حرف بزنم.

مغزمو اذیت می کنه در حال حاضر. از یه طرف فرگل، از یه طرف اون یکی. هر دو هم عزیز.
هرچقدرم بدونم طرف درست نیست، بازم عزیزه.

لبخند کوچکی زدم:

-اوکی. بعدا دوباره اش حرف می زنیم.

لبخند زد:

-امشب اتاق من یا اتاق تو؟ خندیدم:

-خبریه مگه؟

-چه منحرفی هستی تو. واسه خواب گفت م.

-نزدیکن به هم دیگه.

خندی زد:

-بریم بخوابیم؟

-بریم.

دوشادوشش راه افتادم و توی دل از تمام کائنات خواستم جریانی از من و فرزین رو نشه.

چند ماهی گذشته بود، چند وقتی بود که مهرزاد پیامهاش برای قرار دو نفره شروع شده بود. هر بار ب ه نحوی پیچونده بودم و آخرین بار رسماً گفته بودم ک ه نیام و خدا رو شکر پیامها قطع شده بود. عجیب بود، ولی سر فرصت حتماً یه کاری براش میکردم.

توی کلوپ نشسته بودیم که فراز گفت:

-استراحتتون تموم نشد؟ دیگه وقتشه که پروژه بگیریم م.

از بعد جریان بابا و فراز، گروه تصمیم گرفته بود چند وقتی رو استراحت کن ه.

عرش زود گفت:

-جان تو تا یه ماه دیگه اصلاً حرفشم نزن.

-حالا سنگین نه، کوچولو محض تفریح.

فرگل خندی د:

-تفریح؟ کجاش تفریحه؟ حرصی گفتم:

-عین اینا که تفریحی مواد میزنن.

عرش خندی د:

-ای بابا قهرتون تموم نشد؟

-عمر!!

فراز با ابروی بالا رفته و لبخند کجی گفت:

-دیگه آخراشه.

عرش با لبخند گفت:

-ما که آخر نفهمیدیم سر چی قهر کردین.

هر دو سکوت کردیم. گفتنی نبود. توی این جم ع گفتنی نبود. بحث از روزی شروع شده بود که فراز توی بالکن در حال سیگار کشیدن بود و هیلدا کنارش رفته بود. وقتی خواستم بهشون بپیوندم صدای هیلدا رو شنیدم که گفته بود:

-واقعا قصد داری با این دختره بمونی؟

-چطور؟

-خودتم میدونی به درد نخوره.

-چرا به درد نخوره؟

-موندنی نیست، قابل اعتماد نیست، معلوم نیست کی ی قالت بذاره و بره و نفهمیم کجا رفته.

-ول کن هیلدا.

-پولارم میپيچونه. خودتم میدونی پولو از همه چی بیشتر دوست داره.

-چرا فکر میکنی هنوز ما رو، اینجا رو دوست نداره؟

-چون شماها اسکناس نیستید فراز.

-تو از همون روز اول باهاش مشکل داشتی.

-ذاتشو دیدم. اومده بود خر کنه. که کر د!

-من خرم؟

-شدی فراز. نشدی؟ فراز خندی د:

-شای د.

-نمیخوای ولش کنی؟

-هیلدا ممکنه این بحثو تموم کنی؟

هیلدا نفسش رو فوت کرد و بعد با صدای آرامی گفت:

-چرا هیچ وقت ندیدی؟

-چیو؟

-منو...

فراز نگاهش کرده بود. هیلدا ا دامه دا د:

-باهوش نیستم؟ خوشگل نیستم؟ زرنگ نیستم؟ چی؟

-رو خودت ایراد نذار.

-پس ایراد ندارم؟

- همه ایراد دارن.

- چرا منو ندیدی؟ من... من برات همه کار میکردم.

- خودخواه نیستم مثل اون.

- هیلدا جان...

- گذش در میاد، میدونی؟

- میدونم.

- اذیتت میکنه، میدونی؟

- می دونم.

- با همهی اینا باهات میمونی؟

و فراز جوابی نداده بود و این جواب ندادن انقدر منو سوزونده بود که جلو رفته و بلند گفت م:

- زور نزن هیلدا. از این ور اون ور جر میخوریا.

و با چشم غرهای به فراز محیط رو ترک کرده بودم.

حالا یک هفته از اون جریان میگذشت و هنوز فراز ر و ندید میگرفتم.

از جا بلند شدم و سمت آشپزخانه رفتم تا نوشیدنیای برای خودم آماده کنم. دنبالم راه افتاد.

چسبیده کنار م ایستاد و گفت:

-بیخیال شو دیگه.

-دهن منو باز نکن فراز.

لبخند کجی زد:

-تا حالا بستهاشو ندیدم.

حرفی گفتم:

-اتفاقا اینایی که دیدی بستهاش بوده. بین باز شه چی میشه.

-واقعا میخوای سر حرفای هیلدا قیافه بگیری؟

-هیلدا خر کیه؟ سر لالمونی تو میخوام قیافه بگیرم.

-من مسائل شخصی و تصمیمهای شخصیمو برای کسی باز نمیکنم رها.

-واسه اون لاشخور باید باز کنی.

-اینجوری حرف نزن.

-هر جوری دلم بخواد حرف میزنم. دخترهی کرکس رسما داره نخ میده. اون به درک. پشت

سر من زر زر میکنه، تو دهنی زدن بلد نیستی؟ -نیازی نیست.

-چرا نیست؟

-چون ما هنوز با همیم. رفتارم عوض شد؟ حرفاش روم تاثیر گذاشت؟ کاری کردم؟ نگاهش

کردم و گفت م:

-کافی نیست فراز.

-کافیه. همیشه نیاز نیست با جنگ و دعوا مسائل حل شن رها.

نفسم رو فوت کردم و سکوت کردم. خودمم از این دوری خسته شده بودم و متاسفانه دلم برا

ی خندههایش و جذاب گفتنهایش و شبهای گرممون تنگ شده بود. و تمام این حسها ترسناک

بود. من آدمی نبودم که وابسته شم. چرا حس میکردم چنین آدمی شده بودم؟ اگه فراز ولم

می کرد چی؟ نابود میشدم؟ من عاشق بودم؟ عاشق بودن چه حسی بود؟ دوستش چی؟

داشتم؟ ناخودآگاه لبخند زدم. دوستش داشتم... مطمئن بودم که دوستش داشتم.

روی گونهام رو بوسی د:

-خندیدی. یعنی تموم شد؟ خندهام بیشتر شد و رو گرفتم:

-حالا پرو نش و.

-پپوش بریم خیابون گردی.

-اوکی.

لبخند زد:

-دلم برات تنگ شده بود بیمعرفت.

ناخودآگاه زمزمه کردم:

-منم.

خندی د:

-دوست داشتنی جذاب.

چشمام برق زد. چشمکی زد و گفت:

-بیرون منتظرتم. زود بی ا.

سرمو تکون دادم. با خارج شدنش نگاهی توی آینه کردم. آرایش خوبی داشتم، رژم رو

تجدید کردم و مانتو و شال رو پوشیدم و بیرون زدم.

یک ساعتی چرخیده بودیم. گوش دادن به موزیک و همخونی باهاش و سیگار و خنده... عمیقا

شاد بودم، بهش خوش گذشته بود. کنار فراز خوش میگذشت.

واقعا خوش میگذشت.

تلفنش زنگ خورد. صدای موزیک رو کم کرد و جواب دا د:

-بله؟

- ... بگو.

- ...

ناز میکنی؟ میگم بگو.

...

خب؟

... مبارک باشه!

...

پوزخند زد:

-به سلامتی.

...

همینی دیگه. فکر میکنی چشم ندارم.

... حوصله ندارم.

...

از همینجا آرزو هامو میکنم.

...

نفسش رو فوت کرد و کمی حرصی گف ت: -آدرس رو بفرست!

و قطع کرد و رو بهم گف ت:

-باید بریم جای ی.

-کجا؟

-اصلا باورم نمیشه میخوام ببرمت اونجا.

-کجا؟ جای بدیه یعنی؟

-نه.

-خب کجاست؟

-بریم میبین ی.

شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم. مسیری رو طی کرد، پارک کرد و پیاده شدیم. از خیابون که رد شدیم چشمم میخ سر در رستورانی ش د:

-رستوران بینالمللی رها!

قلبم از حرکت ایستاد. دستهام یخ زد. مهیار و فرزی ن رستورانشون رو زده بودن؟ با صدای فراز سمتش چرخیدم:

-همینه. اوه، هم اسمتم که هس ت.

لبخند مسخرهای به لبخند مهربونش زدم. دم رستوران رسیده بودیم. اکسیژن نداشتم و بینفسی داشت اذیت م میکرد. با استرس وارد شدم. کسی داخل نبود. فراز انقدر نزدیکم ایستاده بود که نمیشد پیامی به مهیار ر بدم.

فراز نگاهی به فضای اطراف کرد و ابرو بالا انداخت:

-نه بابا! جای درست حسایی ه.

از شدت استرس حتی نگاه هم به اطراف نکرده بودم.

سرسری دید زدم. جای بزرگ و شیکی بود. چرخ ی توی رستوران زدم تا از فراز کمی دور

شم و بتونم مسیجی به مهیار بدم. کمی که دورتر شدم، صدایی پشت سرم گفت:

-سلام فراز خان.

چشمهام رو بستم. لعنتی به شانسم فرستادم. صدای مهیار نشون میداد که زمانی برای

فرستادن پیام ندارم.

فراز جواب داد:

-سلام. مبارکه.

-مرسی.

-نیستش؟

-پشته، الان میا د.

فراز پوزخند زد:

-داره دماغشو پودری میکنه ؟

-نه. اتفاقا خیلی کم کرده.

-خوبه. بگو بیاد، ببینه اومدم. دو روز دیگه نگه چشم م نداشتی موفقیتمو ببین ی.

-میاد خودش. چیزی میخورید؟

-چی دارید؟

-نوشیدنی گرم؟ سرد؟ کوکتل؟

-من یه قهوه.

بعد بلندتر گفت:

-رها تو چی میخوای؟

کم بود گریهام بگیره. باید چی کار می کردم؟ به روی خودم نمیاوردم که مهیار رو میشناسم؟

بالاخره که چی؟ وقتی فرزین میومد لو میرفت...

برگشتم و گفتم:

-من یه کوکتل.

بعد انگار که تازه متوجه مهیار شدم، گفت م:

-به به، مهیار. چطوری؟

یک ابروی مهیار بالا رفت. متعجب بود ولی لبخند زد: -رهای عزیزبیز. حال شما؟

سمتش قدم برداشتم. نزدیکش شدم و آرام حصارش کردم و توی گوشش گفتم:

-نسبت فامیلی نداریم. رفیقی م.

مهیار دو ضربه پشتم زد و گفت:

-تو؟ اینجا؟ لبخند زدم:

-دنیا کوچیکه.

فراز با اخم ریزی نزدیکمون شد:

-میشناسید همو؟

سعی کردم استرس رو توی صدام محو کن م:

-از سر میزها و بازیها و ... مهیار برام خیلی عزیزه.

مهیار خندی د:

-لطف داری قربونت. از تو بهتر نیست. خودت که میدونی.

لبخند حرصیای از تعریف اغراق آمیزش زدم که فراز گفت:

-پس خیلی وقته همو میشناسی د.

وقتی برای جواب نشد. چون صدای فرزین شنیده شد:

-به به، آق داداش! منور کردی.

نگاه فراز سمت فرزین رفت و نگاه مهیار روی من. با چشم و ابرو اشاره کرد که جریان چیه؟ نالان تنها نگاهش کردم.

فراز نزدیک فرزین شد:

-مبارک باشه.

-مبارکمون باشه فراز. من و تو نداریم که. داریم؟

-امیدوارم به باد ندی اینجا رو.

-نیومده شروع نکن فراز. به جای طعنه حرفای بهتر میتونی بزنی. بلدی؟

بعد نگاهی به این سمت کرد و گفت:

-رها؟ تویی؟ کی اومدی دختر؟ مهیار چرا خبر ندادی رها میخواد بیاد؟

برای جلوگیری از افتادن کانتر رو گرفتم. لو رفتن چه حس گندی بود. بیوقفه ادامه داد:

-اسم رستوران. حال کردی؟ مهیار میخواست بزنه زیرشها، گفتم فرزین و قولش. خصوصا اگه به رها خانومی مثل تو قول داده باشم.

سعی کردم نگاهم رو سمت فراز ندم. پس به صورت فرزین دوختم که با دیدن اون تتوی ماچ، پشیمون شدم. دلم میخواست کف رستوران بشینم و بگم:

-باشه، دهنمو صاف کنید، فقط ۱۰ دقیقه وایسید با اتفاقا کنار بیا م.

نگاهم رو از اون تتوی منحوس گرفتم و به فراز نگاه کردم که اخم وحشتناکی داشت. فرزین هنوز نفهمیده بود که من همراه فراز اومدم که گفت:

-ایشون رها خانومن فراز. یه جور نابی عزیزه.

چشمهام رو لحظهای بستم. فراز گفت:

-جدا؟

-اینجا رو مدیون خودشم. اون موقع که ناز کردی بهم یه چیزی بدی رها جون اومد، یه جوری پولو چند برابر کرد که کف کردی م.

فراز سرش رو تکون داد:

-هوم، کی بود این روز خوش یمن؟ فرزین خندی د:

-یادم نیست. انقدر بالا بودیم که حواسم به روز و تاریخ نباش ه.

هر لحظه بدتر میشد. فرزین این گند رو هم میزد، بو شدیدتر میشد و فراز خط و نشون چشمه‌هاش بیشتر.

نگاهم باز سمت گونه‌ی فرزین رفت که فرزین مچ نگاهم رو گرفت، بلند خندید و گفت:

-اثر هنریتو دوست داری؟

دستی به پیشونیم کشیدم و جواب ندادم. فقط نگاهی به فراز کردم که خنده‌ی عصبی‌ای روی لبه‌هاش بود.

مهیار رو به فرزین گفت:

-فرزین بچهها قهوه میخوان.

سفارش کوکتل داده بودم ولی قطعاً مهیار صلاحم رو میخواست که کنسلش کرد.

فرزین چشمکی بهم زد:

-جون بخواه.

کم مونده بود جیغ بکشم،

فراز با همون خنده رو به فرزین گفت:

-اون تتوی قشنگت اثر خانومه؟ فرزین خندی د:

-ماچش انقدر چسبید که تصمیم گرفتم تتوش کن م.

باحاله، نه؟

-اره، باحاله! دیگه چیکار کردین اون شب؟

-رقص و بزم و... فراز حرفش رو بری د:

-با صدای قشنگت هم آواز خوندی؟

فهمیده بودم که شب رو میگیریم... به خدا فهمیده بود. صداش انقدر حرصی و عصبی بود که

گرخیده بودم.

سمتش رفتم و بازوش رو گرفتم و گفتم:

-یه دقیقه بیا بریم بیرون.

خیلی زود دستش رو آزاد کرد:

-داریم حرف میزنیم. وایسا.

فرزین گیج نگاه کرد:

-میشناسید همو؟ مهیار زود گفت:

-فرزین، قهوه.

فراز پرسید:

-عاشق شدی پودرت کم شده؟ خنده‌ی فرزین کمتر شده بود:

-شاید کمپ هم برم.

اینبار پیرهنش رو گرفتم:

-فراز.

چنان دستش رو عقب کشید که سر جام خشک شدم و گفتم:

-خودتو پاره فرض کن رها.

مهیار زود گفت:

-اوووووو، حواست باشه ا.

فراز عصبی بو د:

-تو کی باشی؟ برو پی کارت.

-بحث رها باشه کارهایم.

چرا همه چی داشت بدتر میشد؟ کاش همه لال میشدن تا خودم یه جوری درستش کنم.

فرزین سمتم اوم د:

-میشناسی اینو؟ فقط نگاهش کردم که گفت:

-نچ، میشناسی. چند روزه آشنا شدی و نمیدونی کیه، نه؟ همون داداشمه که اون شب دربارها

ش پرسى دى. اون شب که تو از خواهرت گفتی و منم از داداشم.

فراز عصبی قهقهه زد:

-پس آمار هم گرفتی. فکر میکردم کارت عوض شده!

تنها گفت م:

-اینجوری که فکر میکنی نیست.

-جدا؟

سمت فرزین رفت. قسمتی از گونه، دقیقا جای تتو رو محکم کشید و گفت:

-این چیه؟

ابلهانهترین توجیه رو آوردم:

-گیج بودم.

-دلیله؟

-نیست!

-خب؟

-رو لپش بود، لبش که نبو د.

-رها همین وسط جرت میدما!

-تعهدی نبود ک ه.

-میدونی این کیه، نمیدونی؟ جوابی ندادم که گفت:

-سر ۴کلوم حرف مسخره با هیلدا یه هفتهاس داری منو جر میدی، بعد الان داری این شر و

ورا رو تحویل می دی؟

خواستم جوابی بدم که صدایی گفت:

-سلام عرض ش د.

وقتی برگشتم و مهرزاد رو دیدم، دیگه تحملم تموم شده بود و ناخودآگاه گفتم:

-وای...

مهرزاد سمت فراز رفت:

-باز دیدیم همو.

بعد رو به من گفتم:

-سلام رها جونیه. خوبی زیبا؟

نزدیکترم شد، یقهی مانتو رو کناری زد و با دیدن شونهام گفتم:

-رد کبودی رفت، نه؟ هنوز عقب نکشیده بود که مشتم فراز محکم توی صورتش فرود اوم

د:

-بکش کنار مرتیکه بساز بنداز!

جواب ندادنهای مهرزاد الان ترسناک شده بود. لج کرده بود، برنامه چیده بود، نقشه ریخته

بود و فراز بیخبر از همهجا، برای منی که چند ثانیه قبلترش گندم رو شده بود، تعصبی شده

بود؟ مهرزاد دستی دور لبش کشی د:

-آروم روانی. چته؟ یه کم متمدن باش.

بعد رو به من گفتم:

-حرفی نداری واسه من؟ قرارمون چی بود؟ من خوب نقش ایفا کردم دختر، کاملاً قابل باور! به تو که رسید، وا رسید؟ -مهرزا د...

-چون من دیت دو نفرهای نمیبینم خوشگله. ولی واسه تو خوب شد، نه؟ با توپ پر رفتی و حال دوتاشونم گرفتی، هوم؟ فراز ناباور نگاهم میکر د.

مهرزاد خندی د:

-ولی ازت یاد گرفتم. همون روز ۵ نفر رو فرستادم پیات مکانتو در آر. خب؟ استااااا... کارم چطور بود؟ نقشهام اندازهی تو زیبا بود؟ مهیار پست سرم ایستاد و آروم گف ت:

-چه گوهی خوردی رها؟

آرومتر گفتم:

-ریدم مهیار، یه کاری کن. اینا منو جر و جر میکنن.

به اطرافم نگاه کر دم. مهیار پشتم ایستاده بود ولی سه پسر خشمگین و ناباور رو به روم... من از این در سال م بیرون میرفتم؟ یا باز دندهها خورد میشد؟ دندانها میشکست و لگدمال میشدم؟ هیچکدوم مهم نبو د...

فراز چی میشد؟ فراز... تازه دوست داشتن رو فهمید ه بودم... فراز...

مهیار آروم گفتم:

-کیا با تو؟ کیا با من؟

-هر کیو به من میدی، بده. فقط فراز با خودت.

-خری دیگه. فراز و فرزین کاریت ندارن. دلشون نمیا د.

مهرزاد گیرت بیفته پارها ت کرده.

فراز نگاهم کر د:

-شانس سومت نقشه بود، نه؟ اون قیافههایی ک ه گرفتی و شاخ و شونهای که کشیدیو...

بعد جوری نفس کشید که انگار قصد کنترل خودش رو داره.

فرزین به فراز توپی د:

-چی میگی؟ رها نمیدونست ما داداشیم. رفی ق مهیاره.

فراز پوزخند ز د:

-تو دیگه چه خری هستی. این مار رو نشناختی. ای ن همه رو نیش میزنه جز خودش!

مهرزاد بلند خندی د:

-فکر کنم خیلی نیازی به من نیست، شما خودتون هم دیگه رو چال میکنید از اینجا میرید

بیرون.

فراز عصبی توپی د:

-تو یکی دهن تو بین د.

-لت و پارت میکنما، حواستو جمع کن.

آروم به مهیار که هنوز پشتم بود، گفت م:

-رو نظریهات راجع به فراز و فرزین مطمئنی؟

-آره اسکل. تابلوعه.

-پس من میرم سراغ مهرزا د.

-چی؟

-یه تیر و سه نشون!

-رها از جات تکون نخور!

بیا همیت سمت مهرزاد رفت م:

-حواست باشه با کی حرف میزنی ها!! لت و پار؟ دوست داری جنازهات رر بفرستم واسه

بابات؟ ابروی مهرزاد بالا رفت:

-نه بابا؟ تیرپ عاشقیه؟ واسش سینه سپر میکنی؟

-میکنم.

-بیا جلو ببین م.

سمتش حمله کردم که میانهی راه فراز گرفتم، کناری رسماً پرت کرد و خودش سمت مهرزاد رفت:

–خوب موقعی اومدی. اونقدری الان قاطی دارم که ه دنبال یکی مثل تو باشم.

بعد لگدی توی پهلو می مهرزاد زد. مهرزاد به سمت راستش که من حضور داشتم پرت شد. موقعیت برای این که زیر چونه‌اش مشت می حواله کنم، بود. ولی نکردم. فرصت دادم، خودش جلو اومد و دستش رو جوری دور گردنم انداخت که گردنم بین بازو و ساعدش محبوس شد و گفت:

–بشکونمش همینجا؟ فراز بلند گفت: –دستتو بکش کنار!

نگاهم به مهیاری رفت که خنده به لب داشت. لب خونی کردم:

–ناکس!

مهرزاد خندید. فرزین سمتون اومد:

–ولش کن دیوژ.

مهرزاد زود گفت:

–جلو نیاییدا. فشار بیشتر میشه.

بعد رو به من گفت:

- یقه جر بدهاتم که زیادن.

خشمگین نگاهش کردم. فراز خصمانه نگاه میکر د.

جلوم رو نگاه کردم و مهیار رو ندیدم و چند لحظه بع د آخ بلند مهرزاد و دستی که از دور گردنم آزاد ش د.

به محض آزاد شدن فراز بازوم رو چنگ زد. لحنش

مهربون نبود ولی پرسى د:

-خوبى؟

سرمو تایید وار تکون دادم و به مهرزادى که از رو ی زمین بلند میشد نگاه کر دم و به فراز گفتم:

-میدونى خوبى داشتن دوستى مثل من چیه ؟ پوزخند ز د:

-خوبى؟

-آره، خوبى! اینه که نیاز نیست همش نگرانم باشى.

با ابروى بالا رفته گفتم:

-از اینجا تر تمیز میریم بیرون، ولی بیرون از اینجا خودتم باید نگران شی رها. اصلا قصد ندارم باهات راه بیام.

-خدا بزرگه.

بعد هر دو سمت مهرزاد حمله کردیم. حواسم بود که

چهرهی فراز ناجور عصیبه. حواسم بود که فرزین و

مهیار پیچ میگردن و حواسم بود خودم برای رهای ی از این شدت استرس ضرباتم محکمترا همیشه بود.

کارمون که با مهرزاد تموم شد، فراز مجال نداد، دست م رو کشید و گفت:
-راه بیفت.

مهیار زود جلو اومد:

-رها میخوای نری؟ فراز جریتتر شد:

-میزنم فک مکتو میارم پایینا. همه اینجا آدم شدن واسه ما.

مهیار ابرو بالا انداخت:

-کافیه رها بخواد.

لبخندی به روش زدم:

-خوبم، اوکیه. مرسی.

یه چرتی گفته بودم. نه خوب بودم و نه اوضاع اوکی بود. اصلا نمیدونستم تو این جور مواقع
دعواها چه شکلین. فراز چه جوری عصبانی میشد و من چه جوری باید آرومش میکر دم؟ در
حال خروج صدای فرزینو شنیدم:

-فراز بفهمم اذیتش کردی حسابت با خودمهه ا.

و پوزخند فراز:

-خاطر خواهاتم کم نیستن!

به محض بیرون رفتن درجا توی ماشین پرت شدم.

عقلم زود دستور داد کمر بندو ببندم چون احتمالا سرعت عجیبی خواهیم داشت.

به حرفایی که به عنوان توجیه باید میزدم فکر کردم و هیچی نبود. خالی خالی. تهی تهی. جدا

باید چه جوری میپیچوندم؟

دخترای دیگه تو این شرایط چی کار میکردن؟ احتمالا گریه میکردن. لعنت! من چرا اشکم
نمیومد؟ از کودکی به این ور اصلا گریه کرده بودم؟ ترجیح دادم توی راه سکوت رو انتخاب
کنم.

برعکس تصور م به خونه نرفتم و به کلوپ رفتیم.

پیاده شدم. جلو جلو راه میرفت. انگار مطمئن بود که پشت سرش میرم. وارد ساختمون که
شدیم درجا درها رو قفل کرد. ابروم بالا پرید. میخواست چی کار

کنه؟ دفنم کنه؟ من که قصد در رفتن نداشتم، چرا در قفل میکرد؟

مانتوم و شالم رو درآوردم و روی کاناپه گذاشتم.

فراز زود سمت بار رفت، لیوانی آماده کرد و در ثانی ه سر کشید. اوضاع داشت هر لحظه خطرناکتر میشد.

آماده شدم. کمی درجا زدم تا گرم شم و وقتی سمت م برگشت، گاردمو حفظ کردم و دستهام رو جلوم مشت کردم. گیج و اخمو نگاه کرد:

-چی کار میکنی؟

-مگه نمیخواهیم دعوا کنیم؟

-چی؟

-دعوا دیگه، خالی شیم.

-تا حالا دعوا نکردی؟

-تا دلت بخواد.

-با یه پس ر.

-پسرا رو هم خوب زدم. دستمو نبندن کتک نمیخورم.

-رها تا حالا غیر از کتک کاری دعوا نکردی؟ با پسر؟

-تا حالا دوست نداشتم به اون صورت.

جلو اومد. دستهام رو آروم از جلوم پایین آورد و

گفت:

- قدرت کلمات میتونه بیشتر از ضربهای مشت و لگد باشه.

- میدونم. ولی واسه کلمات دست بسته و نبسته فرق ی نداره. نمیخوام درد کلمه بکشم.

- پس میدونی دردش بیشتره. پس با پسر دعوا کردی.

- پسر نه، مرد! یه مرد سن بالا.

- بابات؟

باید جواب میدادم؟ باید از خانوادهام میگفتم؟ سکوت کردم. پوزخند زد:

- رفتی آمار من و داداشمو در آوردی، الان قر میای واسه حرف زدن؟ تو چه آدمی هستی؟
میخوای آمار بگیری باهاش چه غلطی کنی؟ منو بفروشی به این و اون؟ به امثال مهرزاد؟ تو
اصلا احساس حالیته؟ عاطفه حالیته؟ وفاداری حالیته؟ - نمیخواستم بفروشم.

داد زد:

- پس میخواستی چه غلطی کنی؟ از احساسات برادر احمق من استفاده کردی؟ خر کنت قویه
اخه. اونم که خر اعظم!

- استفاده نکردم. گیج بودیم ۴ کلمه حرف زدیم.

همین.

- به اون چه قول و قرار دادی؟ مثل مهرزاد قرار دیت گذاشتی؟

-من با مهرزاد بیرون نرفتم. اون قول و قرار واسه قبل بود.

-نیازی هم نبود. مک زدن گردنت براش کافی نبود؟ شت! هنوز اون جریانو نمیدونست.

-اوکی، سر مهرزاد و اون جریان پلن ریختیم. چند بار قهوه‌هایم کرده بودی. هیچ وقت

اولویت نبودم. حرف از وفاداری میزنی؟ سه بااااا فراز. سه بار هیلدا رو به م

ترجیح دادی. هیلدا قیافه‌اش معلوم نشه ولی رها به درک! هیلدا اذیت نشه ولی رها به

درک! مهرزاد هیلدا رو نبره ولی رها به درک! من به پشتتم نبودم.

-احمقی! خری! نفهمی! من ازت نمیگذشتم. حواسم به همه چی بود. کار ما کلش خطره. ولی

نمیداشتم بیشتر از توانت تو خطر باشی. من از خود م میگذشتم ولی نمیداشتم طوریت بشه!

ولی خرتتر از اونی هستی که بفهمی!

متقابلا داد زدم:

-از کجا باید میفهمیدم؟ چشم و ابروت خوشگل بود؟ من کم نارو نخوردم فراز. از کسایی هم

خوردم که از تو خوش قیافه‌تر و خوش خنده‌تر بودن. من نمیتونم

به حرف اعتماد کنم! ب ه عمل هم که تو همش گن د زدی! به چیت دل خوش میکردم؟

ناباور ابرو بالا انداخت:

-به چیم؟ واقعا؟ زود جمع کردم:

-همهی این حرفا و کارا واسه قبل اون چیز بینمونه.

-چیز بینمون؟

-یعنی همون چیز... میدونی دیگه.

-حتی نمیتونی بگیش، نه؟ نگاهش کردم که گفت:

-هیچی واست معنی نداره، نه؟ به جز خودت و پول چیه دوست داری رها؟ باز فقط نگاهش کردم که گفت:

-میخوای با هم باشیم؟

آروم گفت م:

-میخوام.

-باشه، به خاطر این کارایی که در حقم کردی، تا الان پولایی که درآوردی مال من، منم همه چیه فراموش میکنم، قبوله؟

جواب ندادم که با پوزخند گفت:

-تو فقط پولو دوست داری ره ا.

-همه پولو دوست دارن فراز! دور بر ندار. من واسه این پول جون دادم. پدرم دراومده، از استرس مردم! حقمه!

به من نگو یا پول یا من! درستش اینه که یه جوری بشه هر دو رو حفظ کرد. حرفای شعاری رو بریز دور!

بدون پول هیشکی دووم نیاره! از هر کی این سوالو پرسی، اگه راستشو بگه مثل من جواب میده. ی ه نفرم اگه پیدا کردی که پولو نخواست بدون احمقه! اون قدر احمقه که نتونسته هر دو رو حفظ کن ه.

جلوتر رفتم و گفت م:

-من میتونستم بگم پولو وردار خودت مال من! تو ه م میگفتی پولت مال خودت، میخواستم فقط نظرتو بدونم. منو میشناسی. بخوام بلوف بزنم احدی شک نمیکنه. بخوام زرنگ بازی در بیارم کسی به پام نمیرسه. ولی نخواستم. من همینم فراز. هم تو رو میخوام، هم پولو، هم آینده رو!

-آمار منو واسه چی میخواستی؟ با داداشم چه فازی داری؟ با اونم تیک و تاکی؟ فریاد زد م:
-نیستم!!!

بلندتر فریاد زد:

-جای ماچت رو گونهاشه! گقتی شعر عاشقانه برات خوندن! من خرم؟ صدای داداشمو نمیشناسم؟

-تره خری! که اگه نبود، میفهمیدی که میتونست م هزار تا کار کنم و روحت خبردار نشه! با فرزینم صنم ی ندارم. یه ماچ رو لپ بود و ۴ کلمه حرف! همین!
-کوفت و همین! کمه همین؟ چه راحتم میگه همین!

جیغ زدم:

-خوب کردم! اصلا نوش جونم! نمیخوای بفهمی نمیفهمی دیگه. برو به درک. خووووب کردم.

خوووووب...

با بوسیده شدنم حرف توی گلو موند... کم کم قورتش دادم و پایین رفت. شوک

بودم ولی کم کم به خودم اومدم و همراهی کردم.

عجول بود. خیلی زود دستش سمت لباسم رفت.

مخالفتی نداشتم فقط گفت م:

-میز پوکر.

نفس نفس زنان جواب داد:

-کاناپه! حرفم نباشه.

نزدیک کاناپه بودیم که پریدم بالا، پاهامو دورش حلقه کردم

وقتی پشتش به میز خورد به خودش اوم د.

نگاهی به پشت کرد و با حالتی که نفهمیدم پوزخنده یا لبخند، گفت:

-بچه زرنگ!

هر دو عصبی بودیم، هر دو شاکي، هر دو حرصی. ولی به همون میزان هر دو خواهان! پیش رفتیم و پیش رفتیم و شد آنچه هر دو میخواستیم...

به حالت قهر روی کاناپه نشسته بودیم که گف ت:

-اون پسره کی بود؟

-کی؟

-رفیق فرزین.

-از آشناهای قدیمی.

-چیزی بینتون بود؟

-دوستش دارم، عزیزمه، ولی نه اون جوری که فک ر میکنی.

-چه جالب!! با فرزین قول و قرار داشتی؟

-نه. فقط اسم رستورانو شرط گذاشتم.

-پولو تو براش بردی؟

-من بردم.

-با مهرزاد چه قراری داشتی؟

-من و هیلدا رو بگیره، براش میرم سر میز و...

-و...؟

-یه بار باهاش میرم بیرون.

پوزخند زد:

-یه گردنم دادی بمکه.

لب گزیدم:

-کار اون نبود!

-ماشالا!!! پس یکی دیگه هم هست.

-نیست.

-گردنتو کی کبود کرده بود؟

-زالو.

-چی؟؟؟

جوابی ندادم که نتونست خودشو کنترل کنه و آروم خندی د:

-روانی بازیگر!

لبخند ریزی زدم که گف ت:

-هر کی جای تو بود پرتش کرده بودم بیرون.

-من برات سود دارم؟

-احمق نباش رها.

حرفی نزدم. این بار به حالت اخطار گفت:

-فرگل نباید چیزی از جریان فرزین بفهمه، خب؟ به م میریزه.

خودم هم خواستار بودم. سرمو بالا و پایین کردم که گفت:

-پاشو بریم.

بلند شدم و کمی معذب پرسیدم:

-الان... ما... ام... چیز... بینمون...

-زهرمار رها! میمیری عین آدم حرف بزنی؟ چشم غره رفت م:

-هنوز دوستیم؟

-همیشه دوست بودیم.

-از اون دوستیهای خاص.

حرص میخورد ولی خندی د:

-آره هستیم. دوست "خاص" هستیم. ولی چشمم روته!

-او کی.

-حیف کارت درسته، حیف دلم نمیاد، حیف که دوست داشتنیای رها...

بعد سرش رو به تاسف تکون داد و گفت:

-برو بری م.

جلو جلو راه افتادم، در حالی که لبخند خیلی بزرگ ی روی لبهام بود. همه چیز خوب بود. همون جور ی که باید میبود. فراز رو داشتم... داشتم... یه طور خاص داشتم...

چند هفته ای گذشته بود. با فرگل کیک می خوردیم که تلفنم زنگ خورد. به شماره ی مهیار نگاه کردم و جواب دادم:

-جونم؟

-سلام دختر.

-سلام، چطوری؟

-خوبم. تو از کی تا حالا لارج شدی؟ خندیدم:

-هنوز به اون مرحله از عرفان نرسیدم. کدوم لارج؟

-اون شب که واسه فرزین بازی کردی سهمتو نگرفت ی.

کوچیک بود به چشمت نیومد؟

-اوه، راست می گی. بابا انقد بلا بعدش نازل شد که از یادم رفت.

-بی بلا باشی همیشه دختر عمههه.

-قربونت.

-امروز خونه ام بیا ببر. نقده.

-شب میام. خونه ی خودت ؟

-خونه ی مامان اینام. بیا از اینجا بب ر.

-حله، میام.

-به اون رفیق وحشیتم سلام برسون.

خندیدم:

-برسونم وحشی تر می شه ها.

-جهنم!

-می بینمت. ماچ و موووچ.

خندی د:

-بی عقل. خدافظ.

وقتی قطع کرد با ایروهای بالا رفته ی فرگل رو به رو شدم. سوالی نگاهش کردم که گفت:

-صدای پسر رو که شنیدم، ولی کی بود که انقدر صمیمی بودی باهاش؟

-از اشناهای قدیممه.

-اهان. البته خودت می دونی، ولی فرازو در جریان بذار سو تفاهم نشه.

به روش لبخند زدم:

-چشم.

خندی د:

-قربونت.

-اصلا کجا موند؟ مگه نرفتن خریدارو بکنن؟

-هیچ وقت انقدر طول نمی کشی د.

شونه هام رو بالا دادم و به کیک خوردنم ادامه دادم.

هیلدا از اتاقش خارج شد، سمتمون اومد، برش کیک ی برداشت، روی مبل نشست و مشغول

ش د.

فرگل با خوشرویی گفت:

-چه خبر هیلدا؟

-هیچی.

-کار و اینام خبری نیست ؟

-فراز گفته ۲ - ۱ ماه دیگه هم صبر کن م.

-اهان. خونه امروز دخترونه اس ها، پسرا رفتن بیرون.

یه کاری نکنیم ؟ به مسخره گفتم:

-بالش بازی.

فرگل خندی د:

-انقدر تو خونه همیشه همه باهمیم هیچ وقت ب ه جنسیت فکر نمی کنیم. بقیه دخترونه جمع

می شن چی کار می کنن ؟ هیلدا پوزخند زد:

-از زندگی عشقیشون می گن.

ابروم رو بالا انداختم:

-می تونیم حرفای خاص بزنینم. از اونا که نمی شه جلو پسرا ز د.

هیلدا کمی رو به جلو خم ش د:

-یه کاری کنیم. دونه دونه سوال پرسیم، دوتای دیگه هم باید جواب بدن.

فرگل خندی د:

-سوالی خاک بر سری ؟ جواب دادم:

-درباره ی سیاست که نمی خواهم حرف برنی م.

موافقت شد. نفر اول هیلدا پرسى د:

-تا حالا با چند نفر بودین ؟ حالا نه که به تخ ت کشیده شه، کلا.

اول فرگل جواب دا د:

-۲نفر.

تو ذهنم حساب کتاب کردم. با دو نفر که رسما بودم. چند تایی هم شیطنت بود ولی در حد چند تا مسیج و دو بار شام خوردن. حساب که نمی شد، می شد ؟ ب ا تعلل جواب دادم:

۲- فرگل زود گفت:

-اینجوری حال نمی ده. خجالت و معذب شدن و اینا رو یه چیزی حل می کن ه.

بعد از جا بلند شد، سمت بار رفت و با چند نوشیدنی برگشت. مشغول شدیم.

سوال بعدی رو فرگل پرسى د:

-وقتی بچه بودین دوست داشتید چی کاره شید ؟ هیلدا خندید:

-واسه جواب این سوال قرار بود خجالت بکشیم ک ه رفتی نوشیدنی آوردی ؟

فرگل خندی د:

-اذیت نکن دیگه. جواب بده.

هیلدا تلخ گفت:

-یکی بود که همیشه دوست داشتم بکشمش. پ س احتمالا قاتل شدن یکی از اپشن هام بو د.

فرگل کمی متاثر گفت:

-اصلی ترین شغل رویاهات چی بو د ؟

-شغل مردونه دوست داشتم. حالا هرچ ی.

فرگل از من پرسى د:

-تو چى ؟

شغل رویا ها ؟ تو عالم کودكى فكر مى كردم بهتری ن شغل رو بابا داره. موفقه، سر شناسه،

پولداره. همیشه ه فكر مى كردم اگه شغل بابا رو داشته باشم اولین زن تو فامیل مى شم كه

موفقه و سرشناس و پولدار..

منم تلخ جواب دادم:

-وقتی بچه بودم به وکیل شدن فكر مى كردم. خودت چى ؟

فرگل هم تلخ بو د:

-دوست داشتم دكتر ش م.

-که شدی.

-که نشدم!

نوبت من بود پیرسم:

-بیش ترین چیزی که تو خودتون دوشش دارید چیه

? ظاهری!

فرگل خندی د:

-اون قدر گیج نیستم واسه جواب این سوال.

-بگو دیگه.

-سینه هامو دوست دارم.

خندیدم. هیلدا جواب داد:

-چشمهام رو دوست دارم. نه چون خوشگلن، چون تیز بینن.

فرگل هنوز می خندی د:

-خودت چی ؟ لبخند زدم:

-موهام.

نوبت هیلدا رسی د:

-تا حالا عاشق شدین ؟

خشک شدم. چی باید جواب می دادم ؟ من عاشق بودم ؟ نبودم ؟ هیلدا منتظر آتو بود. می
توستم دروغ هم بگم، ولی اگه به گوش فراز می رسید چی ؟ فرگل جواب دا د:

-یه بار شدم. اوایل دانشگاه، یه پسر بچه مثبتی بود، اونم منو می خواست. ولی نشد دیگه..

بعد نفسش رو فوت کر د..

هیلدا بهم گفت:

-تو چی ؟

چی باید می گفتم ؟ "نمی دونم" بهترین جواب بود، نبود ؟ وای خدا چی بگم ؟
با خودم درگیر بودم که صدای کلید توی قفل چرخ می د و فراز و عرش وارد شدن.

به جای جواب زود گفتم:

-کجا موندین ؟ عرش بلند گفت:

-تو یکی حرف نزن.

گیج نگاهش کردم که فراز گفت:

-همه ی خریدایه ساعت اول تموم شد، ج ز محصولات پوستی جنابعالی. هیچ جا نبو د.

عرش حرصی اضافه کر د:

-کاش پیدا نمی شد. تا قبلش فقط حرص اینو می خوردیم که پیدا نمی شه، بعدش حرص اینو خوردیم که ۵ تومن پیاده شدیم! بابا تو چی می مالی به صورت و کله ات؟

پر شوق سمت کیسه های خرید رفتم:

-وای پیدا کردین؟ مرسی. پوستم خشک شده بود.

کرم ها رو بر می داشتم که عرش گفت:

-وایسا ببینم! فاکتور و یادت رفت برداری.

خندیدم:

-اونو بده به دوستم. تا حالا برام کادو نخریده.

عرش بالاخره خندی د:

-بیا فراز. رفت تو پاچه ات.

و فراز با لبخند کجی تماشام می کرد..

با ظاهر تقریبا ساده ای در حال لباس پوشیدن بودم که فراز وارد شد و گفت:

-کجا می ری؟

-پیش یکی از دوستانم.

-کی؟

-یکی از..

-اسم بده رها.

نفسم رو فوت کردم:

-چطور؟

-چی چطور؟

-فکر کردی خیانت اینا می کنم؟

-یه اسم دادن سخته برات؟

-بعدش سوالت تموم می شه؟ یا تازه شروع سوالاته؟

-تموم می ش ه.

-می رم یه سر پیش مهیار، یه امانتی دارم. بگیرم و پیام. همین!

تنها نگاهم کرد. از جلوی نگاهش اروم گذر کردم و خارج شدم.

دم در خونه ی دایی رسیدم، زنگ زدم و صدای متعجب زندایی رو شنیدم:

-درین؟ خودتی؟

-سلام محبوب جون. رام نمی دی؟

-ای وای بیا با لا.

بالا رفتم و هنوز در باز نش ده توی بغل زندایی محبوب ه فرو رفتم. گونه ام رو محکم بوسید و گفت:

-گفتم بابات تو گوشت خونده ما رو گذاشتی کنار

لاب د.

به روش لبخند زدم:

-شما که تاج سرییی د.

ذوق کر د:

-زبون باز. بیا تو عزیزم، بیا. با مهیار کار داری ؟

-بهش گفته بودم میا م.

-اره خونه اس، بیا.

وارد شدم. به خونه ی تقریبا مدرنشون نگاه کردم.

نوشیدنی هایی که دایی خودش مینداخت کنار دیوار بودن. دور تا دور رو نگاه کردم و گفتم:

-دایی نیست ؟

-رفته ترکیه واسه کارش.

-مهگل کجاست؟

-اونم رفته تولد دوستش.

هومى کردم. زیر دلم تیر عجیبی کشید. زود پرسیدم:

-امروز چندمه؟

- ۱۱م. بیا چای ریختم برات.

سمتش رفتم، قبل این که روی مبل بشینم پرسیدم:

-مهگل به سنی رسیده که از وسایلاش بتونم پد پیدا کنم؟

خندی د:

-نرسیده هنوز.

-خودت نداری؟

-من که ۵ساله تعطيلم دخت ر.

خندیدم:

-پس من چه غلطی کنم؟

-تو خونه دارم. آماده گذاشته بودم که اگه يهو مهگل خواست داشته باشیم. الان برات میارم.

تشکر کردم و همونجور ایستاده قلوپی از چای نوشیدم و بلند گفتم:

-مهیار خااااااا کجاایی؟ صداش از اتاقش دروم د:

-اتاقم درین. بیا اینجا.

-حالا میام، وایسا.

زندایی محبوبه با پد رسید، سمت سرویس رفتم پد رو عوض کردم که جرقه ای توی ذهنم خود.. گفت ۱۵ ساله تعطیلم؟ چطور ممکن بود؟ مهگل ۱۲ سالش بود.. یخ کردم.. موهای تن به آنی سیخ شد. چطوری می شد؟ ذهنم رو بردم سر وقتی که خبر حاملگی زندایی رو شنیده بودیم. اولین نفر خودم تعجب کرده بودم.. بعد این همه سال بچه؟ و جواب همه فقط یه چیز بود: خودت که می دونی محبوبه چقدر دختر می خواست!

دختر.. دختر محبوبه.. بعد این همه سال.. یه دختر این وسط گم شده بو د..!

دیالوگ ها از جلوی چشمم رد می شد.. فرگل گفت ه بود خیلی سال گذشته، بیش تر از ۱۰ سال! بابا گفت ه بود: جاش امنه. از اون امنه که دختره ازش امن میا د بیرون. تو خودت گرگی، خوب می دونی!!

من گرگ بودم، من امن بودم! منو کی گرگ کرده بود؟ من از کجا امن بیرون اومدم؟ خون توی رگم ی خ بست.. منو مهیار گرگ کرده بو د!

صدای ضربه ای که به در سرویس خورد از جا پروندت م

: -

درین جان خوبی؟ نمیای؟ تنها گفتم:

-خوبم. میام.

مهگل؟ خواهرزاده ی فراز؟ ممکن بود؟ از بابا ه ر چیزی ممکن بود.. به عقل جن هم نمی رسید.. بای د مطمئن می شدم.. وای من توی چه بازی ای بودم؟ اگه درست بود، به فراز چی می گفتم؟ اصلا می گفتم؟ سرم رو به دیوار سرویس تکیه دادم و چشم هام رو بستم.. همه چیز داشت عجیب و عجیب تر می ش د!..

تکیهام رو از دیوار گرفتم. چنین چیزی خیلی بزرگ بود. باید باهاش چی کار میکردم؟ اول باید مطمئن میشدم... از سرویس خارج شدم و همزمان فکر کردم که بیخود نیست به دستشویی میگن اتاق فکر!

سمت زندایی رفتم و روی مبل نشستم که گف ت:

-خوبی درین جان؟

-آره، خوبم. مرسی.

-یه چای دیگه بریزم؟

میخواستم باب صحبت رو باز کنم پس جواب دادم: -ممنون میشم.

زندایی سمت آشپزخونه رفت و من ترتیب جملات رو و تو ذهنم میچیدم.

وقتی جلوم نشست گفتم:

-کاش دم و دستگاه منم زودتر تعطیل شه. چیه این همه درد تحمل کردن؟ خندی د:

-دیوونهای؟ ایشالا چند تا بچه بیاری بعد. تازه دردسراش بیشترم هس ت.

-اووووو، کی منو میگیره که بچه بیارم محبوب جون؟

-پسر عموت که میخواستت.

-قالب منو میخواد. درونمو دوست داره فرم بده!

-از من میشنوی اصلا با فامیل بابات وصلت نکن.

مامانتو بیی ن! شده عروسک دست بابات.

بحث داشت منحرف میشد. پوفی کردم و باز آوردم سمت موضوع دلخواهم:

-میدونم. تازه مامانم بعد کلی سال بچه نیاورد بیشتر بره تو چشم بابام. همه که مثل شما نیستن.

لبخند زد:

-مهگل که نور خونهایس. اولین روزی که بغلش کردم یه جوری دلم براش رفت که میدونستم تا آخرش براش جون میدم.

-چرا گذاشتین این همه وقت بگذره بعد بچه‌دار شید؟ میتونستید ۵سال بعد مهیار بیارید. اصلا ده سال بعدش!

به عکس العملش دقیق شدم. کمی خودش رو جمع و جور کرد:

-دیگه اون موقع نشد دیگه.

-به خاطر دیسک کمرتون حتما حاملگی سخت بوده، نه؟ سر مهیار دیسک نداشتین آخه.

کمی معذب بود:

-دیگه سختیها هست درین جون.

-این مهگل هم عجیبها تو خانواده. شبیه هیچ کس نیست. دقت کردین؟ زود گفت:

-شبیه مادر خدایامرزمه. تو ندیدیش.

قلوبی از چایم نوشیدم:

-شما هم که از شانس حاملگیتون خورده بود به یک ی از ماموریت ه ای دایی، اصلا

ندیدیمتون که بتونی م کمکی هم کنی م.

-نه که اینجا بودم بابات میذاشت بیایید کمک دستم؟

-بابا که خودش از همه وضعش خرابتره. ولی

نمیخوام بهش فکر کنم. ولش کن.

مثل همیشه در مورد مسائل مربوط به بابا کنجکاو ش د:

-چطور؟ چی شده؟

-والا جدیدا بعد از کلی جست و جو و تحقیق و فلان فهمیدم یه بچهای رو... نه محبوب جون ول کنی د.

-خاک بر سرم صیغه کرده؟

-وا زندایی نه! بچهی یکی از متهمهای پروندهاش رو گرفته داده یکی دیگه.

رنگ از چهرهاش رف ت:

-آهان، آره درین جان ولش کن. دربارهی این چیزا حرف نزنیم. آدم دلش ریش میشه.

مطمئنتر شدم. امکان نداشت زندایی از مسائل مربوط به بابا کناره گیری کنه!

-راستش من که خیلی افتادم دنبال اون بچه پیداش کنم.

-دنبال دردمسری؟ ولش کن.

-دردسر چرا؟ فقط میخوام بدونم. یه چیزایی هم علیه بابا دستم باشه.

-این چیزا رو همیشه پیدا کرد. بیخیالش شو.

-هوشمو دست کم گرفتیا زندایی. به یه جاهای ی رسیدم.

کمی به سرفه افتاد:

-به کجاها؟

-یه سرنخهایی داشتم، به هم وصلشون کردم.

احساس کردم کمی لرزش گرفته. باید کار رو یکسره میکردم. نمیخواستم اذیتش کن م:

-عجیب نیست زندایی؟

-چی عجیبه؟

-یه بچه این وسط گم شده، شما بعد اینننن همه سال بچه‌دار شدین! ۱۵ ساله یائسه شدین،

ولی بچه‌ی ۱۲ ساله دارید! مهگل شبیه نیست و...

حرفم رو برید و درجا اشکش چکی د:

-خیل خب! بسه... میدونی، فهمیدم.

دستم رو روی دستش گ داشتم:

-نمیخوام اذیتتون کن م.

-میدونم عزیزم. جنست فرق داره با خانوادها.

بعد گریه‌اش شدیدتر ش د:

-بعد مهیار دیگه حامله نشدم. بابات یه روز اومد، گفت همیشه دختر میخواستی. گفت بهم

یه دختر میدی، ولی اگه بفهمه خوب بزرگش نکردم، به خاطر کارای ی که مهیار یادت داد و

این ور اون ور برد و چیزای دیگه، میتونه بندازتش زندان! مثلا تهدیدم کرد ولی من اصلا

تهدید لازم نبودم. من از ثانیه‌ی اول راضی بودم. گفت برید یه کشور دیگه، اونجا اعلام کن

حامله شدی. بعدشم بچه بغل بر گرد. به جون مهیار و خودش مثل بچهی خودم دوشش دارم. مهم نیست مامان و باباش چی کاره بودن. مامان و باباش ماییم! داداشش مهیاره. همین!

کنارش نشستم و بغلش کردم:

-گریه نکن محبوب جون.

-بابات میخواد ازم بگیرتش؟ فرستادت بیای حرفشو پیش بکشی؟

-بابا غلط کرده! مگه من میدارم کسی بگیرتش؟ اصلا کسی نمیخواد بگیرتش. غصه‌ی چیو میخوری؟ -همه‌ی این سالها ترسشو داشتم که بیان بگیرنش. مهگل همه جونمه درین. نباشه منم نیستم.

-هیچ کس نمیگیرتش زندایی. خودت عروسش میکنی یا حالا هرچیزی که دوست داری. مال توعه.

دختر توعه. مگه نگفتی خانوادهاش شماهایید؟ -چند بار به داییت گفتم بیا مهاجرت کنیم بریم. آدم که نمیدونه. یه روز میان در خونه رو میزنن میگن اومدیم دنبال بچه! چه میدونم... ولی قبول نکر د.

-وقتی بابا بچه رو برات آورده، فکر اینجاشم کرده.

نمیذاره کسی ببرتش.

-میتروم خانوادهاش پیدا شن.

-خب بشن! نهایتش میگن دو روز در هفته بیا د پیشمون. از تو نمیگیرنش.

-آگه مهگل ضربه نخوره مشکل ندارم. انگار ۲روز رفت ه خونهی فامیل و دوستش. کنار میام. ولی خود مهگل... -مهگل هرچیزیشم به ما نرفته باشه، این سرسختیش مثل خودمونه. توپ تکونش نمیده. از کدوم ضربه حرف میزنی؟ اون خودش ضربه زنه.

لبخند کوچیکی زد:

-قربونش برم. دیرم شد نیومد. بذار یه زنگ برنم.

متقابلا لبخند زد:

-منم برم پیش مهیار.

سمت اتاق مهیار رفتم.

وای فراز... من با تو چی کار کنم؟ بچهی خواهری که انقدر روش حساسی پیش ماست...
وای خدا...!

بدون در زدن در اتاق رو باز کردم. با بالاتنهی لخت نشسته بود و لپتاپ روی پاش بود که گفت:

-گراز در بزنی!

-برو بابا!! ما رسماً زندگی کردیم باهم.

-چه خبر؟ رفیق وحشیت خوبه؟ خندیدم:

-خوبه.

-جرت نداد؟

-نه، حل ش د.

-حل شد یا حلش کردی؟

-حلش کردم. البته خودشم به حل شدن مشتاق بو د.

-خاک تو سرت درین.

-هوم، اونم زیاد بهم میگه اینو.

-فاز داری باهاش؟

-چطور؟

-خلاصه که فرزینم میخوادت.

-به معتادا ویزا نمیدن.

بلند خندی د:

-کثافت سو استفادهگر.

-دور از شوخی پسر خوبی ه.

-خوب؟

-از اون بدای خوب.

-پس راست کار خودته. حالا فاز لاو هم برداشتی؟

-اتفاقا امروز این سوالو ازم پرسیدن عین خر موندم تو گل. اصلا نمیدونم چه جوریه.

-از من که انتظار مشاوره نداری؟ خندیدم:

-چرا اتفاقا. یه راهنمایی کن بینم.

-با شناختی که ازت دارم تو عاشق بشو نیستی. ولی وقتی واسه دردش دردت گرفت، شاید

یعنی شدی.

-به من چه دردم بگیره؟ دردای خودم کمه؟

-گفتم که عاشق بشو نیستی.

-اگه عاشقی یعنی درد کشیدن که بهتر نشم. ه م واسه خودم درد بکشم هم اون؟ برو بابا.

-اون یکی پسره کی بود اون وسط اومد؟

-اوه اوه، یادم ننداز. فکر میکردم خیلی خره. ولی اونقدرام خر نبود.

-خرها هم رشد میکنن بالاخره.

هومی کردم و گفت م:

-مایهی منو بده یه کم بو کنم حالم خوب ش ه.

خندی د:

-مغزت ردیه به خدا.

از جاش بلند شد، سمت کمد رفت و ساکی به دستم داد. زیپو باز کردم و با اغراق بو کشیدم و به به گف تم.

خندید و گفت:

-با این یارو جدی شدی بگو پیام تایید بدم.

-اصلا بدون تایید تو عمرا بشه.

چشمک زد:

-حله خوشگل.

سمتش رفتم و گونهایش رو ماچ صدا داری کردم:

-یه کاری کن بیشتر بینمت. تو از معدود کسانی هستی که دلم براشون تنگ میشه.

-باشه. شاید قسمت شد با وحشیه بیا ی.

خندیدم:

-خبرت میکن م.

و به عنوان جملهی آخر گفت م:

- هوای مهگلم بیشتر داشته باش.

- اون که عشقمه. یه شاخی ازش در بیارم همه ک ف کنن.

لبخند زدم و بیرون اوم دم. پیش مهیار جاش امن بو د. واقعا امن بو د...

هر ۵ نفر دور هم نشسته بودیم و هر کس چیزی می گفت. فکرم مشغول بود. حجم اطلاعاتی که داشتم روی مغزم سنگینی می کرد. نه می شد به فراز بگم و نه می شد نگم! ولی مطمئن بودم که "نگفتن" رو انتخاب می کنم.

دست فراز روی پام نشست:

-چه نقشه ای تو فکرته که انقدر درگیری؟ لبخند زدم:

-نقشه های شو م.

-واسه من؟

-نه، هیلدا کیفش بیش تره.

خندی د:

-دیوونه.

بعد دستش رو دور شونه ام انداخت و به خودش فشارم دا د.

لبخند روی لبم بود. با لرزیدن گوشیم از جیمم درش اوردم. به اسم درسا با نهایت تعجب نگاه کردم و پیامش رو باز کردم:

-فکر کنم دارن خفتم می کنن. میای سراغم ؟ در جا ایستادم. شماره اش رو گرفتم که رد تماس زد.

و پیام بعدی رسی د:

-زنگ نزن. نمی دونن که فهمیدم می خوان خفت م کنن. لوکیشن فرستادم برات. بیا. نیومدی. هم نیومدی.

خیلی فرقی نمی کنه.

چطور انقدر خونسرد بود ؟ عصبی و لرزان تایپ کردم:

-چن د نفرن ؟

-۴ نفر.

-مرد یا زن ؟ صدای فراز رو شنیدم:

-چی شده رها ؟

نگاهش کردم. جوابی نداشتم. پیام درسا رسی د:

-۳ تا پسر و یه دختر.

درسا کدوم گوری رفته بود ؟

تپش قلب داشتم، عصبی بودم و گر گرفته بودم. تنها، به موقع می رسیدم؟ از پس هر
۴تاشون بر میومدم؟ درسا رو صحیح و سالم بر می گردوندم؟ استرس داشتم.

فراز باز پرسید د:

چی شده رها؟

چند ثانیه ای نگاهش کردم و بعد گفتم:

یکی.. یکی تو دردسره، باید برم کم ک.

کی؟

وقتش بود؟ باید حرف می زدم؟ می تونستم؟ تنها گفتم:

دیرمه، باید برم.

فوری سمت اتاق رفتم تا لباس بپوشم. حاضر و آماده بیرون اومدم که گفت:

بریم!

با استرس نگاهش کردم. فراز نباید درسا رو می دی د.

نباید. اصرار بیش تر شکش رو بیش تر می کرد. بای د چی کار می کردم؟ همراهش شدم و

در آن واحد به هزاران چیز فکر می کردم.. درسا رو نجات بدم، فراز درسا رو نبینه، مهگل

..لعنت!

فراز پشت ماشین نشست. با چنان سرعتی می‌رون‌د که ص‌دای بوق ماشین‌ها عجیب شنیده می‌ش‌د. داشتم فکر می‌کردم چه جوری قضیه رو پیچونم! درسته که درسا مهم بود. ولی دیده نشدنش هم مه‌م بو‌د. برای مهیار لوکیشن رو فرستادم و همین کافی بو‌د. پیامی برای درسا فرستادم:

-در چه حالی؟

-نیا.

-یعنی چی نیا؟

-پول می‌خوان. زیاد نیست. گفتن کسی بیاد قاطی می‌کن‌ن.
 -گوه خوردن. من پیام دیگه کسی نمی‌مونه بخواد قاطی کن‌ه.
 -فکر می‌کردم شاید بکشنم که گفتم بیای. واسه پول لازم نیست. حوصله ندارم درین نیا.
 حرصی و با عصبانیت تایپ کردم:
 -یعنی چی حوصله ندارم؟ می‌خوادی پول مفت ب‌دی بهشون؟
 -اره. نه اعصاب تو رو دارم نه اون‌ا.
 -میام درسا. اون وقت می‌فهمی اعصاب منو نداشتن یعنی چی.

-امیدوارم اون قدر فهم داشته باشی که تنها بیای!

تنها؟ باید یه کاری می کردم..

نزدیک مقصد بودیم که گفتم:

-تو داخل نیاها، اگه اوضاع بیریخت شد خبر می دم بیای.

بلند گفت:

چی؟

-اون تو چند تا خانومن که من نمی دونم تو چ ه

وضعیتین. یکیشونم هم مذهبییه هم خجالتی. قاعدتا دوست نداره بینیش.

اخم کرد:

چی می گی رها؟

-می گم بمون همین جا، من میام.

-بفرستمت بین چند نفری که نمی دونم کین؟

-کسی هست از پس من بر بیاد؟

-رها..

وقتی ایستاد. دستم رو دستگیره رفت:

-گفتم از خوبی های دوستی مثل من چیه ؟ اروم گفت:

-نگرانت نشم ؟

-اینجور وقتا نه! وایسا خبرت می کنم.

جوابی نداد و فقط نفس حرصی ای کشی د.

پیاده شدم و سمت ویلای وسط بیابون رفتم. اطراف رو نگاه کردم. هیچ دوربینی نبود. انگار کار ساده تر از این حرفا بود. درسا با چه خرابی می گشت ؟ به ویلا رسیدم. نزدیک پنجره ی شیشه ای ایستادم و داخل رو نگاه کردم. درسا خونسرد روی مبل نشسته بود و بقیه دورش ایستاده بودن. خنده ام گرفت. خ م به ابرو نیاورده بو د.

دور و برم رو برای چیزی که شیشه رو باهاش بشکن م نگاه کردم. منقل فلزی گزینه ی خوبی بود. برش داشتم و با نهایت قدرت توی شیشه کوبیدم و در جا پودر شد. همه ی نگاه ها به این سمت اومد. از پنجره داخل پریدم و گفتم:

-همیشه دوست داشتم یه ورود غرور افرین داشته باشم که ؟

دختری که اونجا بود پرسید د:

-تو کی ای ؟

-نه دیگه سوالت اشتباه بود باید بگی که چی ؟

دختر به قصد حمله جلو او آمد که از گردن گرفتمش و بیخ دیوار کوبیدمش و تکرار کردم:

-سوالو پیرس!

دختر ترسیده بود د:

-که.. که چی؟

-که همیشه داشتم!

ولش کردم، روی تک مبلی نشستم و گفتم:

-دعواهای شما چه شکلیه؟ مو می کشید و هول می دین؟ اخ نگو که بد و بیراهم می گین؟

وای گازر و یادم رفت. گازم می گیرید؟

پسر تقریباً درشتی که چاقو هم دستش بود جلوم ایستاد. چاقو رو نشونم داد و گفت:

-زر بزن کی هستی!

خندیدم:

-پس درباره ی بد و بیراه اشتباه نمی کردم.

درسا همچنان خونسرد نشسته بود و حرفی نمی زد.

پسر دیگری گفت:

-خوب تیکه ایم هستی باهم حال کنیم؟ سر تا پاشو نگاه کردم:

-نچ. سر و وضعت خوب نیست. روشن نمی شم باهات!

پسر اخم کر د:

-پتیاره می زنم بچسبی به دیوارا.

لبخند زدم:

-تازه این واسه شرایطیه که تنها باشم. الان که دوست هم دارم و دارم تمرین می کنم متعه د

باش م.

تعهد خیلی مهم ه.

پسر عصبی گفت:

-بز نیم دهن مهن اینو صاف کنی م.

از جا باند شدم و رو به دختر گفتم:

-فیلم بگیر. آموزش رایگان. بعدا فیلمو بینید یه چیز ی یاد می گیری د.

دختر با تته پته گفت:

-چی چی ؟

پوفی کردم، جلو رفتم که لگد محکمی توی شکم یک ی و بلافاصله مشت محکمی توی

گیجگاه دیگری زدم.

دادشون هوا رفت. عصبی تر شدن. سمت پسر سوم چرخیدم:

-تو رو از کجات بزنم ؟

منتظر جواب نشدم و مشتم رو روی چشمش خالی کردم.

پسر درشت گفت:

-خودت خواستی! خودت عصیم کردی.

خندیدم:

-اوه اوه قراره سبز شی ؟

سریع تر حمله کردم. ضربات پشت هم زده می شد و دقایق کوتاهی که گذشت، سه پسر بی حال افتاده بودن.

برگشتم و رو به دختر گفتم:

-واسه این گفتم فیلم بگیرا.

دختر ترسیده نگاه می کرد. درسا اروم از جاش بلن د شد، سمتم اومد و گفت:

-ماشین آوردی ؟

بی جواب نگاهش کردم که گفت:

-نمی ریم ؟

-کارمون با اینا مگه تموم شد ؟

-اره، بیش تر از این حوصله ام نمی کشه.

-پول که ندادی بهشون ؟

-نه!

رو به پسرها و دختر گفتم:

-شانس آوردین دلرحمه. وگرنه که من چیزی که زیاده دارم حوصله است.

بعد به درسا اشاره کردم تا بیرون بریم. سمت پشت ویلا رفتم که گفتم:

-اونوری چرا می ری ؟

-مهیار اومده دنبالت. بدو.

شاکي گفت:

-به مهیار چرا گفتمی ؟ شاکي حواب دادم:

-چون به اون نمی گفتم گیر یکی بدترش میفتادی.

بدو!

با دیدن ماشین مهیار سمتش قدم تند کردم، در جلو رو باز کردم و درسا با سلام ریزی سوار

ش د.

مهیار با خنده گفت:

-تو رو چه به دردرس شیر برنج!

درسا با غیظ نگاهش کرد و جوابی ندا د.

رو به مهیار گفتم:

-دیده نشدی که ؟

-خیالت راحت.

درسا پوزخند زد:

-وسط گرفتاری من خودتم به غلطی کردی که نگرانی

؟

لبخند زدم:

-اوناش دیگه به تو مربوط نیست شیر برنج.

مهیار بلند خندید. چشمکی بهش زدم و در ماشین رو بستم و خودم اروم سمت ماشین فراز

رفتم. سوار ک ه شدم، سر تا پام رو نگاه کرد و خندی د.

پرسیدم:

-چی شده ؟ با خنده گفت:

-صورت سالم، لباسا سالم، خوب و سر پا. حظ کردم رها خانوم.

خندیدم:

-بهم بر خورد. غیر از این فکر می کردی ؟ سمتم خم شد، اروم گونه ام رو ماچ کرد و گف

ت:

-همه چی خوبه ؟

-خووووب.

-دوستت اوکیه ؟

-اوکیه.

-باور نمی کنم دوست داشته باشی ره ا.

نگاهش کردم:

-ندارم.

سرش رو بالا و پایین کرد و سوال بیش تری نپرسی د.

حرکت کرد. این بار اروم.. پر ارامش.. پر فراز..

یک ساعتی بود که هیلدا پای تلفن بود. کم کم همه کنجکاو شده بودیم. تقریباً مشخص بود که پروژه ای در راهه. ماه ها از آخرین پروژه گذشته بود و تایم استراحت احتمالاً به سر رسیده بود.

تلفن رو که قطع کرد، سمتون اومد و گفت:

-من نمی دونم هنوز تو استراحتی یا نه! ولی حساب این یارو باید رسیده شه.

عرش اخمی از دقت کرد:

-کی؟

-احمد جلالی!

فرگل پرسید:

-کیه؟ چی کاره اس؟

-بستگی داره کدوم کارشو بگی. دو تا کار داره.

بعد شروع به توضیح کرد:

-وارد کننده ی ماشینه. همه رو هم پلاک می کنه.

هیچ وقت گیر گمرک نمی مونه. کارش خیلی راحت تر از این حرفا راه میفته. و اما کار دومش..

فراز بود که پرسید:

-چه غلطی می‌کمه؟

-قاچاق انسان!

شوک بزرگی به همه وارد شد. هیلدا اصلاح کرد:

-انسان نه، دختر. به دویی!

همه میخ شده بودیم. هیلدا ادامه داد:

-جالبه که سفارش ماشین هاشم از همونجاست!

سوال فقط یک چیز بود که پرسیدم:

-باید چی کارش کنیم؟

هیلدا رو به روم، روی میل نشست:

-قراره چند تا دختر بده، چند تا ماشین بیاره. مفت و مجانی! باید دستش رو شه، دست

خودشو اون عربا بمونه تو پوست گردو و ماه م..

عرش تکمیل کرد:

-یه پولی به جیب برنیم.

-دقیقا!

این بار پرسیدم:

-کجا گیرش بیاریم؟ چه جوری ببینیمش؟ هیلدا نفس عمیقی کشی د:

-به مناسبت ۱۵ امین سالگرد شراکتش با عربهای مهمونی باهاشون گرفته. اونجا همیشه گیرش آورد. ولی اینکه چی کار کنیم و چه جوری علیهش مدرک جمع کنیم و اصلا به کی لوش بدیم، با فراهه!

نگران گفتم:

-با پلیس که نمیتونیم همکاری کنیم.

فراز گلوش رو صاف کرد:

-نیازی نیست ما با پلیس همکاری کنیم. ما کارشو همه جا رو میکنیم، پلیس خودش دست به کار میشه.

سرمو تکون دادم. عرش گف ت:

-این مراسمی که میگی کیه؟

هیلدا جواب داد:

-دو هفتهای وقت داریم.

فرگل:

-این آدمای خیلی محتاطتر از این حرفان. چه جوری علیهش مدرک جمع کنیم؟ هیلدا جواب داد:

د:

- فکر کنم از سمت عربها باید مدرک جمع کنی م.

فرگل اخمی از دقت کر د:

-چطور؟

-یعنی ما دخترا وارد عمل شیم، به عنوان...

فراز حرفشو بری د:

-امکان نداره. حرفشم نزنن د!

فرگل گفت:

-فراز ما خیلی وقتا با عنوانهای مختلف وارد عمل شدیم. قرار نیست کاری کنیم که.

قبل این که فراز چیزی بگه هیلدا گفت:

-من تا اتاق مهرزاد رفتم فراز. یادت نیست ؟ فراز کلافه گفت:

-میگردیم یه راه دیگه براش پیدا میکنیم. همین.

با تک ابروی بالا رفته نگاهش کردم. چند ثانیههای نگاهم کرد و بعد بلند شد و به اتاقش رفت.

جمع سکوت کرد و بعد متفرق شد. در واقع همه بای د منتظر خبری از فراز میشدیم.

ساعتی بعد وارد اتاق فراز شدم. روی تخت نشسته بود، به پشتی تخت تکیه داده بود و پاهاش

دراز بو د.

نزدیکش روی تخت نشستم و گفتم:

-همه بیاعصابا.

چشم غره رفت:

-بیاعصاب کدومه؟

-نمی دونم زود قاطی کردی.

-اومدی چرت و پرت بگی رها؟ پوفی کردم. بعد میگفت بیاعصاب نیست.

این که دخترا وارد عمل شن، به این معنی نیست که کار به جاهای باریک قراره بکشه.

برزخی نگاه کرد:

-جدا؟ اومدی واسه این قضیه حرف بزنی؟

-خب حالا چرا میزنی؟

-حالیته چی میگی؟

-میگم که جناب معمار! بگرد و بچین و طرح بریز...

ولی اگه چیزی پیدا نشد، شاید گزینهی بدی نباشه.

-بفرستمون اون وسط که معلوم نیست چه گوهی میخورن؟

-یه مراسم ساده‌اس.

-تبعات داره!

-چه تبعاتی؟ مگه قراره دستشون بهمون برسه؟

-اگه همون شب ولتون نکردن چی؟

-تو و عرش میایی د.

-اصلا امکان نداره. حتی بیرونم بیاری متون ممکنه باز تبعات داشته باشه.

-کارمون همیشه ریسک داشته. ضمنا معلوم نیست قطعا ما رو نگه دارن!

کلافه سرش رو تکون داد و آرام گفت:

-تو رو میپسندن!

لبخند ریزی زدم:

چی؟

-کوفت!

خندیدم:

-منو که خیلیا میپسندن فراز.

-رها الان وقت این حرفات نیست!

-ای بابا. امروز کلا از بیخ داغونیا.

-برو یه فکری میکنم و میام.

شیطون نگاه کردم:

-نمونم؟

-رها میگیرم میزنمتا.

با خنده بلند شدم و بیرون اتاق رفتم. کار جدید در راه بود. پول جدید. موقعیت بهتر جدید! شاید میشد بعد این پروژه با فراز به پریدن فکر کنیم...

• روزی گذشته بود و کسی هیچ حرفی نزده بود. نه از پروژه نه هیچ چیزی مربوط بهش.

دور میز صبحانه نشسته بودیم که فرازی که ه نمیدونستیم از صبح کجا رفته وارد شد. یک راست سمتون اومد و گف ت:

-همه به اون مراسم میریم!

با یک جمله تمام سرها سمتش برگشت.

هیلا بود که پرسید د:

-به چه عنوان؟

فراز لیوان آبی برای خودش ریخت و گفت:

-به عنوان کسی که میخواد وارد همون کارش ه.

فرگل متعجب گفت:

-قاچاق دختر؟

-ظاهر قضیه اینه که واسه واردات ماشین میخوایم به جمعشون پیوندیم. ولی باطنش رو شاید خودشون فکر کنن که همونه.

پرسیدم:

-چه جوری وارد اون مراسم شیم؟

-کاراش رو انجام دادم. ورودش سخت نیست. برای وارد کردن یه ماشین خیلی خاص باهاشون وارد

مذاکره شدم که قراره توی اون مراسم دقیقت ر دربارهاش صحبت کنیم.

عرش پرسید:

-اون تو بریم برنامه چیه ؟ فراز شروع کرد:

-من و عرش، نفری یکی از دخترا رو به عنوان همراه میبریم. یکی میمونه که دیده نمیشه.

اگه ما داخل تونستیم سر و گوشی آب بدیم و به اتاقهاشون برسی م و یه سری مدارک جمع

کنیم که خوبه. اونیم که بیرون مونده، حواسش جمعه که اگه مشکلی پیش

اومد وارد عمل شه.

فرگل اخم ریزی داشت:

-اگه اونایی که داخلن نتونن جلو چشمشون برن سرک بکشن چی؟

-اون وقت اونی که بیرونه و دیده نشده، باید نامحسوس وارد شه و سرک بکشه.

هیلدا پرسى د:

-کیا داخلن و کیا بیرون؟

-فرگل با عرش میاد، هیلدا با من. رها میمونه بیرون.

بهترین گزینه واسه بیرون موندن رهاس. اگه مشکلی پیش بیاد هول نمیکنه و به موقع وارد عمل میشه و اگه نتونستیم مدرکی پیدا کنیم، به خاطر قوت بدنیش راحتتر از بقیه میتونه زیر زیرکی وارد شه و اگه حملهای شد دفاع کنه.

همه موافق بودن. فراز نگاهم نمیکرد د:

-۴روز وقت داریم. صبحانهاتون رو بخورید، یک ساعت بعدش بیایید باشگاه، باید قدرتهای بدنی رو ببریم بالا. قدرتهای مبارزه رو!

بعد آبش رو سر کشید و از آشپزخانه خارج شد.

به هم نگاه کردیم و انگار کسی دیگه خیلی میلی ب ه صبحانه نداشت. انگار معلوم بود این پروژِه با قبلیا فرق داره. ما هیچ وقت قبل پروژهای تمرین مبارزهای نداشتیم، ولی این بار... معلوم بود که احتمالا کار ب ه مبارزه کشیده میشه...

-دونه دونه شروع میکنیم. هر نفر با ۴ نفر دیگه پشت هم مبارزه میکنه. باید از نفس نیفتید! از نا نیفتی د!

باید هنوز واسه مشت و لگد زدن جون داشته باشی د!

آمادهاید؟

سر تکون دادیم که گفت:

-با رها شروع میکنیم. بیا وسط.

جلو رفتم که گفت:

-اولین نفر کی میاد؟

هیلدا با لبخند مسخرهای دستش رو بالا برد. فراز موافقت کرد و هیلدا هم وسط اومد. فراز کمی عجیب نگاهمون کرد و گفت: مبارزه میکنیم، رحم ه م نداریم. ولی نامردی هم نداریم. هوم؟ خندهام گرفت. انگار به بچه هشدار میداد.

عرش بلند گفت:

-کاش پاپ کورن داشتیم.

فرگل خندید ولی فراز اخم کرد:

-شوخی نیست عرش. این آدما دیوثتر از این حرفان.

عرش آروم گفت: -چشم قربان.

خندیدیم و فراز بشکن شروعی زد.

هر دو پر حرص سمت هم حمله کردیم. قص د کوچکتترین رحمی نداشتم. حالا که چنین

فرص تی پیش اومده بود، عمرا از کنارش ساده بگذرم!

وقتی به هم رسیدیم ناگهان ایستاد و از فراز پرسید:

-تو صورت هم میشه بزیم؟ عرش گفت:

-نه دیگه قیافهها واسه مهمونی لازمه.

فراز گفت:

-گریم میکن...

هنوز حرفش تموم نشده بود که هیلدا لگدی توی شکمم زد. چند متری عقب رفتم. با نفرت

نگاهش کردم و گفتم:

-نمیدونستم تو مبارزها هم ناجوانمردانه عمل میکنی.

پوزخند زد:

-حواس پرتی خوب نیست رها.

سمتش یورش بردم. قبل این که بتونه کاری کنه از شونه‌هاش گرفتم، کمی چرخوندمش و لگدی توی ستون فقراتش زدم. چشمه‌هاش از درد پر شد. مجالی بهش ندادم و وقتی صاف شد، این بار با آرنج توی شقیقه‌هاش زدم. کمی گیج زد. منتظرش نمودم و باز جلو رفتم و این بار با لگد پهلویش رو نشونه رفتم که به زمین افتاد!

فراز سرش رو به چپ و راست تکون داد:

-کافیه! هیلدا بلند شو، رو به راه که ش دی ورزشای سنگینو شروع کن. فردا نوبت خودته.

هیلدا با چشمهای پر شده و با نفرت نگاهم کرد و با

درد دورش د.

بیکار نایستادم. درجا زدم تا گرم بمونم که فراز گفت:

-فرگل! تو برو.

فرگل با لبخند رو به روم ایستا د:

-دوستیم آخه.

لبخند زدم:

-دلم هم نیامد بزنت، ولی چاره‌های نیست.

خندید و سمتم حمله کرد. دلم میخواست ضربیهی اولو فرگل بزنه. لگدش که زیر چانه‌ام

نشست کمی فاصله گرفتم و بعد باز سمتش حمله کردم. تمام

حواسش به صورتش بود تا ضربه نخوره. از ضعفش استفاده کردم و شکمش رو هدف گرفتم. لگد جانانهای زدم که به عقب پرت شد. منتظر درجا زدم تا بلند شه.

بلند که شد باز سمت هم حمله کردیم باز مراقب صورتش بود. این بار توی زانوش زدم که آخ بلندی گفت.

فراز بلند گفت:

-اون صورتتو بیخیال میشدی این جوری نمیشد. بر و سراغ ورزشا! عرش! تو بی ا.

عرش جلو اومد و گف ت:

-اول باید دست بدیم.

با لبخند سمتش رفتم. دست دادیم و نمایشی تعظیم کردیم. مشتم صورتش رو نشانه رفت ولی همزمان لگدش توی پهلوام فرو رفت. ه یچ کدوم آخ نگفتیم.

نباید با دخترا یکیش میکردم. این بار دقیقتر عمل کردم. فیزیک بدنش رو از نظر گذروندم و سمتش رفتم. وقتی لگدش رو برای چانهام آماده میکرد، نشستم. روی زمین لیز خوردم، از کنارش گذر کردم و بعد از پشت با زانو میان پاهاش رو ضربهی محکم ی زدم که این ب ار بلند آخ گف ت:

-خدا لعنتت کنه اگه از کار بیفت ه!

بلند خندیدم که فراز گف ت:

-کافیه.

باز درجا میزدم. این بار خودش وسط اومد، گردنش رو تابی داد و گفت:

-میتونی؟

مثل خودش لبخند کجی زد م:

-هنوز نفس میکشم.

عرش با صدایی که درد توش موج می زد باز گفت:

-بابا الان جدا تخمه نیازه.

هیچ کدوم اهمیت ندادیم، سمت هم دویدیم. مشتم رو برای گیج گاهش آماده کردم.

نزدیکش که شدم کمی عقب رفت و تو ثانیه مشتم رو تو هوا گرفت.

عجیب بود! انگار فکرمو خونده بود. عقب کشیدیم. بای د هوشمندانهتر عمل میکرد م.

این بار به قصد لگد توی غوزک پاش حمله کردم.

بهش که رسیدم چرخی زد و از پشت با پا، پاهام رو قفل کرد، یک دستش رو دور گردنم

پیچید و توی گوشم گف ت:

-فقط به فکر حمله نباش!

ازش فاصله گرفتم. توی چشمه‌هاش نگاه کردم. نباید از خودم نا امید میشدم. باید میتونستم ضربهای بهش بزنم. باز سمتش دویدم. این بار هم مشت و هم لگد رو آماده کردم. ولی هر دو رو مهار کرد. لعنتی توی دل فرستادم. به نفس نفس افتاده بودم که گفت:

-کافیه.

ایستادم. خارج شدنش رو نگاه نکردم و سمتش رفتم و گفتم:

-هنوز میتونم ادامه بدم.

آروم گفتم:

-نمیتونی. بی نفس میشی ره ا.

-من ضربه نخوردم.

-چون نزدم! فقط ضرباتتو مهار کردم. زیادی حمله میکنی. واسه اکثر آدم‌ها جواب میده. ولی یکی که زرنگ باشه میتونه فقط مهارت کنه. الکی بدونتت و از نفس بندازتت و بعدش، وقتی حسابی از نا افتادی تازه حمله کنه. چون برعکس تو، اون تازه نفسه!

نگاهش کردم و گفتم:

-پس تو چرا حمله نکردی؟ نگاهم کرد و گفت:

-تو زرنگی رها، ولی باید زرنگتر شی. اصلاً زرنگتری ن شی!

رفت و سوالمو بی جواب گذاشت... نزدی چون نخواستی؟ یا دلت نیومد فراز؟

برگشتم و پشتم رو نگاه کردم. همهی بچهها در حال ورزشهای سنگین بودن. این پروژه عادی نبود، ساده

نبود، مثل بقیه نبود! این پروژه میتونست سرنوشتها رو عوض کنه. فکرم سمت حرف فراز رفت... گفته بود این پروژه تبعات داره... یعنی حتی وقتی تموم شه هم نباید نفس راحت میکشیدیم. وقتش بود... دیگه وقتش بود که بعد این پروژه پیریم... واقعا وقتش بود! بیرون ساختمان مراسم، توی یک لوتوس الیزه، با چن د لپ تاپ جلوم، منتظر نشسته بودم. هندز فری توی گوشم بود و همه تن چشم و گوش بودم. به غیر از اتاق ها و سرویس ها، بقیه جاهای مراسم دوربین داشت که عرش دسترسیم رو بهشون انجام داده بود.

از اونجایی که این خونه، خونه ی یکی از سران بزرگ عرب توی ایران بود، همه حدس می زدیم مدارک این جا باشه.

چشمم توی دوربین بود. دست تو دست بودن فراز و هیلدا روی مخم بود ولی سکوت کردم. اگه فرگل بود مشکلی نبود، ولی هیلدا منتظر فرصت بود!

صدای عرش توی گوشم شنیده شد:

-رها. اون یارو قد کوتاهه که ریش پروفسوری داره، کنار اون عرب قد بلنده ایستاده خود احمد جلالیه.

اون عربه هم شریکشه.

-اوکی. حواسم هست.

چشمام از صفحات مانیتور ها جدا نمی شد. کمی بع د فراز همراه هیلدا سمت مرد عرب رفت، دست دادن و به انگلیسی شروع به صحبت کردن. فراز از وارد کردن

ماشین سوال می پرسید و مرد سر بسته جواب م ی دا د.

باز صدای عرش:

-رها دور تا دور اینجا نگهبان و بادیگارده. فکر نکنم ا بتونیم وارد عمل شیم.

فرگل گفت:

-وایسا هنوز زوده. بذار ببینیم به بهونه ی سرویس ی ا مشکلات دیگه می تونیم از جلوشون دور شیم.

ساعتی سپری شد. فراز از مرد عرب جدا شده بود و جای دیگری ایستاده بود. توی گوشی گفت:

-فرگل واسه پذیرایی نوشیدنی دارن میان سمت. ی ه کاری کن بریزه رو لباس.

فرگل "اوکی" ای گفت و با لبخند منتظر ایستا د.

پشتش رو به مردی که پذیرایی می کرد کرد. مرد که نزدیک شد، هیلدا گفت:

-حالا.

فرگل یهو برگشت و توی سینی پذیرایی فرو رفت.

محتوی ها روش چپه شد. مرد شروع به عذر خواهی کرد. فر گل با روی نسبتا ترش گفت:
-فقط سرویس رو بهم نشون بدین.

مرد اشاره کرد و فر گل راه افتاد. عرش دنبالش رفت.

میانه ی راه بودن که یکی از بادیگارد ها نزدیکشون شد و گفت:
-من راهنماییتون می کنم.

عرش با لبخند گفت:

-نیازی نیست. خانوم یه کم حساسن.

اما مرد گفت:

-وظیفه امه جناب.

و دنبالشون راه افتاد. فر گل وارد سرویس شد ولی مرد دم در سرویس همچنان ایستاده بود.
عرش با لبخند گفت:

-ممکنه طول بکشه. من اینجا هستم. نیاز نیست ت شم ا

هم منتظر بمونی د.

مرد لبخندی زد و گفت:

-خواهش می کنم اجازه بدید مسئولیت کارکنانمونو به عهده بگیری م.

اصرار بیجا شک برانگیز می شد و عرش سکوت کرد.

فراز گفت:

-لامصبا نمی یذارن کسی از جلوی چشمشون دور شه.

هیلدا گفت:

-مراسم یه ساعت دیگه تمومه. رها باید وارد شه.

توی گوشی گفت م:

-تایید بدی د.

فراز گفت:

-باید از بالکن طبقه ی دوم بری. نقشه ی خونه رو

یادته ؟ -یادمه.

-مشکلی نداری ؟ هیلدا حرصی گفت:

-فراز وقت این حرفا رو نداریم.

جواب دادم:

-مشکلی ندارم.

-ماشین رو جایی پارک کن که بتونی زود و راحت سوارش شی.

-دقیقا زیر بالکن اتاق می ذارمش.

خوبه.

ماشین رو روشن کردم، سمت پشت خونه راندم و زی ر بالکن که نسبتا خلوت بود پارک کردم. نه مانتویی ب ه تن داشتم و نه شالی. دست و پا گیر بود و فقط کلاه کپی روی موهای دم اسیم گذاشته بودم و سوییشرت جذبی پوشیده بودم.

هنوز توی ماشین بودم که گفتم:

عرش می خوام وارد شم. حواست هست ؟

عرش گوشیش رو از جیبش دراورد:

رها فقط دو دقیقه وقت داری از دیوار بالا بری. بیش تر از اون دورینو قطع کنم براشون الارم می ره.

باشه، نزدیک که شدم می گم قطع کنی.

منتظرم.

نفس عمیقی کشیدم. دیشب بلا چاو رو عمیق تر از همیشه خونده بودیم. ترسناک بود.. اون بلا چاو و خوندن ترسناک بود. نذاشتم ترس احاطه ام کنه.

کلاهم رو تا پایین حد ترین حد ممکن روی صورت م اوردم تا چیزی از چهره ام معلوم نشه. دستکش های چرمی رو دست کردم و توی گوشی گفتم:

-می خوام پیاده شم.

عرش گفت:

۱-۲-۳-

چراغ دوربین خاموش شد. به ثانیه روی سقف ماشی ن ایستادم. فاصله ی ماشین تا دیوار زیاد بود. با ارتفاع ش مشکل زیادی نداشتم، اما با این که ماشین رو تا ح د ممکن نزدیک به جدول پارک کرده بودم، باز ه م فاصله ی زیادی تا دیوار خونه بو د.

صدای عرش رو شنیدم:

-رها عجله کن.

توی دلم تا ۵شمردم و به خودم گفتم : تو با پرش خوبی داری رها. قراره بیشتر از این پیری. نترس!

بعد یک خیز بزرگ و و بعدش هم پرش بلند. روی دیوار فرود اومدم. صدام از هیجان و

استرس لرزش داشت:

-روی دیوارم.

-می تونی بری رو بالکن؟

-باید اسپایدر من شم.

- بشو رها وقت نیست.

- خیل خب هولم نکن.

- ۳۰ ثانیه دیگه دورینا رو وصل می کنم.

خیلی زود از نرده ها اویزون شدم و خودم رو بالا کشیدم. لحظه ی اخر که خواستم پیرم توی بالکن، زیر بغلم به سر تیز نرده کشیده شد و درد بدی وجودم رو فرا گرفت. فرصتی برای درد کشیدن نبود.

وارد اتاق که شدم توی گوشی گفتم:

-توی اتاقم. عرش دورینا رو داری ؟

-روی گوشی دارم. ولی دورینی توی اتاق نیست. دم درشم نگهبانی توی دورینا فعلا دیده نمی شه.

-چراغ خاموشه هیچی نمی بینم. وایسا روشن کنم.

با نور گوشیم سمت کلید پریز رفتم. چراغ رو روشن کردم، اطراف رو که نگاه کردم چشم هام گرد شد و ابرو هام بالا رفت. توی گوشی گفتم:

-اوه اوه. قطعا اینجا دورین نمی ذاره.

-چه خبره ؟ مدارک رو دیدی ؟

-یه تخت دو نفره می بینم که از سقف اویزونه و یه سری وسایلی که به هیچ عنوان امکان نداره کسی اینجا دوربین بذاره.

-مردک منحرف!

شروع به گشتن دور اتاق کردم. تک تک کشو ها رو وارسی کردم، به کمد اخر که رسیدم، با دیدن گاو صندوق اه از نهادم بلند شد و توی گوشه گفتم:

-گاو صندوق داره. لعنتی گاو صندوق داره. چی کارش کنم ؟

-کلیدی نیست ؟

-نیست عرش، نیست. رمزی ه.

همان لحظه صدای عرش شنیده شد که با کسی صحبت می کرد و فهمیدم نمی تونه جواب منو بده.

سمت گاو صندوق رفتم. فکر کن رها. تو باهوشی. ت و می تونی. صابر قلندری به اون باهوشی به تو ایمان داره! خودتو دست کم نگیر. فکر کن ره ا.

فکرمو جمع کردم. نه چیزی از اتفاق های مهم این شخص می دونستم، نه از خانواده اش خبری داشتم.

ولی قطعاً هم خر نبود تا تاریخ تولد و سالگرد انتخاب کنه. به کارش فکر کردم. ماشین.. دختر.. ماشین و دختر! بین ماشین و دخترچی بود ؟ از

اینایی بود که روی ماشین خاصی اسم خاصی بذاره ؟ لعنتی فکرم کار نمی کرد. فکرم رو متمرکز کردم.

انقدر روی زانو جلوی گاو صندوق نشسته بودم که در د زانوم به خودم اوردم. کامل روی زمین نشستم و باز فکر کردم.

صدای عرش رو شنیدم:

-رها اگه نمی تونی کاری کنی بیا بیرون. ماشینت و چشمه. ممکنه ضایع باشه!

ماشینم. ذهنم جرقه زد! اسم ماشینینی که اسم دختر هم باشه. لوتوی الیزه.. الیزه!!! الیزه هم اسم ماشین بود و هم اسم دختر. نفسم از هیجان بند اومده بود.

گوشیم رو برداشتم و اطلاعات دقیق لوتوس الیزه رو سرچ کردم تا مطمئن شم. چه اطلاعاتی توی ماشین به درد می خورد که شاید با دختر هم مشترک باشه ؟ مهم ترین ویژگی ماشین موتور بود و برای این ادم ها مهم ترین ویژگی دختر هم ک ه..

الت تناسلی یه دختر رو می شد موتور در نظر گرفت ؟ می شد؟ .. می شد. موتور الیزه ۸۰۰ سی سی بود.

یه عدد پیدا کردم. کافی نبود. فکر کردم. قطعا صفر تا صد هم مهم بود. صفر تا صد ماشین مهم بود، مثل صفر تا صد دختر که مه م بود.. اطلاعات رو سرچ کردم. صفر تا صد الیزه ۷.۴ ثانیه بود. چند عدد ۷.۴-۱۰۰-۰-۱۸۰۰. داشتم

باید به فکری به حال ترتیب ها می کرد م.

صدای فراز رو شنیدم:

-رها یکی از بادیگاردا داره میاد بالا. رها برو بیرون.

با لرز گفتم:

-وایسا.

-رها توی راهروعه.

تند تند ارقام رو زدم.

۰۱۰۰۴۷۱۸۰۰

دستگاه ارور داد. از استرس تا سخته فاصله ی زیاد ی نداشتم.

توی گوشی گفتم م:

-موتور مهم تره یا صفر تا صد؟ فراز گیج گفت:

چی؟

-بگو فراز.

-موتور مهم تره.

-اوکی.

این بار زدم:

۱۸۰۰۰۱۰۰۴۷

دستگاه باز ارور داد.

کم بود گریه کنم. یارو زیادی زرنگ بود. جون کداشتم اعداد و ارقام بیش تری وارد کنم.

صدای فراز رو شنیدم:

-دم در همون اتاقه رها. پپر پایین!!

صداش حرص داشت، شاید کمی ترس هم داشت.

امید اخر بود.. ارقام رو جا به جا کردم:

۱۸۰۰۴۷۰۱۰۰

تیک صدا داد و باز شد. نفسم رو فوت کردم.

بی معطلی دست انداختم توی صندوق و تمام برگه ها رو برداشتم. دلار های طبقه ی پایین

چشمک می زد.

اون ها رو هم برداشتم. از توی یکی از کمد ها، کیف ی که به چشمم خورده بود رو هم

برداشتم، مدارک و دلار ها رو توش ریختم و سمت بالکن رفتم که در اتاق باز شد.

با ترس سمت در برگشتم و م رد درشت هیکل بسیار سبزه ای دیدم. معطل نکردم. خیلی زود

سمت بالکن دویدم که از پشت کشیده شدم. خیلی زود با ارنج زی ر چونه اش زدم اما تکون

هم نخورد. تنها تلاشم این بود که دست هام رو قفل نکنه. با لگد سمتش رفتم ولی زود تر از من جنبید، مشتی توی پهلوم زد و از زی ر

بغلم کشیدتم که به خاطر زخمی که از نرده ها ایجا د شده بود نفسم بند رفت.

صدای عرش رو توی گوشی شنیدم:

-رها ما اومدیم بیرون. تو هم اومدی؟

نمی تونستم جواب بدم. خم شدم و روی ساعدش رو گاز محکمی گرفتم. طعم خون رو توی دهانم حس کردم. ولی مرد حتی دستش رو عقب هم نکشی د.

لعنتی این دیگه کی بود؟ هم زمان سعی کردم لگد هم بزنم ولی فایده نداشت..

گیج بودم، منگ بودم، خسته و زخمی بودم و بی نفس.. بی نفس.. از نفس افتاده بودم!

تند تند نفس کشیدم که اکسیژن کم نیارم ولی بدتر شد. مرد ایستاده بود. ایستاده بود و با چشمهای وحشیش نگاه میکرد. باید هوشمندانهتر عمل میکردم. باید با فکر جلو میرفتم. مرد حمله نمیکرد.

مثل فراز... فراز...

کمی عقب رفتم. آروم آروم نفس گرفتم. نباید فقط حمله میکردم. آروم آروم درجا زدم تا سرد نشم. برای دفاع آماده شدم. ممکن بود این مرد از نفس بیفته؟ حس خیزی رو زیر بغلم حس میکردم. میدونستم حتما خونریزی دارم.

توی چشمه‌اش نگاه کردم و سمت بالکن رفتم. مرد سریع دنبالم اومد. قبل این که بهم برسه خم شدم و از زیر دستی که برای گرفتم جلو اومده بود در رفت م و سمت مخالف رفتم. مرد باز دنبالم اومد. مشتش رو

برای زدن نزدیک کرد که باز جا خالی دادم. عصبانیت ر ش د.

دیگه فهمیده بودم که به نفعمه از دستش فرار کنم و باهاش درگیر نشم. مرد خیلی درشتی بود در برابر من.

پس احتمالا من تیزتر و سریعتر بودم.

دست انداخت کوله رو بگیره اجازه ندادم ولی به قیمت لگد محکمش توی سینه‌ام تموم شد. از درد خم شدم.

خسته بودم، درد داشتم و زخمی بودم.

صدای فراز رو شنیدم:

–رها کجایی؟ چرا تو ماشین نیستی؟

باز در رفتم، سمت گوشه‌ی اتاق رفتم اما مرد زود به م رسید، جلوم ایستاد و من کنج اتاق گیر افتادم. مرد حالا لبخند بدجنسی میزد. از اونا که میگفت دیگه کارت تمومه.

صدای عرش:

–رها کجایی؟ فراز کجا میری؟ صدای بلند هیلدا:

-لال نشو بگو کجایی؟ فراز داره میره تو! حرف بزن.

راست و چپم رو آروم نگاه کردم. چیزی دیدم. مرد دستش رو جلوم دراز کرد. احتمالاً میخواست بگه کیف رو خودت مثل بچه‌ی آدم تحویل بده. نگاهش کردم یک دستم رو سمت کیف روی دوشم بردم و همزمان دست دیگرم رو به شلاق رسوندم و بلافاصله شلاق رو محکم روی صورتش فرو آوردم. سرخ شد و از درد لرزید. مجال ندا دم، وقتی در حال درد کشیدن بود زود سمت بالکن رفتم و بدون این که درست موقعیت سنجی کنم فقط پایین پریدم.

وقتی روی زمین سفت خیابون فرو اومدم پاهام از درد داغ شد. بلافاصله نگاهی به بالا کردم. مرد دم بالکن بود. ثانیهای نگاه کرد و بعد تلفنش رو درآورد.

خواستم بلند شم ولی میدونستم چند لحظهای زمان میخوام. مرد گوشی رو روی گوشش گذاشت. خدایا چقدر وقت داشتم تا نگهبانا بهم برسند؟ به زور خواستم بلند شم که چند آدم توی سیاهی شب دیدم. فراز رو از کج ایستادنش شناختم. امید به تمام روح و تنم برگشت. سمتم قدم تند کردن. عرش زیر بغلم رو گرفت که دادم هوا رفت. فراز زیر زانوهایم دست انداخت و بلندم کرد، سمت ماشین میرفتیم که نور فلاشی که از بالا زده شد رو حس کردم. مرد عکس گرفته بود...

سوار ماشین شدیم، فراز پشت فرمون نشست و با نهایت سرعت حرکت کرد.

مرد عکس گرفته بود...!

-آخ... آرام فرگل.

فرگل پوفی کرد:

-از اون مریضهای رو اعصابیا. خب درد داره. تحمل کن دیگه.

چشم غره رفتم و حرفی نزد.

فراز با لبخند کوچیکی به غر زدنم نگاه میکرد. تو ی چشمه‌اش نگرانی رو حس میکردم. نه

فقط توی چشمهای فراز. همه نگران بودن. عکسی گرفته شده بود. حتی اگه چهرهی من با

کلاه قابل تشخیص نبود،

باز هم ۴ نفر دیگر مشخص بودن خصوصا که تو ی مهمانی حضور داشتن!

وقتی فرگل پانسمان رو انجام داد، همه همدیگه رو نگاه کردیم. منتظر بو دیم کسی حرفی

بزنه، تکلیف ی مشخص شه، یه برنامه‌های چیده شه.

عرش تمام مدارک رو باز بررسی کرد و گفت:

-با این مدارکی که دستمونه، حتما میفتن دنبالمون.

هیلتا اخم داشت:

-ولی تا وقتی دستمونه کاری هم نمیتونن بکنن. میتونن؟ فرگل:

-هرچه زودتر مدارک پخش کنیم تا بگیرنشون راحت شیم.

عرش:

- فکر نمیکنم به این راحتیا یقهامونو ول کنن.

هیلدا:

- انقدر منفی بافی نکنید. اصلا از کجا میخوان جا و مکانمونو پیدا کنن؟ من اما بلند گفتم:

- چرا در نریم؟ عرش بلند گفتم:

- چی؟

- در ریم. پیریم و بریم. یه مقداری پول داریم،

وضعمونم که اینجا خطرناکه. بریم راحت شی م.

فراز فقط نگاهم میکر د.

عرش گفتم:

- واسه چی بریم رها؟ اصلا چنین برنامههای هیچ وقت نداشتیم.

- خب الان بهش فکر کن. میخوای بمونی اینجا تا پدرتو در بیارن؟ هیلدا گفت:

- آخه کجا به ما ویزا میده؟

- ویزا نمیخوا د. میگی یکی ردمون کنه.

ابروی هیلدا بالا رفت:

-پس آشنا هم داری.

رو به همه گفتم:

-باید بریم. بمونیم پامون گیره.

فراز بالاخره حرف زد:

-تو پات گیر نیست رها. تو دیده نشدی.

-منم با شما. نیستم؟

-آگه نپریم و بمونیم و سعی کنیم اوضاع رو هندل کنیم هم با مایی؟ فقط نگاهش کردم.

جواب رو نمیدونستم. سوال دیگهای پرسیدم:

-وقتی میتونیم و شرایط هم بده، چرا نریم؟

-تو جواب منو بده. همه جوهره با مایی؟ چرا تحت فشارم میذاشت؟

صدای زنگ تلفن نجاتم داد. فرگل نگاهی به گوشیش کرد و پوفی کرد.

نگاه فراز از روی من به فرگل رفت:

-چی شد؟

فرگل با حرص گفت:

-یه ساعته داره زنگ میزن ه.

-کی؟

-فکر کنم باز باخته. گیرمه! حوصله ندارم.

-جواب بده اگه کم باشه که زود میزنیم براش.

فرگل با حرص جواب داد:

-بله؟

...

الو؟ کجایی؟ صدات نمیداد درست. الوووو - ...

میگم کجا..

صحبتش لحظهای قطع شد. اخمی کرد:

-شما؟

...

کی هستی؟ کجایی؟ گوشو بده به خودش.

فراز نگران از جا بلند شد. سمت فرگل رفت، گوشی رو از دستش کشید و روی اسپیکر

گذاشت. حالا همه صدا رو میشنیدیم:

-عجله نکن دختر. بذار یه کم حرف بزنی م.

فرگل عصبی بو د:

-بگو چقدر باخته میزنم. این مسخره بازیا چیه؟ مرد خندی د:

-باخت؟ اون نباخته که. شما باختی د!

همه هم رو نگاه کردیم. چی شده بود؟ داشتم میترسیدم.

این بار فراز حرف زد:

-کی هستی؟

-سلام عرض شد جناب.

-بگو کی هستی!

-فعلا که داری م باهم حکم میزنیم. میشه گفت ه م بازیام. ولی شاید همخوابه هم شدیم.

فرگل جیغ کوتاهی کشید. فراز خشمگین بو د:

-چی میگی؟ چی کارش داری؟ دردت چیه تو لاشی؟

-دردمون شماهایی د.

تنم یخ کرده بود. فرگل گریه میکرد. عرش سرش رو پایین انداخته بود و هیلدا توی سکوت

فقط نگاه میکرد.

فراز بلند گفت:

-تو اصلا میدونی ما کیایم؟ اون قدر بزرگ شدی که بتونی منو بشناسی؟ مرد خندی د:

-بزرگم نترس. هم خودم، هم جای دیگهام!

فرگل بلندتر گریه کرد.

فراز داد زد:

-گوشیو بده خودش!

-وایسا اول ما حرف بزیم. نگر فتمش اذیتش کنی م که. گفتم که. داریم ورق میزنیم. اینجا

فقط واسه

خوشگذرونیه. حالا یا کاری که میخوایم رو میکنید، یا اینکه بیشتر خوش میگذرونیم.

-گفتم گوشیو بده خودش.

-آمارتو خوب گرفت م. شنیدم یه تیم حرفهای داری.

چیز زیادی نمیخوام. به شکل بازی بهش نگاه کن.

فراز عصبی نفس می کشی د:

-چی میخوای؟

-اول که اون کاغذایی که بردیو بر میگردونی، بعدش م بیا حضوری حرف میزنی م.

زود از جام بلند شدم و آرام گفتم:

-نه، قبول نکنیا.

فراز گفت:

-کارتو همین جا بگو.

مرد خندی د:

-اچه یه کار نیست که.

فراز دندون می سابی د:

-حرف برن مردک!

-شنیدم تو پوکر خوبی د.

فراز درجا نگاهم کرد. با چشمهای ترسیده نگاه میکردم.

-واسه پوکر آدم ندارم.

-من اینجوری نشنیدم.

-اونی که داشتم زده به چاک.

-برش گردون.

داد ز د:

-نیست! نمیفهمی؟

-پس یکیو پیدا کن.

-مدارکو بهت میدم، اون زنم ول کن.

خندی د:

-نشد دیگه. قراره به منم خوش بگذرهها.

فرگل رسما هق هق میکر د.

فراز فریاد زد:

-پیدات میکنم و جرت میدم! فهمیدی؟ یاسینتو بخون انگل.

-جر دادنیها که زیاده. منم جر دادنو دوست دارم.

فرگل جیغ زد:

-خفه شوووووو!

مر د خندی د:

-یه دقیقه وقت داری باهاش حرف بزنی.

بعد صدای زنی پیچی د:

-الو؟

فرگل نتونست حرف بزنه. فراز گفت:

-الو...

صدای زن میلرزی د:

-فراز جان؟ اینا کین؟

-کاریت ن دارن؟ اذیت نمیکنن؟ زن گریه میکر د:

-فراز... ما... ما یه کم فامیلیم، نه؟ یه... یه نسبتی داریم.

-نترس. میارمت بیرون.

-اینا منو...

کمی سکوت کرد و بعد گف ت:

-گوشیو بده دخترم.

فراز تلفن رو به فرگل داد و گفت:

-اگه خواستی از رو اسپیکر بردار.

فرگل اما دقتی به حرفش نکرد و گریان گفت:

-مامان؟

-پری... اینا لباسمو درآور دن مامان.

همه با این حرف لرزیدیم. فراز سرش رو بین دستاش گرفته بود. عرش شبیه نابود شده‌ها نشسته بود و هیلدا.. حس میکردم بغض داره.

خودم؟ من انگار مرده بودم. زندگیم هیچ وقت انقدر ب ا این جدیت ترسناک نشده بود. فرگل نتونست حرفی بزنه. دیگه بیصدا ضجه میزد.

باز صدای مرد شنیده ش د:

-فردا شب، سر میز پوکر. آدرسو میفرستم. اومدی اومدی. نیومدی هم ک ه...

بعد با دهنش صدای تکون فنرهای تخت رو درآور د...

بعد بلندتر خندید و گف ت:

-تازه این اولشه. من گردن بریدن هم دوست دارم.

هیچ کس حرفی نزد که گف ت:

-راستی بازی سر پول نیس ت.

باز کسی حرفی نزد که گف ت:

-سر پودره.

تمام تنم میلرزید... بازی نبود... این دیگه بازی نبود.

همه توی سکوت سپری میکردن. هرکس به نقطهای خیره بود و از نگاههای هم فراری. فقط صدای فی ن فین فرگل روی این سکوت خط مینداخت.

هنوز تنم سرد بود، هنوز باورم نمیشد چیا شده و چیا شنیدم. ولی ترسناکترش این بود که چیا قراره بشه.

در عرض چند ساعت زندگی تبدیل به جهنم شده بود.

تنها سرد بود ولی توی آتیش میسوختیم.

سکوت رو هیلدا شکست:

-وقت نداریم فراز. باید یه فکری کنی م.

کسی جوابی نداد. هیلدا ادامه داد:

-این آدمای عوضین. منتظر نیمونن ما روزها فکر کنیم.

باز کسی جواب نداد. هیلدا گفت:

-فراز یه فکری کن!

فراز دهان باز کرد:

-یه فک ر...

باز ساکت شد. هیلدا بلندتر گفت:

-تا کی میخواید ساکت باشید؟ یه چیزی بگی د.

اهمیتی به صدای لرزان و بریده‌ام ندادم و گفتم:

-بیا بپریم.

۴ نفر متعجب سمتم برگشتن. عرش ناباور گف ت:

-در بریم؟ نشنیدی مامان فرگل رو گرفتن؟

هیلدا پوزخند زد:

-فکر کردی براش اهمیتی داره؟ نالان گفتم:

-کمک میگیریم. از دوستا و آشناها... کمک میگیری م فراریش بدن.

هیلدا تک خندهی مسخرهای کر د:

-جدا؟ ما نتونیم فراری بدیم و دوستا و آشناها بدن؟ عرش آروم گف ت:

-رها بس کن. این حرفا بهت نمیا د.

-اینا ولمون نمیکنن عرش. گف ت تازه اولشه. هزارت ا کار ازمون میخوان.

هیلدا داد زد د:

-تو خود پسندترین آدمی هستی که تا حالا دیدم.

فقط به فکر نجات خودتی! تو اصلا آدمی؟ با همون صدای لرزان داد زدم:

-به فکر نجات همهام.

-همه یعنی کیا؟ اون زنی که دست اونا اسیر شده هم حساب کردی؟ فراز بلند گفت:

-بسه! تو این اوضاع هم میخوایید پیرید به هم؟ هیلدا تند گفت:

-پس یه حرفی بزن! یه کاری کن! یه فکری کن!

-یه فکر دارم. در حال حاضر فقط یه فکر دارم هیلدا. -چی؟

-این که هررر فکری شده کنم، ولی رها رو نفرست م دست اونا.

هیلدا اخم کرد:

-مجبوری بفرستیش فراز. بحث پوکره! میخوای چیکار کنی؟

-یه گروگانو نمیکنم دو تا هیلدا! فهمیدی؟ بعد به من گفت:

-بیا اتاق. همین الان!

هنوز ترسیده بودم ولی کمی دلم قرصتر بود. برنامه نداشت منو بفرسته. با خیالی که فقط

کمی راحت تر شد بود دنبالش راه افتادم.

وارد اتاقش شد. پشت سرش وارد شدم که گفت:

-درو بین د.

بستم. سعی کردم لبخندی به روش بزنم که زود گفت:

-میفهممت رها! من... من واقعا نمیفهمم ت.

گیج گفتم:

چیو؟

-واقعا الان حرف از رفتن میزنی؟ از پریدن؟ واقعا درصدی احتمال دادی قبول کنم؟

-عاقلا نه اینه که قبول کنی فراز. چاره‌ی دیگه ای نداریم.

-یعنی تخم نباشه که مامان فرگلو گرفتن؟

-همیشه همه چی عالی پیش نمیره. باید اول خودمونو نجات بدیم تا بتونیم بقیه هم نجات بدیم. یه ه فراز مرده به کار هیچ کسی نمیا د.

-رها... رها... رها این حرفا حتی از تو هم بع یده!

بلند گفت م:

-چرا بعیده؟ واقعا باید هممون خودمونو فدا کنیم؟

-هیچی برات اهمیت نداره نه؟ فقط خودت مهمی ره ا.

تو فقط خودت برای خودت مهمی.

-درستشم همینه. اگه مهم نبودم تا حالا هفت تا کفن پوسونده بودم.

-چطوره یکی دیگه کفن پوسونه تا تو چیزیت نشه؟

-من باعث گیر افتادن اون زن نبودم! مگه من رفت م تقدیمش کردم؟

-مشکل همینه. تو اونو فقط مادر یه شخصی میبینی.

دیگه نگاه میکنی؟ فکر کردی آمار فر گل و خانوادهاش رو درآوردن و ماها رو نه؟ فکر کردی میخواستن فقط فر گل رو تنبیه کنن؟ احمقی مگ ه تو؟ واسه جزای هممون، یکيو رندوم انتخاب کردن.

میتونست خانوادهی من باشه، خانوادهی عرش، هیلدا، خودت... حتما یه خانوادهای داری رها... پدری، مادری، خواهری، برادری... حتما یکیشو داری! به خاطر همه ی ما فر گل باید حساب پس بده؟ تنهایی؟

لال شدم... حرفش دروغ نبود... جزای همه بود... اگ ه درسا رو گرفته بودن چیکار میکردم؟ نمیخواستم قبول کنم... حالا که نگرفته بودن. حالا که پای م ن گیر نبود... خ دایا این چه دردی بود؟

آروم گفت م:

-کاری از دستمون بر نیما. چیکار کنیم؟ چاره‌های نداریم فرا ز.

با لحن تلخی گفت:

-ترس! تو رو نمیفرستم!

فهمیده بود برای خودم میترسم... من هم آدم بودم، برای اون زن و فر گل ناراحت بودم... ولی خودم چی؟ یه جنازه میشد دو تا بهتر بود؟ سمتش قدم برداشتم:

-فراز... بیا بریم! اینا... اینا مثل ما نیستن. رحم ندارن!

-نگو ما! تو از ما نیستی رها. خودت گفتی خانواده نیستیم.

-فراز لج نکن. ما... نمیتونیم قاطی این آدما شیم. دنی ا دنیا هم توش پول باشه نمیتونیم. اینا با قاچاق دختر

و مواد سر و کار دارن. تازه این دو موردشو ما فهمیدیم. خدا میدونه دیگه چیا هست! ما نمیتونی م با اینا به توافق برسیم.

-منم نمیخوام به توافق برس م.

بیشتر ترسید م:

-میخوای... می خوای چیکار کنی؟

بدون جواب بهم از اتاق خارج شد. دنبالش راه افتادم.

پیش بچهها رفت و به فرگل گفت:

-سری آخری که مامانت غیب شده بود، بعد پیدا شدنش گفته بودم یه ب رنامه رو گوشیش نصب کن.

یادته؟

فرگل چشمهای قرمزش رو بازتر کر د:

-آره.. آره.. آره به خدا نصب کردم.

بعد انگار امیدی گرفته باشه از روی مبل بلند شد و سمت عرش رفت:

-نصبش کردم عرش. وای نصبش کردم.

فراز رو به عرش گف ت:

-تو سیستم چکش کن.

عرش زود لپ تاپ رو برداشت و مشغول شد. همه

شادتر شده بودن ولی من بیشتر ترسیدم... فراز میخواست چیکار کنه؟

عرش سرش رو توی لپ تاپ فرو کرده بود. فرگل حالش بهتر بود ولی هنوز اشک میریخت.

فراز دستش رو روی شونهی فرگل گذاشته بود و لبخن د کوچکی داشت و هیلدا هم با لبخند

نشسته بود.

عرش بلند گف ت:

-پیدا کردم. بچهها پیدا کردم. یه جایی نزدیک شهریاره.

همه سمت سیستم حمله کردن. عرش موقعیت دقیق رو درآور د.

فراز روی موهای فرگل رو بوسید و گفت:

-پلن میریزیم، میریم درش میاریم.

فرگل لبخند زد. اینها دیوانه بودن؟ هیلدا گفت:

-باید زود وارد عمل شیم. نمیتونیم وقت هدر بدیم.

فراز قاطع گف ت:

-دخترا جایی نمیان. من و عرش میری م.

هیلدا مخالفت کرد:

-نمیشه. تعدادمون...

فراز حرفش رو بری د:

-اینا آدمایی نیستن که دخترا هم باهامون بتونن بیان.

تمام!

حرصی بودم، عصبی و خشمگین بودم:

-دو نفری قراره معجزه کنید؟ هیلدا مسخره گفت:

-خانوم آیهی یأس شروع کرد...

پوزخند زد:

-آیهی یأس؟ یعنی خودتون فکرتون نمیرسه؟

نمیفهمید؟ تو یه مهمونی مسخره اون همه نگهبان و بادیگارد داشتن. این که دیگه وضعش

جداست. چرا خودتونو زدید به خریت؟

فرگل با اشکهای روان سمتم برگشت:

-میگی کاری نکنم تا مامانم بمیره؟ شاید بیرحمی بود، ولی گفت م:

-اینجوری مامانت که هیچ، دو نفر دیگه هم...

فراز حرفم رو بری د:

-بسه رها! تو چی میخوای؟ باهاشون معامله کنیم ی ا بکنیم؟

-هیچ کدووم! من میخوام از دستشون در بری م.

بیچونیم. دورشون بزیم.

-میفهمی یکی از ما دستشونه؟

-میخوای تا آخرش عروسکشون شی؟

فریاد زد:

-دارم میرم که عروسک نشم!

من هم فریاد زدم:

-به درک! به جهنم! اصلا برو بمیر!

بعد به اتاق رفتم و در رو کوبیدم. احمقهای بی عقل!!

چند ساعتی بود که تو اتاق بودم و پشت هم فقط سیگار دود میکردم. صداهایی شنیده میشد

ولی گنگ بود و نمیتونستم تشخیص بدم چی میگن.

در اتاق باز شد. میدونستم خودش ولی تکونی به خودم ندادم. همون جوری جلوی پنجره ایستاده بودم و به سیگار پک میزدم. پشتم ایستاد و دستش رو روی شونهام گذاشت. فشاری وارد کرد تا سمتش بچرخم. چرخیدم و حاضر و آماده دیدمش.

سر تا پاش رو نگاهی انداختم و گفتم:

-اومدی خدافظی؟

لبخند کجی زد:

-شای د...

-فکر میکنی وقتی شما رو هم بگیرن ما میایی م دنبالتون؟ -میای؟

-نمیام فراز. میدونی نمیام.

-منم نمیخوام بیای.

-خوبه. چون نمیام! من بازیای که از شکستش مطمئنم رو شروع نمیکنم.

-بیا حرفشو نزنیم.

داشتم از حرص منفجر میشدم:

-من فکر میکردم تو باهوشی فراز! چرا انقدر داری احمقانه رفتار میکنی؟ واقعا فکر کردی با

عرش میری و بازنه بر میگردی؟

-یک درصد هم تو این شرایط برای من احتماله رها.

-حتی شانس یک درصد هم نداری.

-همه شانس یک درصد رو دارن.

-ندارن. این دنیای واقعیه. تو دنیای واقعی با شانس

۹۰ درصد هم میبازی فراز.

-من دست رو دست نمیذارم رها. نمیتونم جوری رفتار کنم که انگار اتفاقی نیفتاده. من

مسئولیت دارم.

-مگه هزار بار نگفتی فقط خودتی و خودت؟ پس چی شد؟

-اون زن داره تاوان ماها رو پس میده.

-فراز کوتاه بیا. میگیرنت! میگیرنت و تو بهترین حالت میدنت دست پلیس.

-باید یه حرکتی کنم.

-همیشه همیشه ناجی بو د.

-مسئولیت این آدما با منه. اگه قرار نیست براشون ناجی باشم، پس بمیرم بهتره. خنثی بودن

کار من نیست.

-من نیام دنبالت فراز.

-میدونم.

-لعنتی واسه چی اومدی اینجا؟ اومدی حرص خوردنمو ببینی؟

-واسه من حرص میخوری؟ عصبانی گفتم:

-از حماقتت حرص میخورم.

-راستی اصلا نمیدونم... هیچ وقت بخشش نشد... ت و منو دوست داری رها؟

نگاهش کردم. چی میخواست؟ اصلا چرا این سوالو پرسیدی؟ اصلا جواب چی بود؟ انقدر جواب

ندادم که کج خندی د:

-خودتو اذیت نکن. نمیخواه جواب بدی.

-امشب نشیب میشی فرا ز. میدونی؟ شونههایش رو به معنی نمیدونم بالا داد.

گفت م:

-یک درصد شانس! یک درصد با باخت فرقی نداره!

-یک درصد با خودش امید داره رها. ولی بدون... اگه روزی برای نجات تو صفر درصد

شانس هم داشته باشم، باز میام سراغت.

چرا با احساساتم بازی میکرد؟ چرا قلقلکم میداد؟ از اون قلقلکا که خندهات نمیگیره، ولی

گریه شای د...

بغض شاید... حرص شای د...

صدای بلند عرش رو شنیدیم:

-فراز بدو دیگه.

خم شد و روی شقیقهام رو بوسید، سمت در رفت و گفت:

(خداحافظ زیبا**o**bella .) -

در که بسته شد چیزی درونم فرو ریخت. تمام چراغها خاموش شد. خوشی لب دره ایستاده بود و امی د...

خداحافظی میکر د.

یک درصد برای من رنگ امید نداشت!

باز نگاهی به ساعت کر دم و به قدم رو رفتنم ادامه دادم. هیلدا کلافه گف ت:

-یه ساعته داری رژه میری. هر ۵ دقیقه یه بار ساعت چک میکنی. بشین دیگه رو اعصابمونی!

تنها چشم غره رفتم و جواب ندادم. فین فین ریز فر گل رو مخم بود. حیف که باید مراعاتش رو میکردم.

در حال بالا کشیدن دماغش گفت:

-زنگ بز نیم بهشون؟ هیلدا مخالفت کر د:

-نه، خطرناکه! خودشون بتونن زنگ میزنن.

خندهی مسخرهای کر دم:

-بتونن؟ واقعا فکر میکنی میتونن؟ ساعت ۳ نصف شبه میفهمی؟ هیلدا حرصی گفت:

-ولی من منتظر زنگ م.

-اتفاقا منم منتظر زنگم. ولی نه از فراز! از اون مردک که الان بگه به جای یکی، سه تا دستمون

داری د.

فرگل آروم گف ت:

-نگو رها...

چشمهام رو برای کنترل کردن خودم لحظهای بستم.

بعد جلوش روی زانو نشستم و گف ت م:

-فرگل چرا متوجه وخامت اوضاع نیستی؟ لرزان گفت:

-من به فراز ایمان دارم.

-فراز خدا نیست فرگل.

-فراز گیر نمیفته. همیشه. نباید بیفته! نه... نگو رها.

تورو خدا نگو.

-گفتن یا نگفتنم چه فرقی داره فرگل؟ باز هق هق رو از سر گرفت که هیلدا توپی د:

-اگه خیلی زرنگی، به جای این که حالشو بدتر کنی یه فکری کن!

- فکر؟ فکر چرا؟ میشینیم باهم کوبلن میدوزیم منتظر میشینیم تا آقایون بیان!!

چشم غرهای رفت و دیگه حرفی نزد.

یک ساعت دیگه هم گذشت و خبری نشد. هیچوقت تشویش رو این شکلی حس نکرده بودم. هیچوقت انقدر آشوب نبودم. آخ فراز کدوم گوری هستی؟ ضربان قلبم انقدر شدی د بود که حس میکردم تیشرت م تکون میخوره. دیوانه شده بودم؟ نمیدونم.

فرگل سکوت یک ساعته رو شکست:

-من دیگه نمیتونم صبر کنم. زنگ میزنم به عرش.

موافق بودم:

-بزن. از این که بدتر نمیش ه.

فرگل با دستهای لرزان شماره رو گرفت و روی اسپیکر زد:

-مخاطب در دسترس نمیباش د!

همین جمله کافی بود... بوووم صدا کرد و قلبها ایستاد! امکان نداشت عرش گوشیش رو خاموش کنه، مگه اینکه کسی مجبورش کرده باشه! مگه اینک ه

کسی گوشیش رو گرفته باشه! مگه اینکه کسی ی

خودشون رو گرفته باشه!!

گوشی از دست فرگل سر خورد و روی زمین افتاد.

هیلدا نگران گفت:

-لعنتی گرفتنشون! چیکار کنیم؟

چیکار کنیم؟ هیچ کار! قرار همین بود! هیچ کار. قرار بود کاری نکنم. بهش گفته بودم. بهش گفته بودم دنالت نیام. گفته بودم وارد بازیای که به شکستش ایمان دارم نمیشم. من گفته بودم. من خودمو میشناختم. میدونستم وارد این بازی نمیشم. من هیچوقت وارد این بازی نمیشدم... من عقل داشتم و به این بازی ورود کردن عاقلانه نبود. من همیشه برنده، نمیتونستم باختن رو انتخاب کنم.

فرگل گوشهی مبل کز کرده بود، پاها رو توی شکم جمع کرده بود و مثل تموم شدهها به انگشتهای پاش خیره بو د.

هیلدا هم انگار جاش رو با من عوض کرده بود و وسط هال قدم رو میرفت و من... من گوشهای به ستون تکیه داده بودم و به خرید محض فراز فکر میکردم.

خریت محضی که از اول، نتیجهاش مشخص بو د!

حالا هیلدا هم صداش میلرزید:

-باید چیکار کنیم؟

چقدر از این جمله متنفر شده بودم. کاش لال میشدن. چرا یه سوال مسخره رو هی تکرار میکردن؟ ناخودآگاه داد زدم:

-چرا خفه نمیشی هیلدا؟ کاری نمیشه کر د.

-چی میگی توو؟ گرفتنشون میفهمی ۲۱

فقط نگاهش کردم که نزدیک شد. توی صورتم ایستاد و گفت:

-میکشنشون احمق! اینا دست پلیس نمیدن.

نمیدن چون دستمون مدرک داریم. میکشنشون!

عرشو میکشن!

عرش رو؟ رفیق؟ رپ کردن و خندیدن و رقصیدن؟ مهربونیاش هم باهاش میمرد؟ اگه شام

نمیخوردم کی نگران میومد تو اتاقم؟ هیلدا ادمه دا د:

-فرازو میکشن احمق!

فرازو؟ فرازو... فلش رو به بالای زندگیم... اولین من...

فرگل هم به جمع داد زنها اضافه ش د:

-نمیکشن! بهمون نیاز دارن. واسه چی بکشن؟ ممکن بو د...

هیلدا جواب دا د:

-میکشن فرگل. ولی نمیگن. انقدر تو بیخبری نگهمون میدارن که فقط واسه گرفتن خبر

هرکاری خواستن انجام بدیم! حتی اگه خبر مرگشون باشه.

چون بیخبری خیلی گوهرتر از بدخبریه!

ممکن بود... چرا همه چی ممکن بود؟ چرا عقم کار نمی‌کرد؟ چرا مثل همیشه هوشم راهنمایم نمی‌کرد؟ چرا این حس نگرانی، چرا این تشویش و اضطراب، چرا این موج منفی وجودم سدی شده بود برای افکارم؟ من چم شده بود؟ فرگل گریه می‌کرد:

-توروخدا یکی یه حرف خوب بزنه. یه راه جلومون بذاره. رها چرا لالمونی گرفتی؟
لالمونی؟ اگه خبر خوب میخواست که باید دعا می‌کرد تا آخر لال بمونم. من هیچ خبر خوبی نداشتم.

هیلا جو رو متشنجتر کر د:

-نکنه تا الان تمومشون کرده باشن؟ فرگل فریاد زد:

-خفه شو هیلا!!!!!!

هیلا روی زمین نشست و سرش رو محکم بین دستهایش گرفت.

فرگل مثل دیوانهها دور خونه میچرخید و فریاد میکشید... هر چیزی دم دستش میومد رو به اطراف پرتاب می‌کرد. صدای شکستنها هم به صدای داد و

فریاد و گریهها اضافه شده بود. جو از این متشنجت ر نمیشد و مغز من از جو هم متشنجتر بود.

بدون هیچ فکری سمت لپ تاپ عرش رفتم، بازش کردم و موقعیت رو نگاه کردم و پیامی فرستادم.

به اتاق رفتم، لگ ورزشیای پوشی دم، تیشرت گشادی و یک کلاه کپ!
از اتاق که بیرون میومدم جواب پیام رسیده بود. پیام مهیار رو باز کردم:

-این لوکیشنی که فرستادی کدوم قبرستونیه؟ واسه چی میخوایم بریم؟
جواب یک کلمه بود. تایپ کردم:

-خریت!

بعد اضافه کردم:

-میای؟

بدون جوابی به نگاههای پرسشگر و ملتسمانهی فرگل و هیلدا سمت در رفتم. کتونیهام رو میپوشیدم که پیام رسی د:

-مگه خرم بذارم بدون من خریت کنی!

سوییچ مازراتی رو برداشتم و از در خارج شدم.

خر شده بودم. من مدعی هوش، احمق شده بودم! من برندهی صحنهها، حالا با مازراتی، با نهایت سرعت به سمت باخت می راندم! من خر شده بودم! خر شدن چه معنیای داشت؟

دم جایی شبیه انبار، وسط بیابونی حوالی شهریار ایستادم. دو ماشین دیگه پارک بود. پیاده شدم. با پیاده شدنم، مهیار از ماشین پیاده شد. سمتش رفتم، به ماشین دیگه اشاره کر دم و گفتم:

-اینا با تو ان؟

-با منن. خرهای دیگه.

بعد خندید. خندهام نمیومد که گفتم:

-چی شده؟

-فراز خودشو انداخته وسط گوه!

-خب؟

-خب که خب! گرفتنش احتما لا.

-خب؟

-اینام آدمای وحشتناکین. خطرناک واقعی.

-خب؟

-ممکنه بلاهای شدیدی سرش...

حرفو بری د:

-خبیب؟ آخرش؟ که چی؟ نگاهش کردم:

-که هیچی... که اومدم بیارمش بیرون... که من م باهاش خریدت کنم.

-من تا تهش هستم درین. ولی تو چی میخوای؟ ب ه بعدش فکر کردی؟

-تنها باریه که به بعدش فکر نکردم مهیار.

چند ثانیه‌های نگاهم کرد و بعد گفت:

-بریم.

اشاره‌های به ماشین دیگر کرد. دو نفر پیاده شدن و دو نفر دیگر ر توی ماشین موندن. ۴ نفری سمت انبار رفتیم. هنوز ترس داشتم، اما لرزه... انگار راحتتر بودم... با اینکه هیچ رضایتی از کارم نداشتم، ولی انگار از خودم راضیتر بودم. از دور یک نگهبان دم در دیدیم که مهیار گفت:

-عقب وایسا و تماشا کن.

چشمکی زد و با دو نفر دیگه سمتش رفت.

چند دقیقه هم بیشتر طول نکشید که تن بیهوش شده‌ی مرد روی زمین افتاد و مهیار بهم اشاره کرد که برم. قدرت مهیار رو هر کسی نداشت! مهیاری که من هم همیشه از شکست میخوردم. سوال این بود که فراز چطور پیش رفته بود؟ فراز قوی بود. از چند تا

نگهبان رد شده بود؟ کی گرفته بودنش؟ چطوری از پ ا درش آورده بودن؟

از در که وارد شدیم یکی از پسرها پیشنهاد داد پخش شیم. مهیار مخالفت کرد:

-پخش شیم ضعیف میشیم. همه باهم حرکت میکنیم!

هر ۴ نفر آرام قدم بر میداشتیم. انبار خیلی بزرگی نبود. هیچ دوربینی هم نداشت. صدای فریادی شنیدم.

صدای عرش بود، مطمئن بودم. اما نامفهوم بود. مهی ا ر آرام گفت:

-صدای رفیقاته؟

تند تند سرمو تکون دادم. به سمت صدا حرکت کردیم. به راهرویی رسیده بودیم که دو نفر رو دم در اتاقی دیدیم.

مهیار گفت:

-سر این دو تا میریزیم، ولی دیگه بیرون انبار نیستیم. سر و صدا میشه. واسه بعدش آماده‌های؟ بعدش؟ بعدش احتمالاً نگهبانهای بیشتر میریختن.

بعدش احتمالاً جمعیت ۴ نفرهامون کم و کمتر میشد و ریز ریز بینفس میشدیم. بعدش اصلاً قشنگ نبود.

جواب دادم:

-آماده نیستم.

-مهم نیست. بریم.

قبل این که قدمی برداریم صدای داد عرش رو شنیدم:

-یکو خبر کنید پفیوزا!!!. داره میمیره!

پاهام قفل شد. ایستاد. تنم خشک شد. زود مهیار رو نگاه کردم. کمی اخم داشت. آروم گفت
م:

-فرازو میگه. مهیار حتما فرازو میگه!

-تا اینجاشو اومدیم درین. الان نه میشه برگشت، نه چیزی.

-تو چرا باهام میای؟ لبخند زد:

-راستش فکر نمیکردم خریدی که میگی در این حد خریته!

-میتونی برگردی مهیار!

-نداشتیم! یه جوری نگو که فکر کنم نمیشناسی م.

برو بری م.

حرکتی به پاهام دادم. آروم قدم برداشتم، قدم بعدی سریعتر، بعدی سریعتر. تونستم بهتر

راه برم. ادامه دادم و با صدای مهیار که گفت:

-حالا!

هر ۴ نفر سمت دو مرد دویدیم. مهیار و یکی از پسره از جلو و من و پسر دیگر از پشت سر حمله کردیم.

ضرباتی که خوردیم کم بود، اما سر و صدا زیاد!

احتمالا تا رسیدن بقیه نگهبانها وقتی زیاد نداشتیم. هول بودم. صدای داد عرش توی گوشم بود.

داشت میمر د...!

تاب نیاوردم. از پشت، از شونههای نگهبان گرفتم، روی شونههای پری دم و پام رو دور گردنش پیچیدم.

سفت فشار دادم تا از بی نفسی بیهوش شه. مرد با مشت به پام ضربه میزد که دوست مهیار ضرباتش رو مهار کرد. آخر سر با سرعت از پشت سمت دیواری

رفت و خودش رو کوبید! کمرم با شدت به دیوار کوبیده شد ولی از فشار پام کم نکردم. چند ثانی هی بع د مرد بیهوش شده بود.

مهیار کار نگهبان دیگر رو تمام کرد. هر دو متعجب بودیم. چرا نگهبانهای بیشتری نیومده بودن؟ نمیشد همه چی انقدر ساده باشه. انقدر ساده باشه و فراز و عرش رو گرفته باشن!

مهیار در اتاق رو آرام هول داد. کسی دیده نمیشد.

آروم وارد شدیم و خیلی زود، در با صدا پشت سرمون کوبیده شد و مردی با لبخند کریهی گفت:

–خوش اومدین!

نه لبخندش مهم بود، نه حرفش... فقط اسلحه‌های که دستش بود تمام من رو پوچ کرد! ما از این اتاق سالم بیرون نمی‌رفتیم!

نگاهم رو چرخوندم و فراز و عرش رو دیدم و تازه فهمیدم چرا فراز از پا درومده بود! خون جاری شده، صورت بی رنگ و تن بیحال... فراز... تیر خورده بود؟ مثل مرده‌ها ایستاده بودم و فقط نگاه می‌کردم.

چشم هام خشک شده بود، می سوخت. ولی پلک زدنم نمیوم د.

صدای مهیار:

–شت! جدا باید خر باشی که بیای اینجا.

می شنیدم ولی نمی فهمیدم.

صدای عرش:

–رها.. رها تو اومدی رها.. رها اومدی ولی چرا اومدی دختر؟

می شنیدم ولی نمی فهمیدم.

صدای مر د:

-بزمون گرم تر شد. خوش اومدین. کجا دوست داری د بشینید؟ دوست داشتم بالا رو تعارف کنم ولی یه ک م خونیه. مشکلی ندارید؟ می شنیدم ولی نمی فهمیدم.

من فقط یه چیزی رو می فهمیدم. من فقط تی ر خوردن فراز رو می فهمیدم.. من فقط خون جاری شده ازش رو می فهمیدم.. من فقط صدای داد عرش که می گفت داره می میره رو می فهمیدم.. من.. م ن یه چیز دیگه هم نمی فهمیدم. چرا از دو جای فراز خون می ریخت؟ چرا هم پاش خون میومد هم

پهلوش؟ من چرا همه چی می فهمیدم و هیچی نمی فهمیدم؟

صدای خش دار شنیدم:

-رها.. رها.. رها اومده؟ شنیدم و .. فهمیدم!

فهمیدم و کاش نمی فهمیدم. کاش اون صدای بی جون و بی حال رو نمی فهمیدم! کاش من اون صدای مرده رو نمی فهمیدم..!

مهیار سمت م رد برگشت:

-بنداز اونو پایین بابا! بنداز پایین حرف برنی م.

لبخند مرد رو ار صداش هم می تونستم تشخیص بدم

- :

این تو دستمه. واسه حرف زدن به دهنم احتیاج دارم!

باز عرش داد ز د:

-داره از دست می ره! نمی فهمی؟ ولمون نکن! ح د اقل یکیو خبر کن لا مصبیب!

مهیار سعی می کرد اروم صحبت کنه:

-بین یارو. چه اون دستته چه نه. چه دهنه بازه چه نه! وقتی تا الان نکشتی یعنی نمی خوای

بکشی، نه؟ پس یه خریو صدا کن اینو ردیف کنه تا بعدش ببینی م چه گوهی می خوای

ازمون.

مرد خندی د:

-من نمی کشم. ولی جلوی مرگ طبیعیشم نمی گیر م.

طبیعی؟ از شدت خونریزی مردن مرگ طبیعی بود؟ در اتاق باز شد و مرد دیگری وارد

شد. وارد شد و کنار عرش و فراز ایستاد و با خنده گفت:

-خوش می گذره؟

اینا دیگه چه ادمایی بودن؟ چرا همه چی انقدر واقعی بود؟ واقعا می خواستن فراز جلوشون

جون بده؟ فراز؟

مهیار سمت مرد تازه وارد رفت:

-زنگ بزن یکی بیاد. جنازه اش به چه دردتون می خوره؟

مرد خندی د:

-زنده اش به چه دردمون می خوره ؟

فراز رو می گفتن ؟ زنده ی فراز به دردی نمی خورد ؟ زنده ی فراز منو به اوج می برد.. زنده ی فراز با لبخن د

کجش دل می برد.. زنده ی فراز پشت هم برام جذاب و خوشگل و سکسی ردیف می کرد.. زنده ی فراز با احتمال صفر درصد شانس برد هم برای نجاتم میوم د..

زنده ی فراز اولینم بود.. فراز به درد می خورد.. به فراز می گفتن به درد نخور ؟ فراز من ؟ اولینم ؟ ناخودآگاه چشم هام رو بستم و داد عصبی ای بلندی کشیدم.. بلند، طولانی، پر خش ..م

سمت مردی که فراز رو به درد نخور خطاب کرده بود حمله کردم و درجا لگدی حواله ی صورت کریهش کردم. چون انتظار حمله نداشت به عقب پرت شد و روی زمین پخش شد. مجالش ندادم. سمت تن افتاده

اش رفتم و با لگد توی سر و صورت و پهلو و هر جا که می شد می زدم. مهیار دست هام رو گرفت و به عقب می کشی د، ام ا نمی داشتم. مجال نمی دادم.

صدای داد و فحش می شنیدم ولی نه می فهمیدم نه اهمیت می دادم. خون جلوی چشم هام رو گرفته بود و فقط می زدم!

ولی صدای شلیکی که شنیدم باعث توقفم ش د..

با بالاترین حد ترس سمت فراز برگشتم. نکنه تیر سوم رو خورده بود؟ نه.. نخورده بود.

سمت مرد اسلحه به دست چرخیدم و فهمیدم ب ه جایی از دیوار شلیک کرده. مسیر نگاهم رو دنبال کرد و گفت:

-این یکی رفت تو دیوار. ولی بعدی نمی ره. به تو هم نمی خوره. یه راست می شه حکم مرگ اون مردک! داشتم می مردم! نفسم بالا نمیومد که گفتم:

-اونو بذار کنار، اون وقت بیا ببینم حرفی داری؟ مرد خندی د:

-بچه گول می زنی؟

-تو مردی و من زن! به قدرتت نمی نازی؟ بیا تن ب ه تن حلش کنی م.

مرد بلند تر خندی د:

-اخ دارم محورک می شم اسلحه رو بذارم کنار.

جیغ زدم:

-لعنتییییی بذارش کنار!!!!!!

مهیار بلند گفت:

-رها بس کن! چته؟ صدای عرش بغض داشت:

-رها.. کاش نمیومدی.. حیفی دختر..

حیف؟ چقدر این کلمه رو شنیده بودم.. حیف بودم؟ بودم.. فراز حیف نبود؟ بود.. عرش؟
مهیار؟ حی ف بودیم.. به خدا ما همه حیف بودیم..

پر خشم به مرد گفتم:

-تو هیچ کاره ای! برو بگو خودت بیا د.

-جدا؟ خوب کی؟

-اون مرتیکه احم د!

مرد خندی د:

-احمد کیه؟ گیج و ترسان گفتم:

-تو واسه کی کار می کنی؟ شمرده شمرده جواب داد:

-واسه.. خود.. اقا.. اسع د!

اسعد.. اسعد قطعا به اسم عربی بود.. قطعا متعلق به ی ه عرب بود!.. اخ ما تو چه بازی ای
بودیم؟ ما هیچ بودیم.. ما حتی به پر سا ده هم نبودیم.. پر که خوب بود.. ما حتی "های
کارد" هم نداشتیم..

صدای عرش از فکر بیرونم کشی د:

-بی.. بیهوش شد.. لعنتی بیهوش شد! به غلطی کنی د نامردا!!! بیهوش شد د د د د.

رعب.. وحشت.. خطر!

من این سه حس رو با تمام وجود حس می کردم. م ن رعب داشتم، من وحشت زده بودم و
من خطر رو بی خ گوشم حس می کردم!

ابن بار رو به مرد نالیدم:

-زنگ بزن یکی بیا د..

-کاری برایش نمی کنم! ما ازش درخواست داشتیم!

عمل که نکرد هیچ، به قصد حمله هم اوم د!

-لعنتی داره می میره.

-خودش سند مرگشو امضا کرد. می تونست خواسته امونو اجابت کنه.

عرش داد ز د:

-اشغال رواااااا! گفتیم نداریم کسیو بازی کنه.

مهیبار سمت فراز رفته بود و بررسیش می کر د.

پیرهنش رو دراورد، پاره کرد و محکم دور سوراخ های ایجاد شده روی تن فراز بست! چه
جوری تو این شرایط حواسش بود؟ چه جوری عقلش کار می کرد؟ عرش هنوز سر مرد داد
می ز د.

مرد دیگر فریاد ز د:

-خفه شو! بیر صداتو.

عرش با فریاد گفت:

-یکیو بیارید بالا سرش!

مرد اسلحه به دست گفت:

-منتظر باشید. عزرائیل الاناس که بیا د.

عرش با بغض داد می کشید. مرد دیگر فحش می داد و مرد اسلحه به دست می خندی د.

صدا ها توی سرم اگو می شد. صدا های فریاد.. من ه ر صدایی می شن یدم.. جز یه صدا.. من

صدای قلب فرا ز رو نمی شنیدم! هیچ وقت نشنیده بودم ولی الان بای د می شنیدم و نمی

شنیدم! این قلب نمی زد! واقعا نمی زد ؟

صدا ها اوج گرفت که جیغ بنفشی کشیدم:

-ساکت شییییییییییییییییی دا!

وقتی همه ساکت ش دن گفتم:

-بازی می کنم. براتون بازی می کنم فقط یه فکری ب ه حال این بکن.

یک ابروی مرد بالا رفت:

-پوکر بازشون تویی ؟ شنیده بودم زنه ها.

سمتش رفتم، یک قدمی اش ایستادم و گفتم:

-همین الان یه فکری به حالش می کنی. وگرنه من جنازه تحویل می گیرم و دست تو هم می مونه تو پوست گردو!

-نمی تونی ما رو دور بزنی. حتما تا الان فهمیدی، ن ه

؟

جوابی ندادم و فقط با حرص تماشاش کردم که ادامه داد:

-یادتون نره که یکی دیگه دست ما دارید. یکی که طبقه ی بالاس.

-همه رو با خودم می برم و میام می شینم پای میز!

-نه دیگه، نشد! این جمع رو با خودت می بری و بالاییو می سپری به ما!

بعد در رو باز کرد و گفت:

-به سلامت!

سمتش براق شدم:

-براش دکتر خبر کن!

-همین که می ذارم برید خلیه. باقیش با خودتون.

اخ اگه اون اسلحه دستش نبود. مطمئن بودم به ناک اوت کردن اکتفا نمی کردم و جونش رو می گرفتم!

من حالا، تو این لحظه، تماما پتانسیل قاتل شدن رو داشتم!

مرد ضربه ای به در زد:

-این در تا ابد باز نمی مونه ه ا.

مهیبار همراه عرش فراز رو بلند کردن و خارج شدن.

پشت سرشون در حال خارج شدن بودم که مرد اسلحه اش رو ری شونه ام گذاشت و گفت:

-پای اون میز نشستی که نشستی. اگه نشستی، اینایی که اینجا بودن که هیچ! به احدی رحم

نمی کنم. تو فک و فامیل، دوست و آشنا، مادر و پدر..

توفی روی صورتش کردم و خارج شدم.

بچه ها به ماشین ها رسیده بودن. پشت فرمون مازراتی نشستم. عرش پشت نشست و فراز

رو خوابون د.

مهیبار هم سوار ماشین خودش شد.

به محض نشستن شماره ی فرگل رو گرفتم. به یک بوق هم نرسید که جواب داد:

-رها؟ الو؟ چی شد؟

صدای گریانش از همین جا هم مشخص بود:

-همین الان با یه بیمارستان و جراح و هرچی که نیاز ه هماهنگ شو که بدون سوال پرسیدن و اطلاع دادن یکیو جراحی کنه.

-رها چی شده ؟ داد زدم:

-کاری که گفتم رو بکن!!

و قطع کردم. ماشین رو استارت زدم که عرش گفت:

-کجا می ری ؟

-فعلا سمت شهر! یه جایی که بیایون نباشه.

حرکت کردم. مهیار پشت سرمون میومد. با سرعت می راندم و خلوتی خیابون کمکم می کرد. نزدیک های تهران بودم که فرگل زنگ زد:

ادرسو فرستادم رها. برو اونجا، بگو با محبوب کار داری. علی رضا محبوب! باهاش هماهنگه.

بدون جوابی قطع کردم.

نفهمیدم کی به بیمارستان رسیدیم و هماهنگی ها انجام شد. نفهمیدم کی معاینه ی اولیه انجام شد و سرم و دم و دستگاه ها به فراز وصل شد. فقط فهمیدم که دکتر گفت:

-اوضاعش خیلی وخیمه.

و به محض آماده شدن اتاق عمل، فراز خوابیده روی تخت رو هول می دادن که دنبال تخت دویدم. قدم اول رو که برداشتم، گونه ام خیس شد. نا خودآگاه سقف رو نگاه کردم. اب از کجا چکه می کرد؟ قدم دوم گونه ی دیگرم خیس شد، قدم سوم چشم هام عجیب سوخت و قدم چهارم، وقتی هق هق کردم فهمیدم که گریه می کنم.. من چند سال بود گریه نکرده بودم؟ تو زندگی من چیزی ارزش گریه نداشت.. هیچ وقت..

دنبال تخت دویدم و رو به چشم های نیمه باز فراز داد زدم:

-وای به حالت از اون اتاق زنده بیرون نیای فراز! ب ه خدا می رم قاطی هر گوه کاری ای می شم! قول می دم هر جا اسم کثافت کاری باشه اسم من اون وسط برق بزنه! فراز می رم زیر خواب این و اون می شم!

فراز اگه زنده بیرون نیای، به خدا!!! به همین عربا می گم منو قاچاق کنن! حالیه؟ می شنوی.. تو منو می شنوی مطمئنم می شنوی. فراز وای به حالت سالم بیرون نیای! وای به حالت فراز!!!!!!

و وقتی درها بسته شد، پشت در ایستادم و به گریه و لعن و نفرینم ادامه دادم!

شاید حدود یک سالی گذشته بود.. حسم که این طور می گفت. ولی هنوز فراز بیرون نیومده بود. ولی هنوز اشک هام تموم نشده بود و هنوز باورم نمی شد کجا ام و چی شده و چه ها که قراره بشه!

مهیارم سمتم اومد، دستش رو دور شونه ام انداخت و گفت:

-چته درین؟

اروم جواب دادم:

-دردم میا د.

-با دردش ؟

-اصلا نمی دونم درد منه یا اون!

-پس کار تموم ه.

گیج نگاهش کردم که بی جواب سفت تر توی بغلش هولم دا د.

عرش با چشم های سرخ، با یک سینی از لیوان های یک بار مصرف توی دستش از اسانسور خارج شد و سمتون اوم د.

بخار لیوان ها رو می دیدم اما مطمئن بودم گرمم نم ی کنه.

عرش به محض رسیدن سوال مسخره ای پرسید د:

-هنوز نیاوردنش؟

هیچ کدام جوابی ندادیم. خودش جوابش رو می گرف ت حتما.

از کنارشون گذشتم و روی صندلی های توی راهرو نشستم. ترسیده بودم اما خشم ه م داشتم. از جون فراز ترسیده بودم و از خود فراز هم خشم داشتم.

خشم داشتم که با رفتنش باعث شد مجبور شم سر پودر بازی کنم! از خودم هم خشم داشتم. خشم داشتم که به خاطر کس دیگه ای چنین بازی احمقان ه ای رو قبول کر دم!

درهای اتاق عمل که باز شد زود بلند شدم. سمت در دویدم و با دکتر محجوبی که فرگل معرفی کرده بود رو به رو شدم و گفتم:

-فقط یه کلمه بگو.

جواب داد:

-زنده اس!

انگار تازه نفس کشیدم. تا قبلش چه جوری زنده

مونده بودم؟

ترس کم کم از بدنم می رفت و فقط خشم مونده بود..

سرمو تکون دادم و درجا سمت اسانسور رفتم. عرش پرسید د:

-کجا رها؟

-خونه می بینمتون.

درهای اسانسور در حال بسته شدن بود که کسی جلوش رو گرفت. نگاهی به دکتر محجوب

کردم. سوار شد و گفت:

-پریزاد.. خوبه؟

پریزاد؟ فرگل رو می گفت؟ حوصله ی جواب دادن نداشتم ولی مجبوری گفتم:

-خوبه.

-طلاق گرفته ؟

-طلاق گرفته.

-بهش.. سلام برسون. بگو.. بگو اگه یه روزی خواست، ببینیم همو. بگو.. فقط به خاطر گیر بودن کارش به م زنگ نزنه.. بگو.. اصلا ولش کن. نگفتی هم نگفت ی.

اسانسور که ایستاد زود خارج شد و رفت.

محبوب.. همون بچه مثبتی بود که فرگل م ی گف ت قبل تر عاشقش بوده ؟

سمت مازراتی پارک شده رفتم، روشن کردم و قبل حرکت برای مهیار نوشتم:

-می دونی عزیزی دیگه ؟ جواب اوم د:

-هوم.

لبخندی با خیال راحت زدم و حرکت کردم. به ویلا که رسیدم، در جواب نگاه های پرسشگر

هیلدا و فرگل، تنها چیزی که می دونستم رو گفتم:

-زنده ان!

بعد بدون این که منتظر سوال های بعدی باشم، به اتاق رفتم، حوله رو برداشتم و خودم رو

زیر دوش پرت کردم.

زیر دوش نشستم.. اب داغ روی تنم می ریخت و م ن داغ و داغ و داغ تر می شدم و مطمئن بودم این داغی از اب نیست! این داغی از ترسیه که رفته! این داغی از خشمیه که داره پیشروی می کنه، این داغی.. این داغی قراره بذاره رو دست و دل و جونم!

یک هفته‌های گذشته بود و امروز قرار بود فراز مرخ ص شه.

هیلا و فرگل به جون خونه افتاده بودن و عرش مشغول خریدهای خاص بود و حالا به دنبال فراز رفت ه بود. تمام حرکاتشون فقط پوزخند روی لبم میاور د.

انگار فراز مق ام خاصی کسب کرده بود و حالا میخواستیم بازگشت با شکوهش رو جشن بگیریم.

توی اتاق کز کرده بودم و انواع و اقسام برها رو روی ورقها خالی میکردم.

ذهنم فقط درگیر بازیای بود که دیگه شوخی نبود.

درگیر قدمی بود که قرار بود تو راه خیلی وحشتناک ی گذاشته شه. درگیر تماسی بود که دیروز باهام گرفت ه شده بود و گفته بودم تا مرخص شدن فراز باهام تماس نگیرید و گفته بودن امروز با خودش تماس میگیرن.

زنگ خونه که به صدا دراومد تپش قلب گرفتم.

میدونستم اومده ،میدونستم رسیده ولی از جام تکون نخوردم.

صدای بلند فرگل رو شنیدم:

-رها بدو بیا اومدن.

باز تکون نخوردم فقط گوشهام رو تیز کرده بودم برای هر صدایی!

در باز شد و درجا صدای گریهی فرگل شنیده شد و بعد صدای تقریبا بیحال فراز:

-ای بابا تو که هنوز اشکات روونه.

هیلدا:

-چه میفهمی این مدته چی کشیدیم ما. خوش اومدی فراز.

فرگل:

-باز امید اومد به خونه فراز.

عرش:

-رها کو؟

صدای پوزخند هیلدا رو از همینجا هم میشنیدم:

-اتاقشون!

بعد صداها خوابید. چند دقیقه بعد فرگل گفت:

-بشین قهوه بیارم.

عرش:

-بذار کمکت کن م.

باز صدای فراز:

-نیازی نیست عرش، میتون م.

بلند شدم و لب پنجره ایستادم. سیگاری روشن کردم و با استرس دود کردم. دلم بیرون توی
 حال بود، ولی عصبانیتم مانع از رفتنم میشد.

سیگار اول که تموم شد باز روی تخت نشست م.

اضطراب نمیذاشت مشغول به کاری شم. فیلم ندیده

زیاد بود، ویدیوهای ندیده زیاد بود و ... ولی نمیشد.

نمیتونستم...

حتی نمیتونستم بخوابم.

چند دقیقه ای که گذشت باز بلند شدم و سم ت پنجره رفتم. وسط های سیگار بودم که در
 اتاق باز شد. نا خودآگاه چشم هام بسته شد. امدگی دیدنش رو نداشتم.

گرمایی رو از پشت حس

لرزی از تو حس کردم.. من جم شده بود؟ صدای خش دار ولی بیحالش اروم توی گوشم

گفت:

-یه رخ نشون نمی دی بینمت ؟

جوابی ندادم. این بار کنار گوشم بوسیده ش د:

-دلت تنگ نشده رها خانوم ؟ فقط منم ؟

کم بود اشکم روان شه. باز جواب ندادم. این بار سم ت گونه ام اومد که یهو چرخیدم و اخمو نگاهش کردم.

لبخندی به روم زد و گفت:

-حال شما ؟

-گن د!

-گند چرا ؟

-فراز تو متوجهی چه اتفاقی افتاده ؟

-قبل رفع دلتنگی می خوام دعوا کنی ؟

-کدوم رفع دلتنگی فراز ؟ تو اون شب بیهوش بودی حالت نبود! رسماً مردی یه بار. می فهمی ؟

خودم جواب دادم:

-نچ! نمی فهمی. نمی فهمی چون نمی خوای که بفهمی. نمی فهمی چون کلمه ی مسئولیت رو انداختی تو دهننت و انقدر بزرگ و بزرگ و بزرگش کردی که خود کلمه داره خفه ات می کنه.

-رها کلمه ی مسئولیت به خودی خود بزرگ هست.

-تو نمی تونی همه رو راضی نگه داری فراز.

-من با همه چی کار دارم ؟ من فقط درگیر دور و بری های خودمم.

-نیستی! نیستی که وضع من اینه! نیستی که حال من انقدر اشوبه. نیستی که من قراره پا بذارم رو خط قرمز!

-تو واقعا فکر می کنی من اجازه می دم بری سر اون میز ؟ عصبی تر شدم:

-چه جووری می خوای مانع شی فراز ؟ قول و قرار گذاشتم! وعده وعید دادم! جونتو خریدم. می فهمی ؟ -رها..

-حرف نزن فراز! آتیشیم. نذار بد تر بسوزونمت.

-بالا بری پایین بیای من نمی دارم بشینی پای میز.

تلخ خندیدم:

-می گم که! بیهوش بودی نشنیدی. تو این حال و هوا نبودی. نفهمیدی با همه چی تهدید شدی.

-واسه چی اومدی اونجا رها؟ ما طی نکرده بودیم؟ خودت نگفته بودی نمیای؟ من رو عقلت حساب کرده بودم. تو نباید میومدی. نباید خودتو نشون م ی دادی.

بلند گفتم:

-باید می داشتتم بمیری؟

-اره! باید می داشتی بمیرم! مگه این بازی تهش شکست نبود؟ باخت نبود؟ واسه چی پا گذاشتی توش؟

-تو واقعا نمی فهمی چی می گی.

-می فهمم رها. می فهمم که خودتو نشون دادی. م ی فهمم که قول بازی ازت گرفتن و می فهمم که به همین ختم نمی شه!

-من ختمش می کنم! هرکی فکر کرده بیش تر از این قراره از من نصیبش شه کور خونده.

-ساده ای؟ اصلا خودتو دیدی؟ تو یه نگاه کسی ازت و نمی گذره رها! توانایی هاتم ببین که دیگه هیچی!

-ساده؟ من ساده نیستم فراز. ولی خر چرا! خودم م ی دونم خرم. خر شدمم! احمق شدم! لعنت به تو که رفتی اونجا فراز.

اون هم داد زد:

-من رفتم که رفتم! من رفتم چون باید می رفتم!

چون مسئولیت داشتم. تو واسه چی اومدی رها؟ م ن حتی تو پروژة هم واردت نکر دم که دیده نشی. که پسندیده نشی! می فهمی؟ واسه چی اومدی؟ چرا خودتو درگیر کردی رها؟ هولش دادم و فریاد زدم:

-چون درگیرم. من درگیرم فراز! وقتی تو رفتی یعنی منم درگیرم! وقتی تو باهاشون در افتادی یعنی منم درگیرم! لعنتی وقتی تو درگیری یعنی منم درگیرم!
بعد نالیدم:

-چون من درگیرم فراز.. درگیر شدم.. درگیر تو..
دردای تو.. زخمای تو..

عصای توی دستش رو با شتاب پرت کردم و گفتم:

-این عصا داره دیوونه ام می کنه! این صدای بیحالت داره روانیم می کنه! این رنگ و روی پریده ات داره جونمو اتیش می زنه! تو اصلا اینا رو می فهمی؟ صدای من هم خش دار شد ولی از داد.. ادامه دادم:

-تو نمی فهمی فراز! نمی فهمی با من چه کردی.. تو..

تو یه جوری درگیرم کردی که قرار گذاشتم بشینم پای میزی که سر پودره! سر مواد! حالا چه موادی خدا

داند! اینا زیر کوک کار نمی کنن قطعا. من باید برم سر کوکائین بازی کنم ؟ بدون عصا،
 کمی لنگان نزدیکم ش د
 گفت:

-درگیری ؟ پر بغض جواب دادم:

-درگیرم.

-درگیر من ؟

-درگیر تو.

-ناراضی ای ؟

-چی می خوای بشنوی فراز ؟ شرایط نمی ذاره راضی باشم..

-تو فکر می کنی من می دارم کسی که درگیرمه، شرایط برات راضی کننده نباشه ؟

-ولی همینه. چشمتو وا کن و ببین!

-رها من نمی دارم تو بشینی پای اون میز.

-پس چی ؟ می خوای یه گوشه وایسی و نگاه کنی ؟

قراره معجزه شه ؟ عدالت از وسط اسمون بریزه پایی ن ؟ یا چی ؟ فراز این جا رویا و خیال و
 فانتزی نیست.

دنیای واقعیه. دنیای واقعی یعنی جنگ و خون و در د!

لبخند زد:

-دنیای واقعی نیست رها.. وقتی تو هستی، یعنی خود رو یاست..

الان چه وقت این حرفا بود؟ هی اتیش می گرفتم و هی اب می ریخت. باز اتیش می گرفتم و باز اب.. نی م سوز شده بودم.

-فرار راه فراری نیست. من باید بشینم پای اون میز.

-راه فرار نیست رها. راه حمله هست!

گیج اخم کردم:

-چی؟

-تو این چند روز بیکار ننشستم. با ۵۰ نفر هماهنگ م رها. می ریزم سرشون. مثل خودشون، دست پر!

رنگ از رخم پرید. زود بازوش رو گرفتم:

-دست پر.. دست پر یعنی اسلحه؟

-یعنی مثل خودشون.

-یعنی اسلحه؟

-رها..

-جواب منو ب ده فرازا! یعنی اسلحه ؟

باز بلند گفت:

-اره یعنی اسلحه.

-می خوای.. می خوای ادم بکشی ؟

-من نمی خوام بکشم رها. می خوام نذارم بکشنمون!

-وای فراز تو داری چی می گی ؟ مواد.. اسلحه ... فراز من نمی کشم، بسه. توروخدااا بسه!

-رها من خط قرمزاتو یادمه. من دست تو اسلحه نمی

دم، اصلا تو رو وارد بازی نمی کنم! نمی ذارم بشینی سر اون میز! نمی ذارم اصولتو زیر پا

بذاری! من همه جوره آماده ام رها. از بیخ نابودشون می کنم. مامان فرگل رو میارم و مدارک

رو یه راست می فرستم واسه پلیس! اون وقت این کابوس هم تموم می شه..

سرم رو تند تند به چپ و راست تکون دادم:

-نه.. نه نه نه نه! ن می شه. تموم نمی شه. دستی که اسلحه بهش بخوره عادتش می شه.

خوشش میاد، بهش می شینه! نمی شه فراز. نمی ذارم.

-تو فکرشو نکن رها.

توپیدم:

-چه جووری فکرشو نکنم؟ فراز تو دیوونه ای؟

-دیوونه نیستم. اونی که این اوضاع رو بای د جمع کن ه منم! همین و بس!

-نه.. نمی شه. نمی شه فراز. نباید بشه.

-هیچ کدومتونو دخالت نمی دم رها. از چی می ترس ی

؟ پیروز میام بیرون.

می دونستم. از همین الان می دونستم پیروز بیرون میاد ولی نمی خواستم..

-فراز.. من تا وقتی که هستم، نبااااید دست تو اسلحه بینم. می فهمی؟

-رها نگران چی هستی؟ جیغ زدم:

-نگران توووو!

-من قرار نیست بمیرم، قرارم نیست کسیو بکشم!

-من نباید اسلحه بینم دستت فراز. نباااااای د.

-باشه. قبول. من بدون اسلحه می رم.

کلافه نالیدم:

-نه نه نهههه! تو نمی ری فراز. نباااااید بری. نمی دارم که بری!

-رها تو چه انتظاری داری؟ من نرم و تو بشینی پای اون میز لعنتی؟

-اره! همین انتظارو دارم. من می شینم پای میز. س ر همین نشستن جرت هم می دم، دهنتم صاف م ی کنم، تا اخر عمرتم منتشو می ذارم ولی برنامه همینه!

منننن میشینم پای اون میز!

-نمی ذارم ره ا.

-تو بیخود می کنی.

نعره زد:

-رها!!!!

در اتاق باز شد و سه چهره ی گیج و نگران وارد شدن.

هیلدا زود گفت:

-نرسیده چرا دادشو در میاری ؟ نمی فهمی ناخوشه ؟ هیچ کدوم اهمیتی ندادیم.

فراز با فریاد گفت:

-بالا بری، پایین بیای، من نمی ذارم پای اون میز بشینی.

-می شینم!

-نمی ذارم.

-می شینممم!

-نمی ذارممم!

-می شی..

عرش بلند گفت:

-بسه دیگه! چتونه؟ رها بس کن. هیچ کدومون نم ی ذاریم بری سر اون میز.

مسخره خندیدم:

-جدا؟ خبر دارید اقا قصد داره قشون کشی کنه و

دست هر کی یه اسلحه بده و بریزن سر اون وحشیا؟

عرش گیج گف ت:

-چی؟ فراز گفت:

-رها صبر منو امتحان نکن. گفتم نه، یعنی ن ه.

بعد سمت در رفت، در حال خروج بود که گفتم:

-می رم فراز.

ایستا..

ادامه دادم:

-به خدا میرم فراز. بری سمت اسلحه میرم... میرم و منم میشم یه کثافتی مثل همونایی که اسلحه دست

میگیرن! میرم سر میزایی بازی میکنم که پودر خوبه! میرم فراز... بدم میرم!
فراز آروم رو به بچهها گف ت:

-بیرون باشی د.

در که بسته شد، به سختی اما محکم، عصبانی و با چشمهایی که از خشم قرمز بود سمت اومد
و ب ا صدای کنترل شدهای گف ت:

-یک بار دیگه دهن تو واسه این چرت و پرتا باز کن ی خودم میبندمش رها! نه حق داری بری
سر اون جور میزا، نه حق داری خودتو بفروشی به عربا و به قول خودت زیر خواب...
یادش بود... حرفامو یادش بود؟ ادامه دا د:

-خاک بر سر من، اگه به خاطر من یا هررر اح د دیگهای بخوای از این گوها بخوری رها.
اشکم ریخت:

-به خدا میرم فراز.

-میزنم تو گوشتا رها.

-به خدا میرم فراز.

-قیمه قیمهات میکنم ره ا.

-به خدا...

داد زد:

-بس کننن! ساکت شو! این حرفا حتی نباید ت و دهند بیا د!

-همین یه بار رو میرم سر میز و بعد تموم میشه. م ن میتونم تمومش کنم!

-گفتم نه ره ا...

تلفنش زنگ خورد و حرفش نصفه موند. شماره ناشناس بود، جواب داد:

-بله؟

...

شما؟

...

اخماش تو هم رفت که گوشی رو از دستش قاپیدم و روی اسپیکر زدم. صدای مردی شنیده

ش د:

-مرخص شدی به سلامتی؟

-فرمایش؟

-اون دختره یه قولی داده بود. تماس واسه اونه.

-اون دختره غلط کر د!

مرد خندی د:

-خودش حرف منو بهتر میفهمه. بده به خودش گوشیا!

-تشریف ندارن!

آروم گفت م:

-فراز جدیم.

مرد گف ت:

-آمار تک تکتون دستمه. علی الحساب با این پیرزن ه خدافظی کنید، بعدا جنازهها رو دونه دونه میفرستم.

رسم التماس کردم:

-فراز تو رو خدا.

اخم وحشتناکی بهم کر د:

-طرف حساب تو فقط منم!

صدای جیغ زنی اومد. فراز چشمه‌اش رو بست. د ر عین حال تلفن دیگری از جیبش درآورد و شروع ب ه نوشتن کرد. زود نگاه کردم. نوشته بود: شروع میکنی م.

هراس کل تنم رو گرفت. زیر گوشی زدم و به زمین افتاد و برای بار آخر گفتم:

-باهام راه نمیای؟

جوابی نداد که باشهای گفتم. شروع به لخت شدن کردم. با اخم عجیبی نگاهم میکرد.

و عکسی از

خودم گرفتم. توی شمارهها گشتم و شمارهی مشاور اسعد رو که ذخیره‌اش کرده بودم پیداش کردم. عکس رو برای فرستادن انتخاب کردم که فراز مایوس، غمگین و حتی بغضی گفت:

-لعنت به تو رها!

مرد گفت:

-با منی؟ بعد فراز:

-شرایط بازی رو بگو.

مرد خندی د:

-خوبه. داری رام میشی.

فراز فک میساید ولی غم چهره‌اش رو پوشونده بو د.

مرد ادامه دا د:

-شرطا کمه، ولی اجباری! اعتماد نداریم بهتون. این زنه که دستمون میمونه به دختره هم بگو
باید چک بده!

-چک؟

-چک! دو تا چک هر کدوم به مبلغ ۲۵میلیارد تومن!

اگه باخت یکیشو میزنم به حساب و اگه کلا پیچی د دو تاشو میزنم به حساب!

فراز اخم داشت:

-چک زیادیتونه!

مرد خندی د:

-فکر کردی با خر طرفی؟ تا یه ساعت دیگه چکه ا باید دستم باشه. سه روز دیگه هم بازیه!

حله؟ فراز نفسش رو فوت کرد:

-چک رو خودم میدم. تمام!

-اوکی. ارفاق میکنی م. مشکلی نیست. منتظر چکها هستم!

و بعد تلفن قطع شد. ۵۰میلیارد تومن؟

فراز به شکل وحشتناکی نگاهم کرد... ناامید، دلخور، عصبانی... چند دقیقه‌های توی سکوت

نگاهم کرد.

سمتش رفتم، دستهایش رو گرفتم و گفتم:

-این راه بهترین راه نیست، میدونم. حتی راه خوبی هم نیست. ولی بدترین نیست فراز!

-فکر میکنی نقطه ضعف پیدا کردی، نه؟

-فراز بیا منطقی فکر کنیم.

-منطقی؟ کدوم کارت منطقیه رها؟ چرا با نابود کردن خودت تهدیدم میکنی؟ غمگین نگاه کردم:

-چاره برام نداشتی فراز.

-چاره؟ رها من در برابر تو بیچارهترینم! من یک هفت ه از هزار جور فکر و خیال نمردم که

الان پیام و این حرفا رو بشنوم! میدونی تو اتاق عمل تا وقتی که مادهی بیهوشی اثر کنه

استرس حرفات داشت باهام چیکار میکرد؟ این... این نقطه ضعفی که پیدا کردی زیادی

ناجوانمردانهاس رها. حتی واسه تو ه م ناجوانمردانهاس!

-این جوری حرف نزن فراز.

-چه جوری؟

-این لحن... این حس... این کلمات... این جوری که انگار ازم ناامیدی...

دستهایش رو از دستام جدا کرد:

-میرم چکها رو امضا کن م

-امضا نکن فراز.

-چرا؟ مگه نمیخواهی بشینی پای میز؟

اشکم شدیدتر شد... لحن فراز داشت دیوانهام میکر د:

-میشینم، فقط...

-فقط چی؟

-نمیدونم...

سمت در رفت و گفت:

-این ورژنت اذیتم میکنه ره ا.

-ورژن درگیرم؟

-نه! ورژن خود خراب کنت!

مغموم نگاهش کردم به در رسید که دنبالش رفتم و گفت م:

-با هم نمیریم؟

فقط نگاهم کرد که با بغض گفت م:

-دوستتم، نیستم؟

بی حرف فقط دستم رو گرفت و نیمه لنگان خارج شدیم...

هیلدا جوری عصبانی بود که صداش میلرزید:

– واقعا میخوای ۵۰ میلیارد چک امضا کنی فراز؟ عقلتو از دست دادی؟ فراز اما آرام گفت:

– چک خواستن هیلدا.

– خودش امضا کنه! چرا خودش امضا نمیکنه؟

فراز اخم کرد:

– بس کن هیلدا.

– من بهش اعتماد ندارم. اصن قالمون میذاره. قالمون میذاره و ما میمونیم و ۵۰ میلیارد د.

بهونهی خوبی واسه خالی کردنم بود:

– یه کاری نکن پیام خودتو به ۵۰ میلیارد تکه تقسیم کنما!

هیلدا بدون نگاه به من رو به فراز گفت:

– فراز به خدا خریده! این ثابت کرده چه موزماریه!

فراز چشمهایش رو بست و گفت:

– بس هیلدا. حوصله ن دارم!

عرش نگران گفت:

– نره بذاره اجرا فراز؟ حتی اگه ببریم.

- رسید میگیرم ازش. با امضا و اثر انگشت.

بدون کوچکترین لرزشی توی دست ، ۵۰میلیارد رو امضا کرد، توی پاکت گذاشت و سمت اتاقش رفت.

هیلدا خشمگین گفت:

-توی عوضی لیاقت کوچکترین لطفشم نداری!

یک ابروم بالا رفت:

-جدا؟ جونش بیشتر میرزه یا ۵۰میلیارد؟

هیلدا فک سایید و خفه شد. منتظر چرت و پرتهای بع دیش نمودم و سمت اتاق فراز رفتم.

در رو باز کردم و توی بالکن دیدمش. وارد بالکن شدم و گفتم:

-خوبی؟

-چطور؟

-درد اینا نداری؟

-جدا؟ یادت افتاد پرسی؟

-منتظر بودی بیرسم؟ شونههایش رو بالا انداخت:

-نمیدونم، شای د...

-حالا درد داری؟

-دردای دیگه‌ام بیشتره رها.

-اون ۵۰میلیار د...

حرفمو بری د:

-اون ۵۰میلیارد نه. اون ۲۵میلیارد! رها اگه ببازی، هیچ اشکالی نداره... من حتی کلیه‌ام هم میفروشم و اون قرضو میدم. کلپو میدم میره و اون قرضو میدم. تو فقط بدون که باختت یک درصد اشکال نداره!

-دستشون ۵۰میلیارد چک میخوای بدی.

-نه رها، ۲۵تای بقیه واسه اینه که بذاری و بری. تو نمیخوای بری، مگه نه؟ با لبخند نگاهش کردم:

-بهم اعتماد داری؟

-دارم!

-اندازه‌ی ۵۰میلیارد؟

-خیلی بیشتر از این حرف ا.

کنارش ایستادم، سرم رو روی شانهاش گذاشتم دستش رو حرکت

داد و دورم انداخت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چکها رو خودت میبری میدی؟

-خودم میبرم میدم.

-منم پیام؟

-حرفشم نزن.

رو به روش ایستادم و گفتم:

-نگران نباش فراز. من میبرم.

-حتی بردت هم نگرانم میکنه رها.

-من میبرم ولی بعدش...

-بعدش چی؟

-بعدش بیا پپریم فراز. وقت پریدن رسیده. نرسیده؟

-میدونم، رسیده.

پر شوق گفتم:

-پس میپریم؟

-باید با بچهها صحبت کن م.

-اونا هم میان؟

-اگه بخوان میبرمشون.

-اگه نخوان چی؟

-اینجا براشون کار پیدا میکنم. سرمایه هم که دارن.

-برنامه‌ها واسه اون ور چیه؟ لبخند زد:

-خوش گذرونی با رها خانو م.

خندیدم:

-پولم قراره از آسمون بریزه برامون؟

-یه فکراییی دار م.

-چی؟

-همهی پولامونو ببریم و اونجا یه کازینو بزنی م.

چشمهام برق زد:

-واقعا؟ خندی د:

-بین چه ذوقی کرد! هیچیت به آدمیزاد نرفته.

-کازینو زدن خیلی گرون میشه.

-حالا وایسا و تماشا کن.

با ذوق جلو رفتم و گفتم م:

-فعلا تعطیلی؟

-از چه نظر؟

-یه پرواز ریز خودمونی.

بلند خندی د:

-دختر دیوانه.

توی کلوپ نشسته بودیم و به مسخره بازی عرش میخندیدیم. بعد از این که ادای بد عنقی هیلدا رو درآورد، گفتم:

-حالا این کیه؟

بعد ادای گریه درآورد و گفتم:

-من شماها رو خیلی دوست دارم.

بعد باز گریه:

-من خیلی خوشحالم.

بعد باز گریه:

-من خیلی ناراحتم.

و چون گریه توی تمام حالات مشخص بود زدیم زی ر خنده.

فرگل با لبخند و حرص، گفت:

-خجالت بکش، منو مسخره میکنی؟ عرش چشمکی زد:

-مسخره هستی عزیزم.

بعد گف ت:

-حالا این یک ی.

بعد مدل خودش گف ت:

-تو کارت درسته.

بعد رفت تو جلد آدم دیگهای:

-هوم، میدونم.

بعد باز مدل خودش:

-خوشگلی.

-هوم، میدونم.

-عزیزی.

-هوم، میدونم.

-دمت گرمه.

-هوم، میدونم.

-کوفت و زهرمار!

-هوم، میدونم.

فرگل بلند خندی د:

-وای خود رهاست. همراهش خندیدم و گف ت:

-هوم، میدونم.

همه خندیدن.

عرش این بار گفت:

-حالا این یک ی.

بعد دستش رو توی جیب کرد، کمی کج ایستاد، لبخند کجی زد و حتی نیاز نبود حرفی بزنه.

جمع ب ا صدای بلند ترکی د.

فراز گفت:

-ادای تو رو کی در بیاره؟

عرش تند تند ابروهایش رو بالا انداخت:

-من نرمالم برادرم. مثل شما نیستم.

باز خندیدیم. شادی رو حس میکردم. بازی فردا شب بود و از همین الان از بردم مطمئن بودم. یکبار روی خط قرمز پا میذاشتم و بعدش، هر ۵ نفر میرفتیم ت و آسمونها... به مقصد فرانکفورت.

ناخودآگاه بلند خندیدم. قسمتم رفتن به آلمان بود انگار.

از خندهی بلندم جمع با تعجب نگاهم کرد. اهمیتی ندادم.

تلفنم که زنگ خورد با دیدن شماره، متعجب حلال زادهای توی دل گفتم و از جمع جدا شدم و تلفن رو جواب دادم.

تعجب و استرس رو همزمان داشتم. به جای این که ه ساناز خبر بده، چرا شمارهی بابا رو گوشیم بود؟ به حیاط کلوپ رفتم و تماس رو جواب دادم:

-بله؟

-تو داری چه غلطی میکنی درین؟!

از صدای تقریباً بلندش ابروهایم بالا رفت:

-چی شده؟ شماره‌ی منو از ک جا آوردی؟ صدای پوزخندش رو شنیدم:

-تو فکر میکنی من شمارها تو ندارم؟ احمق بودن به ت نمیا د!

حدسش رو می.زدم. اما سکوت کردم که گفت:

-خبر داری خواهرت قاطی چه کثافت کاریای شده؟ درسا؟ مگه ول نکرده بود؟ خودمو به

اون راه زدم:

-چی کار کرده؟

-احضاریه‌اش جلو چشممه! سیاااااااا! حالته یعنی چی؟

ترس برم داشت:

-یعنی... یعنی چی؟

-یعنی وقتی خواهر بزرگتر تو باشی، کوچیکه هم این میشه!

-چی شده بگوووو.

-همین الان پا میشی میای اینجا! تکلیفاً زیاده واسه روشن شدن! احمقای بیخاصی ت!

و بعد تلفنی که قطع شد.

با ترس و تعجب به گوشی خیره موندم. درسا چی کار کرده بود که گیر افتاده بود؟

فورا به کلوپ برگشتم، ماتتو و شالم رو پوشیدم و به فراز گفتم م:

-یه سر برم جایی و پیام.

نگاهم کرد، لبخند زد و برای اولین بار بدون پرسیدن "کجا" گفت:

-برو عزیزم. منتظرم.

گونهایش رو ماچ کردم و از کلوپ بیرون زدم.

زنگ در رو که فشار دادم، بدون هیچ حرفی باز شد.

وارد خونه شدم. صدایی نمیومد. پله‌ها رو بالا رفتم که صدای ریز گریه شنیدم. با دیدن

مامان روی مبلهای هال طبقه دوم سمتش رفتم و گفتم:

چی شده؟

نه سلامی بود و نه علیکی. اوضاع مساعد نبود.

مامان با خشم نگاهم کرد:

-چی شده؟ تازه میپرسی چی شده؟ بدبخت شدیم!

خواهر تو دارن میبرن! خاک بر سر من با این بچه‌هام. یکیشون قمار بازه، اون یکی هم میره تو

فیلمای ی

بازی میکنه که... دلم خوش بود درسا آدمه. درسا دنباله روی تو نیست. دلم خوش بود درسا

از تو یاد نگرفته!

پر حرص گفت م:

-یاد نگرفته! از من یاد نگرفته که گیر افتاده!

صداش رو بالا برد:

-افتخارته؟ به خودت افتخار میکنی که واسه کثافت بازیات گیر نیفتادی؟ تو شرم نداری؟ -به جای داد و بیداد بگو دقیقا چی شده!

-خواهرت تو یه فیلمی بازی کرده که کشورشو با خاک یکسان کرده. نصفه ولش کرده. به خیالش خودشو کشیده کنار. مرتیکه کارگردانه هم همون جوری فرستاده فیلمه رو اون ور، خواهرتو اینجا بدبخت کرده!

وای درسا... آخ درسا...

-جریانو کیا فهمیدن الان؟

-کیا؟ کل دنیا!!! تلفن خونه انقدر از صبح زنگ خورده که کشیدیمش. موبایلامونو خاموش کردیم. احضاریه اومده براش درین. میفهمی؟

-اونو که بابا...

حرفمو بری د:

-بابات؟ بابات اینبار با همیشه فرق داره درین. یه جوری آتیشیه که هیییچ کاری براش نمیکنه.

فهمیدی؟ خواهرت میره زندان!!!

لرز به تنم افتاد. لجبازی بابا رو میشناختم.

عصبانیتشو سر این کارا میشناختم. هر بار خودم هم تهدید شده بودم که برام کاری نمیکنه.

با حرص سمت اتاق درسا رفتم که مامان گفت:

-قفله.

این بار سمت اتاق بابا رفتم که باز گفت:

-درساز دست بره از چشم تو میبینم درین! از وقتی تو رفتی دنبال گند کاریات این خونه

مثل قبل نشد!

جوابی بهش ندادم و در اتاق بابا رو باز کردم. باتک نگاهی بهش قافیه رو باختم. جوری ب

رزخی بود که از همون لحظه توی ذهنم ملاقاتهای پشت شیشه بابا درسارو تجسم کردم.

آروم جلو رفتم و گفتم:

-سلام.

فقط نگاهم کرد که گفتم:

-گفتی بیا، اومدم.

-چون مجبور بودی بیا.

- با دلیلش کار نداشته باش. الان اینجام. مهم همینه.

کشوی میزش رو باز کرد و برگهای روی میزش گذاشت. جلو ر فتم و با دیدن ترازوی عدالت زود عق ب کشیدم.

پوزخن د زد:

- کاغذشم ترسناکه، نه؟ حرفی نزدم که گفت:

- ممنوع الخروج شده. بعضی از این مردم همیشه جوگیر هم منتظرن گیرش بیارن و خودشون سرش رو زیر آب کنن و به اصطلاح عشقشون به وطن رو نشون بدن.

لبهام رو محکم روی هم فشار دادم تا از لرزشش جلو گیری کن م.

بابا سه تلفنش رو روی میز چید و گف ت:

- دوتاش خاموشه. از صبح فقط شنیدم: دخت ر

شماست؟ درسا قلندری؟ حاج آقا واقعیه؟ خودتون حکمشو میدین؟ ابد میخوره؟ یا اعدام میشه؟

اسم اعدام وجودم رو اذیت کر د. ناخودآگاه ناباور گفتم:

- اعدام؟

- چی فکر کردی؟ فکر کردی جزای جرمهای سیاسی سادهاس؟ خواهرتم که گشته بدترینشو پیدا کرده.

-تو به کاریش کن.

صداشو بالا برد:

-من هیچ غلطی نمیکنم! چند ساله دارم میگم مثل آدم زندگی کنید! چی کم داشتید تو این خونه؟ ها؟

خورد و خوراکتون کم بود؟ خریداتونم که از کشورهای دیگه میگردین. همه آرزوی زندگی شما رو داشتن!

باید گند میزدین به زندگی خودتون و آبروی من؟ من هم بلند گفتم:

-نفس نبود تو این خونه! اکسیژن پیدا نمیشد! ت و

نمیتونستی یکی مثل منو قبول کنی، منم شرایط این خونه رو نمیتونستم قبول کنم. بس کن!

-بس کردم که وضع اینه! فردا باید بره دادگاه! پاش برسه دادگاه دیگه خداافظ! باید هر روز بری اوین، التماس کنی ببینی فقط یه خبر ازش بهت میدن یا نه! ملاقات و این چیزا که هیچ! تازه پاش برسه اوین و بفهمن باباش چی کارهاس که دیگه هیچی! تو همون زندانم بهش رحم نمیکن!

صدام میلرزی د:

-نکن! تو میتونی درستش کنی. میتونی. یه راهی داری. لعنتی تو گردنت کلفته!

-گردنمو از مو باریکتر کردین شما دو تا! دخترام اینن! اگه پسر داشتم چی میشد!؟

-الان نه بحث منه، نه پسر نداشتها!

-بحث تو هم پیش میاد! فکر کردی زرنگی؟ گندات رو همیشه؟

-فکر نکردم. زرنگم. تا حالا هم رو نشده! مطمئن باش رو هم بشه نیام سراغ تو!

-خوبه که میدونی. به خواهرتم یاد بده. حالیش کن براش کاری نمیکنم.

-در اتاقش چرا قفله؟

-از ترسش! از در خونه بره بیرون مردم تیکه پارهاش میکنن، از در اتاق بیاد بیرون من! نکنه

فکر کردی به

بلایی سر خودش میاره؟ احمقه درست. ولی ترسوعه.

نمیشناسیش؟

-دخترته! دلت نیامد ولش کنی.

-خوب دلم میاد درین! دختری که انقدر خررر باشه میخوام نباشه.

-تو این بار رو درستش کن، خودم از این به بع د

حواسم به کاراش هست.

بلند خندی د:

-چه اعتماد به نفسی داری تو! دست تو بیاد که از این م بدتره! تا الانش ازت دور بود شد این،

از این به بعدش که ماشالله!

حرفی بودم، ترسیده بودم، خشمگین بودم:

-یه کاریش کن بابا! نذار فردا بره دادگاه.

-انگشتمم براش تکون نمیدم!

-ردش میکنم بره! میفرستمش اون ور!

-جدا!!!؟؟ بدبخت احمق فکر کردی هزاران نفر دم این خونه کشیک نمیدن؟ فکر کردی بچه

بازیه؟ مثل بچهها پا روی زمین کوبوندم:

-میخوای بیفته اوین؟ درسا من نیست. درسا دووم نمیاره. یه هفتهی اول خودشو خلاص

میکنه! نکن! -من از شما دو تا بریدم! خودتونید و خودتون! هر غلطی تا الان کردین از من

نپرسیدین. باقیشم ب ا خودتون!

انگشتم رو سمتش گرفتم:

-تو به ما بدهکاری! واسه اسیر کردنمون بدهکاری!

واسه تک تک ترسای تو دلمون بدهکاری! واسه کنترل کردن هر قدم زندگیمون بدهکاری

بابا!

-بابا؟ به من هنوز میگی بابا، نه؟ چرا؟ چون من باباااا! چرا رو راست نیستی؟ اعتراف کن

درین! اعتراف کن حتی یه قدم هم با ترس بر نداشتی چون یکی مثل من باباته! اعتراف

کن هیچ وقت تو دلت هیچ ترسی نبود چون یکی مثل من باباته! اعتراف کن همیشه همه‌هههه
جاا دلت خوش بود که یکی مثل من باباته!!

با بدنی که میلرزید نگاهش کردم. ادامه داد:

-نمک شناسید! فکر کردی برام کاری داشت پابن د خونه بکنمت؟

-نکردی؟ ممنوع الخروج نکردی؟ رفتی برام یه پرونده به چه کلفتی تو پزشکی قانونی باز
کردی که از لحاظ سلامت روانی خروج از کشور به ضررمه!
نکردیی؟

-رفته بودی که قیمه قیمه بودی دختر! فکر میکنی خبر ندارم برنامه داری بری؟
آب دهانم رو قورت دادم. به زور جلوی چشمی باز شدهی اشکها رو گرفته بودم تا جلوش
گریه نکنم.
ادامه داد:

-تو گرگی، میدونم! ولی اگه من بابات نبودم، تو موشم نبودی درین! اگه بابات نبودم از
برداشتن هر ر قدمی میترسیدی و هیچ وقت نمیفهمیدی چقدر قدرتمندی! تو از منی و چون
از منی اینی درین! -واسه چی صدام کردی اینجا؟

-با خواهرت خدافظی کن ی.

-نکن بابا.

-برو از پشت در خدافظیتو بکن و برو. میدونم برات عزیزه. تو براش عزیز نیستی، ولی اون برات عزیزه!

بچه‌ی اول بودن همینه دیگه.

سمت در رفتم، در رو که باز کردم، زود بستمش و سمتش برگشت م:

-نچ! واسه این صدام نکردی. اگه قرار به خ دافظی از پشت در بود، تلفنی هم میشد. تو راه حل داری. یه راه داری که بذاری جلو پام. تو دختر تو دو دستی تقدیم نمیکنی بره ناکجا آبا د.

از بالای عینکش نگاهم کرد که گفتم:

-راه حلتو بگو. تو واسه این صدام کردی!

لبخند کوچکی زد و یک جمله‌ی گفت که لرزه به تنم انداخت:

-وقتشه از آلمان برگردی درین!

تند و شتاب زده نگاهش کرد م:

-چ...چی؟

-این زندگی مسخرهای که برای خودت ساختی، در ازای زندگی خواهرت! میدیش؟

-من... من نمیتونم.

-خودت میدونی درین! به روح پدرم قسم درسا رو میدم بیرن!

حالا اشک چکی د:

-نکن!

-همین امشب اوم دی، اومدی. نیومدی فردا ۵صبح میان دنبال درسا!

اشکها پشت هم ردیف ش د:

-لعنتی نمیتون م.

-همین امشب درین! این زمانی هم که بهت میدم واسه جمع کردن وسایلته. اگه قبل این که بیان دنبال درسا بیای، یه کاریش میکنم. اگه نیای اون وقت زندگی خواهرته که رفته در ازای این زندگی بی ارزشی که تو واسه خودت ساختی!

زانو هام خالی شده بود... نگاهش کردم:

-میتونی کار درسا رو جور کنی، انجامش بده. به م ن چی کار داری؟

-ریسک تموم شد درین! کنار اومدن باهات تموم شد درین! مراعات کردنام هم تموم شد. حالا تو میدونی و خواهرت. انتخاب کن کدومتون فدای اون یکی میشی د.

کم آورده بودم ناچار گفتم:

-خیل خب، قبول. من میام. ولی امشب نه، دو ش ب بهم مهلت بده، میام.

-امکان نداره درین! تا قبل بردن درسا! همین!

با اشک داد زدم:

-نمیتوونم! قول دادم! نکن.

-به جهنم که قول دادی! به همون پسره قول دادی؟ یه بار نجاتش دادی، حالا خواهر تو انتخاب کن!

-دو شب مهلت بده میام. به خدااا میام. به جون خودتتت میام!

لبخند زد. احتمالا به خاطر قسم جونش بود... احتمالا فهمید که برام عزیزه.

-تا قبل بردن درسا درین! بی سر و صدا میای و موندگار میشی.

-لعنتی نمیتوونم. زندگی چندین نفر به این قول من بنده! گفت م میام دو شب دیگه!

-برو خدافضیتو کن درین! من و تو با هم معاملهامون نمیشه. برو با خواهرت خدافضی کن.

ملتمسانه گفتم:

-نکن بابا.

-خدافض درین.

بعد اسف بار نگاهم کرد و گفت:

-حیف اسم درین به این قشنگی نبود؟ چرا با رها خرابش کردی؟

شوک زده و گریان تماشاش کردم که گفت:

-خدافض.

سمت در رفتم و لحظه ی آخر گفت م:

-چون تو این خونه رها نبودم.

در رو بستم و بیرون در شکستم. ماما سمت دوی د:

-چی شد؟ راضی شد؟

نگاهش کردم. صورتی که چروکهایش به خاطر بوتاکس مشخص نبود. چهرهای که یاد نداشتم
هی چ جایی برام غمخواری کرده باشه... مادری که همیشه میدونست خودمون هستیم و حتی
خودمون هم نتونیم بابامون هست. دوستمون داشت، میدونستم...

ولی دوست داشتن خالی که کافی نبو د...

بدون جواب بهش بلند شدم، در اتاق درسا رو زدم و گفت م:

-باز کن این در رو! درسا!!!

صدایی نیومد. بلندتر گفت م:

-بهت میگم ب از کنن!

محکم به در تنه زدم و فایدهای نداشت.

عصبی بودم و دنبال خالی کردن خشمم. سم ت

مجسمهی بزرگ و نفیس برنز گوشهی حال رفتم، بلندش کردم. سنگین بود ولی میتونستم.

بلندش کردم و با شتاب توی در اتاق فرو کردم!

صدای جیغ مامان بلند شد و در شکست.

از توی شکستگی دست انداختم و قفل رو باز کردم.

درسا رو توی اتاق ندیدم. یک راست سمت حمام اتاقش رفتم. با دیدنش توی وان آب و

سری که توی وب فرو رفته بود وحشت زده جلو رفتم. با فریاد

کشیدمش بیرون که آرام چشمه‌هاش رو باز کرد و گفت:

۳۵- امین بار بود که کله‌امو تو آب کردم. هر بار تا احساس میکردم دارم خفه میشم، اومدم

نفس گرفتم.

بعد خندی د:

-میترسم درین! میبینی؟

درجا دستمو بلند کردم و توی گوشش کوبیدم. باز

خندی د:

-تیغ و قرص و اینا که اصلا حرفشو نزن. جرئت کمتری از این حرفاست.

ضربه‌ی دیگری توی گوشش زدم. باز با خنده گفت:

-حتی سمت پنجره‌ی اتاقم رفتم. دو طبقه‌ها، ولی بلنده. بازم گرخیدم.

ضربه‌ی سوم رو زدم. عجیب خندی د:

-مردن مگه نباید آسون باشه؟

ضربه ی چهارمو که زدم یکهو به گریه افتاد:

-کم آوردم درین!

این بار نگاهش کردم و برای اولین بار از درسا شنیدم:

-کمکم کن!

مامان گریه میکرد. بابا از دم در اتاقش نگاه میکرد و من تو اون لحظه بدبختترین فرد توی دنیا بودم.

از جا بلند شدم و با گریه از خونه خارج شدم. چن د ساعتی توی خیابونها گشتم و آخر سر ماشین ی گرفتم و به ویلا رفتم. دم در ویلا برای مهیار نوشتم:

-رهن کامل یه خونهای که یکی مثل من بتونه توش بشینه چقدره؟ جواب رسی د:

-کمه کم! ا

زنگ ویلا رو زدم و وارد شدم. جمع رو توی هال دیدم.

تلوزیون روشن بود و فوتبال میدیدن. عرش با هیجان نگاه میکرد و تشویق میکرد. هیلدا به حرکات عرش میخندید. فرگل ساندویچ درست میکرد و فراز زل زده بود به چهرهی من.

سلام بلندی دادم و همه ی نگاها سمتم چرخید.

جواب سلامو تحویل گرفتم و با خودم فکر کردم: چرا عادین؟ چرا نگران نشدن این همه ساعت رفتم، شای د برنگردم؟ چرا فکر نکردن شاید قالشون بذارم؟ من از کی معتمد شده بودم؟

فراز اخم ریزی کرد، سمتم اومد و گفت:

خوبی؟

سرمو بالا و پایین کردم که گ ف ت:

قیافهات اینو نمیگه.

آروم گفت م:

خبر مرگ یکیو گرفت م.

دروغ نبود. رها مرده بو د...

دستم رو گرفت و گفت:

می خوای بریم بیرون؟

نه، تو جمع باشیم. با بچهها. نمیخواهیم بلا چاو بخونیم؟ فراز لبخند زد:

شب قبل عملیاته. چرا نخونیم؟ بعد بلند گف ت:

عرش بطریا رو بیار. یه جو ری بلا چاو بخونیم که ک ل دنیا بفهمه رایین هود میخواد عجیب

غریب خدافظی کنه.

فر گل متعجب گفت:

-خدافضی؟ فراز چشمکی زد:

-کارا رو ردیف کردم ۲۰- امروز بعد این بازی میپریم.

جمع بلند هووووراا کشید. خندیدم ولی دلم گریان بو د.

کدوم بازی؟ کدوم پریدن؟

بیشتر از همیشه خور دم ولی مست نشدم. بلا چاو خونده شد، با هر آهنگی رقصیدم. با عرش مسخره بازی درآوردیم، با فر گل به هر چیزی خندیدیم و با هیلدا دهن به دهن نداشتیم و با فراز...

آخر شب دستش رو کشیدم و به اتاقش بردم و قبل این که چیزی بگم، گف ت:

-بریم به اوج؟ تایید کردم:

-خیلی اوج.

-آلمان؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم:

-کمه. بریم فضا!!!

سمتم اومد و جوری بوسیده شدم که با اولین بوسه ت ا آلمان رفتم. با حرکت دستهایم به ژاپن رسیدم.

وقتی با عطش لباسهام رو درآورد تا استرالیا پرواز کردم و با حرکت آخر، واقعا به فضا رفتم... بلا چاو...

نیمه های شب بود که از جام بلند شدم. از اتاق فرار بیرون اومدم و به اتاق خودم رفتم. وسایلم رو جمع کردم. سمت پولهام رفتم. نیازشون میشد... تنها یک و نیم برداشتم و کاغذ و خودکاری درآوردم و شروع به نوشتن آهنگی کردم که حالا واقعا معنی پیدا میکر د...

Bella ciao

کاغذ رو روی میز گذاشتم و از ویلا خارج شدم. بی س ر و صدا... همون جوری که صابر قلندری امر کرده بو د...

سوار ماشین شدم و برای مهیار نوشتم:

-برام دنبال خونه بگر د.

جواب رسی د:

-به نام کی ؟

-نوشتم:

-درین قلندری.

از آلمان برگشته بودم!...

داغی رو حس میکردم... داغیای که روی دست و دل

و جونم گذاشته شده بو د...

رها داشت میمرد... رها... مر د!

ساک پول و چمدون وسیله هام رو دنبالم کشیدم و زنگ در رو زدم. مطمئن بودم که خواب
نیستن. ن ا سلامتی درین قرار بود برگرده.

در باز شد و وارد شدم. از عمد بیش تر از حالت عادی از چمدان سر و صدا دراوردم. من
زلزله بودم. با خودم زمین لرزه میاوردم!

در ورودی خونه باز بود. وارد شدم و در رو محکم کوبیدم. صدام رو توی سرم انداختم:
-خانواده ی قلندری! کو استقبالتون؟ نمی بینید کی برگشته؟ درررررررین برگشته! درین
قلندری، فرزند

صابر، وکیبیل، ریاضی دان. فارغ التحصیل از بهترین دانشگاه ها. کجاااااید پس؟ بابا بالای
پله ها ظاهر ش د:

-چرا قمار باز رو نمی گی؟ پر بغض گفتم:

-درین که قمار باز نیست..

سرش رو تکون داد:

-خوبه، پس سر عقل اومدی.

-تازه عقلمو از دست دادم.

-خودت می دونی دست از پا خطا کنی بد می شه!

مامان زود از اتاق بیرون اوم د:

-اروم باشید. صداتون تا هفت کوچه اون ور تر رف ت.

نصفه شبه هااا.

با اشک جواب دادم:

-خب باشه! بازگشتم ارزش نداره مردم از خواب بیدار شن ؟ چندین سال نیست که همینو می

خواستید ؟ چی شد پس ؟ بزمی در کار نیست ؟ بعد عصبانی رو به بابا کردم:

-اومدم. تماس هاتو بگیر، درسا رو راحت کن. چون فقط همین امشبه که اینجام!

ابروی بابا بالا رفت:

-امشب ؟

-از فردا می رم خونه ی خودم. من تو این خونه نم ی سازم. ولی درین می رم! درین خونه می

گیرم، درین زندگی می کنم! البته اخر هفته ها میام یه سر به خانواده ی گرمم می زن م.

مامان متع جب گفت:

-آخر هفته ها ؟

-اره، اخر هفته ها. من بچه ی طلاااقم! یه صاحبم مر د!

اون یکیم می گه ۵رور مال خودت، دو روز مال

قلندری ها.

بابا نیشخند زد:

-خوبه. به صحبت بگو فردا شب جایی نمی تونی بری.

عمرا اجازه می دادم فردا شب رو ازم بگیرن. چندین پلن ریخته بودم که خودم رو به اون

بازی برسونم.

با حرص گفتم:

-توقعیتونو بالا نبرید. فردا شب اینجا نیست م.

بابا خندی د:

-اتفاقا دقیقا فردا شب اینجاایی!

شک کرده بود ؟ می دونست ؟ جریان چی بود ؟

-چیزی نمی تونه منو اینجا نگه داره.

بابا لبخند زد:

-مگه بزم نمی خواستی؟ فردا کل دوست و آشنا و فامیل رو دعوت کردم. درینم برگشته!
درین قلندری. لعنتی! شک کرده بودم.. خودم اتو دستش داده بودم..

خودم اصرار کرده بودم..

جیغ زدم:

-لعنت به تووو. به همه اتون!! به تویی که هنوز ک ه هنوزه کنترلم می کنی!! به مامان که
هیییچ وقت ب ه فکرم نبوووو د!

درسا هم از اتاقتش بیرون اومد. با دیدنش عصبی ت ر شدم:

-به تو از همه بیش تر لعنت!!! لعنت بهت که هزار بار گفتم بیا پیشم و به خاطر غرور
مزخرفنت قبول نکردی و حالا اینجوری بدبختم کردی!! لعنت به هم ه تون. لعنت به هرچی
قلندریه!!

درسا گریه می کرد.. بابا ولی انگار نه انگار.. مامان؟ مامان احتمالا هنوز نگران صدای
بلندمون بو د!

چمدون ها رو تکون دادم و از پله ها بالا رفتم. به مامان که رسیدم گفتم:

-چیزی نمی خوری؟

با خنده گریه کردم و گفتم:

-نه! می خوام یه سیگار بکشم.

مامان محکم لب هاش رو گاز گرفت و با چشم به باب اشاره کرد:

-خاک بر سرم. درین؟

پوزخند زدم. سیگار کشیدنم چیزی نبود که مامان ندونه.

بابا اروم گفت:

-طوری نیست خانوم. درین بزرگ شده. خودش برای خودش تصمیم می گیره.

خواستم از کنارش رد شم که گفت:

-وایسا.

ایستادم. کیفم رو از روی دوشم برداشتم، گوشیم رو و درآورد، سیم کارت رو خارج کرد و از

جیبش سیم کارت دیگه ای درآورد و وارد کرد و گفت:

-این پی گیری نمی شه.

جنگ فایده نداشت.. من نمی تونستم تو هر زمینه ب این مرد بکنم!

رد شدم و تنها صدای شکستن سیم کارت رو توی دستهای شنیدم..

وارد اتاق سابقم شدم، هنوز در رو نبسته بودم که درسا جلوی در ایستاد و گفت:

-پیام تو؟

غمگین نگاهش کردم:

-درهایی که با جون و دل برات باز نگه داشته بودم دیگه بسته شدن درسا.. فرصت همیشه باقی نمی مونه!

نگاه دقیقی به قیافه ی مغمومش کردم .مهیار راست می گفت.. درست شیر برنج بود. هم خودش، هم

کاراش.. اهمیتی به اشک هاش ندادم و در اتاق رو بستم!

مگه کسی به اشک های من اهمیت می داد ؟

چمدان رو کف اتاق رها کردم، مانتو و شال رو کندم و یک راست به بالکن اتاق رفتم.

سیگاری روشن کردم و با خودم فکر کردم دیگه کس ی نیست که در اتاق رو باز کنه، از پشت بغلم کنه و الفاظ خوشگل و جذاب بهم بچسبونه..!

دیگه کسی نیست که با شانس صفر درصد هم بیا د سراغم..

دیگه کسی منو به اوج نمی بره ..

رویای پریدن، سقوط کرد!

دستم که سوخت نگاهم به سیگار روشنی رفت که ب ه انتها رسیده بو د.. اصلا پک زده بودم ؟

به اتاق رفتم و روی تخت دو نفره ام پهن شدم.

با خط جدی د پیامی به مهیار فرستادم:

-درینم، اینم خط جدیدم.

-چی شده درین؟

-برگشتم.. یعنی برم گردوندن..

خودش حتما می فهمید.. تا تهش رو می خون د..

چشم هام رو بستم.. دنیا از همین الان چقدر تیره و تار شده بو د.

مهمونی ای که برای من ترتیب داده شده بود، با تمام مهمونی هایی که رفته بودم متفاوت بود. مامان برای این که نیمه ای از خانواده اش رو حفظ کنه، چند دف زن دعوت کرده بود. همه ی اقوام دور هم نشسته بودن.. حرف می زدن، تنقلات می خوردن و با دیدنم لبخند می زدن و من.. با سارافون مشکی رنگی که ت ا روی زانو بو د، با جوراب شلواری کلفت مشکی رنگ و روسری کوچکی روی موهام، تا جایی که می تونست م لب هام رو کش بدم، نگاه هاشون رو جواب می دادم.

تمام فکر و ذکرم پیش گروهی بود که الان احتمالا خون گریه می کردن.. سیم کارتی که توی گوشیم بو د مانع می شد از هر تماسی.. بابا گفته بود پی گیری نمی شه ولی مطمئن بود خودش ریز و درشتش رو در میاره..

استرس به جونم افتاده بود.. از دیشب تا حالا هیچ ی نخورده بودم. حالت تهوع داشتم و حتی نگاه به غذاها حالم رو بدتر می کر د..

زنعمو که از لحظه ی ورود چفتم نشسته بود و جدا نمی شد، با ذوق گفت:

-فکر کنم من از همه خوشحال ترم که برگشتی درین.

توی دل پوزخندی زدم. پسرش منو شناخته بود، ولی

خودش نه.. اگه می دونست من کیم، حتی نگاهم ه م نمی کر د.

باز لبخند مسخره ای زدم و از جا بلند شدم. به حیاط رفتم و وسط درخت ها ایستادم. در باز شد و مهیار ر وارد شد. با دیدنش سمتش قدم تند کردم و یکراست خودم رو توی حصارش انداختم.

لحظه ای نگهم داشت و بعد زود جدام کر د:

-چی کار می کنی؟ حواست هست کجایی؟ این جا این کارا اعدام داره ها.

-به یه ورم!

خندید، نگاهی به سر تا پام کرد و به مسخره گفت:

-چه دیدنی شدی!

فقط نگاهش کردم که گفت:

-غصه ی عالم اومد رو دلم دختر. این چه ریختیه؟ -بدبخت شدم مهیار.

-چرا؟

-چون بدبختشون کردم!

-یه چیزایی می دونم.

-از کجا؟

-شریکم فرزینه ها.

-اومد سراغت؟

-اومد. سراغتو می گرف ت.

-خب؟

-گفتم اگه تو خبر دار شدی، منم می شم. عجیب بود.. نه وحشی بازی دراورد، نه چیز ی.

-والای مهیار ر..

-زهرمار! جمع کن خودتو حالم بهم خورد. عاشق نشدی، نشدی، وقتیم شدی خیلی حال بهم

زن شدی دختر!

-به خاطر گوه درسا بدبخت شده. یه کاری کن.

-چه کاری؟

-پول می خوا د.

-پول بدم بهش ؟

-بده!

-از دست رفتی تو بابا.

-مهیار من دار و ندارمو گذاشتم واسه خودشون. اندازه ی یه خونه گرفتن با خودم اوردم.

-چقدر کم داره ؟

-اون قدری که احتمالا فقط یکی مثل صابر از پس پرداختش بر میا د!

چهره اش رو جمع کر د:

-اووووه، ریده که!

-رو حساب من داده چکو.

-چند تا ؟ اروم تر گفتم:

-۵۰تا.

دهنش باز موند و بعد گفت:

-وقتی می گی فقط صابر می تونه ،قطعا از میلیون حرف نمی زن ی.

-حرف نمی زن م..

-فاک فاک فاک فاک!!!

-به من اعتماد کرده که چک داده.

-گوه خورده. تو سر تا پات ۵۰میلیارد میرزه اخه؟ مغز نداره؟

-حالا فعلا که نداره. اونو ول کن.

-من از کجام ۵۰میلیارد بیارم؟ من ۵۰میلیارد د داشتتم فکر می کنی جواب سلام تو هم می دادم؟

-مهیار مسخره بازی در نیار.

چشمک زد:

-راست می گی. تو یکیو جواب سلامتو می دادم.

-مهیااااا.

-جون دلم؟

-یه غلطی کن.

-زهر مار و یه غلطی کن. ندارم، نمی فهمی؟ دار و ندارم یک دهمشم نمی شه. داشته باشم نمی دم. به من چه؟

-بی شعور می گم به خاطر من داده.

-خب خره! عقل نداشت؟

-اعتماد کر د.

-گوه خورد. اصلا گیریم تو می مردی! چه گوهی م ی خواست بخوره ؟ -فعلا که زنده ام!

-ندارم درین. به منم که ربطی نداره.

-ربط داره مهیار.

ابروش بالا رفت:

-دختر عمه ای درست. ولی دوست پسرت خیلی به م و بط پیدا نمی ک نه ها.

سرم رو نزدیکش کردم، با استرس و اروم گفتم:

-دوست عمه ات، دایی خواهرته! حالا هرکاری می خوای بکن.

خندی د:

چی ؟

-لابد اون قدر احمق نیستی که فکر کنی بعد ۲۰سال مامان بابات هوس بچه کردن.

چهره اش دیگه شوخ نبود، دیگه نمی خندید و اون قدر جدی بود که تا حالا اینجور ندیده

بودمش. گفت:

-شعر که نمی گی درین ؟

-نمی گ م.

-درین این حرف شوخی بردار نیست، می دونی؟

-می دونم.

-از کجا فهمیدی؟

-گوه کاری صابر.

-صابر مگه گوه کاریم داره؟

-یه گوهی خورده، اون وسط خیر و نی کی هم قاطیش کرده.

-مهگلو می گی درین، می دونی؟

-می دونم.

-ننه باباش؟

-مامانش مرده.. تو زندان. باباشم..

-باباش چی؟

-اگه از وجودش خبر دار شه اصلا خوشحال نمی شه.

دستش رو روی پیشونیش گذاشت:

-شتت! چی می گی درین؟

-مهیار الان وفتش نیست. بعدا مفصل حرف می رنیم.

سراغ مامانتم نرو. همه ی حرفا پیش منه.

باز در خونه باز شد و قامت ایلیا وارد شد. در حال تلفن حرف زدن بود و همون جا ایستاد و به حرف زدنش ادامه داد.

مهیار با دیدنش گفت:

-جز صابر یکی دیگه هم می تونه از پیشش بر بیادا.

ایلیا.. ایلیا ثروتمند بود.. خیلی ثروتمند بود.

-به من پول نمی ده که.

-می خواستت که زنش نمی شی هنوز ؟

-ببین به کجا رسیدم که اون منو نمی خوا د.

خندید ولی بی حال:

-می خوادت، منتها قابل اعتماد نیستی دیگه.

-نیستم ؟

-نیستی. که اگه بودی، یارو با ۵۰ تا به چخ نمی رفت.

ایلیا داشت نگاهمون می کرد. نگاهش کردم که مهیار گفت:

-خدایی خوش تیپ موش تیپه. بهشم نیماذ بندازتت تو قفس. من جات بود می رفتم تو کارش.

-بهش گفته بودم منو ببری زنت می شم، گفت می خوادتم، ولی نمی گیرتم.
-ولی فعلا عذب ه.

خندیدم:

-بچه بودم کیف می کردم می گفتن ایلیا درینو دوست داره.
خندی د:

-همیشه خر بودی.

با اومدن ایلیا سمتمون مهیار زود گفت:

-من برم یه سلامی کنم به صابر خان. درباره ی اون فضا هم باید حرف بزنی م.

باشه ای گفتم و مهیار رفت. ایلیا بهم رسید و ب ه مسخره گفت:

-رسیدن بخیر.

تنها نگاهش کردم که ادامه دا د:

-چی کار کردی که برت گردوندن ؟

-کار رو من نکردم.

-نه عمو اهل بی گذار به اب زدنه، نه تو دختر عمو. ی ه چیزی شده، نه؟



-شده.

این بار لبخند کوچکی زد:

-حالت خوبه؟

-نه.

-می دونم.

-پس چرا می پرسی؟

-آداب معاشرت.

-تو کل فامیل پدری تو تنها کسی هستی که می شه در یه حدی باهات معاشرت کر د.

اروم و مردونه خندی د:

-منم خیلی باهاتون فرقی ندارم دختر عمو.

شونه هامو بالا دادم:

-نمی دونم. شاید چون حس می کنم قضاوت نم ی کنی.

-چرا فکر می کنی قضاوتت نمی کنم؟

-می کنی؟

-شای د.

-نمی کنی.

-چرا؟

-چون باهات راحتم.

-چرا راحتی؟

-چقدر چرا چرا می کنی. می خوای به چی برسی؟

-به این که تو خودخواهی دختر عمو.

نگاهش کردم که باز پرسید:

-چرا باهام راحتی؟

اروم گفتم:

-چون دوستم داری..

لبخند زد:

-چون دوستت دارم باهام راحتی. چون دوستت دارم می دونی که بدتو نمی گم. چون دوستت

دارم می دونی پای حرفات می شینم. چون دوستت دارم می دونی هستم و تو برات خیلی

مهم نیست چی س ر من میاد، نه؟

باز فقط نگاهش کردم و باز خندی د:

-خودخواهی. گفتم که. ولی طوری نیست دختر عمو.

شما خودخواهیتم قشنگ ه.

-تازگیا فهمیدم قشنگ نیس ت.

-چرا؟

-چون می تونه به خاک سیاه بنشونه!

جدی تر پرسى د:

-مشکلی پیش اومده؟

-مشکل؟ این کلمه خیلی کوچیکه در برابر چیزی که پیش اومده.

-کمکی از من بر میاد؟

-میا د.

-خب؟

-ولی نمی خوام.

اخم ریزی کر د:

-چرا؟

-چون دوستم داری و این بار . . نمی خوام خودخواه باشم.

-می خوای خودخواهتو بذار کنار ؟

-فقط این بار. پررو نشو.

خندی د:

-تا حالا انقدر جدی ندیده بودمت.

-زن دگی هیچ وقت انقدر جدی نشده بود.

-یه قصار بگم ؟ پوفی کردم:

-جون به جونت کنن قلندری ای.

-بگم ؟

-بگو.

-از جدی بودن چی عایدمون می شه ؟ بیا همه چیو به شوخی بگیریم و رد شی م.

میخکوب شدم. این که قصار نبود.. چرت و پرت ره ا بود. چرا بغض م گرفته بود ؟ جوری

نگاهش کردم ک ه گفت:

-دختر عمو ؟ خوبی ؟

جوابی ندادم. نگران تر گفت:

-درین؟ بی ربط پرسیدم:

-چرا فقط مواقع حساس می گی درین؟

-اسمت زیادی قشنگه. می ترسم زیاد بگم تاب نیارم.

-کاش زندگی باز شوخی شه ایلیا. من واسه جدیت زاده نشدم.

-بزرگ شدی دختر عمو.

-چند سالمون شه بزرگ می شیم؟

-وقتی زندگی جدی می شه یعنی بزرگ شدی م.

-کاش تو همون عالم بچگی ازدواج می کردیم ایلیا.

اون وقت به اینجا نمی رسیدم.

-برام می موندی؟ شونه هام رو بالا دادم: -نمی دونم.

-نمی موندی دختر عمو. اگه مال من نشی شاید بتون م تحمل کنم، ولی اگه مال من شی و

نمونی.. نه، نم ی تونم.

حرص و بغض قاطی گفتم:

-خب نگهم دار!

-نموندنیو نمی شه نگه داشت دختر عمو. من که زندان بان نیستم م.

-کاش بودی.

-هر مشکلی که هست، تو از پیشش بر میای. دخترِ عمو صابر که کم نمیاره.

-باید چی کار کنم؟

-کار.

-کار؟

-سرتو گرم کن. سرت گرم باشه فکرت بیش تر کار می کنه.

اشاره ای به داخل کرد و گفت:

-برم تو. زشته یه ساعته اومدم اینجا موندم.

سرمو تکون دادم که گفت:

-مراقب قشنگی هات باش درین.

گفت و زود رفت..

و باز توی دلم گفتم.. کاش ازدواج می کردیم ایلیا..

کاش هیچ وقت نمی داشتی عاشق شم!..

حیاط رو که خلوت دیدم، زود سمت در حیاط رفت م.

اگه الان خارج می شدم، کی می فهمید؟ کی می تونست جلومو بگیره؟

در رو باز کردم، قدمی به کوچه گذاشتم، قدم دوم رو بر نداشته بودم که مردی سمتم اومد و گفت:

-مشکلی پیش اومده خانوم؟

اخم کردم:

-شما؟

-اینجام تا اگه مشکلی پیش اومد حل کن م.

-چه مشکلی؟ مشکلی نیست.

-لطفا به میهمانیتون بررسی د.

لعنتی.. بابا فکر همه جا رو کرده بود و من، اصلا فکر م کار نمی کر د..

آخر شب که تنها روی تخت دراز بودم برای مهیا ر نوشتم:

-برام یه کار پیدا کن.

-میز؟

-کار واسه درین.

-تو بساطم نیست اون یه قل م.

این بار برای ایلیا نوشتم:

-برام کار پیدا می کنی ؟

-چه کاری ؟

-نمی دونم.

-زبان درس می دی ؟

تدریس زبان ؟ دنیای عادی ؟ من باید عزاداری رو کنار می داشتم ؟ می تونستم ؟ باید کنار می داشتم..

داشتم نابود می شدم.. من.. نباید نابود می شدم! شای د وقتش بود ادم جدیدی شم.. حساب و کتاب کردم..

من هیچ جوره نمی تونستم قرض فراز رو پس بدم..

پولم رو براشون گذاشته بودم و این تمام چیزی بود که می تونستم.. من نامرد نبودم، بی معرفت نبودم..

یک بار از زندان نجاتش دادم، یک بار از مرگ.. سهم م رو انجام داده بودم ؟

انجام داده بودم و متاسفانه الان مشکلم این نبود.

مشکل این بود که نگران خودم بودم.. نگران دردی که از دردش داشتم و نگران دلی که از نبودش خیلی تنگ بود..

حتما یک روزی، یک جا سراغم میومدن.. و تا اون روز، من باید سر پا می موندم. قدمی به دنیای عادی برداشتم وقتی نوشتم:

-درس می دم.

پیام دیگری فرستا دم:

-اون ۱۰۰ هزارتایی که شوگرم زده بود رو بفرست ب ه این حسابی که می گ م.

بعد پیامی به مهیار:

-پول میاد به حسابت. برسون دستش.

-حله.

-به منم دیگه هیچ خبری ازش نده.

-حله.

-باید بتونم زندگی کنم.

-حله.

-این جوری دارم دق می کن م.

-حله.

-خودخواهی باشه یا هرچی. ن می خوام پاره ش م.

-حله.

-باید اول زنده باشم که بتونم کاری کنم.

-حله.

-اینا توجیه نیست ا.

-حله.

-زر زدم، توجیهه.

-حله.

-مهیار خیلی باید به دادم برسی.

-حله.

-هوای مهگلو داری ؟

-عشقمه.

لبخند پر بغضی زدم و نوشتم:

-لاو یو.

و ایموجی بوسی که به عنوان جواب گرفت م.

از جا بلند شدم و رو به روی اینه ایستادم. نگاهی ب ه سارافونی که توی تنم زار می زد و
ارایش ملیحی که ه فرقی با نبودش نداشت کردم.. عادی بودن این شکلی بود ؟ دربن این
شکلی بود ؟ چقدر درین زشت بو د..!

... حال

توی ماشین که پرت شدم، دستی کلاهی روی سرم گذاشت. حتی سر بلند نکردم که ببینم
کیه. سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه داده بودم و فکر می کردم حالا چی می شه ؟ بابا چی می
شه ؟ درسا چی می شه ؟ سرنوشت من با یه گروه ادمی که فکبه خونم تشنه ان چی می شه ؟
سرنوشت بهونه بود.. ازش نمی ترسیدم. هنوز به قدرت م ایمان داشتم.. کسی نمی تونست
بلائی سرم بیاره، کسی از من قدرتمند تر نبود جز یک ی..

من از نگاه های بی روح می ترسیدم.. از حسی که ه دیگه مال من نباشه، از شوقی که دیگه
مال نباشه.. از خنده های کجی که دیگه مال من نباشه.. من هنوز اون قدر قدرتم ند نیودم..
اون بود ؟

باهام مبارزه نکرد.. اگه می کرد چی می شد ؟ ضربه می زد ؟ مشت ؟ لگد ؟ حرص ؟ خشم ؟
ضربه رو زده بود.. لبی که بوسیده شده بود خیلی ضربه ها زده بو د..
صدای ناشناسی که کنارم، روی صندلی های عقب بنشسته بود گفت:
-اشنا نشدیم.

تنها پوزخند زدم که گفت:

-همچین شنیده بودم رهاا رهاا فکر می کردم چه دافی باشی! همش همین؟

این بار کمی سرم رو شمتش چرخوندم:

-به جای داف دنبال بانداژ واسه دستت باش! داف نیستم این حوری ترکیدی، داف بودم که از دور می ترکیدی.

با حرص خندی د:

-نه خوشم اومد. هارت و پورتمم زیاده.

نگاهی به دورم کردم. عرش رانن دگی می کرد، فرگ ل جلو نشسته بود و پشت فقط من و این مردک بودیم.

اون دو تای دیگه کجا بودن؟ رفته بودن خوش گذرونی؟ دور دور؟ این بار خوش گذرونی با هیلدا خانوم؟

چم شده بود؟ حساس شده بودم؟

از حرص محکم به شونه ی مرد کناریم زدم و گفتم:

-اون ور جا زیاد هست. نچسب به من!

-دستور داریم یه ثانیه هم دور نشیم. بهت اعتمادی نیست انگا ر.

-آگه می خواستم در برم الان تو وسط اتوبان افتاده بودی و منم پشت فرمون بودم.

-پس اهل لطف هم هست ی.

کلافه گفتم:

-حوصله اتو ندارم. بکش کنار.

بعد بلند تر گفتم:

-کجا می ریم ؟

صدای عرش دوستانه نبود:

-فعلا در مقام سوال پرسیدن و جواب گرفتن نیستی رها خانو م.

دشمنی.. دشمنی دوست های قدیمی چه حسی بود ؟ قطعا تلخ!

تلفن فرگل زنگ خورد و بعد چند "باشه" و "فهمیدم" قطع کرد و رو به عرش گفت:

-هیلدا گفت کیفشو برداشته.

-گفتی گوشیشو بتر کونه ؟ بابای کلفتش ردمونو م ی زنه!

همه چیو می دونستن.. لعنتی ها چطور فهمیده بودن ؟

فرگل جواب دادم:

-گفت سیم کارت دست فرازه.

دست فراز؟ می خواست چی کار؟

فکرم به همه حاسرک کشید.. شاید می خواست به بابا بگه گروگانه و پول بگیره؟ اگه این کار رو می کرد احمق بود. امکان نداشت بابا پول بده.

حرفی نزدم و فقط به مسیر چشم دوختم. جای حوالی کرج، رو به روی ویلایی ماشین توقف کرد.

کیان رسما به بیرون پرتم کرد. با حرص و خشم نگاهش کردم که تنها نیشخند زد.

قدمی برداشتم که کیفم جلوی پام سقوط کرد. سرم رو بالا بردم و هیلدا رو با لبخند مسخره ای توی بالکن دیدم. با حفظ لبخندش دست تکون داد.

با یادآوری محتوای کیف خم شدم و کیف رو از روی زمین برداشتم.

به سمت ورودی حرکت کردم. دم در که رسیدم ایستادم. کیان به خاطر تعللم با کنایه گفت:

-منتظری در رو برات باز کنیم؟

ورود.. لحظه ی ورود مهمه.. هر جایی که پا می ذاری مهمه. می شه جزئی از زندگی، جزئی از خاطرات و تجربه ها.. این ورود به من می گفت که چیزهای خوبی در انتظارم نیست.. این ورود، ورود به دنیایی بود که تمام اهلش از من کینه داشتن. نه کینه ای مثل سری قبل. بزرگ تر، حجیم تر.. ناغافل تر..

یک دله شدم و قدم گذاشتم به دنیایی که شاید برای هر کسی ترسناک بود ولی برای من

غمگی ن..

نگاهی به اطراف کردم. باز هم مبل ال طوسی رنگ..

این بار نهار خوری ۶ نفره. باز دست خودم نبود و با کنجکاوی نگاهی به آشپزخانه کردم.

کوچیک تر از خونه ی قبلی بود، ولی قشنگ بو د.

عرش تنه ای بهم زد، از کنارم رد شد و گفت:

-آگه دیداتو زدی حرکت کن. وقت نیس ت.

بی تفاوت پرسیدم:

-کجا حرکت کنم ؟ توی صورتم زل زد و گفت:

-به سمت عقب!

بی حوصله و کلافه روی مبل نشستم. کیان خندی د:

-مطمئنید این از پس کار بر میاد ؟ خیلی شله!

کسی اما نخن دید. کلاه رو از روی سرم برداشتم و ب ا اکراه گوشه ای پرت کردم. صدای

کیان دروم د:

-اوووو.. چته ؟

-چه بدونم رو سر کی بوده این! به موهام اهمیت م ی دم، نمی خوام شپش بگیرم.

کیان این بار با خنده گفت:

-عرش گفتی واسه ماموریتته موهاشو باید بتراشیم ؟ ناگهانی و شوک زده نگاهشون کردم.
عرش و فرگ ل خن دیدن و چیزی نگفت ن.

نه نمی شد.. نمی داشتم موهام رو بززن..

هیلتا از بله ها پایین اومد. فرگل گفت:

-فراز کجاست ؟

هیلتا توی چشمهام خیره شد و گفت:

-حمومه.

تمم لرزید! قضیه چی بود ؟ چرا این جوری گفت ؟ ی ه حموم ساده بود ؟ یا..

عرش پوزخند زد:

-رنگت چرا پریده رها ؟

به روی خودم نیاوردم و سکوت کردم. نمی خواستم دهن به دهن عرش بذارم.

هیلتا ولی ول نکر د:

-راست می گه ها.. رنگ به رو نداری. طوری شده ؟

-هوم، طوری شده. چند مدت ازت دور بودم بدنم

خاصیت ضد باکتریشو از دست داده! دیدن ریخت ت بهم نمی سازه.

باز زود ترش کر د:

-ببند دهنتو!

چهره ام رو جمع کردم:

-اخ! بد تر شد. صداتم اضافه ش د.

جلو اومد که زود از جا بلند شدم و گفتم:

-چیه؟ اونایی که خوردی کمت بود؟ احتمالا کمرت هنوز درد داره، نه؟

ایستاد و خشمگین نگاه کرد. نیشخند زدم:

-من واسه زدن همیشه آماده ام. تو هم که بخورت ملسه! بیا جلو. چرا وایسادی؟

عرش جلوی هیلدا رو گرفت و هیلدا گفت:

-من با تو حرفی ندارم.

-خوبه، پس بگو اونایی که حرف داره بیا دا!

صدای خش دارش شنیده ش د:

-اکراه، جبر، زور..

گیج به قامت جذاب و موهای شلخته ی خیشش نگاه کردم که ادامه دا د:

-در واقع کسی نمی خواد با تو حرفی داشته باشه، ولی جبر زمانه..

نفسش رو فوت کرد:

-اجبار چیز قشنگی نیست ره ا..

برای حرف زدن با من اکراه و اجبار داشت ؟ با صدایی که سعی داشتم اصلا نلرزه گفتم:

-دلیلش مهم نیست. مهم اینه که حرفی هست. ی ه حرفی که به خاطرش ارتیست بازی درآوردی، ی ه جماعتی رو تا مرز سکنه بردی، یه بدبختی رو تا دم مرگ بردی و رفیقاتو کیسه بوکس کردی! باید حرف مهمی باشه.

لبخند کجی زد:

-تو هنوز نفهمیدی کی کیسه بوکسه.

شونه هام رو بالا دادم:

-هرکی رو به روم باشه می شه کیسه بوکس.

-تو هم رو به روی مایی رها.

-پس همه اتون می شید کیسه بوکس.

کج خندی د:

-هنوز اعتماد به نفست به قوای خودش باقیه.

-شک داری؟ به نگاه به شل و پل های دور و برت بندها، اون وقت جواب واسه تو هم روشن می شه.

-جواب خیلی وقته واسه من روشنه.

-چی هست؟

-این که باید بشینی پای میز. به میز ۱۲ نفره! با ۱۲ تا گرگ!

یک ابروم بالا رفت:

-پس این همه وقت نتونستی بهتر از من پیدا کنی.

باز کج خندی د:

-بهتر از تو زیاد هست رها. منتها دلم نمیدانم از مشون بین اون جماعت ۱۲ نفره!

ابروهام بهم نزدیک شد. می خواست بگه من قربانیم؟ اعتماد به نفسمو از دست ندادم:

-نچ! اشتباه گفتم. چ یک نفر، چه ۱۲ نفر، چه ۱۱۲ نفر.. اونان که دلشون نمیاد با من بیفتن به

ج ا.

بلند خندی د:

-خوبه. همین روحیه ات رو نگه دار واسه هفته ی بع د.

این بار من لبخند زدم:

-نگفتم بازی می کن م.

-نکفتم حق انتخاب داری.

-من همیشه حق انتخاب دارم.

-تو حق هیچی نداری رها! همه ی حق هات با خودت چمدون بستن و رفتن!

-من بدون حق هام جایی نمی رم. وقتی حق ها م نیستن، یعنی منم بای با ی..

-اشتباه به عرضت رسوندن. با ۴ تا پلنگ و ۳-۲ تا پسر ماچ کردنی گشتی، فکر کردی همه

همونن ؟ فراموشی بهت نمیا د.

-هیچ جوړه نمی تونی به بازی مجبورم کنی.

-تو نمی خواستی بی ای، ولی الان کجایی ؟ اینجا!

پوزخند زدم:

-باز واسه مجبور کردنم می خوای یکی دیگه رو تا دم مرگ ببری ؟

-چرا تا دمش ؟ یهو دیدی مر د!

اخم کردم و جدی گفتم:

-بیخیال اون شو.

جلو اومد، با لحن مسخره ای گفت:

-روش حساسی ؟

بعد بلند تر گفت:

-بچه ها رو اون حساسه.

کیان خندی د:

-خب ما دلر حمیم فراز. اون پسره کیهانو انتخاب ک ن این بار.

بلند تر گفتم:

-بس کنید! زورتون به اونا رسیده ؟ فراز ابرو بالا انداخت:

-مگه تو هم جره اونا نیستی ؟ خودتو جدا می دونی ؟ محکم گفتم:

-من پای میز نمی شینم! دیگه نمی شینم! خیلی وقته نمی شینم! به خاطر شما ه م که.. اصلا

نمی شینم!

همه خندیدن. گیج بودم. نمی فهمیدم. چرا می خندیدن ؟

فراز دست چپش رو توی جیب کرد و گفت:

-اره خب! شما وقتی می گی نمی شینم، یعنی نمی شینی! اخه شما نترسی! شما قدرتمندی!

شما دختر قاضی بزرگ شهرررررر جناب صابر قلندری هستی!

البته که تمام کلمات قدرت دارن! البته که می تونی محکم حرف برنی. فقط یه مشکلی

هست..

-مشکل؟

-خواهرت به تو و بابات نرفته. شاید به مامانت رفته، نمی دونم. بی بخاره! بی قدرته! خنثی

اس و بی ارزش!

اخم غلیظی کردم:

-منظورت چیه؟ خواهر.. خواهرم.. منظورت از خواهرم چیه؟

کیان خندی د:

-زرد کرد!

بی مکث سمتش رفتم و چنان مشتت توی صورتش زدم که اخ بلندی گفت.

بعد رو به فراز گفتم:

-خب؟ می گفتی؟

نگاهی به کیان کرد، لبخند زد و گفت:

-خواهرت ناراحت نمی شه دوست شو ناکار کردی

؟

خون توی رگ هام یخ بست.. با درسا چی کار کرده بودن؟

درسا رو ول کرده بودم.. فکر می کردم اون قدری ترسیده که دیگه غلطی نکنه.. غلطی هم

نکرده بو د..

فقط با کسی دوست شده بود که از بد روزگار یه عوضی به تمام معنا بو د!

کمی عقب نشینی کردم:

-همین الان این بازیو تموم کن.

کیان با فک کج و کوله گفت:

-نشداا، امشب تولدمه می خواد ببرتم بیرون.

سورپرایزی چیزی. تازه هنوز کامل بهش پیشنهاد ندادم. اما خوب هوله.

حتی نگاه کیان نکردم و رو به فراز گفتم:

-تمومش کن.

هیلدا می خندید. فرگل فقط نظاره گر بود، کیان نیشخند داشت و عرش با اخم نگاه می کر د..

فراز جلو تر اوم د:

-چرا؟ خون خانواده ی تو رنگی تره ؟

-جوانمردانه بازی کن!

-جوانمردانه. باشه.. خیالی نیست. نترس! مطمئن باش امشب با یه تتوی بوس روی گونه اش

به خونه بر نم ی گرده!

چشم هام رو بستم.. طعنه هاش تموم نمی ش د..

حالا صدای پوزخند فرگل رو هم می شنیدم.. من کج ا بودم ؟ بین جماعتی که منتظر دریدنم
بودن ؟ نم ی

تونستن.. و دقیقا چون نمی تونستن رفته بودن سراغ درسا.

اصلا واقعا رفته بودن ؟ شاید کلک بود.. درسا دوست های عادیش رو هم به زور تحمل می
کرد! دوست ؟

گلمو صاف کردم:

-می خوام یه تلفن بزنم!

عرش خندی د:

-به کی ؟ به ددی جون ؟ رو به فراز گفت م:

-باید یه تلفن بزنم.

فراز چند لحظه ای نگام کرد و بعد گفت:

-یه گوشی بهش بدین.

هیلا مخالفت کرد ولی فراز فقط لبخند زد.

تلفن که دستم رسید فوری شماره گرفتم. فراز کنار م ایستاد و زود تماس رو روی اسپیکر
زد.. اهمیتی ندادم.

بوق خورد و بعد صدای بی حس درسا:

-بله ؟ کیان اروم گفت:

-عه این که زید منه.

درسا باز گفت:

-الو ؟

-منم درسا.

-درین ؟ چشم هام رو بستم:

-امشب.. امشب بیا پیش من، کارت دارم.

-نیستم.

-واجبه.

-نیستم.

-بیا درسا.

-نیستم.

داد زدم:

-گفتم بیا!!!!.

متقابلا داد زد:

-گفتم نیستمم! چی شد؟ منو پاک کرده بودی که!

درها باز شدن؟ پر خشم گفتم:

-امشب بیا پیش من درسا!!!

-نمیام! نیستم! قرار دارم.

حس بیچارگی داشتم.. نالیدم:

-احمق! دختر احمق! دیوونه ی بی مغز!

-اره من خر! ولی خر بی صاحب!

ملتمسانه گفتم:

-بیا پیشم حرف بزیم درسا.

-خدافظ درین!

داد زدم:

-لعنت بهت درسا!!! لعنت به تووو. باید همون موق ع می مررردی! لعنتیییی.

بوق قطع شدن تلفن نشون می داد درسا بیخیال شده..

تلفن رو محکم پرت کردم. نفهمیدم کجا افتاد ولی صدای شکستنشو شنیدم.

هیلدا با خنده گفت:

-فراز می تونی بی خیال درسا شی. یه کیس دیگه ه م هست.

سرم بالا اومد و نگاهم چسبید به تلفنی که توی دست های هیلدا بو د.

فراز اخمی از دقت کر د:

-چطور ؟

هیلدا نگاهی بهم کرد.. ابروش رو بالا برد و گفت:

-یه پسر عموی سینه چاک داره انگار..

ایلیا.. ایلیا.. حتما بچه ها به موسسه و موسسه هم ب ه ایلیا خبر داده بود! ایلیا.. معرفم به

موسسه..

سمت گوشی حمله کردم و چنگی به صورت هیلدا زدم. فراز زود گرفتم. فریاد زدم:

-انگشتتون بره سمتش روزگارتونو سیاه می کنم.

شنیدییییین ؟

هیلدا دستش روی صورتش بود وقتی گفت ؛ -فکر کنم همین پسر عموعه خوب مناسبه فرا

ز.

-خونتو می ریزم هیلدا!!!.

هیلدا خندید. کیان خندید. عرش و فرگل حرفی نم ی زدن.. صداها داشتن اذیتم می کردن.. وحشی بازی ر و کنار گذاشتم. توی دست های فراز بودم. سرم رو سمتش چرخوندم و گفتم:

-نمی دارم.. اینو نمی دارم.

عمیق نگاه کر د:

-می شینی ؟

-نکن..

-می شین ی ؟

-نخواه..

-می شینی ؟

-فراااز..

لحن ارومش با کلمه ای که گفت در تضاد بود، لبخندش هم:

-درد و فراز..

-کاریش نداشته باش.

-می شینی ؟

از سر بیجارگی اشکم چکی د..

دستش رو بلند کرد، تک اشک رو برداشت و گفت:

-یه بار دیگه که گریه کرده بودیو یادمه رها.. پس این پسر عمو ارزشمنده..

اشک بعدی چکی د:

-نکن..

-بار اخره می پرسم.. می شینی ؟

چشم هام رو بستم و سر مو بالا و پایین کردم که گفت:

-نشیدم ؟ اروم گفتم:

-می شین م.

-نشیدم ؟

بلند تر گفتم:

-می شین م.

-نشیدم ؟ داد زدم: -می شینم لعنتیییی. می شینمممم.

خوبه ای گفت و ولم کرد. سیم کارتم رو از گوشی خارج کرد، با دندون شکستش و باز گفت:

-خوبه!

سیم کارت شکسته شده رو روی زمین پرت کرد و با استایل مایلش پله ها رو بالا رفت.
 اگه مجبور به انتخاب بودم، واقعا بین ایلیا و درسا، ایلیا رو انتخاب می کردم.
 درسای احمق!!

هنوز به بالای پله ها نرسیده بود که گفتم:

-باید اینجا بمونم؟ ایستا د:

-تو چی فکر می کنی؟

-کجا؟

-بچه ها می گن.

هیلدا رو به فراز گفت:

-پیام؟

فراز مکثی کرد و گفت:

-نیاز نیست.

و بعد پله ها رو تموم کرد و محوش د.

فرگل رو به عرش گفت:

-تو نشونش بده.

عرش جلو رفت و گفت:

-بیا.

دنبالش حرکت کردم. در اتاقی رو باز کرد و گفت:

-اینجا می مونی.. رها خانوم!

بدون نگاه به اتاق، صورتم رو به صورت عرش دوختم و پرسیدم:

-خوبی؟

خندی د:

-با تشکر از شما.

-الان! خوبی؟

-نیستم. نیستیم! تو هم نمی شی. خوب نمی شی رها.

حتما این یه سال هم خوب نبودی. دیگه خوب نمی شی.

بعد اشاره ای به اتاق کرد و رفت.

وارد اتاق شدم. پنجره داشت خوب بود. ولی یک چی ز خیلی توی ذوق می زد.. یک چیز

خیلی ناراحت کننده بود.. یک چیز با اعصابم خیلی بازی کرد.. تخ ت یک نفره بو د!..

سمت تخت رفتم، روش ولو شدم. به سقف نگاه کردم و فکر کردم.. من توی این یک سال چطور بودم ؟ صادقانه قبول کردم خوب نبودم. ولی مشکل این بود که دلیل خوب نبودنم مشکلات رایین هود نبود.. دلیلش نبودن با فراز بود.. دلیلش دوری از هیجان بود.. دلیلش محدودیت هام بود و رفت و آمد با کسان ی که هیچ وجه مشترکی باهاشون نداشتم..!

عرش راست می گفت. من یک سال خوب نبودم. ولی دلیلش رو نمی دونست. دلیلش رو اشتباه می کرد.

توی حال بدی بودم، الان، تو این لحظه از تمام یک سال قبل هم حالم بدتر بود.. الان که از جریان بی ن هیلدا و فراز سر در نمیاوردم. الان که یه عوضی ب ه تمام معنا مثل کیان دنبال درسا بود.. الان که از نقطه ه ضعفم مثل ایلیا خبر دار شده بودن و الان که بعد یک سال باید سر میز می رفتم. میزی که ۲ نفر اونجا بودن. ۲ نفر گرگ. ۲ نفری که با من می شد ۱۳ نفر! ۱۳ عدد نحسی بود ؟

پوزخند زدم.. نفر سیزدهم من بودم. سیزده من بودم!

کسی از نحسی می ترسید ؟ من خود نحسی بودم!

باید خودم رو جمع و جور می کردم.. باید قدم به قدم، دونه دونه، دلایل حال بدم رو کنار می داشتم.. باید از امشب شروع می کردم.. امشب و قرار درس ا.

بلند شدم و جلوی اینه رفتم.. نگاهی به چهره ی ک م ارایش و نا مرتبم کردم.. من می تونستم باز ازاد باشم ؟ می تونستم برای خودم باشم ؟ من.. می تونستم ره ا باشم ؟

پوفی کردم.. نه وقتی برای فکر کردن بهش بود، نه حوصله ای. فعلا باید روی درس تمرکز می کردم.

چند ساعتی رو با کلافگی توی اتاق سر کردم.. هوا خیلی وقت بود روشن شده بود.. از بیرون صدا میوم د..

حتما صرف صبحانه بود.

حوصله ام سر رفته بود، کلافه بودم و سیگارم هم تموم شده بود. نه گوشی ای بود باهاش مشغول شم، نه کسی بود باهاش حرف بزنم.

ناچار از اتاق بیرون زدم. هنوز پیراهن مسخره ی شش بقبل تنم یود. با یادآوری صورتم به اتاق برگشتم، با آب شستم، کافی نبود. شوینده نداشتم. با اکراه با صابونی که توی سرویس بود صورتم رو شستم، جوراب شلواری ای که مثل خوره پوستم رو می خورد رو از پا دراوردم و از اتاق بیرون زدم.

هنوز به اشپزخونه نرسیده بودم که با دیدن تلفنی روی میز گوشه ی هال، که نزدیک سرویس عمومی بود سمتش رفتم. گوشی فراز رو شناختم. لبخندی زد و از نبود کسی استفاده کردم.

به اشپزخانه رفتم و به جمع نشسته دور میز نگاه کردم. فراز نبود. به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-من یه سری وسیله نیاز دارم.

نگاه ها سمتم برگشت و بعد چند لحظه باز به خوردن مشغول شدن.

حرصی بلند تر گفتم:

-نمی شنوید ؟ وسیله نیاز دارم!

صدای فراز از پشتم گفتم:

-جی شده داد و بیداد می کنی ؟

صدای خش دار جذابش حالی به حالیم کرد. سمتش برگشتم و گفتم:

-لباس می خوام. نمی تونم که همش با این پیرهن بچرخم.

کیان خندی د:

-چشه پیرهنت ؟ فرقی با لباس خونگی نداره که.

هیلا بلند خندید. به گشادی لباس طعنه می زد و فکر می کرد من ناراحت می شم ؟ رو به

فراز گفت م:

-لباس می خوام، شوینده می خوام، گوشی می خوام، پد بهداشتی می خوام.

با ابروی بالا رفته نگاهم کرد و گفت:

-همین ؟

-و خیلی چیزای دیگه.

-مختصر و مفید لیست کن بده عرش.

سرمو تکون دادم که عرش گ فت:

-من غلط کنم و اسش برم خرید. هیچیش پیدا نمی شه، پیدا هم شه باید خودمو بفروشم
بتونم پولشو بدم.

فراز جدی گفت:

-فعلا وضع مالی برای همچین خریدایی مناسب نیست ت عرش. هر چیزی که از سطح بالا تر
بود، معادلشو بگیر.

کمی با فسه نگاهش کردم ولی بدون هیچ نگاهی به م جلو رفت و روی یک از صندلی ها
نشست. فرگل

فنجان قهوه ای جلوش گذاشت. هیلدا برای قهوه اش شیر گرم کرد و عرش زیر سیگاری رو
سمتش هول داد.

کسی برای خوردن صبحانه ازم دعوت نکرد. سمت قهوه ساز رفتم، فنجانی برای خودم ریختم
و گفتم:

-یه سری وسیله هم باید از خونه ام بیارم.

فراز این باز گفت:

-حالا یه روز می ریم میاری.

-همین امروز باید بیارم. واجبه.

-چی هست ؟

-شخصیه.

فراز نگاهی به عرش کرد که گفت:

-من که باید برم خری د.

نگاهش سمت کیان که رفت خودم گفتم:

-این یارو رو با من بفرستی تو راه خونشو می ریزم.

کیان به مسخره خندی د:

-کی باشی ؟

به دست زخمیش اشاره کردم:

-فعلا بذار جای این یکی خوب شه، بعد کری بخون.

کیان خواست جوابی بده که فراز گفت:

-بعد صبحانه حاضر شو می ریم.

"اوکی" ای گفتم و لبخندی به چهره ی پر حرص هیلدا زدم.

تو نبود من انگار زیادی مانور داده!

حالا کم ی اشتها پیدا کرده بودم. قهوه رو نوشیدم، بعدش لقمه ای هم برای خودم درست کردم که فراز گفت:

-پوش.

ابروم بالا رفت:

-چی پوشم ؟

انگار که یادش اومده باشه گفت:

-از بچه ها لباس بگیر.

هیلتا زود گفت:

-فکر منم نکن.

فرگل با کینه نگاهم کرد و گفت:

-سایز مون نمی خوره.

پوزخند زدم. بهونه ای مسخره تر از سایز نبود ؟ شای د هم عمدا مسخره ترین بهونه رو استفاده کرده بو د.

فراز خواست چیزی بگه که پیش دستی کردم:

-پیرهن مردونه هم به کارم میا د.

هیلدا زود گفت:

-تو چه رویی داری!

کیان اما با خنده گفت:

-پیرهن های من در اختیارت!

صورتتم رو جمع کردم:

-دنبال شپش نیستم.

عرش پیشنهادی نداد. این بار هیلدا گفت:

-خودم لباس می دم بهت!

لبخند ردم:

-نچ، فرصتت سوخت. نمی پوشم.

-بس کن! گفتم می دم.

رو به فراز گفت م:

-لخت میا م.

فراز کلافه از بازوم گرفت، سمت پله ها هولم داد و گفت:

-مهد کودک زدیم اینجا!

با رضایت همراهیش کردم.

وارد اتاقش شدم اولین چیزی که خار شد توی چشمم تخت دو نفره بود. نمی دونم چقدر بهش خیره بودم که گفت:

-مگه لباس نمی خواستی؟ نگاه از تخت گرفتم و اروم گفتم:

-می خوام.

یک پیراهن تک رنگ کرم دستم داد و گفت:

-بیا اینو بپوش.

-کرم دوست ندارم.

لب هاش رو کج کرد:

-نیومدیم خری د.

-به هر حال نمی شه هر چی دم دستت اومد رو بدی.

از کنارش رد شدم و سمت کمد رفتم. این بار پیراهن طوسی ای برداشتم و گفتم:

-این بهتره.

-بپوش زو د.

یک ابروم رو بالا فرستادم:

-همین جا ؟

چشم غره رفت که گفتم:

-مشکلی ندارما.

از اتاق بیرون می رفت که گفتم:

-عجله کن.

در رو بست و من پیراهن رو دراوردم و پیرهن طوسی رنگ فراز رو پوشیدم. دو دکمه ی بالایی رو باز گذاشتم و بیرون رفتم.

دم در منتظر ایستاده بود. با دیدنم لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

-شلوار ؟

-جوراب شلواری دارم.

-خوبه ،پوش.

از پله ها پایین رفتم و با خودم فکر کردم تنم توی پیراهن مردونه ی فراز، با پاهای لخت، حتما جذاب بود، نبود ؟

ولی نه جذابی شنیدم، نه قشنگی ای..

جوراب شلواری رو پوشیدم و با اکراه کلاه کیان رو سرم گذاشتم.

از در خارج شدم و فراز رو توی بی ام و سری ۳ کابریو دیدم. ناراحت شدم؟ شدم.. فراز مازراتی سوار، ب ی مازراتی شده بو د..

خیلی ناراحت شدم؟ نه.. هنوز ماشینی زیر پاش بود خب.

سوار شدم، زود گاز داد و راه افتاد، تا دهنم رو باز

کردم:

-بنداز تو اتوبان..

حرفم رو بری د:

-ادرس رو می دونم.

ساکت شدم. با سرعت تق ریبا بالایی می روند. حرف ی نمی زد و رو مخم بود. دلم می خواست از رابطه اش با هیلدا سر در بیارم ولی غیر مستقی م.

خودش به حرف اوم د:

-واسه هفته ی دیگه آماده ای؟

-فرقیم داره؟

-بهتره آماده باشی.

-این پول نفر اوله ؟ نفر دوم چی ؟

-این بازی فقط یه برنده داره و ۱۲ بازنده!

مغزم سوت کشی د:

-جنین رقمی فقط یه برنده ؟

-تو این میزایه شبه زندگی عوض می شه. یا فلک زده می شی، یا می ری تو اسمون.

باید از قرضش می پرسیدم.. از این که چقدر از اون ۵۰میلیارد پرداخت شده ؟ چقدرش

مونده ؟ اصلا مونده ؟ یا تموم شده و مثل قبل برای پول بیش تر می رن جلو ؟ ولی نپرسیدم..

این پرسش دو سر باخت بود. به ضرر خودم تموم می ش د.

با یاد اوری موضوعی زود گفتم:

-من موهامو نمی زنما!

-چی ؟

-موهام. نمی تراشم. کچل که هیچ، دو سانتم نمی زنم. پنیه رو از گوشت بیرون کن!

-کی گفت موهاتو برنی ؟

-اون پدرسگ!!

چنان غلیظ گفتم که گوشه ی لبش کج ش د:

-از این خبرا نیست.

با خیال اسوده تر گفتم:

-پس چرا گفت ؟

-اذیت! با استفاده از نقطه ضعف! تو که باید اینو خوب بلد باشی!

باز لال شدم. این فراز رو با یه من عسل هم نمی ش د خور د.

دم خونه توقف کرد. پرسى د:

-کلید داری ؟

-زاپاسش دست همسایه اس.

واحد ۳۸ رو روی دکمه های ایفون زدم، سمانه خانوم گفت:

-درین جان تویی ؟

-بله، کلیدمو جا گذاشتم. باز می کنید پیام ازتون بگیرم ؟ -بیا عزیزم.

در باز شد، فراز اول نگاهی به نمای ساختمان کرد، پوزخندی زد و وارد ش د.

ورودی بلوک C رو رفتیم، وارد اسانسور شدیم، اول طبقه ی ۳ رو زدم.

بیاده که شدم سمانه خانوم دم در ایستاده بود. سلامی کردم که گفت:

-کجا بودی دختر ؟ دیشب نیومدی نگران شدم، بع د گفتم لابد رفتی به مامان اینا سر بزن ی.

لبخند حرصی ای زدم. من کی از امورم برایش گفت ه بودم که به خاطر یک شب نبودم نگران شه ؟ سر تکون دادم که گفت:

-از ایفون دیدم یه اقایی همراهِ اوم د.

فقط لبخند زدم. صدایی از طبقه ی پایین گفت:

-اسانسور مشغوله ؟ چرا حرکت نمی کنه ؟ فراز از اسانسور بیرون اومد و اروم گفت:

-باید میومدم. طبقه ی پایینی کار داشت.

اروم جواب دادم:

-مگه قایمت کرده بودم ؟ سمانه خانوم با دیدن فراز گفت: -دختر چرا نگفتی ؟ خبراییه ؟

اون سری که مامانتو پایین دیدم و واسه یکی از پسر های همسای ه پرسیدمت گفتش نشون

کرده ی پسر عموتی ه ا.

تنها لبخند زدم که گفت:

-وای از این کم حرفی تو.

بعد رو به فراز گفت:

-ناراحت نشی دا، من تا فهمی دم نشون کرده اس خودم به اون اقا پسر گفتم. ماشالا درین

جان انقدر سر ب ه زیره، فقط می رفت سر کار و میومدا.. دیگه دختر خوبو همه می خوان

دیگه.

فراز بلند خندی د:

-بله، درست می گین.

چشم غره ای به فراز رفتم و به سمانه خانوم گفتم:

-کلیدمو..

حرفمو بری د:

-من طلا فررشی اشنا دارما. واسه خریدتون می تونی د بری د.

نفسم رو با حرص فوت کردم. این بار رو به فراز گفتم:

-این همه بهش گفتم تو که زبان بلدی بیا یه کم به من یاد بده، نیومد که نیومد. شما بهش

بگید لااقل.

فراز تک خنده ای کر د:

-هنراشو به کسی یاد نمی ده.

این بار کمی حرصی گفتم:

-کلیدامو می دی سمانه خانوم ؟

-اره عزیزم وایسا.

دقیقه ای بعد با کلید ها اومد، دستم داد و گفت:

-بعدا بیا پیشم. می دونی که خواهرم مزون داره. واسه لباس انتخاب کنیم.

تنها سرمو تکون دادم و زود دکمه ی اسانسور رو زدم، وارد اسانسور شدم و در حینش خدافظی بلغور کردم.

این بار طبقه ی ۱۲ رو فشار دادم.

وقتی از اسانسور خارج شدیم فراز باز پوزخند زد.

حرفی سمتش گفتم:

-چته هی هه هه می کنی ؟

-ساختمون لاگژی.. همه ی طبقه ها دو واحده طبقه ی شما تک واحدی.. معلومه اوضاع حسابی رو به راه بوده. البته پدر شما صابر قلندری هستن. مرد مردستاااان! شهره ی عام و خاااص! قاضی امین کشوررر!

جوابی ندادم و کلید رو توی قفل انداختم. در رو باز کردم و خودم جلو تر وارد شدم.

به انواع پیرهن های انباشته شده روی مبل نگاه

کردم.. شبی که برای مهمونی دنبال لباس عادی و مناسبی بودم این بلا رو سر خونه آورده بودم.

زود چمدونم رو برداشتم، پرش کردم و با خودم فک ر کردم چقدر این چمدون پر و خالی می شد.. چقدر اینور و اون ور برده می شد.. چق در من رو این ور و اون ور می برد.. چقدر من اواره بودم!

صدای فراز رو از بیرون اتاق شنیدم:

-شوینده و این چیز میزاتم بردار که دیگه نخریم!

با یاداوریش به حمام رفتم. هر چی شوینده و ماسک و ابرسان داشتم رو برداشتم.

بیرون که اومدم فراز گفت:

-خونه ی قشنگی داری. شیک و لوکس!

تک تک طعنه هاش رو مخم بو د:

-خونه ی من نیست. مال صاحب خونه اس.

-ای بابا چرا؟ می گفتی بابا بخرتش خب.

پر حرص سمتش رفتم که صدایی از بیرون خونه گف ت

- :

درین؟ در چرا بازه؟

با شنیدن صدای مهیار چشم هام رو بستم. لعنتی ب ه شانسم فرستادم. نگاهی به ابروی بالا

رفته ی فراز کردم و تنها تونستم بگم:

-بیا تو.

به محض ورود، وقتی فراز رو دید گفت:

-اوه، شت!

فراز فقط نگاه میکرد د.

مهیار قدم دیگری جلو اومد و گفت:

-مشتاق دیدار.

فراز تنها پوزخند زد د.

مهیار اینبار گفت:

-چه خبر رها جان؟

فراز باز پوزخند زد د:

-الان یه اسم دیگه صداش میکردی که!

مهیار نیشخند زد د:

-عه شنیدی؟

فراز باز پوزخند زد که مهیار گفت:

-این لبش رو پوزخند گیر کرده؟ بابا شل کن یکم.

فراز اینبار لبخند کجی زد:

-من شلم! شلترین. وقتی رها اینه، از رفیقش بای د انتظار میداشتم؟

ولشون کردم و آشپزخونه رفتم، کابینت قرصها رو باز کردم و ورقهای مورد نیازم رو برداشتم و با خودم فک ر کردم:

دیگه نیازم نمیشه، میشه؟

با اینحال برداشتم، توی جیب مانتویی که از اتاق برداشته بودم انداختمش و به سمت جنگ اعصاب وسط هال رفت م.

مهیار روی کاناپه نشسته بود، با دیدنم گفت:

-رفتنیای؟

نیم نگاهی به فراز کردم و گفتم:

-رفتنیام.

فراز چمدونم رو برداشت و گفت:

-وقت نداریم. البته میدونم بعد یک سال به هم رسیدینا، ولی ایشالا اختلاط باشه واسه بع د!

بعد با چشم به در خروجی اشاره کرد. دنبالش راه افتادم و مهیار هم دنبالم.

جو آسانسور معذبتر از این نمیشد. آخر سر مهیار ر تاب نیاورد و گفت:

-نگاهت ۸۰ تن وزن داره جناب! ورش دار از رو سرمون.

فراز تلخ گفت:

-میخوام ببینم روتون چقدره!

-زیاده. زیادااا. کم هم نمیشه. بکش بیرون دیگه. تو عجب ول نکنی هستی.

خندهام گرفت. این حرفو منم زده بودم ولی مهیار از کینه‌های بودن فراز خبر نداشت.

آسانسور که ایستاد فراز جلو جلو رفت. آروم به مهیار گفت م:

-واسه چی اومدی؟

-اومدم مطمئن شم خودتی که خبر دادی یا نه.

-اوکی.

-این چرا انقدر سگه؟

-چون بعد رفتنم ریده شده به زندگیش.

-اوه. انقدر مهمی یعنی؟

آروم خندیدم:

-اقا خبر نداره از طریق من پول گرفته! پررو.

-۱۰۰ هزار تا رو که یه راست ندادم دستش.

-خب باشه، پول گذاشتی روش سهم فرزینو خریدی، فرزینم که پول داده به داداشش حتما!

مهیار خندی د:

-همچین میگی پول فرستادم برات انگار از خودت زدی! یه روز جوگیر شدی، فرداش برنامه رو عوض کردی! تو هم تو رستوران سهم برداشتی دیگه.

بیخیال گفتم:

-به هر حال رفت تو جیبش، نرفت؟ این جوری هم به من یه چیزی رسید، هم به اون.

-عجب کسی هستی تو!

-راستی حالا که حرفش شد، سود این ماهمو فعلا نری ز برام. نگه دار بینم اوضاع چطور میشه، بعدا ازت میگیرم.

-عجب کسی هستی تو مهیار!

-حواسم هست.

گونه اش رو ماچ کردم:

-دستمم گرم. خواستم میگم بریزی برا من.

-حله خوشگل.

آروم گفتم:

-لاو یووو.

و بعد سمت فراز کلافه و منتظر توی ماشین رفتم.

به محض نشستنم گفت:

-میموندی حالا نیم ساعت دیگه هم گفت و گ و میکردی!

به قیافهی زهرمارش نگاه کرد م:

-حالا وقت هست.

گاز رو پر کرد و گفت:

-نمیدونی. دیگه وقت تموم ش د!

توی دلم پوزخند زدم. وقت من هیچ وقت تموم نمیشه فراز. تموم هم بشه، من ساعت شنی رو

ب ر میگردونم و باز دوباره از سر میگیر م...

وسایلهام رو کامل توی اتاق چیدم، لباس مناسب ی پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

فرگل و عرش روی مبل نشسته بودن، هیلدا در حال شستن ظروف شام بود و فراز هم همون

لحظه ب ه جمع فرگل و عرش اضافه ش د.

جلو رفتم، از روی میز توت فرنگی برداشتم و خواستم بشینم که کیان رو به روم ظاهر شد،

چرخی جلوی چشمم زد؟ به تپیش اشاره کرد و گفت:

-چطورم؟ تنها گفت م:

-کریه!

خندید. دو دکمهی بالا رو باز کرد و گف ت:

-به نظرت درسا خانوم اینجوری بیشتر نمیپسندده؟ لبخند حرص در آری زدم:

-نمیدونم، از خودش پرس.

-دارم میرم پرسم دیگه.

-سلام برسون.

بعد خودم رو روی مبل پرت کردم و توت فرنگی رو توی دهانم انداختم.

حواس بچهها بهم جلب شد که گف ت م:

-دربارهی بازی سوال دارم.

کیان خندی د:

-برو سر میز ازشون پرس!

چهرهام رو جمع کردم:

-میشه زودتر بری که هم من راحت شم هم خواهرم؟

-چطور؟

-من دیدن ریختتو دوست ندارم، درسا هم تاخیر تو.

چشمک زد:

-از کدوم تاخیرا حرف میزنی؟ بعضیاشو که دخترا دوست دارن.

حرص میخوردم ولی خندیدم:

-جات بودم اصلا به اون قسمت فکر نمیکردم. نه واسه درسها! کلا همهی دخترا.

ابروش رو بالا انداخت و کمی با حرص گفت:

-حالا نشونت میدم.

بعد بلندتر رو به جمع گفت:

-من شاید امشب نیام.

و با چشمکی به من از در خارج شد!

حواسم به نگاههای زوم شدهی روم بود. توجهی نکردم و گفت م:

-بازی کجا برگزار میشه؟

عرش جواب داد:

-دالون!

کمی ترس برم داشت. از دالون شنیده بودم. میزهای خیلی سنگین و بازندههایی که نمی تونستن چنین باخت سنگینی رو هضم کنن و تصمیم به فرار میگرفتن. اما فضا انقدر دالون تو

دالون بود که هم ه گیر میفتادن و اون وقت بلاهایی سرشون میومد که باختشون جلوش خیلی
به چشم نمیوم د!

زود پرسیدم:

-اون شب کی حواسش به منه؟

فرگل متعجب گفت:

-جانم؟

-شبی که میرم پای میز. کی حواسش به منه؟

-به چی میخوای بررسی ؟ پر حرص گفت م:

-به اینکه اگه خواستن زنده زنده گورم کنن یکی واسه ننه بابام خبر مرگمو ببره!

فرگل با صدای بغضداری گفت ت:

-نگران نباش. من با خبر مرگ سر شدم. خود م بهشون میگم.

کلافه نفسم رو فوت کردم:

-قطعا از طریق دوربینا نگاه میکنید، نه؟ هندز فری...

ماشیناتون اون دور و برم منتظر باشه و ... ؟ عرش خندی د:

-چه دل خوشی داری تو!

اخم کردم:

-یعنی چی ؟

-یعنی که اون شب ما همه تو برنامه‌های م.

-چه برنامه‌های؟

-هر کی یه پروژهی متفاوت داره.

-چی میگی ؟

-میگم که یه تیره و چند نشون. تو سر میز ازشون میبری، ما هم طبق برنامه‌های که چند وقته داریم و روش مانور دادیم، میریم سر وقت رقیب و معاون و ولیعهد و ایناشون..

چشمهام گرد ش د:

-یعنی... یعنی چی؟ من... من دارم میرم تو دهن مرگ! جلو چشمشون! زنده! خبر گند یکی از

شماها در بیاد، منو اون جا زنده زنده پوست میکنن!

عرش تنها گف ت:

-پس زرنگ باش.

ناباور گفتم:

-چی میگی؟ جدا ممکنه بکشتم اونجا! میفهمید؟ فرگل با صدای لرزان گفت:

-جون یکی در خطر باشه مگه مهمه؟

باورم نمیشد... استرس بهم حمله کرد و باز از عرش پرسیدم:

-واقعا همهاتون میری د سر پروژه؟

-همه جز فراز. اون از دور هندل میکنه.

تا اومدم کمی نفس آسوده بکشم اضافه کر د:

-میخوای امیدوار شی، بشو. اما ببین اگه اون شب

یکی دیگهامون هم تو خطر بیفته، فراز سمت کی میره.

عصبی گفتم:

-هرچی باشه شماها جلو چشم چند تا آدم عادیاين!

تو شرکت، خیابون، جلسههای کاری، رستوران یا... .

من تو یه زیرزمینم که رفتنم با خودمه برگشتنم ب ا خدا!

صدای فراز بالاخره شنیده ش د:

-تو مگه هراسی داری؟ مگه به خودت مطمئن نیستی؟ مگه کسی میتونه تو رو گیر بندازه؟

بلند گفت م:

-لعنتیا خودتون میفهمید چی میگید؟

عرش گف ت:

-مشکلی پیش اومد بازم بابات پشتته، نه؟

حرسی داد زدم:

-انقدر نگید بابات بابات! بسه دیگه! من اگه دلم ب ه بابام خوش بود میموندم ور دلش! یه چیزی پیدا کردین و فکر کردین همه چیو فهمیدین؟ احمقی د شما؟ من یک ساااا اینجا بودم، اینجا زندگی کردم.

اینجا خوابیدم و خوردم و پول درآوردم! بابام کجا بود؟ من تو هرر پروژره استرس گیر افتادن داشتم! پ س بابام کجا بود؟ من هر بار با بدبختی خودمو نجات دادم! پس بابام کجااااااااا بود؟ فراز آروم از کنارم گف ت:

-داد زنن. خوب نیست با صدای خروسکی بری پش ت میز.

کم بود گریهام بگیره. اوضاعشون انقدر بد شده بود که اینطور خطرناک بازی میکردن؟

فرگل انگار بغض رو طاقت نیاورد... کمی به فین فی ن افتاد و بعد به اتاقتش رفت.

هیلدا دم آشپزخونه ایستاده بود و نگاه میکرد. فراز هم بیحرف به حیاط رفت.

با درموندگی به عرش نگاه کردم. از جا بلند شد، کنارم ایستاد و گفت:

-همه تو خطریم. ولی فرازم دست کم نگیر. تو ذهنش پلنهای بی و سی و دی و ... هست.

فرازو که یاد ت نرفته، نه؟

آب دهانم رو قورت دادم و قدردان نگاهش کردم...

ناامید فکر کردم چرا انقدر ترسیده بودم؟ اوضاع واقعاً ترسناک بود؟ یا من مثل قبل نبودم؟ شاید تاثیری ر قرصهایی بود که چند شبی بود خورده نمیشد...

قضیه چی بود؟ نکنه اعتیاد پیدا کرده بودم؟ هر چی که بود باید تا روز بازی به خوردنش ادامه میدادم!...

هرچند بعید بود... تنها چیزی که اون قرصها به

انسان نمیداد آرامش بود... ولی من یک انسان عادی نبودم! آرامش برای من کافی نبود... هرگز!...

به اتاق رفتم و دقایقی برای خودم چرخیدم... فکرم داشت اذیتم میکرد... آخر سر یک ورق برداشتم و به آشپزخانه رفتم. چراغ رو روشن نکردم و توی تاریکی

لیوانی برداشتم و از آبریز یخچال پرش کردم. قرصی از ورق خارج کردم که صدای خشنی گفتم:

چیکار میکنی؟

از ترس جیغ کوتاهی کشیدم و برگشتم. چراغها روشن شد و فراز با یک ابروی بالا رفته و دستی توی جیب منتظر جوابم بود.

قرص رو توی مشتت آروم قایم کردم و گفتم:

چرا یهو میای؟ شاید یه خوی اینجا باشه!

-چیکار میکنی رها؟ به لیوان اشاره کردم: -نمیبینی؟ آب میخورم.

-چیکار میکنی رها؟

-چیکار میکنم؟ آب میخورم دیگه. نترس از آشپزخونه راه فراری نیست! تو چرا بیداری؟

-من خیلی وقته شبا بیدارم. یک سالی میشه. چ ی کار میکنی رها؟ پوفی کردم:

-دیوونه شدی تو بابا.

راه اتاقم رو پیش گرفتم که نگهم داشت. دستش از روی بازوم حرکت کرد و به مشتم رسی

....

چشمهام رو بستم... نمیخواستم این قضیه لو بره...

نمیخواستم آتوی بیشتری توی دستش باشه... این یک چیز شخصی بو د...

مشتم رو آررم باز کرد، ورق قرص رو از دستم خارج کرد، نگاهی بهش انداخت، اخم ریزی

کرد و گفت: -این چیه؟

جوابی ندادم. در واقع نداشتم. باید فکرامو جم ع میکردم.

اسم قرص رو نصفه نیمه خوند و باز گفت:

-برای چیه این قرص؟ از بیاطلاعیست استفاده کردم:

-یه سری عفونتهای داخلی.

سرش رو به بالا و پایین تکون داد. چند لحظهای نگاهم کرد و بعد بلند گفت:

-فرگل؟؟؟

چشمهام رو بستم... واقعا آدم ول نکنی بود! مقاومت هم فای ده نداشت. فرگل از اتاق بیرون

اومد، چشمه‌هاش قرمز بود، آروم گف ت:

-بله؟

فراز دقیقتر ورق قرص رو نگاه کرد و گف ت:

formoterol واسه چیه؟

فرگل چشمه‌هاش رو باریک کرد، نزدیکتر اومد و گفت:

-قرصه؟

-اره، قرصه. واسه چیه؟

-قرصش تو ایران نیست فراز.

-تو بگو واسه چیه.

فرگل نگاهی بهم کرد و گف ت:

-تو مشکل ریوی نداشتی... آسم، برونشیت... نداشتی رها، نداشتی!

چند لحظه نگاهشون کردم. فراز گفت:

–جواب بده.

گلمو صاف کردم:

–چند ماهه.. مبتلا شدم.

فراز با اخم نگاهم کرد. چهره ی فرگل کمی متاثر بود ولی بروز نمی داد. قرص رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

–حالا می تونم برم ؟

منتظر تاییدش نمودم و به سمت خروجی اشپزخونه رفتم که فراز گفت:

–فرگل..

ناخوداگاه من هم ایستادم. فراز ادامه داد:

–آسم نیست.

تپش قلب شروع شد. ادامه داد:

–رها جونشو خیلی دوست داره. اگه آسم بود، سیگار رو درجا می داشت کنار.

لعنت به شناختی که از من داشت. با استرس منتظر موندم. دانش فرگل چقدر بود ؟ فراز باز گفت:

–فرگل ؟ منتظرم.

فرگل اروم گفت:

-باورم نمی شه رها.

بغض کردم. فهمیده بو د..

صدای فرگل می لرزی د:

-انقدر به این کار معتادی؟ اشکم چکید.. من چم شده بود؟ فرگل سمتم اوم د:

-تو.. واقعا نمی تونی نرمال زندگی کنی؟ فراز بلند تر گفت:

-چی شده فرگل؟

فرگل اروم گفت:

-یه تاثیر دیگه هم داره این قرص.

اشک دوم چکید. ملتمسانه نگاهش کردم تا نگو، ولی می دونستم زور بیجا می زنم. فرگل

هرگز فراز رو نمی پیچون د.

فراز گفت:

-چه تاثیری؟

-آدرنالینو می بره بالا. واسه کسانی که برای ادامه ی زندگی به یه هیجان احتیاج دارن. شده

حت ی مصنوعی..

اشک سوم چکید. فراز متعجب نگاهم می کرد. نگاه گرفتم و سمت اتاقم می رفتم که دستم وسط راه کشیده شد.

منو سمت خودش چرخوند و گفت:

-قرص می خوری واسه هیجان؟ ادرنالین؟ زندگی پ ر

ریسک؟

جوابی ندادم. منو دنبال خودش کشید و به طبقه ی بالا برد. پله ها زیاد بود.

به بالکن رفتیم. روی لبه ی فلزی بالکن نشست و منو هم مجبور به نشستن کرد. دو طبقه

خیلی زیاد نبود، ولی باز هم ترسناک بود. دستش رو پشتم گذاشت و ن ا

غافل به جلو هولم داد. جیغ کشیدم. ولی از پشت گرفته بودتم.

دا د زدم:

-چی کار می کنی احمق؟

نگاهم کرد و باز هول بعدی. فریاد زدم:

-نکن! دیوونه ای؟ اگه هستی، من نیستم.

نگاهم کرد و باز هول بعدی. عربده کشیدم:

-روانی بی شعور چی کار می کنی ???

بعد با نفس نفس، وقتی دستش رو ازم جدا کرد زود از روی نرده پایین اومدم. خودش هم پایین اومد و رو ب ه روم ایستاد. محکم روی سینه اش زددم:

-احمق عوضی، حالته چی کار می کنی ؟

-مگه اینو نمی خواستی ؟ هیجان.. ادرنالین.. ریسک!

-هنوز قصد مردن ندارم.

-الانم نمردی.

اشک هام روان بود، باز تخت سینه اش کوبوندم:

-بار آخرت باشه با من این جور می کنی. بار آخرت باشه این جور ی رفتار می کنی. مثل.. مثل..

حرفمو خوردم که گفت:

-مثل کی ؟

-هر خری! خوشم نمیاد، می فهمی ؟

-ولی تو اینی.. فارغ، بی پروا، رهاااا..

چسبیده به نرده ها ایستاد و دستم رو کشید و گفت: -درینو ول کن! تو رهاایی. بهترین

اسمو واسه خودت انتخاب کردی. رهایی، می فهمی ؟ داد زددم:

- نمی فهمم، نمی خوامم بفهمم. گمشو کنار.

- برگرد به خودت. این ورژنتو نه خودت دوست داری، نه کس دیگه ای!

- نمی خوامم. تو رو سننه؟ هر جور دلم بخواد زندگی می کنم.

- جیغ جیغ نکن. به جاش فکر کن. فکر کن که تا چند روز دیگه داری جایی می ری که واسه درین تره ه م خورد نمی کنن. خورد هم کنن به کار نیما! از پششون بر نیمای. باید از پششون بر بیای ره ا.

- نگرانی؟ به فکر می؟ استرسمو داری؟

- خودت باش. خود رهات. فکراتو بکن.. رها..

بعد دستم رو ول کرد و به داخل رفت.

کف بالکن نشستم و اشک های مهار نش دنی رو ول دادم. بیش تر از قبل و سوزناک تر از قبل.. گیر کرده

بودم بین اجباری به عادت که به زندگی عادی داشتم و شوق به تجربه ی زندگی پر هیجانی که همیشه داشتم.

چه حال گندی داشتم!..

نفهمیدم چقدر اون جا نشسته بودم که با شنیدن صدای داد و پیدا د از بالکن به اتاق رفتم، پله ها رو پایین رفتم و کیان رو وسط هال دیدم. با دیدنم گفت

- :

به به! حلال زاده. بحث شما بود اتفاقاً!

حالم هنوز خوش نبود.. هنوز میزون نیودم. تنها نگاهش کردم.

فرگل گفت:

-چی شده کیان؟ کیان پوزخند زد:

-چی شده؟ همه چی!

فراز اخم داشت:

-حرف بزن کیان.

کیان اشاره ای بهم کرد و گفت:

-این از کجا با بیرون ارتباط گرفته؟ عرش که معلوم بود از خواب بیدار شده گفت:

-چی می گی؟ کی ارتباط گرفته؟ جلو چشممونه که ه همش.

کیان حرصی گفت:

-یه جوری ارتباط گرفته که من چند ساعته علاقم و کسی نیومده سر قرار.

خندیدم:

-پس حسابی خورده تو برجکت. اوه راستی! قرار بود شب نیای، چی شد؟

خواست سمتم حمله کنه که فراز نگهش داشت:

-وایسا ببینم. دختره نیومد سر قرار ؟

-نخیر، نیومد.

-زنگ زدی ؟

-جواب نمی ده لامصب.

-خب حالا ولش کن. مهم نیست. دیگه نیازی بهش نداریم که.

-نیاز به جهنم فراز. این خیر داده. اسن مطلع کرده.

به حرف اوادم:

-دور بر نداااا بابااا. من کی خبر بدم ؟ گوشی که ندارم، جلو چشمتونم که بودم! چرا چرت و

پرت می گی ؟

-چرت و پرت نیست! دختره تا دیروز هر جا می گفت میومد، الان واسه چی خبری ازش

نیست ؟

-جلو چشمتون زنگ زدم بهش! وقتی اصرار کردم بی ا پیش من، جایی نرو یا پیش من،

حتتمن شک کرده.

فکر کردی همه خرن تو باهوش ؟

-من امثال تو رو خوب می شناسم دختره ی قمار باز!

وقتی زندگیت با دروغ و بلوف می چرخه انتظار داری حرفتو باور کنم ؟

-انتظار دارم عقل و چشم نداشته اتو باور کنی!

چزیدی اومدی حرصتو از من در بیاری؟ برو بابا! م ن

صد تا مثل تو رو می چرونم! یه جوریم می چزونم نفهمی از کجا چزیدی.

بعد جلو تر رفتم و گفتم:

-مطمئن باش اگه کار من بود، یه جوری برنامه رو پیش می بردم که یه درصدم شکت به من

نیفته!

وقتی اومدی سراغ من، بدون کار من نبود. چون من اهل گاف دادن نیستم مرتیکه دوزاری!

بعد تنه ای بهش زدم و به اتاقم رفتم و خدا رو شکر کردم که مهیار پیغامم رو به درسا

رسونده و عجبی ب که این بار درسا به حماقتش ادامه نداده.

با خوشحالی از سوختن کیان مسواکم رو برداشتم، مسواک زدم و با لبخند به تخت رفت م.

حالا حالم بهتر بود. خوش تر، میزون تر..

**

روز قبل بازی بود. استرس داشتم و دلم می خواست به هر چیزی فکر کنم جز بازی.

تو این چند روز نگاه فراز هم نمی کردم. رو مخم بود و نمی خواستم قبول کنم حرفاش

درسته یا نه..

امروز از اون روز های کسل کننده بود. همه بیرون بودن جز من و عرش و متاسفانه هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم..

هر دو روی مبل ها نشسته بودیم، عرش با گوشیش مشغول بود و من هم هر بار به یک جا خیره می شدم.

آخر کلافه گفتم:

-می شه دو کلام حرف بزنی ؟

سرش همچنان توی گوشه بود که گ فت:

-حرفی نیست.

پوفی کردم:

-ای بابا!!، حالا قرار نیست که قریون صدقه ی هم بریم. یه حرفی بزیم فقط!

-گفتم حرفی نیست.

-یعنی چی ؟ از اب و هوا هم نمی تونیم حرف بزیم ؟

-هوا خوبه.

-ا! منم خیلی مشتاق به حرف زدن با کسی که کلا

تو قیافه اس نیستم، ولی سرگرمی ندارم. نه گوشه، نه لپ تاپ!

-به من ربطی نداره.

با حرص نفس کشیدم. نگاهی به اطراف کردم تا سرگرمی ای پیدا کنم و با دیدن بطری شیشه ای چشم هام شیطون شد. رو به عرش گفتم:
-اوکی، ما نمی تونیم با هم حرف بزنینم، ولی..

-ولی چی؟

-اگه شرایطو عوض کنیم شاید بشه.

-چی؟

سمت بطری رفتم و برش داشتم و رو به عرش گفتم:

-تا خرخره بخوریم! حرف خودش میاد.

چند ثانیه فقط نگاهم کرد. اصرار کردم:

-باشه، اصلا حرف نزن. فقط بخوریم، هوم؟ پلییییز.. با سر تنها تایید کرد. پر ذوق لیوان های شیشه ای رو برداشتم و سمتش رفت م.

یکی..

دوتا..

سه تا..

چه..

چندمی بود؟ مهم نیست ت.

بعدی..

بعدی..

از سر گیجه ی شدید بلند خندیدم:

-کل دنیا به خاطر منه که می چرخه.

قهقهه ی عرش هم شنیده ش د:

-این جواری شب و روز می شه؟ بلند تر خندیدم و گفتم:

-موزیک بذار عرررش.

-حال ندارم پاشم رها.

-هوم، من م.

بعد هر دو خندیدیم.

سعی کردم حواس نداشته ام رو جمع ک نم و گفتم:

-گیجی با هیچ کسی اندازه ی تو کیف نمی ده عرش.

-چه فایده؟ ول کردی رفتی دختر.

-حالا که برگشتم، ولی راه نمی دی.

عرش فاز غمکین گرفت:

-می دونی چی به سرمون اومد؟ صبح پاشدیم و دیدیم نیستی. فراز داشت سخته می کرد. فکر می کرد عربا اومدن بردنت. من تا حالا فرازو این جوری رن گ پریده و پر ترس ندیده بودم رها.

-الان درباره ی فراز حرف نمی زنیم. درباره ی ت و حرف می زنیم.

-من جدا از یقیه نیستم. من فرازم، فرگلم، هیلدام.. م ا همه باهمیم. اصلا یکی ایم. فکر می کردیم تو هم با ما می. ولی نبودی رها. تو رها بودی. رها شدی و رفتی.

بغض داشتم که احتمالا تاثیر الکل هم بود:

-باید می رفت م.

-دلیلاتو به من نگو. حتی منطقی هم باشه من حالیم نمی شه. تو رفتی، دنبالت گشتیم و نبودی.

فراز رفت سراغ رفیقت و وقتی برگشت، نمی دونم چرا و چطور، فقط گفت: خودش رفته.

اینو که شنیدیم افتادیم، شکستیم. اصلا مردیم! رها.. رهایی که اینقدر برامون

عزیز شده بود تو بدترین موقعیت ولمون کرد و رفت.

هیچ زمانی نبود برنامه بریزیم، نقشه بکشیم، طرح بچینیم. حتی زمان هم بود، فکرامون کار

نمی کرد..

وقتی نرفتی سر میز، یک ساعت بعدش جنازه ی مامان فرگل رو فرستادن.

چشم هام رو با درد بستم.. سخت بود.. حتما که سخت بو د..

عرش ادامه دا د:

-فرداش چک ها رو گذاشتن اجرا.. خالی بودیم رها.

واسه ۵۰ میلیارد خیلی خالی بودیم..

-من پول گذاشته بودم.

-فراز بهشون دست نز د.

متعجب، بلند گفتم:

چی؟؟

-دست نزد، گفتم خودمون جور می کنیم. چیزی که همه اون زمان می دونستم امید واهییه.

-احمقید؟

-خونه رو فروختیم، کلوپ رو فروختیم، همه ی

پولامونو رو هم گذاشتیم، داداش فراز پول داد بهش و با بدبختی تونستیم یکی از چک ها رو

پاس کنی م.

-اون یکی چی؟

-نداشتیم رها. صفر بودیم. صفر صفررر! باورت می شه چند وقت خونه ی داداش فراز
موندیم؟ تازه خود صاحب خونه هم رفت بیرون چون یکی کنارش راحت نبود.
وای خدا..

-چک دومو چی کار کردین عرش؟

-نداشتیم رها. فراز داشت می رفت زندان. مجبور شدیم..

-چی؟ حرف برن.

-پول اسکونتی گرفتیم!

اشکم چکی د:

-جی؟ اسکونت؟ این مبلغ؟

-چاره نبود.. ۲۵میلیارد پول گرفتیم، ۶۰میلیارد چک دادیم.

-وای عرشیا چی می شنونم؟ وای خدا.. شما ها عقل ندارین؟

انگار که باز یادش افتاده بود، عصبی داد رد:

-چی کار می کردیم؟ ها؟ می رفتیم زندان؟ چه غلطی باید می کردیم؟ شما بگو خانوم

نخیه!

تنها با اشک نگاهش کردم. ادامه داد:

-چک عربا که پاس شد، فراز یک شب هم خونه ننشست. هر شب پروژه رها، هرشب.. از مامان فرگ ل ترسیده بود و همه رو تکی می رفت. نه اعصاب داشت باهاش حرف یرنیم، نه قبول می کرد. صبح می رفت و نصف شب با پول بر می گشت.

پر غصه نگاه کردم:

-چقدر صاف کردین؟

-تو این چند ماه اخیر رضایت داد باز گروهی کار کنیم. تا الان ۲۰میلیارد دادیم. مونده ۴۰تا! نمی خواستیم بیاییم سراغت. یعنی فراز نمی داشت تا این پروژه ی اخر بهمون خورد. اومدیم سراغت. اگه ۳۰ت ا تو ببری و ده تا هم ما بزیم به جیب، بالاخره قرضا صاف می ش ن.

-ببازیم چی؟

عرش خیره نگاه کرد و گفت:

-بیا به اون قسمتش فکر نکنیم.

یعنی بد می شد، یعنی خیلی بد می شد، یعنی بدبخت می شدیم..

فاز دپ داشت وجودمو می گرفت که از جا بلند شدم.

شمت سیستم صوتی رفتم، گوشیم رو وصل کردم، موزیکی پلی کردم و صدا رو تا انتها منفجر کردم. با شنی دن اهنگ عرش خن دید، از جا بلند شد و ب ه شکل مسخره ای با موزیک هم خوانی کرد. اکث ر قسمت ها رو به من اشاره می کرد و می خوند و اصرار داشت اهنگ برای منه. من هم با ادا و اصول همراهی

می کردم. بلند می خندیدیم، بلند می خوندیم و با سر گیجه ی فراوان سعی داشتیم حتی برقصی م.

موزیک که یهو قطع شد، هردو متعجب برکشتیم و فراز و بچه ها رو دم در دیدیم.
نالیدم:

-چرا گند می زنی به فاز ادم؟ موزیکو چرا قطع کردین؟

فراز تنها نگاه می کرد. فرگل عصبی ر پر بغض گفت:

-خوش می گذره؟ کسی جوابی نداد که گفت:

-با شمام عرشیا خان. خوش می گذره؟ رفاقتو می

گم، عیش و نوش رو می گم، رقص و آواز رو می گم.

خوش می گذره؟ عرش فقط نگاهش می کرد.

هیله سرش رو به تاسف تکون داد:

-واقعا متاسفم. یادت رفته این کیه عرش؟ وسط این همه مشکل و دغدغه، نشستی باهاش

خوش گذرونی؟ غر زدم:

-ای بابا... چند تا پیک و یه موزیک خار شده تو چشمتون؟

فرگل داد رد:

-اره خاره تو چشممون! تو نیومدی اینجا خوش بگذرونی. نیومدی بگی و بخندی و بخونی و بنوشی.

اومدی پول ببری و بعدشم خدافظ! من... من نم ی تونم.. من نمی تونم دوباره..

بعد زد زیر گریه و رو به فراز گفت:

-فراز من نمی تونم.

فراز دستش رو دور شونه ی فرگل گذاشت و اروم گفت:

-باشه، گریه نکن.

عصبی گفتم:

-باشه؟ اون موقع که اومدین با جنگ و خون منو بردین فکرشو نکردین؟ من خوب یا بد یه

زندگی ساخته بودم. یه سری ادم دورم جمع کرده بودم. یه کاری داشتم که سرم بهش گرم

باشه. اگه قرار به اینه که زجرم بدین پس گوه خوردین اومدین دنبالم! منو از دنیایی که

ساخته بودم کشیدید بیرون که چی؟ ه | فرگل خانوم؟ که چی؟ که بیای بگی من نمی تونم؟

اره؟

رو به فراز کردم و من هم بلند گفتم:

-منم نمی تووونم! نمی تونم ریخت این کیانو بینم.

نمی تونم این هیلدا رو تحمل کنم! نمی تونم این ج ا بخوابم و بیدار شم و بچرخم ولی مثل یه مرده زندگی کنم با ادمایی که فرقی با دیوار ندارن. نه گوشی دارم، نه لپ تاپ نه هیچ کوفت دیگه ای! ۵ نفر ادم دور من اما انگار افتادم تو انفرادی! حالا این چند پیک و یه حال خوش مصنوعی شده خنجر تو قلبتون؟ چشم دیدن اینم ندارین؟ فراز گفت:

-داد نزن، بسه!

-بس نیییست. فکر کردی خر گیر آوردی؟ من ۳۰ تا ببرم، ده تام بذارین روش و ۴۰ تا بدین واسه قرضتون و خدافظ؟ یه قرون که به من نمی خوایین بدین، کار و آبرو و دوستانم که گرفتین، بعد خدافظ؟ خدافظ کجا؟ برم کجا؟ چی کار کنم؟ هااا؟

هیلدا زود گفت:

-برو پیش بابا جونت! نکنه فکر کردی می خواستی م نگهت داریم؟

-تو یکی دهننتو باز نکن که واسه همیشه می بندمش!

مخاطب من تو نیستی با اون صدای نکره ات!

هیلدا عصبی گفت:

-فراز دهن اینو چفت کن!

به مسخره خندیدم:

-فراز دهنمو چفت کنه ؟ منو با بامم نتونست دهنمو چفت کنه! همین بابایی که انداختین تو دهنتون و رِ

به رِ می گید هم نتونست. شما ها کی باشید ها ؟ فک ر کردین یه مدت رام بودم یعنی تمومه ؟ اشتباه کردین.

جلو تر رفتم و گفتم:

-من گرگم! هاااا و وحشی! ح واستون باشه که خطر مرگ دارم!

کیان خندی د:

-هر کسی از این زرت و پرتا کرده از همه سوسول تر بوده! کسی که دغدغه اش ماسک مو و کرم پوستشه قد این حرفا نیست!

جلو رفتم، تو نزدیک ترین فاصله بهش ایستادم و گفتم:

-بین منو.. من زمستونا می رم آلاسکا بستنی می خورم،

من تابستونا می رم صحرای العزیزه و چای سر م ی کشم..

من وقتی جنگ می شه قرمز می پوشم و یه رژ سرخ م می زنم.. من با پاشنه ی ۱۲ سانتی هم

می تونم از کت و کول بندازم.. من لگد می زنم کشته می دم،

مشت می زنم کشته می دم، سیگار می کشم کشته می دم، لبخند می زنم کشته می دم.. هیچ

وقت.. هی چ وقت منو دست کم نگیر، چون من زیادی بالام. زیادی پر م. زیادی تو اوجم و

اگه یک لحظه دست کم بگیری تویی که باختی!

کیان در ثانیه یقه ام رو گرفت و گفت:

-مثلا چه غلطی می خوام بکنی؟

در جا مشتی وسط گردنش زدم، لحظه ای نفسش رفت و گفتم:

-دور و بر من نیا که بد قاطیم! نیا که پاره پوره ای! نی ا که..

دستم که با شدت کشیده شد، برگشتم و با دیدن فراز بلند گفتم:

-ولم کنن!

تنها پر حرص گفتم:

-راه بیفت!

تا اتاق کشیده شدم، توی اتاق ولم کرد، در رو بست و گفت:

-چته تو؟ صداتو انداختی رو سرت که چی؟ روتم زیاده؟

-اره زیاده. شما چتونه؟ تکون می خوریم پاچه م ی گیرید! مگه شما نیومدین دنبالم؟ مگه به

زور نیاوردینم؟ پس غلط می کنید این جور رفتار کنی!

بیخود می کنید قیافه بگیرید واسه کسی که ۴کلام باهام حرف زده. بیجا می کنی د... فریاد ز

د:

-بسیسیسیسه! چی می خوای تو؟ ولمون کردی رفتی، انتظار استقبال گرم و صمیمانه هم داری؟ -رفتم؟ خوب کردم رفتم. باز می رم. اصلا از کج معلوم فردا باز یو براتون بشینم؟ تا دقیقه ی اخر

استرس داشته باش فراز. استرس داشته باش که باز برم و بمونید تو بدیختیتون!
ابروهاش بالا رفت:

-تو فکر می کنی ما بدبختیم؟

حقیقتا از حرفم پشیمون بودم ولی پا پس نکشیدم:

-هستید! هستید که تا خرخره زیر قرضی د!

-یاداوری کنم چرا زیر قرضیم.. یه بازی ترتیب داده شد. نمی خواستم بری، نمی خواستم بشینی، نمی خواستم بازی کنی. ولی گیر دادی، اصرار کردی، تهدید کردیییی.. به خود فروشی. لعنتی جلو جشما ی خودم لخت شدی داشتی عکس می فرستادی! من که ه نمی خواستم بفرستم، من که از اولش گفتم نرو!

ولی تو زور کردی. واست چک دادم و تخم نبود بازی! گفتم ۲۵ تا فدای سرش! ولی تو رفتی.. رفتی و

۵۰ تا رو دستم گذاشتی و یه جنازه! می فهمی؟

شعورت می رسه؟

-تو شعورت می رسه ؟ می رسه وقتی در این حد به بازی اصرار دارم پس حتما به گوهی شده که رفتم ؟

می رسه ؟ آقای معمارا، رفتی دنبال طرح و نقشه ای که به خاطرش رفتم ؟ یا فقط بریدی و دوختی ؟ -وقتی فهمیدم خودت رفتی، دیگه چراش مهم نبود.

چون هیییییچ دلیلی توجیه نمی کرد.

-نمی کرد ؟

-نمی کرد!

-هیچ دلیلی رفتنمو توجیه نمی کرد ؟

-نه رها خانوم.. اشتباه کردی.. رفتنت به چیزیه، ب ی خبر رفتنت به چیز دیگه! هیچ دلیلی

بی خبر رفتنت و توجیه نمی کرد!

لال شدم.. گیرش اون بود ؟ چند لحظه سکوت کردم و بعد با تته پته گفتم:

-من.. من نمی تونستم بگم. یه نی.. نی ش د.

-نمی شد ؟ چرا ؟ نمی شد بگی و منه وامونده به فکری کنم ؟ نمی شد بگی و حتی فقط به

شب وقت باشته باشم به غلطی کنم ؟ نمی شد بگی و سع ی کنیم راه بسازیم ؟ می مردی بگی

؟ حتی شب آخر رها.. حتی شب آخر من فرصت حمله داشتم! من فرصت نقشه داشتم! ولی

رفتی.. بی خبر رفتی و کل روز به جای طرح و نقشه، وقتم رفت واسه این که بفهمم نکنه رها

رو دزدیدن؟ نکنه کشتن؟! وقتیم که فهمیدم خودت تشریف بردی، دیگه کار از کار گذشته بود!

جلوی صورتم اومد و عصبی گفت:

-من ادمی نبودم که بگم به خاطر ما از خودت بگذرا!

ولی گذشتنت که هیچ، تو به خاطر خودت ما رو فدا کردی!

اروم گفتم:

-مجبور بودم.

-به درک!

-خواهرم گوه زده بود.

-به جهنم!

-کم بود خود بابام حکم اعدامشو مهر بزنه!

-به تخمم رها! به یه ورم! می تونستی خبر بدی یا نه

؟ می تونستی بگی باید بری یا نه؟ من می خواستم بگم نرو؟ می خواستم خواهرتو به کشتن

بدم تا تو بشینی پای میز؟ من اینم؟؟؟؟ بعد متاسف گف ت:

-اگه می گفتی، هم یه فکری برای مشکل تو می کردیم، هم مشکل اینور!

بغض داشتم:

-خانواده ام..

-خانواده ات چی؟ می فهمیدیم کین؟ ترست از این بود، اره؟ که نکنه بفهمیم دنیای تو جه شکلیه! نکنه بفهمیم ننه بابات کین!

بعد با فریاد ادامه داد:

-تتوی لب های تو رو گونه ی داداش منه اشکال نداره، بعد می مردی من بفهمم از کدوم گورستونی اومدی؟

-نمی خواستم..

-دقیقا! نمی خواستی! مشکلم بابات و جریان بین من و بابات نبود رها خانوم! فرزند ارشد! دانشجوی دکترا

در الماااااااااااا! مشکلت این نبود رها، تو فقط نمی خواستی کسی بفهمه تو کی ای!
تنها نگاهش کردم که گفت:

-بگو. جرعت داشته باش بگو. تو اهل خجالت نیستی رها، بگو!

داد زد:

-اره نمی خواستم! مشکلم جایگاه بابام نبود! اصلا به من چه که بابام کیه و چی کار کرده! نمی خواستم.

نمی خواستم کسی وارد محدوده ی خصوصی من بشه!

-افرین! و دقیقا به همین دلیل که هیییییچ دلیل ی توجیه نمی کنه رها خانوم! حالا هم اعتراض بیجا نکن.

اوضاع همینیه که می بینی! می خوای باز بری؟ برو!

من از زیر صفر اومدم بالا، ب ازم میام!

-اعتراض می کنم، خوبم اعتراض می کنم. جون من خسته شدم، می فهمی؟ از این ور اون ور کشیدن خسته شدم! منو فرستادن المان، بعد گفتن برگرد!

منو فرستادن فرانسه، بعد گفتن برگرد! منو فرستادن

ایتالیا، بعد گفتن برگرد! منو آوردین اینجا، بعد گفتن برگرد! برگشتم و باز شما اومدین و گفتین برگرد!

لعنتی ها سگم بود تا الان دیوونه شده بود! منو از چن د ور می کشید؟ من با این شرایط نمی تونم فراز خان.

نمی تونم زندگی کن م.

-زندگی؟ تو که می خوای بری. مسافر امروز و فردایی..

بی جواب نگاهش کردم که گفت:

-هوم؟ چی شد؟ بی ربط پرسیدم:

-با هیلدایی؟

-چی؟

-با هیلدایی؟ با همین؟ با هیلدایی؟

-عصبی خندی د:

-واقعا داری سوال می کنی ازم؟ باز بی ربط گفتم:

-نمی رم.

-چی می گی؟

-می گم نمی رم، ول نمی کنم. پای میز می شینم.

-این حرفا رو قبلا هم شنیدم ره ا.

-این بار فرق داره.

-چه فرقی؟

-این بار، اگه بخوامم برم، بی خبر نمی رم.

-دیگه مهم نیست.

-نیست؟

-سرد نگاهم کرد و یک کلام گف ت:

-نیست!

بعد سمت در رفت و گفت:

-خودت شو! فقط یک شب وقت داری که خودت شی!

بعد از در بیرون رفت و در کوبیده ش د!

یک شب.. گفته بود یک شب ؟

صبح که از اتاق خارج شدم، به جمع دور میز گفتم:

-امشب بازی چه ساعتیه ؟ فراز کسی بود که جواب داد:

-۱۰!

قهوه ای برای خودم ریختم، سمت میز رفتم که فرگ ل بلند شد و رفت، لبخند زدم پشت بندش هیلدا هم رفت، لبخند زدم. کیان هم نیشخندی زد و رفت و من با لبخند موندم و عرش و فراز. اهمیتی ندادم. مقداری شیر توی قهوه ام ریختم و ریلکس به پشتی صندلی تکیه زدم. عرش چایی برای خودش ریخت و رو به فراز گفت:

-ما امشب ساعت ۹ بریم ؟

-اره، حواسم به دوربین ها و صداها تون هست. هرچی شد علامت بدین.

–حله.

بعد اروم بلند شد و اون هم رفت و من موندم و فرا ز عنقی که بد تر اشتهها رو ازم می گرفت.

لقمه ای برای خودم درست کردم که گفت:

–۲ و نیم تا با خودت می بری امشب و با ۳۰ تا بر می گردی.

–۲ و نیم تای اضافه رو مکان می گیره ؟

–اره.

–اوکی.

–اینایی که پشت میزن کل عمرشونو پشت میز بودن. حرفه ای، با تجربه و باهوشن.

–خب ؟

–حواستو جمع کن.

–تو فکر می کنی من از اونا کم ترم ؟

–نمی دونم، باید ببینم!

–نمی دونی ؟

–نمی دونم.

لقمه ی نصفه گاز زده رو روی میز انداختم و گفتم:

-می بینی!

بعد از پشت میز بلند شدم، از روی عسلی کنار مب ل پاکت سیگاری که می دونستم متعلق به فراهه رو برداشتم و به اتاق رفت م.

توی اون اتاق کاری جز سیگار کشیدن نمی شد کر د..

دو ساعتی بود که در حال ارایش کردن بودم. از هیچ لوازم ارایشی نگذشته بودم و تا تونسته بودم همه رو روی صورتم پیاده کرده بودم.

سایه ی اسموکی، با خط چشم بسیار پهن. زیر چشم م ها رو سایه ی سرخ زده بودم و عجیب راضی بودم. ب ا صابون ابرو، ابرو ها رو حسابی لیفت کردم. هایلایتر ر و به جاهای مورد نیاز زدم. حدود ۲۰ دقیقه ای فقط صرف ریمل زدن کردم، مداد مشکی داخل پلک بالا و مداد قرمز داخل پلک پایین، رژ گونه و اخر سر رژ قرمز را چنان روی لب کشیدم که نیمی از رژ رف ت.

اسپری فیکس رو روی صورتم اسپری کردم. تاپ مشکی جذبی پوشیدم و روش کت کوتاه چرم مشکی،

لگ چرم مشکی هم به پا کردم و بوت های پاشنه دار چرمم رو هم به پا زد م.

موها رو با اتو تیز صاف کرده بودم. بالای سر مدل سامورایی ها گوجه کردم، گیره موی سوزنی شکل چینی ای توش فرو کردم و لبخند شیطنت امیزی ب ه چهره ی توی اینه زدم.

در اتاق باز شد و فراز وارد شد، با لبخند عجیب م سمتش چرخیدم. ابروهایش بالا رفت، گوشه
ی لبش هم.. و گفت:

-خوش اومدی!

-به خودم؟

-به خودت.

پوزخند زدم:

-تو فکر می کنی رها این شکلیه و درین یه شکل دیگه؟ تو فکر می کنی رها قویه و درین
ضعیف؟ فکر می کنی رها پیچیده است و درین ساده؟ جلو تر رفتم و لبخند زدم:

-نچ، اشتباه کردی. اگه بنا به مقایسه اس، اون که قوی ه و پیچیده درینه! درینه که رها رو
ساخته فراز خان.

درینه که استعداد رو گرفته، پرورش داده و داده دست رها! درینه که از ۵سالگی کتک
خورده تا بتونه کتک زن باشه! درین و رها از هم جدا نیستن! یکین. دنبال اسمم نباش،
هرچی می بینی و هست، همه خود منم! دنبال درینی؟ بیا سراغ من! دنبال رهایی؟ بیا
سراغ من! دنبال یه زن قدرتمند دور و برت می گردی؟ بیا سراغ من! دنبال مرد قدرت مند
می گردی؟ باز بیا سراغ من! جای دیگه نگرد که نیست. یه مشت به درد نخور دور خودت
جمع کردی!

-حتی اگه به درد نخور باشن، ولی هستن! ول نم ی کنن و برن!

-دلت به این خوشه ؟

-خیلی! من واقعا دست کم گرفته بودمت. وقتی به ت می گفتن تمساح خونی، فکر می کردم

واسه بازیه، ولی تو واقعا تمساح خونی بودی و ما هم یه مشت ماهی دورت. طعمه..

جلو اومد و محکم گفت:

-رها خانوم.. تمساح خونی واقعا یک آکواریوم را بلعیییییی د!

از صدای محکمش کمی جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-از تمساح خونی فقط معنیشو بلدی. بشین و تماشا کن تمساح خونی چیه و کیه!

و از اتاق خارج ش دم.

بیرون که رفتم، رفتمم همزمان شد با پایین اومدن کیان از پله ها! با دیدنم چشم هاش گرد

شد و سکندری خور د.

پوزخند زدم:

-یوایاش! هول نکن.

با ابروهای بالا رفته و چشم هایی که هنوز متعجب گفت:

-نه حرفمو پس می گیرم.. خوب دافی هستی!

بلند خندیدم:

-داف نیستم. تمساح خونیم. تو هم که یه ماهی ثابت شده ای. پس مراقب باش!

به چهره ی گیجش اهمیت ندادم و روی مبل نشستم.

کمی بعد عرش و بچه ها رفتن و من موندم و فراز.

فراز مانیتور ها رو جلوش چید، هدفون رو توی گوشش گذاشت و یکی هم به من داد و گفت:

-با این، هم با من و هم با همه ی بچه ها در ارتباطی.

هدفون رو توی گوشم گذاشتم و گفتم:

-چه جوری باید برم تا اون جا ؟

-احسان میاد دنبالت.

-احسان همون راننده ی وحشیتونه ؟ نگاهم کرد و گفت:

-فقط راننده اس.

-کسی که به قصد کشت یکی پشت فرمون می شینه فقط راننده نیست!

-تو قصدشو نمی دونی، می دونی ؟ جوابی ندا دم. با صدای پیام تلفنش گفت:

-احسان رسیده.

شالم رو دور گردنم انداختم و سمت خروجی رفتم که ه گفت:

-رها؟

بی جواب سمتش برگشت م.

-تو رهایی، همه فن حریفی، نه؟

-هستم.

سرش رو بالا و پایین کرد ولی من نگرانی توی چشمش می دیدم؟

خدافظی زمزمه کردم که گ فت:

-نگو خدافظ، بگو فعلا!

باز نگاهش کردم. چرا با هر کلمه اش می تونست حال م رو عوض کنه؟ باز حسرت خوردم. کاش چنین حسی رو به ایلیا داشتم، کاش می تونستم راحت و بی دردسر کنارش زندگی کنم. ولی نه من اهل زندگی راحت و بی دردسر بودم، نه اون می تونست مثل فرا ز حالمو عوض کنه.

این بار گفتم:

-فعلا.

در حال بستن در بودم که شنیدم:

-زیبا شدی .. از. ۱۰

زود در رو بستم تا بیش تر از این نفسم بند نیا د.

نفس عمیقی کشیدم.. به خودت مسلط باش رها، الان نه وقت احساسی شدن، نه وقت حالی به حالی شدن.

داری جای بدی می ری، جای سخت، جای خطرناک..

با دیدن اف جی کروز می که منتظر ایستاده بود سمتش رفتم، سوار شدم و زود گفتم:

-تا خود اونجا، نه حرف می زنی، نه می خندی، نه حتی زمزمه و کوچک ترین صدایی.
اعصاب ندارم و اعصاب تو یکی رو که اصلاا ندارم. صبر و تحملم امتحان نکن. هرکی امتحان کرده ضرر کرده. فقط راه بیفت و بعدشم خدافظ.

با ابرو های بالا رفته، برای جلو گیری از خنده اش لب هاش رو سفت تو کشید، سرش رو بالا و پایین کرد و راه افتاد.

به دستهام نگاه کردم.. این دست ها باز می تونست

برنده باشه ؟ می تونست با کارت ها و اعداد و خال ها معجزه کنه ؟

احسان بی حرف تنها تلفنی رو سمتم گرف ت.

تحویل گرفتم و به پیامی که روی گوشی بود نگاه کردم. خبری از فلش رو به بالا نبود، تنها ای نوشته شده بود. باز کردم و پیام رو خوندم:

-هدفونتو روشن کن.

هدفون رو لمس کردم و روشن شد. صداهای بچه ه شنیده می ش د.
صدای کیان رو اول شنیدم:

-من وارد شدم.

عرش:

-واردم.

فرگل:

-واردم.

هیلدا:

-منم واردم ولی این جا پر نگهبانه.

و بعد صرای فراز:

-ریلکس باشی اتفاقی نمیفته. اروم باش.

احسان توقف کرد و با دست به دری اشاره کر د.

پیاده شدم، وارد در منحنی شکلی شدم و توی هدفون گفتم:

-منم وارد شدم.

نگهبانی که دم در بود، گفت:

-گوشیتونو تحویل بدین و پله ها رو برید پایین.

برای راه خروج دیگرچشم گردوندم و چیزی به چشمم نخور د.

گوشی ای که احسان داده بود رو دست مرد دادم و پله ها رو پایین رفت م.

استرس به جانم افتاده بود. مکان عجیبی بود، شبیه تونل های تو در تو. راهروهای مار پیچی شکل و تقریباً تاریک.

از مسیر های پیچ و پیچ رد شدم و به زنی رسیدم که گفت:

-لباسا و ساک پول رو تحویل بدین.

تنها شال و ساک پول رو تحویلش دادم و گفتم:

-کتم تنم می مونه.

سری تکون داد و گفت:

-باید بازرسی بدنی شی د.

دست هام رو از هم باز کردم:

-شروع کن.

بعد این که بازرسی تمام شد به سمت اتاق بازی همراهیم کرد. باز هم راهروهای عجیب و غریب که چندین خروجی و راه داشتن. به در اتاق که رسیدیم گفت:

-وارد شی د.

قدم گذاشتم و صدای فراز رو شنیدم:

-موفق باشی.. قلندری.

وارد شدم و به میز گرد بزرگ نگاه کردم. ه مه نشسته بودن و فقط یک صندلی خالی بود.

اولین چیزی که دقتم رو درگیر کرد این بود که هر ۱۲ نفر مرد بودن.

اب دهانم رو قورت دادم و به خودم اعتماد به نفس دادم: تو طوریت نمی شه رها، نگران نباش.

به محض نشستنم مرد چاقی که دقیقاً رو به رو م نشسته بود، گفت:

-چه عجب چشممون به جمال یه زن هم روشن ش د.

لبخندی زدم:

-سعادت از ماست.

ژتون ها جلوم چیده شده بودن. دقیق نگاهشون کردم و با خودم گفتم: همه ی این ژتون ها

باید مال من شن.

دیلر شروع به پخش کارت ها کرد. با دیدن ۸ و ۱۰ ای که توی دستم داشتم، خودمو نباختم : می تون م سری ش م.

قبل چیده شدن سه ورق روی زمین، شرط بندی صورت گرفت. با دیدن رقم های بالا کل بدنم تعجب کرده بود. هنوز سه ورق رو ندیده انقدر بالا شرط م ی بستن ؟ ۸ و ۱۰ کارتی نبود که براش انقدر خرج کن م ولی باید بازیشون دستم میومد، پس مجبورا شرط رو دیدم و سه ورق چیده ش د.

با دی دن اس و ، ۲ خودمو باختم ولی ورق سوم ۸ بود و حداقل یه پر ریزی بودم. دوباره شرط بندی صورت گرفت و این بار رقم ها متعادل تر بود. باز شرط رو دیدم. برگه ی چهارم چیده شد و با دیدن ۸ بعدی

بدون این که توی چهره ام مشخص شه، رضایت داشتم.

حالا سه هشت داشتم و حرفی برای گفتن . ۶ نفر کنار کشیدن و بقیه شرط بندی کردن. شرط ها باز بالا رفت. ترس داشتم، ریسکی بود اما چیزی که دلم رو خوش می کرد این بود که حداقل شرایط سری شدن روی زمین نبو د.

شرط رو دیدم و ورق اخر چیده شد. با دیدن ۲ خودم رو نباختم. حداقل سه هشت داشتم ، خیلی چیز کم ی نبود. باید می فهمیدم بلوف می زنن یا چیزی توی چنته دارن. باز شرط بندی کردن.

دو نفر دیگر کنار کشیدن و بعد برگه ها رو رو کردیم.

نگاه به برگه های ۵ نفر دیگر کردم. یکی پر ۶ بود، ۲ نفر با هیچی بلوف زده بودن، من هم سه هشت و نف ر اخر.. یک آس و یک ۲ در دست داشت و یعنی فول هاوس شده بو د..

دست اول رو باخته بودم.. استرسم بیش تر شده بو د.

مرد چاق که برده بود، با لبخند کریهی ژتون ها رو روی هم می چی د.

دست بعدی پخش شد.. وقتی دیدم دست جالب ی ندارم، کنار کشیدم و یه بازی بقیه دقت کردم. بازی ه ا کاملا متفاوت بو د. باز مرد چاق برنده شد، اما این بار ب ا هیچی و یک بلوف بزرگ!

دست سوم و چهارم هم بازی شد و من هر لحظه استرسم بیش تر می شد. هیچ کدام بازیشان شبیه دست قبلشون نبود و این ترسناک بود. این جماعت واقعا حرفه ای بودن و متود های معمولم روشون جواب نمی داد قطعا.

پول کمی برام مونده بود. حس می کردم کمرم عرق کرده و این اصلا خوشایندم نبو د.

دست بعدی پخش شد. با خودم عهد کردم : تو کم ت ر از این ها نیستی رها. با شهامت بازی کن.

با دیدن یک آس و یک ۵ عزمم رو جزم کردم. این بار من بودم که شرط رو بالا بردم و به خاطر کناره گیری های قبلیم، از یک جایی به بعد همه فولد دادن و احتمال نمی دادن که بلوف زده باشم. مقدار خیلی کمی پولم بیش تر شد ولی باز کم بو د.

دست بعدی پخش شد. با دیدن دو ده کمی راحت شدم. شرط ها خیلی بالا رفت، دو دل بودم ولی یا د حرف فراز افتادم .. ۱۰ از .. ۱۰

نفهمیدم چرا ولی حس خوبی پیدا کردم و شرط رو دیدم. برگه های بعدی پخش شد. با دیدن شاه و ۵

، ۳هرچی فحش بلد بودم نثار فراز کردم.

باز شرط بندی و باز یه فرصت دیگه به فراز دادم و ژتون وسط ریختم. برگه ی چهارم رو شد و با دیدن ۱۰ اتوی دلم گفتم : مثل این که هنوز امیدی بهت هست فراز خان.

باز پول گذاشته شد و برگه ی اخر، که باز ده بود. ک م مونده بود بلند بخندم. فراز لعنتی.

شرط رو بسیار بالا بردم . ۵ نفر کنار کشیدن و مابق ی اومدن. برگه ها رو شد و ژتون ها رو جمع کردم.

حالا اعتماد به نفسم بیش تر شده بود. مرد چاق هنوز کریه لبخند می زد که عجیب بو د. چون تمام پولش رو باخته بود. منتظر ترک کردن صندلیش بودم که ه ناگهان دسته چکش رو بیرون آورد، میلغی نوشت و بعد ژتون هاش شارژ ش د.

ابروهام بالا رفت. اعتراض کردم:

-خالی شدی! شارژ ممکن نیست.

مرد چاق خندی د:

-فکر کردی بازی نامحدود دالون یعنی فقط سر شرط بندی ها ن امحدود ؟

وقتی کسی مخالفتی نکرد تازه فهمیدم بیچاره شدم.

این ها تا اخر می تونستن شارژ کنن و یک جایی پول من تمام می ش د.

فراز توی گوشم گفت:

-پرس کی می شه کنار کشید ؟ از دیلر پرسیدم:

-کی می تونم از بازی کنار بکشم ؟

-هر ده تا که پر شه اجازه ی کناره گیری هست ولی وقتی نری و ادامه بدی، باید باز ده تا ت

پر شه تا بتون ی بری.

سرمو تگون دادم و سر جام نشستم.

صدای فراز رو شنیدم:

-سر ده تا بیا بیرون. حالا هرچی که ش د.

چندین دست بعدی بازی شد کمی می بردم و کم ی می باختم.

دست نهم پخش ش د.

آس و شاه توی دست داشتم و هر دو خشت بودن.

شرط رو دی دم و ادامه دادم. سه ورق چیده شد. با

دیدن ۳خشت و ۴خشت شاد شدم. اگه خشت دیگری گذاشته می شد رنگ بالایی می

شدم. ورق سوم آس پیک بود. باز هم خوب بود اگه رنگ هم نم ی شدم حد اقل پر خوبی

بودم. برگه ی چهارم آس دل بود و من حالم عجیب غریب بود. تا الان سه آس داشتم و شانس رنگ بالا.

شرط ها بالا رفت و به من که رسید، یک دله شدم و آل این دادم. کسی دیگه نمی خندید و همه جدی

بازی می کردن. سه نفر کنار کشیدن و ما بقی آل اینم رو دیدن.

برگه ی اخر چیده شد با دیدن ۶خشت، شاد ترین بودم. رنگ شده بودم، رنگ بالا. دیلر گفت ورق ها رو شه. زود رو کردم و سمت ژتون های وسط رفتم که یکی گفت: -صبر داشته باش دختر.

سمتش برگشتم که ورق هاش رو وسط ریخت. با دیدن ۲ و ۵خشت، روح از تنم رفت. رنگ شده بود، پایین بود، ولی استریت بود. استریت فلاش..

استریت فلاش ی که حس کردم همون قدر استریت ب ه وجودم خنجر می زنه.. استریت فلاشی که حس کردم با رنگ خونم رنگ شده.. من تموم شده بودم؟ باخت ه بودم؟ مرد چاق باز می خندید .. ۹دست بازی شده بود و به دست دهم نرسیده من باخت ه بودم..

صدای فراز رو شنیدم:

-باختی رها؟

نمی تونستم جواب بدم. من.. جوابی نداشتم. نمی شد، جور در نمیومد، من بازنده نبودم.. نبودم.. هرگز نبودم..

باز صدای فراز:

-رها جواب بده.

سرم رو چرخوندم تا بینم دوربینی تو اتاق هست یا نه؟ نبود.. فراز به من دسترسی دوربینی نداشت.. نمی تونست ببینه، فقط شنیده بود. باید چی می گفتم؟ چی کار می کردم؟ فقط به جای ژتون های خالی شده ام نگاه می کردم..

من اصلا از اینجا می تونستم بیرون برم؟ جنازه ام چی؟ جنازه ام رو بیرون می فرستادن؟ تازه سنگین ی بیش از حد دالون رو حس کردم. حسی به من می گفت جنازه ها این جا دفن شده.. چم شده بود؟ فریک زده بودم؟ فراز باز گفت:

-رها؟

نا خوداگاه زمزمه کردم:

-باختم..

مردی خندی د:

-خودش هنوز باورش نشده.

فراز اروم گفت:

-خیل خب، اررم بیا بیرون. دردسر درست نکنی کاریت ندارن. نترس، خب؟ نه نمی شد..
باخت مال من نبود که..

دیلر پرسى د:

-شارژ می کنید؟ شارژ؟ با کدوم پول؟ صدای فراز:

-رها بیا بیرون.

صدای عرش:

-چی شده فراز؟ اون ور مشکلیه؟ فراز بی جواب به عرش تنها گفت:

-رها بیا بیروووون.

من بازنده نبودم.. من نمی تونستم بازنده باشم.

صدا های فراز و عرش قاطی شده بود، رو به دیلر گفت م

- : شارژ می کنم.

دیلر لبخند زد:

-پول رو می دین؟

-با پول نه.

مرد چاق خندی د:

-ناز بشی. رو چی می خوام شرط بندی؟ ژتون های بقیه؟
جمع خندید. ص دای فراز هنوز میومد. اعتماد به نفسمو جمع کردم.

دیلر باز پرسید:

-شارژ؟

یک ابرو بالا انداختم، لبخند زدم و گفتم:

-شارژ می کنم، با پول ن ه.

مردی اخم کرد:

-اینجا بچه بازی نیست دختر خانوم. لوس بازی و خواهش و تمنا جواب نمی ده. پول نداری با
چی شارژ می کنی؟ سر چی شرط می بندی؟

خیره نگاهشون کردم. از تو حال رو نمی فهمیدم، ولی جدی و با ابروی بالا رفته گفت م:

-سر خودم!

سکوت کل اتاق رو گرفت، قیافه ها متعجب شد، مرد چاق لبخند می زد و صدای عرب ده ی
فراز گوشم رو کر کرد:

-رها.....

دیلر گفت:

-چنین چیزی توی دالون...

یکی از مردها حرفش رو قطع کر د:

-نظر جمع رو بپرسیم. شاید موافقت شه.

بعد لبخندی به روم زد.

دیگر تک به تک سوال پرسید. همه جواب مثبت دادن و به مرد چاق رسید که گفت:

-موافقم، ولی بدون من تو بازی رحم ندارم دختر.

-راش رو بولت بدون اسلحه معنی نمی ده، هوم؟ مرد چاق بلند خندید. دیگتر تردید داشت. رو

به من پرسید د:

-مطمئنید خانوم؟ نبودم ولی جواب دادم:

-ورقها رو پخش کنی د.

-آگه آل این شما، خودتون باشید، مقدار آل این بقیه هم باید مشخص شه. رقم بالایی الان

توی بازی ه.

-یعنی ارزش من کمتره؟ یکی از مردها گفت:

-آل این ای که با آل این دختر برابری کنه، نفری ۲ و نیم تا باشه.

ابروهام رو لوس کمی به هم نزدیک کردم:

-واقعا؟ من، همش ۲ و نیم تا؟ مرد چاق خندی د:

-روتو کم کن دختر.

۲ و نیم تا... میشد همون ۳۰ تایی که از اول قرارمون بود. ناچارا قبول کردم و دیلر کارتها رو پخش کرد.

سه و هفت نوی دستم بهم دهن کجی میکرد، ولی وا ندادم. شرط بندیها انجام میشد و جالب این بود که هیچ کس کنار نمیکشید! انگار لقمهی چرب و نرمی بودم.

سه ورق زمین چیده شد. سه و آس و شاه بهم گفت که حتی اگه پر سه باشم، کسی ممکنه پر آس و شاه باشه.

استرس بیشتر شده بود. تپش قلبم رو بیشتر از حد ممکن حس میکردم و میترسیدم بقیه هم حس کنن و تمام فکرم این بود که در صورت باخت چطوری در برم؟

عجیب این بود که دیگه هیچ صدایی هم از فراز نبود.

شرطها بالاتر رفت و اضطراب من هم هر ثانیه بیشتر میشد. من به چه شکلی از این دالون خارج میشدم؟

اصلا خارج میشدم؟ یا اوضاع طوری میشد خودم حتی خارج نشدن رو ترجیح بدم؟

ورق بعدی چیه شده. با دیدن هفت کمی تونستم نفس بکشم.

مرد چاق تمام مدت لبخند وحشتناکی روی صورتش داشت که حس میکردم از دستهای قبل کریهت ر شده.

شرطها اون قدری بالا رفت که یکی آل این داد. ب ه دنبالش همه آل این دادن! لعنتیها چرا هیچ ک س کنار نمیکشید؟ همه دستهاشون خوب بود؟ یا بلوف بود؟ یا من کیس خاصی بودم؟

مرد چاق خیره نگاهم کرد. لبخندی بهش زدم تا ب ه اوضاع قاراشمیش درونم پی نبره.

همهی ژتونها وسط ریخته شده بود و من هم ی ه جورایی وسط بودم.

دیلر ورق آخر رو میچید، همه تن چشم بودم. یک کارت، یک عدد، یه ورق کوچک میتونست کل زندگی من رو عوض کنه. قمار سر زندگی همین بود؟ همون لحظه به غلط کردن افتادم و با خودم عه د کردم دیگه هرگز همچین غلطی نکنم!

صدای عرش رو شنیدم:

-من بیرونم، اوضاع اینجا ردیفه. وضعیت بقیه چیه؟ ورق رو شد و با دیدن هفت عمیقا شاد شدم. فول هاوس بودم. فول هاوس بالا بود. حسابی بالا بو د.

احتمال این که کس دیگری هم فول هاوس باشه

خیلی کم بود چون دو هفت روی زمین بود و یکی

دست من. فقط یکی میموند و ۳ نفر بودیم! تازه به جز هفت باید یکی از کارتهای رو زمین رو ه م میداشت. اطمینان خوبی داشتم. اعتماد به نفس رو توی تک تک سلولهام حس میکردم.

کارتهای رو شد و بالاترین رو کسی داشت که دو پر آس و شاه بود و جلوی من باز هم بازنده بود. به صندلی تکیه زده بودم که دیلر گفت:

-ورقهاتون رو رو کنی د.

اول کارت سه رو رو کردم، همه جدی و ساکت منتظر نشستند بودن. برای رو کردن ورق بعدی از جا بلند شدم، کارت رو طوری انداختم که زیر کارت قبلیم رفت. زود ژتونها رو جمع کردم و گفتم م:

-شب خوش دوستان.

ژتونها رو به دیلر دادم و دیلر ساک پولی دستم داد.

مرد چاق دیگه لبخند نمیزد.

سمت خروجی رفتم که کسی گفت:

-قبول نیست. اعتراض دارم.

مرد دیگری بل گرفت:

-این بازی محض سرگرمی بو د.

مرد دیگر:

-نباید با پول از اینجا خارج شه.

ساک رو سفتتر چسبیدم:

-مرد نیستید؟ تا دو دقیقه قبل به خاطر مردونگیتون برنامههای مفرح داشتید، الان کو اون

مردونگی؟ بعد بلند خندیدم:

-من که از شما مردترم.

دیلر از جا بلند شد و سمت در خروج رفت که گفت م:

-کجا؟ تا بیرون با هم بری م.

دیلر لبخند زد:

-من ساک رو تحویلتون دادم. خروج با خودتونه.

بعد در حین رد شدن از کنارم آرام گفت:

-اشتباه کردید خانوم.

توی دلم خالی شد. ساک رو از دور گردن رد کردم و کج انداختمش. امکان نداشت بتونن

پول رو از م بگیرن.

صدای فرگل شنیده ش د:

-منم اوادم بیرون. پولم دستمه.

یکی از مردها از جا بلند ش د:

-با پول شارژ نکردی، با پولم نمیتونی بری. اگه چی ز دیگهای میخوای در خدمتی م.

با ترس به مرد دیگری نگاه کردم که از جا بلند ش د:

- فکر کردی ما احمقیم؟ این همه پولو الکی الکی ورداریو بری؟

اخم کردم:

-الکی الکی؟ سرش بازی کردم. از جوون مایه گذاشتم!

مرد دیگری با خنده‌ی مسخرهای گفت:

-از جوون؟ یا از کوو...

حرفش رو بریدم:

-فکر کردی بودن با شماها کمتر از مرگه؟ مرد چاق آخر از همه از جا بلند شد و سمت اومد

و گفت:

-آل اینت رو به ماها بده و بعد با پولا برو.

ترس حمله کرده بود. این آدما ولم نمیکردن د.

صدای کیانو شنیدم:

-منم بیرونم.

۱۲ مرد بهم نزدیک و نزدیکتر میشدن و من فک ر میکردم ب ا بوت پاشنهدار چقدر سریع

میتونم بدوم؟ سمت خروجی عقب عقب رفتم که یکی از مردها بازوم رو گرفت، به محض

لمس شدن خیلی سریع، دستش رو پس زدم و شروع به دویدن کردم. با ساک پول به گردن

و بوتهای پاشنهدار میدویدم و ۱۲ مرد دنبالم بودن.

فکرم جرقه زد:

۱۲ مرد خشمگین!

خودم رو لعنت کردم: الان وقت فکرای مسخره نیست رها.

راهروهای عجیب و غریب رو با توجه به مسیری که ورود کرده بودم میرفتم و میپیچیدم.

صدای عرش رو شنیدم:

-هیلتا کجایی؟ یه حرفی بز ن.

نگاهی به پشتم کردم و شمردم. یکی کم بود!

عقب مونده بود؟

به راه ادامه دادم و با دیدن کسی از جلو که به سمت م میومد مجبورا متوقف شدم.

نفس نفس میزدم. فرار فایده نداشت. این آدمها ولم نمیکردن. با ترس و بینفس به ۱۱ مرد

پشتم و یک مرد جلو نگاه کردم. باید چی کار میکردم؟ صدای کیان:

-هیلتا یه حرفی بز ن.

و صدای آروم هیلتا:

-بهم شک کردن. دارم سعی میکنم آروم خارج شم.

صدای فرگل:

-فراز کجاست؟ فرااز؟

مردها نزدیکتر میشدن و من توی یک راهروی تاریک گیر افتاده بودم. باید تیزتر و فرزتر میشدم. زود بوتها رو از پا درآوردم و یکیش رو دستم گرفتم. روی صورت اولین مردی که از پشت بهم رسید، با پاشنه‌ی تیز بوت،

ردی عمیقی جاگ داشتم. خون جاری شد و مرد داد زد:

-پتیارهی وحشی! جلو رفتم و به مرد جلویی رسیدم، خیلی زود لگدی توی شکمش زدم و قبل اینکه به خودش بیاد چند مشت محکم توی کیج گاهش زدم.

از حال رفت. دو مرد دیگه بهم رسیده بودن و هر دو همزمان بهم حمله کردن. در حال لگد زدن به یکیشون بودم که مثنی توی صورتم خورد. سمتش برگشتم:

-فاک! تو صورت؟ اونم صورت یه زن؟

بعد با خشم سمتش حمله کردم و لگد بارونش کردم.

مرد پشتی به پشتم ضربه میزد. ضربههای مسخرهای که فقط روی اعصاب بود. با آرنج توی صورتش کوبیدم و گفتم:

-مشت نزن آبرو بردی فقط!

چند دقیقه‌ی دیگه درگیری داشتیم. خسته شده بودم، سنگین بودم و دلم زنده موندن میخواست.

۶مرد سرپا بودن! حوصله نداشتم و پا به فرار گذاشتم ولی خیلی زود یکی شان گرفتم، دستش رو دور گردنم حلقه کرد و فشار آورد. تنها تونستم گازش بگیرم که ولم کرد.

صدای هیلدا شنیده ش د:

-حس میکنم احاطهام کردن. همهشون دارن نگاهم میکنن.

صدای عرش:

-وایسادی که چی؟ در رو!

-فراز گفت آروم باش م.

-بیان جر واجرت کنن میخوای آروم باشی؟ هیلدا کجایی الان؟ کیان صدا کرد:

-فراز؟ کجا رفتی تو؟ ای بابا!

فرگل:

-هیلدا خیلی زود بیا بیرون و سوار ماشین شو.

به مبارزه ادامه دادم. عرق از تمام تن و صورتم جاری بود. نا نداشتم و سه مرد مونده بودن.

هر سه سمتم اومدن. عقب عقب رفتم و وقتی پشتم به دیوار خورد، چشمهام رو با ناامیدی

بستم. گیر افتاده بودم.

یکی از مردها گفت:

-یا ساکو رد کن بیاد، یا خودتو.

جون نداشتم ولی گفتم:

-به خواب بین ی.

نزدیک شدن و نسبت به من لاجون، تازه نفس بودن.

پام رو برای لگد زدن بلند کردم و یکیشون با پا جلوم رو گرفت. مرد دیگری یکی از دستهام رو دست گرف ت...

تو کم نمیاری رها..

قبل اینکه مرد شوم دست دیگرم رو بگیره، دستم رو توی موهای گوجه شده فرو ک رد، سوزن سر رو درآوردم و چنان توی دست مرد فرو کردم که از عربدهاش مکان لرزید و حتی خودم هم از صحنه ی خونی مقابلم چندشم ش د.

دو مرد دیگه وحشیترا شدن. مردی که پاهام رو گرفت ه بود، خم شد و سعی داشت شلوارم رو پایین بکشه که یک چوب گلف چنان با شتاب توی سرش خورد که در ثانیه بیهوش شد. سرم رو بالا آوردم و با دیدن فراز انگار جون گرفتم که خیلی زود پای آزاد شده رو بین پاهای مرد دیگه زدم. فراز زود دستم رو کشید و شروع به دویدن کر د.

نفس نفس میزد، ولی پرسیدم:

-کی اومدی؟

-از اون لحظه‌ی مضخرفی که دهن مسخرهات رو باز کردی و اون شرط تخمی رو بستتی!
شفافه؟ یا بیشتر ر توضیح بدم؟

خندهام گرفته بود، ولی برای خندیدن هم خسته بودم.

ترس رفته بود، دلهره رفته بود، تپش قلب رفته بو د...

فراز اومده بو د...

به در که رسیدیم با دیدن نگهبان بیهوش شده به فرا ز نگاه کردم که جواب چشم غره بو د.

فراز دستم رو سمت ماشین کشید، ریموت رو زد و سوار شدیم و به محض نشستن صدای
هیلدا رو شنیدیم:

-دارن میان سمتم. زیادن... رسیدن... بچهها، منو گرفتن...

و صدایی که دورتر ش د:

-ولم کننن، چیکار میکنی؟

و صدای زد و خورد، و صدای داد، و صدای درگیری و صدایی که از هدفون نمیومد، از محیط
نمیومد ولی گوشهای من برام پخشش میکرد... صدای آژی ر ماشین پلیس...

چه صداهای گوش خراشی!...

-حس میکنم احاطهام کردن. همهشون دارن نگاهم میکنن.

صدای عرش:

-وایسادی که چی؟ در رو!

-فراز گفت آروم باش م.

-بیان جر واجرت کنن میخوای آروم باشی؟ هیلدا کجایی الان؟ کیان صدا کر د:

-فراز؟ کجا رفتی تو؟ ای بابا!

فرگل:

-هیلدا خیلی زود بیا بیرون و سوار ماشین شو.

به مبارزه ادامه دادم. عرق از تمام تن و صورتم جاری بود. نا نداشتم و سه مرد مونده بودن.

هر سه سمت اومدن. عقب عقب رفتم و وقتی پشتم ب ه دیوار خورد، چشمهام رو با ناامیدی

بستم. گیر افتاده بودم.

یکی از مردها گفت:

-یا ساکو رد کن بیاد، یا خودتو.

جون نداشتم ولی گفتم:

-به خواب بین ی.

نزدیک شدن و نسبت به من لاجون، تازه نفس بودن.

پام رو برای لگد زدن بلند کردم و یکیشون با پا جلوم

رو گرفت. مرد دیگری یکی از دستهام رو دست گرفت...

تو کم نمیاری رها..

قبل اینکه مرد شوم دست دیگرم رو بگیره، دستم رو توی موهای گوجه شده فرو کردم، سوزن سر رو درآوردم و چنان توی دست مرد فرو کردم که از عربدهاش مکان لرزید و حتی خودم هم از صحنه ی خونی مقابلم چندشم ش د.

دو مرد دیگر وحشیترا شدن. مردی که پاهام رو گرفت ه بود، خم شد و سعی داشت شلوارم رو پایین بکشه که یک چوب گلف چنان با شتاب توی سرش خورد که در ثانیه بیهوش شد. سرم رو بالا آوردم و با دیدن فراز انگار جون گرفتم که خیلی زود پای آزاد شده رو بین پاهای مرد دیگر زدم. فراز زود دستم رو کشید و شروع به دویدن کرد.

نفس نفس میزد، ولی پرسیدم:

-کی اومدی؟

-از اون لحظه ی مضرخی که دهن مسخرهات رو باز کردی و اون شرط تخمی رو بستتی!

شفافه؟ یا بیشتر ر توضیح بدم؟

خندهام گرفته بود، ولی برای خندیدن هم خسته بودم.

ترس رفته بود، دلهره رفته بود، تپش قلب رفته بو د...

فراز اومده بو د...

به در که رسیدیم با دی دن نگهبان بیهوش شده به فراز نگاه کردم که جواب چشم غره بو د.

فراز دستم رو سمت ماشین کشید، ریموت رو زد و

سوار شدیم و به محض نشستن صدای هیلدا رو شنیدیم:

-دارن میان سمتم. زیادن... رسیدن... بچهها، منو گرفتن...

و صدایی که دورتر ش د:

-ولم کننن، چیکار میکنی؟

و صدای زد و خورد، و صدای داد، و صدای درگیری و صدایی که از هدفون نمیومد، از محیط

نمیومد ولی گوشهای من برام پخشش میکرد... صدای آژی ر ماشین پلیس...

چه صداهاى گوش خراشى!...

ماشین ایستاده بود و فراز تلاشی برای به حرکت درآوردنش نمیکرد.

صدای فریاد عرش رو توی گوشم شنیدم:

-فر!!!!!!!!!!!!!!از.

به جای فراز من جواب دادم:

-مساعد نیست...

بینفس و ناتوان بودم ولی باید خودم رو جمع و جور میکردم. رو بهش کردم و گفت م:

- حرکت نمیکنی؟ پوزخند زد:

- کجا برم؟

- هیلدا رو...

- میدونم.

- میدونی؟

- تقریباً.

- یعنی چی؟

جوابی نداد. پر حرصتر گفت م:

- حرف بزن دیگه.

صداش رو بالا برد:

- یعنی وقتی حرف مفت تو رو شنیدم پریدم تو ماشین. یعنی وقتی شنیدم هیلدا گفت بهم شک کردن، چون میدونستم تهش چیه، چون میدونستم گیر میفته، چون میدونستم احتمالاً از پشش برنمید و نمیخواستم بدونم، هدفونو کندم و انداختم اونور تابه راست و سریع برسم بهت! که قیمة قیمة نشی. که هیف و میل نشی. که نیام از زیر دست و پای ۱۲ تا وحشی که واسه تن و بدنت دندون تیز کردن درت بیارم. فهمیدی؟؟؟

آب دهانم رو قورت دادم. با فراز این لحظه نمیشد حرف زد. خشمگین بود، عصبی بود و قطعاً کسی که رو مخش بود من بودم.

ولی شرایط طوری نبود که بشه سکوت کرد. پرسیدم: -الان میخوای چیکار کنی؟ داد زد: -نمیدوونم.

متقابلاً داد زد:

-باید بدوونمی. شرایط "نمیدونم" بر نمیتابه الان!

الان باید به گوهی خورد. ۳ نفر منتظر حرف توان. به نفر معلوم نیست کجا گیر افتاده و یکی هم اینجا داره از خستگی میمیره!

-به اون سه نفر بگو بیان خونه به فکری کنیم، اون به نفر منتظر بمونه تا براش چاره پیدا کنم و اون که داره از خستگی میمیره بهش بگو بره بمیره!

چنان با حرص گفت "بره بمیره" که به جای این که بترسم خندهام گرفت. لبهام رو تو کشی دم که عصبیتر گفت:

-یه ریزه بخندی رها جرت دادم. اصلاً الان صبرمو امتحان نکن.

هم چنان لبها رو سفت نگه داشته بودم و فقط سرم رو بالا و پایین کردم و بعد توی هدفون گفتم:

-بیا بید خونه. باید حرف بزنی م.

فراز حرکت کرد و به سمت خونه رفتیم. خونهای که احتمالاً قرار بود جو متشنجی داشته باشه و من برای تحمل اون جو زیادی خسته بودم.

عرش لب تاپ رو روی مبل گذاشت و حرصی گفت:

-نیست! لعنتی! معلوم نیست از کدوم ور بردنش که ت و دورینا نیست.

فرگل گفت:

-یعنی چی؟ غیبش که نکردن.

-سه بار دیدم فرگل. اعتماد نداری پاشو خودت نگاه کن!

کیان عصبی گفت:

-به جای این که فراز بره دنبال این دختره، باید می رفت سراغ هیلدا!

فراز خاموش بود.

عرش گفت:

-نمی شه اینجوری گفت کیان. موقعیت ها متفاوته.

کیان ابروش رو بالا برد:

-چرا نمی شه؟ این دختره رفیقمون نیست عرش.

فرگل:

-بحث رفاقت نیست. ولی بازم فراز باید می رفت سراغ هیلدا.

حرصی گفتم:

-چرا اون وقت؟ چون مامانم زنده اس؟ چون زی ر دست نامادری نبودم؟ چون مامانم با یه

پولدار ازدواج نکرده؟ یا باز می خوایین از بابام بگید؟ اقا یه بار

برای همیشه می گم. بابای قاضی دارم که دارم، نوش جووونم! دلیل نمی شه بیفتم تو خطر به خاطرش!

-کسی از بابات نمی خواست حرف بزنه.

-پس دلیلش چیه فرگل خانوم؟ شما بفرما از چی می خواستی حرف بزنی؟

-دلیلش اینه که تو اونقدر کلک هستی که یه جوری در بری و خودتو نجات بدی. هیلدا نمی تونه!

-به یه ورم که نمی تونه! چطور به من می رسه خانوم زود بر می گرده می گه این کارا پر ریسکه و بای د قبول کنی و فقط خودتی و خودت؟! یادم نرفته تو ماشین بین بنزها گیر افتاده بودم، داشت قانونای خدافظیو برام می شمرد! چی شد حالا؟ حالا دیگه کار پر ریسک نیست؟ هیلدا نمی تونه ریسکو بپذیره؟ یا ریسک فقط واسه منه؟ من از سر راه اومدم اخه!

عرش اروم گفت:

-همچین چیزی نیست ره ا.

-دقیقا همینه!

فرگل عصبی گفت:

-فراز باید بهترین انتخاب رو می کرد و اون لحظه تو بهترین انتخاب نبودی.

مسخره خندیدم:

-درسته خب. نهایتش این بود که ۲ نفر به من اذیت می کر دن، ولی بعدش پوله رو بهم می

دادن. منم ب ا ۳۰ تا میومدم براتون کافی بود دیگه، نه ؟ بقیه اش هم به یه ورتون، هوم ؟

فرگل از غم و خشم می لرزی د:

-ما بی وجدان نیستیم رها خانوم.

-پس چی اید ؟ این حرفا چه معنی ای داره ؟ خستم کردید بابا! اصلا من گوه زدم و رفتم! حا

لا که دارم واسه شما بازی می کنم. واسه شما تو خطر افتادم. ی ه اسکناس از اون پولم که به

من نمی رسه!

-یادت نره این ۵۰میلیارد قرض توعه.

صدای داد فراز همه رو ساکت کر د:

-ساکت شییید! تو این وضعیت فقط گیس و گیس کشی کم داریم.

بی توجه بهشون سمت اتاقم رفتم که کیان گ فت:

-کجا خانوم ؟

-حموم با اجازه اتون.

-ماشالا به این دل خجسته ات! به چپتم نیست یکی گیر افتاده، نه ؟

-با ۱۲ نفر خون بازی کردم کیان خان. الان بدنم و دلم و عقلم و همه می گن برو دوش بگیر

تا پس نیفتادی! الانم نه طرحی دارید، نه نقشه ای! کاری از من بر نیما د، ن ه ؟

کیان رو به جمع با پوزخند گفت:

-این همیشه انقدر خونسرده ؟ خودم جوابش رو دادم:

-دقیقا همینم! همیشه خونسرد، همیشه ریلکس، همیشه موفق! نوت بردار لازمت می شه.

سمت اتاق می رفتم که فرگل گفت:

-کاری ازت بر میاد رها.

رو بهش چرخیدم:

-چه کاری ؟ برم نا کجا دنبالش ؟ با چند نفری که نمی شناسم بجنگم و هیل دا رو از جایی که

نمی دونم کجاست بیارمش بیرون ؟ دقیقا چه کاری ؟

-هیلا دست کسایی افتاده که نه اهل کشتن ن ه چیزی.

-خب ؟

-یه راست می دنش دست پلیس.

-خب ؟ می خوای برم با پلیس بجنگم ؟ این یه قلم رو نخواستید تا حالا ازم اخه.

-نه.

-خب ؟

-تو یه بابا داری که ک افیه ففط به اسم بگه و یه جمله ی ازادش کنی د.

اخم کردم:

-منظور ؟

-منظور واضحه. رفیقی ؟ برامون تو ریسکی ؟ واست اهمیت داریم ؟ ثابت کن رها.

ناباور خندیدم:

-من واسه خودمم تا حالا به بابام رو نزدم. شما فک ر کردین شما ها رو بیش تر از خودم

دوست دارم ؟ -واسه تو نه کاری داره، نه خطری، نه دردی.

-داره. همه رو داره.

عرش اروم گفت:

-چاره ی دیگه ای نیست رها.

-جاش رو پیدا کنید، حاضرم باهاتون پیام و بر م سراغش. فکر بابامو از سرتون بیرون کنی د!

-دست پلیس باشه چی؟ نمی‌تونیم بریم سراغش.

-اون موقع مجبور می‌شیم بریم ملاقات!

بعد سمت اتاقم رفتم و یک راست به حموم رفتم.

صابر قلندری برای من حتی گزینه‌ی آخر هم نبود!

از حموم که بیرون اومدم، فراز رو دیدم که لبه‌ی تخت نشسته بود و چشمش به در حموم بود.

با دیدنش متعجب گفتم:

-بفرمایید؟ به تخت اشاره کرد:

-بشین.

-اجازه دارم قبلش لباس بپوشم؟

-چیز ندیده‌ای نیست رها!

بیراه هم نمی‌گفت. هرچی بود و نبود رو دیده بود.

روی تخت نشستم:

-بگو.

-هیلتا افتاده دست پلیس. از دوربینای راهنمایی رانندگی جلوی اداره ی پلیس عرش دیدتش!

-به سلامتی.

چشم هاش رو لحظه ای بست:

-می شه مسخره بازی در نیاری؟

-کدوم مسخره بازی؟ چی می تونم بگم جز این؟ بریم از زندان فراریش بدیم؟ نقشه ی زندانو تتو کنی م

؟

-رها تو..

-من چی؟ سکوت کرد که گفتم:

-بگو! می خوام ببینم روت می شه یا نه؟

-روم می شه؟ مثلاً بدی کردم در حقت؟ نارو زدم بهت؟ یا بدجایی گذاشتمت و رفتم؟

-من دلیلمو گفتم.

-منم قبول نکردم. تو بی خبر رفتی! خبر می دادی انقدر همه چی گوهی نمی ش د!

-من به بابام نمی گم فراز.

-آگه کاری ازم بر میومد، حتی حاضر بودم نقشه رو تتو کنم و گیرت نباشم! ولی هیلدا می ره

زندان زنان و متاسفانه منو راه نمی دن!

-پس الان گیر منی!

-حس قدرت بهت می ده ؟

-می ده!

-خوش به حالت!

-من به بابام رو نمیندازم فراز.

-نداز!

-چرا اصرار نمی کنی ؟ چرا گیر نمی دی ؟

-گفتی رو انداختن به بابات خطر داره، درد داره!

-داره!

-چرا ؟ تهش باباته، نیست ؟

-نیست! از اون باباها نیست.

-باشه.

-آه! این چه مدلشه ؟ هی باشه باشه!

-تو چی می خواهی؟ التماس کنم بری سراغ بابات؟ گفتی درد داره، نه؟

درد رو مسخره گفت که با داد گفتم:

-می دونی رو انداختن به بابام یعنی چی؟ یعنی بای د باج بدم! یعنی باید غرورمو بذارم زیر

پام! یعنی بای د سرمو بندازم پایین و هرچی گفت بگم باشه! این در دش از هرچی کتک تا

حالا خوردم پیش تره!

-باشه. ولش کن رها.

-همین؟

-همین رها.

-تموم شد حرفت؟

-تموم شد رها.

-زهر مار و رها! وقتی می دونی اسمم رها نیست اصلا چرا با این اصرار می گی رها؟

-چون رهایی رها.

-نیستم! نیستم که گیر تو و رایین هود و بابام افتادم!

-رهایی ره ا.

داد ردم:

-الان نگو رها!!!

-چی بگم؟

-بگو درین!

-نچ، نمی خوام!

بی دلیل و منطق عصبی بودم:

-درینم، بگو درین!!

پوزخند زد، تلفنش رو از جیب دراورد و ویسی رو پل ی کرد. ص دای ایلیا رو زود شناختم:

-کجایی درین؟ یه خبر بده. دارم دیوونه می ش م دررین!

ویس که تموم شد، فراز با لحنی که برام غریب بو د گفت:

-وقتی این جووری، انقدر با حس و انقدر متاسفان ه قشنگ صدات می کنه درین، می خوام

درین نباشی!

رها باش رها!

باز بغضم گرفته بو د.

فراز از رو تخت بلند شد و سمت در رفت که گفتم:

-با هیلدایی؟ جواب نداد که گفتم:

-یا جواب می دی و می ری، یا اگه جواب ندی همی ن جا شبیه جوابت می کنم!

-می خوای چی کار ؟

-می خوام بدون م!

-نیستم!

-چرا ماچت کرد ؟

-نمی دونم، رفتی ملاقات ازش پیرس.

-تو چرا اجازه دادی ؟

-تعهدی به کسی نداشتم، یه ماچ هم قرار نبود فیزیک بدنمو تحت تاثیر قرار بده! تموم شد ؟

-نه، یه گوشی می خوام. مال خودم موند دست نگهبانه!

-میارم یکی برات.

رفت و من موندم و احساسات مسخره ی چرت رو مخ!

باگوشی ای که فراز به دستم رسونده بود برای مهیا ر نوشتم:

-یکی امثال من بیفته زندان زنان، چی می شه ؟

-درینی، نه ؟

خنده ام گرفت. خودمو معرفی نکرده بودم ولی مهیا ر از سوالم فهمی د.
-هوم، درینم.

-به فاک می ره. جرش می دن، دهنشو صاف می کنن، براش زیاد می برن. یه کم هم رو مخ و
سوسول اینا باشه اونجا زنای دیگه ترتیبشو می دن.

شت! اوضاع بد بو د!

نوشتم:

-من رو مخشم، گوه کاریامو می دونه، ننه بابامم م ی شناسه. ممکنه دهنشو باز کنه ؟

-یه کارایی باهاش می کنن که مجبور شه باز کنه!

وقتی کسی نخواد حرفی بزنه ولی پدرشو در بیارن، از کسی حرف می زنه که حاشیه هاش

زیادن! رو مخش م که هستی، باباتم که ... -فایااااا! دهنم صافه، نه ؟

-صافه خوشگلم، صافه.

کوشیو کناری پرت کردم. اگه هیلدا رو می کشتن ه م از بچه ها حرفی نمی زد، مطمئن بودم!

اما من ؟ اگه

زورش می کردن، اگه مجبورش می کردن، اگه تهدی د و ...

ولی هیلدا منو لو می داد. لو می داد و قبل پلیس بای د با بابا درگیر می شدم! بابایی که داشت

درسا رو می فرستاد اوین!

حساب کتاب کردم. درد ک دوم کمتر بود؟ رو انداختن به بابا یا..

جواب مشخص بو د!

از جا بلند شدم، سمت اتاق فراز رفتم، درش رو باز کردم و گفتم:

-بخوام برم سراغ بابا باهام میای؟ با ابروهای بالا رفته گفت:

چی؟ می خوای..

-حرف اضافی نزن. میای یا نه؟

-درد داره؟

-داره.

-مرهم؟

لحظه ای نگاهش کردم و بع د:

-هستی.

-میام.

-یا باید دست پر بریم، یا باید باج بدم.

-نمی دارم باج بدی.

-منتظر اجازه ی تو نمی شینه. تو و من و جد و ابادمونو باهم یه جا رو انگشتش می چرخونه.

متعجب نگاه کرد که گفتم:

-اینجوری بگم که من، یک هزارم انگشت کوچیکه اش هم نیستم!

لبخند زد:

-خودتو دست کم نگی ر.

-نمی گیرم. بابام دست کم نمی گیرم، چون اگ ه بگیرم باختم! من نمی خوام باخت بدم،
نمی خوام سوخت بدم و نمی خوام باج بد م.

-باشه، یه کاریش می کنی م.

-بهش زنگ نمی زنم، چون باز غیبم زده قاطی م ی کنه. یه راست می ریم..

-دفتر کارش ؟

-نه.. با پسر برم برایش بد می شه، می ری م..

نفس عمیقی کشیدم خودم باورم نمی شد فراز رو می خواستم با خودم اونجا ببرم. گفتم:

-می ریم خونه! خونه ی پدری..

بعد بدون این که منتظر جوابش بمونم در رو بستم و از اتاق خارج شدم. باید بین بد و بدتر،
بد رو انتخاب می کردم. حضور فراز کنار م می تونست بابا رو از ابروش بترسونه. می تونست

بگه این بار اومدم خونه ات، سری بعد جاهای دیگه میام. سری بعد تو اینترن ت دیده می شم ،سری بعد پیش رفیقات و همکارات و ... کاش جواب بده..

سومین سیگار رو دود میکردم و با خودم میگفتم چی میتونم بگم که بابا رو راضی کن ه. پیامی برای مهیار فرستادم. عصبی بودم و تشویش داشتم.

پوفی کردم. سیگار رو نصفه خاموش کردم و شروع ب ه لباس پوشیدن کردم. بی آرایش از اتاقم خارج شدم، فراز رو آماده روی مبل دیدم. نگاهی به تیپ چرم پوشش کردم و گفتم م: -بریم.

راه افتادیم. استرس داشتم. بابا پیشبینی نشدهترین آدم ممکن بود و هرگز نمیتونستم از قدم بعدی ش باخبر باشم.

صدای دینگ گوشی نشون میداد احتمالا مهیار جواب داده. باز کردم م:

-دهنتو درین!

نوشتم:

-گیرم به خدا مهیار. طوری همیشه که.

جوابی نیومد که باز نوشتم:

-اوکیه؟

-خیل خب! ولی اگه طوری شه من میدونم و تو.
 ماچی براش فرستادم و گوشه رو کنار گذاشتم.
 صدای فراز بعد از دقایقی سکوت شنیده ش د:
 -از خانوادهاات بگو.

پوزخند زدم:

-مهربون، گرم و صمیمی، دوست داشتنی.

خندی د:

-حالا چرا انقدر تلخ؟

-تو خانوادهی من دنبال دوست داشتنیها نگرد. فک ر نمیکنم حتی یکیشونم برات دوست
 داشتنی باشه.

ابروش رو بالا بر د:

-عجیبه!

-شاید، ولی واسه من دیگه خیلی وقته که عجیب نیست.

باز ازم آدرسی نپرسید و یک راست دم خونه توق ف کر د.

با دیدن آپارتمان سوتی کشی د:

-آقای قاضی عجب جایی سکونت میکنن.

اونقدری استرس داشتم که نتونم جوابش رو بدم.

پیاده شدم، سمت در رفتیم. قبل زنگ زدن چند نفس عمیق کشیدم. برای اولین بار با پسر غریبه‌های وارد خونه میشدم. اصن تابو رو تا حالا نشکسته بودم!

فراز آروم گفت:

-میخوای برگردیم؟

جوابم رو با فشردن زنگ بهش دادم.

فراز جوری ایستاد که تصویرش از آیفون مشخص نباشه.

آیفون رو مامان برداشت و مثل همیشه گفت:

-درین؟

-باز کن.

در باز شد وارد شدم و فراز هم پشت سرم راه افتاد. از حیاط بزرگ گذشتیم، وارد خونه شدم. کسی استقبال نیومده بود!

سمت پله‌ها رفتم که مامان رو بالای پله‌ها دیدم. با دیدن فراز کنارم قبل سلام و احوال پرسی، با متعجبتری ن قیافه‌ی ممکن گفت:

-درین؟ چی کار کردی؟

با چشم به اتاق بابا اشاره کردم و تنها گفتم:

-هست؟

زود خودش رو به من رسون د:

-شر درست نکن درین.

-شر کجا بود؟ هست یا نه؟

-درین این کیه باهات اومدی؟ همین یه دونه تو پروندهی درخشانت کم بو د!

پلهها رو بالا رفتم و به فراز گفتم:

-بیا.

مامان جلوم ایستا د:

-درین نکن! عصبانیش نکن. آخه دیوونه آتیشش اول از همه دامن خودتو میگیره.

-اومدم آتیش بازی ماما ن.

مامان ترسی د:

-دیوونه نشو درین. دختر تو چرا همیشه انقدر ریاغیای؟

-از نظر شما مثل شما نبودن یاغی بودنه.

-درین جان شر درست نکن.

خندی دم:

-آخرین باری که بهم جان گفتی رو یادم نمیاد. بین چی شده که درین جان شدم.

بعد ادامه دادم:

-نگران نباش. بابا همراهو میشناسه.

حالا قیافهی ترسناکش متعجب شده بود:

چی؟

-حوصلهی توضیح نیست.

بعد دست فراز رو کشیدم و همراهم دم اتاق بابا آوردم.

بدون در زدن وارد شدم.

بابا اول منو دید. زود اخم کرد و گفت:

-به به درین خانوم! غیبت صغری چطور بود؟ که در رفتی، ها؟

-در نرفتم، آزاد شدم. دوران اسارتتم تموم نشده بود؟ من الان آزاده محسوب میشم.

پوزخند زد:

-خوبه، زبونتم درازه. ولی موردی نیست، خوش باش.

من کارمو بلام دختر. منو خوب میشناسی، نه؟ بدون اینکه بذاره جواب بدم گفت:

-منم نشناسی خودتو خوب میشناسی. دختر و بیین، پدر و بشناس! لنگهی همیم، نه؟

آب دهانم رو قورت دادم. من چطور قرار بود با این آدم شر کنم؟

سمت در یرمو چرخوندم:

-فراز بیا تو دیگه.

فراز وارد شد، اخم بابا وحشتناکتر شد. عصبانی تویی د:

-واسه من رفیق آوردی تو خونه؟ اونم این یه لاقبا ی لاتو؟

فراز لبخند زد:

-سلام عرض شد جناب قاضی.

حالم خوب نبود، ولی خونسرد نشون دادن رو بل د بودم:

-شششششش... آروم بابا. سخته میکنیها. من تحمل غم پدر ندارم، نکن.

-دختر پیشرم، خجالت نکشیدی؟ نگفتی یک ی بیینتت؟ میدونی اینجا کجاست؟ خونهی کیه؟

دیگه گند کاریاتو میاری جلو چشمم؟

-نمیدونم کسی دید یا نه. دقت نکردم. ولی فوق ش میبین دیگه. یهو دیدی مجبور شدی تو

همین خونه مراسم بادا مبارک بادا راه بندازی!

لبخند زد:

-خیالم راحت شد. کسی ندیدت. لحت و حرفات لوت میده دختر. تو نمیتونی راحت بگی
فوقش دیده باشن! خوب میشناسمت.

لعنت به این مرد! به روم نیاوردم:

-واسه مطلب دیگهای اومدم.

-میدونم. این پسره ابزار تهدیده؟

فکم رو محکم فشار دادم تا جیغ زنم. چرا همه چی رو میدونست؟

-تهدید کجا بود؟ اومدم معرفیش کنم. البته معرف حضور هستن، نه؟

-نمیدونم چه گندی زدی که کارت به من افتاده! ولی کار به جایی نمیبیری دختر. از الان بگم.
غرورتو له نکن. من انگشت برات تکون نمیدم.

-انگشت نیاز نیست. فکتو تکون بده.

-جالب شد! چی شده؟ رفتنی هستی؟ کدوم زندان ایشالا؟

-من رفتنی نیستم! یعنی از اونا که تو فکر میک نی

نیستم. من وقتی رفتنیم که بپریم! به کی میگ ن رفتنی؟ به اونی که میخواد بمیره؟ من نمیمیرم

بابا!

زندان؟ تو واقعا فکر کردی من لو میرم؟ خندیدم:

-مگه نگفتی لنگهی خودتم؟ تو کی لو رفتی که من برم؟

-تو زرنگی درین، قبول دارم. با عالم و آدم فرق داری.

اصلا نمونهای. کسی مثلت ندیده. اماااااا... اما خودتو با من مقایسه نکن. خیلی راه داری تا به من برسی. م ن هنوز الگوتم، نه؟ هنوز به من نرسیدی که الگوتم.

فراز خندی د:

-عذر میخوام. فکر کردم مزاح فرمودین.

بابا ابروش رو بالا برد:

-این پسره هیچی نمیدونه، نه؟ از منو تو خبری نداره، نه؟ که اگه میدونست، به جای خنده خودشو خیس میکرد! خیس میکرد که با کی داره میگرده.

این بحث جالب نبود، عوضش کردم:

-بحثو نیچون بابا.

-کدوم بحث؟ بحثی پیش نیومده. هنوز حرفی نزدی.

چرا استرس داری درین؟ چم شده بود؟ حرف زد م:

-میخوام یکی بیاد بیرون.

خندی د:

-از کجا؟ اونم رفتنی؟ از کدوم نوع رفتنی؟ از قبر بیارمش بیرون؟ یا جای دیگه؟ کمی آرومتر

گفتم:

-جای دیگه.

-بسیار خب. اسمش چیه؟ درجا بسپریم، نیم ساعت دیگه پیشت باشه. هوم؟

مسخره میکر د...

-به اسم و رسمشم میرسیم.

-بگو، خجالت نکش.

-باید بیاد بیرون.

-تو از کی تا حالا اهل دوست و رفیق شدی؟ هیچ وقت نداشتی.

-الانم ندارم.

-به به، پس واسه کی اومدی رو انداختی؟ نکنه رفی ق این پسرهاس؟

جوابی ندادم که خندی د:

-سری پیش اومدی خودشو در بیاری بیرون. اونم رفتنی بود، یادت که هست؟ این بارم نوبت

دوستشه؟ تو به کجا رسیدی دختر؟

نگاهم ریز سمت فراز رفت. قیافه‌اش از این متعجبتر ر و گیجتر نمیشد. الان وقتش نبود. رو

به بابا کردم:

-دنبال دوست این و اون نیستم. باید بیاد بیرون.

-آهااان، این شد! این باید یعنی به نفع توعه که بیا د بیرون! این باید یعنی موقعیت خودت در
 خطرِه! از این باید خوشم اومد درین. هنوز از دست نرفتی!
 -اسمش...

-وایسااا... خوشم اومد درست، ولی کاری نمیکنم.

-میکنی بابا.

-از این خبرا نیست.

-اشکال نداره، سری بعد با گل و شیرینی میاییم دفترت اونجا تمنا میکنیم. یا اصلا شاید بگم
 عمو صدرالدین وساطت کنه.

ابروهای بابا بهم نزدیک ش د:

-روتو کم کن و برو. خودت این راهو انتخاب کردی، خودتم دنبال چارهات باش!

-گفتم...

حرفمو بری د:

-مگه من اسارت نیستم؟ مگه بدون من رهاااا نیستی؟ برو رها باش درین. رهایی سمت

اسارت نمیا د.

به تمسخر گفتم:

-خون میکشه بابا. عادت دارم هر از چند گاهی بیا م سمت. بی تو زن دگی نمیگذره.
-تو منو نداشتی حتی ثانیه‌های نمیتونستی زندگ ی کنی. الانم وقتتو هدر نده. میدونی راضی
نمیش م.

فکر صدرالدین و آشناهای منم از سرت بنداز بیرون. از جون خودت و دور و بریات سیر
نشدی، نه ؟

استرس و اضطراب که هیچ، حرص هم اضافه شده بو د.

زنگ خونه به صدا دراومد و نفس حبس شده‌ی م ن

هم از سینه خارج شد. بازی وارد راند دوم شده بو د.

صدای پر استرس مامان رو شنیدم:

-مهیار جان تویی؟

فراز که از شنیدن اسم مهیار حالا متعجبتر هم شده بود، گفت:

-مهیار؟ همون مهیار ؟ بابا اخم کر د:

-این یکی یه لا قبا هم تو دعوت کردی؟ تو فقط با این بیسر و پاه ا میگردی؟

صدای سلام و依یک شنیده شد. صدای پاهایی که پلهها رو بالا میومدن شنیده شد و بعد

صدای مهیار:

-سلام عرض شد شوهر عمه.

فراز گیج نگاهم کرد. اهمیتی ندادم.

به مهیار گفت م:

-اوا مهیار؟ تو کی اومدی؟

مهیار لبخند زد:

-اومدیم یه سر به عمه بزنی م.

با اغراق تعجب کردم:

-اومدین؟ با کی؟ مهیار بلند گفت ت:

-کجا موندی عشقم؟ بیا دیگه.

با دیدن شخصی که وارد شد، با لحن زیاد از ح د صمیمی گفت م:

-والای مهگل. تو اومدی؟ از کیه ندیدمت قربونت برم؟ بابا با اخم وحشتناکی نگاه میکرد.

آچمز شده بود؟ احتمالا! شاید احتمال نمی داد فهمیده باشم مهگل ل کیه! شاید هنوز هم شک داشت.

رو به جمع گفت م:

-چقدر دلم واسه این وروجک تنگ شده بود. قربون

قیافهی خوشگلتم برم مهگل ل.

بعد رو به بابا برای اینکه مطمئنترش کنم گفت م:

-میبینی چقدر خوشگله؟ به کی رفته این بچه آخه؟ خوشگلش با همه فرق داره.

و ما هر دو میدونستیم مهگل زیبایی آنچنانیا ی نداره!

اخم بابا شدید در هم شده بود و تنها رو به مامان گفت:

-از مهمونا تو هال پذیرایی کن تا کار ما تموم شه.

لبخند زدم:

-تره مامان سر پا نگهشون ندار. کار ما هم دیگه آخراشه. زود تموم میشه، میایم پیشتون.

صدای آروم مهگل رو شنیدم:

-این پسره کیه؟

و جواب خندان مهیار:

-دست گل جدید درین!

بابا تمام مدت حواسش یه عکس العملهای فراز بود و حتما متوجه شده بود که هنوز فراز

جریان رو نمیدونه.

مهیار و مهگل که همراه مامان رفتن، رو به بابا گفتم:

-کمرم درد گرفت انق در وایسادم. اسم و رسمو بدم؟ عجیب، طوری که نمیتونستم بخونمش

نگاه م میکرد... این نگاه در حال برنامه چیدن بود؟ دنبال زهر ریختن بود؟ یا به معنی تسلیم

شدن بود؟ حرف بزن بابا... حرف بزن و راحتمون کن!..

فراز گیج بود. هیچی از اوضاع نمیفهمید و خب حق م داشت.

بابا از بالای عینکش نگاهم کرد و گف ت:

-که این طور!

با لبخندی که سعی داشتم باهاش اعتماد به نفسم رو نشون بدم گفتم:

-اسم و بدم؟

-تو منو خوب میشناسی درین.

نگاهش کردم و باز پرسید م:

-اسم و بدم.

-تو باهوشی درین.

-اسمو بدم؟

-همه فن حریفی درین.

-اسمو بدم؟

لبخند زد. این لبخند دلم رو که قرص نکرد هیچ، بدت ر ترسون د:

-اسمو بده درین.

نگاه فراز کردم تا اسم واقعیش رو بگه. هنوز گیج بود و آروم گف ت:

-عطیه بابایی.

بابا سرش رو تکون داد، تلفنش رو برداشت و روی اسپیکر زد، شماره‌های گرفت و به محض وصل شدن گفت:

-سلام آقا جانی عزیز.

-به به دکتر قلندری. حال شما؟

-شکر. خانواده خوبن؟

- دست بوسن دکتر.

-خدا رو صد هزار مرتبه شک ر.

-جانم دکتر؟ موردی پیش اومده؟

-والا یه مشکلی هست آقا جان ی.

-جون بخواه شما.

-یه دختری رو آوردن مرکز به اسم عطیه بابایی، درسته؟

-بذار ببینم دکت ر.

بعد از چند ثانیه گف ت:

-آره دکتر آوردن. کلاه بردارم هست انگار.

-سابقه‌اش چیه آقاجانی؟

-یه بار سابقه‌ی فرار از خونه داشته. باباش اطلاع داده بوده بچه‌ها گرفتنش تحویل باباش دادن. اون موقع زیر ۱۸ سال بوده.

بابا به معنی افسوس نچ نچی کر د:

-رفیق ناباب آقاجانی.

-درسته دکتر.

-آقاجانی این دختر حیفه. نذار اون تو بمونه. بفرستش بیرون.

-کلاه برداره دکتر.

-منشا اون نیست.

-منشا هم نباشه، خورده که هست.

-والا آقاجانی، وجدانم اجازه نمیده دروغ بگم.

-متاسفانه تقصیر از من ه.

-چه تقصیری دکتر؟ نفرمایی د.

-دختر بزرگم رو یادته؟ رنگم پری د...

-همون دخترتون که خارجه هستن؟

-بله، همون. پارسال برگشت... تو که غریبه نیستی، متأسفانه از جهالت جوانی، رفت پی یه کاری و دست این عطیه خانومم با خودش کشی د.

نفسم گرفت...

-دکتر نگو. من که باور نمیکنم...

-قایم کردن نداره آقا جانی. قایم هم بکنم خدام هست، میبینه...

قلبم ایستا د...

-یادمه یه مشکل پزشکی داشتن دخترتون...

-ممنوع الخروج بود اصلا به خاطر مشککش. افسردگی پدر آدمو درمیاره.

-پس چطور آلمان...

-طبق قانون بدون خانوادگی درجه یکش نمیتونه بره.

منتها تعهد دادم با پرستارش که امین خودم هست بره. ولی این بیماری آخر کار خودشو کر

د...

دست و پام یخ کرد... به زور سمت فراز رو نگاه کردم.

با تلفنش ور میرفت...

-جایی نگو دکت ر. بیماریه دیگه... پیش میاد. وگرنه م ن و شما که میدونیم ذات دختر

خانومتون چقدر پاکه.

-حواسم بهش هست آقا جان ی.

-این عطیه خانومم امشب میفرستمش بیرون ک ه

وجدان و خیال شما هم آسوده باشه. خ دا سایه ی امثال شما رو از سر مملکت کم نکنه دکتر.

-لطف میکنی آقا جانی. تو شا دیهات جبران کنم.

-وظیفه است دکتر. در خصوص دخترتونم ایشالا شف ا پیدا میکنن.

-دیگه چهار چشمی مراقبشم. نمیذارم بدون خانوادهاش حتی شهر دیگه بره! کم کاری کردم

آق ا جانی. دختر دسته گلم در خطر ه.

-کمکی بود در خدمت باشم دکتر.

-دستت در د نکنه. پس امشب خانوم بابایی ر و بفرستش بره.

-به روی چشم. سلام برسونید خدمت خانواده.

-بزرگی آقا جانی. خداحافظ.

قطع که کرد، فقط خیره نگاهش میکردم... بی نفس، بی ضربان قلب، بی حس و بی جان...

لبخند زد:

-خب... دوستتونم میاد بیرون. راضی شدی دخترم ؟ درینم؟

همچنان نگاهش میکردم که گفت:

-تو فکر میکنی میتونی منو بترسونی؟ هنوز نفهمیدی هر بار جلولون دادی من بودم که اجازه می‌دادم جلولون بهت دادم؟ نذار به هوشش شک کنم دختر. من از هیچی نمیترسم!

-من...

-تو رفتنی نیستی درین. همون جور که خودت گفتی، نه میمیری، نه زندان میری... ولی پریدنی هم نیستی. دیگه هر ررگز نیستی! پات برسه اون ور، حکم دستمه. درجا دیپورتت میکنن. تو رفتنی نیستی درین. حالا برو دورا تو بزنی، خندهاتو بکن، پای ای ن میز و اون میزت بشین، آخرش بر میگردی همین جا.

البته باهم سفر میریم نگران نباش. خانوادگی، پدر دختری.. هوم؟

از دیوار کنارم گرفتم تا نیفتم. اما فایده نداشت. در حال ریختن بودم که فراز از بازوم گرفت و گفت:

-تو اهل پریدنی رها، سقوط تو برنامهاست نیست.

تنها نگاهش کردم. لبخند میزد. خر بود؟ احمق بود؟ گاو بود؟ نمیفهمید با کی طرفه؟

نمیفهمید بابا یکی از اون پروژهاش نیست؟ درس عبرت نشده بود برایش؟

بابا خندی د:

-نه سقوط، نه پرواز. ولی راه برو درین، بدو... واسه ایستادن هنوز زوده. افتادن که هرگز!

فراز بازوم رو محکمتر گرفت:

-تو نه اهل راه رفتنی، نه دویدن. فقط پرواز.. رها پرواز میکنه!

بابا بلندتر خندید و رو به من گفت:

-این رفیقت اصلا توجیه نیست درین. هنوز نفهمیده چی شده. هنوز نمیدونه هر چیزی یه

تاوانی داره!

من؟ من احتمالا مرده بودم.

فراز هم خندی د:

-درست میفرمایید... دکتر!

با صدای پیام گوشیش، به تلفنش نگاهی انداخت و گفت:

-به به.

بعد ادامه دا د:

-هرچیزی تاوان داره دکتر.

نگاهش کردم و نالیدم:

-چی میگی؟ بس کن!

فراز خندی د:

-ماه عسل کجا بریم عشقم؟ ایبیزا؟ هاوایی؟ یا دلت واسه آلمان تنگ شده؟

گیج نگاهش کردم. بابا هم اخم کرده بود. فراز با لبخند گفت:

-خبر اصلی رو ندادیم به بابات.

بعد رو کرد به بابا:

-تاریخ محضر رو میخواستم خدمتون بگم.

بعد نگاهی به گوشیش کرد و گفت:

-دقیقا میشه هفته بعد. البته پروسهی آزمایش و اینام هستا، ولی خب یه کم سر کیسه رو شل کردم.

گفتم همچین پدرخانومی داشته باشم و از این کارا بلد نباشم؟

توی ذهنم مرور کردم... هیچ... هیچ تاریخی نبود که من انقدر شوک و گیج باشم! فراز چه چرتی میگفت؟ اخم بابا زیادتر شد ولی لبخند زد:

-تو فکر کردی من به عقد شما رضایت میدم؟ فراز هم لبخند زد:

-گفتنش درست نیست دکتر. بابتش شرمندهام. ولی واقعا فکر میکنید دخترتون اجازهی پدر نیاز داره؟ صورت بابا به آنی سرخ شد و بلند گفت:

-بند دهننتو بیشعور!

-میشم خانوا دهی درجه یکش! هم باهاش راه میرم، هم میدوم، هم پرواز میکنم. به موقعش هم میپریم.

رها که رهاست، منم فرازم. ما نه اهل اسارتیم، نه اهل پایین اومدن و نشیب. ما تو آسمونا سیر میکنی م دکتر. اون پروندهی پزشکی هم به قوت خودش باقی باشه. خودم کنارشم. خانوا دهی درجه یکش! یکه یک!

یکتر از تو و مامانش و خواهرش!

بابا به سرفه افتاده بود... احتمالش رو نمیداد. فکر اینجاشو نکرده بود... فکر نمیکرد در برابرش انقدر بیپروا باشی م...

خشمگین گف ت:

-درین نشون کرده است! نامزد داره.

فراز خندی د:

-درینو شوهرش بده دکتر! رها رو من خیلی وقته بر دم. وعدهی ما هفتهی بعد، جمعه! خوشحال میشی م ببینمتون. یه عقدی خونده میشه، بلهای گفته میشه، عسل و نقل و نبات و شیرینی، بعدشم میری م یه جا شیشلیک و چنجه و دنده! البته فکر نمیکن م واسه افتر پارتی بیااید. اون مخصوص جووناست دکتر.

بعد شام دیگه مزاحم وقتتون نمیشیم.

بع د با خنده گف ت:

-بعد شام ما دوستانه شاید به دور موقت پیری م!

حالم بد بود، ولی میفهمیدم که لعنتی عمدا میخواست بیشتر و بیشتر حرص بابا رو در بیاره.

گیج بودم، شوک بودم، حالم هم بد بود، ولی این وسط حس خنده هم داشتم... فراز... فراز
لعنتی... نقطه‌ی اوج من... فلش رو به بالا!...

بابا حرفی نمیزد، فقط خشمگین نگاه میکر د.

حالم بهتر و بهتر میشد. فراز دستم رو گرفت. دستش رو فشردم. لبخند زد. لبخند مهربون،
لبخند قشنگ، لبخند کج فرازی!

بعد آروم بهم گفت:

-بریم؟ میتونیم بریم سراغ اون همسایهات. گفت واسه لباس آشنا داره.

اینبار واقعا خندیدم:

-دیوونه.

پیامی به گوشیم فرستاد و گفت:

-آدرس محضر رو فرستادم برات. اصلا اگه دوست داری به هفته پیش خانوادهات بمون،
خداظیهای آخر تم بکنی.

خندیدم و سرمو به طرفین تکون دادم.

همراهش راه افتادم سمت در رفتیم که بابا گفت:

-پسر!

فراز ب رگشت.

بابا ادامه دا د:

-هرچی فکر میکنم میبینم درین درست میگه. ای ن برادرزادهی عیال ما اصلا شبیه کسی نیست. ولی عجیب به تو شبیهه!

حملهی دوم... وای بابا... لعنت به تو بابا...

فراز گیج خندی د:

-دکتر شما امشبو استراحت کن، حرفات نشون میده حالت خوش نیست. ایشالا جمعه صحبت میکنی م.

-حال من میزون نیست، ولی عقم سر جاشه. خودت متوجه شباهت نشدی؟

هیچ شباهتی نبود. یقینا هر سه نفر ما میدونستیم که هیچ شباهتی نبود. ولی بابا بازی رو شروع کرده بو د.

ادامه دا د:

-مهگل خانوم ما رو خدا بعد از حدود ۲۰سال به خانوادهاش داد. واقعا الان که فکر میکنم چرا یه خانواده بعد ۲۰سال باز باید بچه دار شه؟ فراز گیج خندی د:

-جمعه دکتر! جمعه.

-نچ! کار امروز و به فردا مسپار پسر. البته شاید من اشتباه میکنم. به هر حال تصمیمهای عجیب و غریب

و فرزندان متولد شده کم نیستن. یادمه سر یکی از پروندهها هم همچین چیزی بود. یه دختر خانومی ه آقا پسری رو کشته بود. بعدا گندش دراومد که خانوم حاملهاس. همهی قرار ملاقاتاش رو با خانوادهاش ابطال کرد تا کسی چاق شدنشو نبینه. از خودم کم ک میگرفت. منم که اهل کار خیر!

تک تک ری اکشنهای فراز رو زیر نظر داشتم... هنوز گیج میزد ولی لرز گرفته بود. نامحسوس بود ولی من میفهمیدم.

بابا ادامه داد:

-بچه‌های که تو زندان دنیا بیاد عاقبتش خوش نیست.

خصوصا اگه حکم مادرش اعدام باشه. البته در خصوص این پرونده این اتفاق نیفتاد. حواسم بود بچه رو کجا بسپرم که مشکلی پیش نیاد. به تو هم تعریف کرده بودم درین، یادته؟ افتاده بودی پی اون بچه، یادته؟ میدونم اسم و رسمشو درآوردی. تو همه چیو میدونی. بدون این که به احدی لو بدی! دخت ر خودمی دیگه.

لرز فراز بیشتر شده بود... عصبی و قرمز شده، پر خشم گفت:

-از کی حرف میزنی؟ بابا رو به من گفت:

-این حرف از کم هوشیش نیست! اتفاقا خوب ف همیده اوضاعو. منتها یه وقتایی عقل نمیخواد قبول کنه.

منطق جا میزنه، هوش کم میاره. الان از اون وقتاس.

جرئت نداشتم نزدیک فراز شم. تا به حال این جوری ندیده بودمش... من تا حالا فراز رو لرزون ندیده بودم...

از خشم میلرزید؟ یا ترس؟ یا حرص؟ یا شوک؟ لعنتی چش شده بود؟

سمت میز بابا رفت، آروم چند ضربه با مشت روی می زد و گف ت:

-از... از... از کی حرف... میزنی؟

بابا لبخند زد:

-جمعه پسر، جمعه!

لرز فراز بیشتر شد. جدا ترسیده بودم. اگه طوریش میشد چی؟ اگه به جای بابا فراز سگته میکرد چی؟

ولی جلو رفتنم اصلا به نفع نبود... هم فراز عصیتر می شد، هم آتیشش دامن منو میگرفت... ت...

همه چیو نابود شده میدیدم... آتیشها رو دور و بر م میدیدم... و بابا رو میدیدم که هی نفت میریخت... ت...

آتش شعله‌ورتر میشد و حسی به من میگفت توی این آتیش هر سه میسوزیم، ولی یکی
جزغال ه میش د..!

فراز اینبار با نهایت خشم روی میز بابا کوبید. فنجان چای کج شد و صدای بدی پیچی د.
-بهت گفتم از چی حرف میزنی؟ جواب بده!

بابا کمی جدیتر گفت:

-از فرزانه معراج صحبت میکنم، فرارا از معراج!

-بچ... بچه... تو... تو الان گفتی... اینی که رفت پایی ن...

تو... رها.. گفتی بچه... رها میدونه... تو... بابا خندی د:

-آروم پسر! حیفه تو که سخته کنی. بذار جملههاتو کامل کنم. خواهرت تو زندان میفهمه
حاملهاس.

نمیخواست خانوادهی مقتول بفهمن، چون اگه میفهمیدن بچه نیست میشد. بچه رو سپرد به
من و خودشم با دنیا وداع گفت! درین هم فهمید یه بچه‌ای این وسط بوده. نمیدونم کی
فهمیده کیه و کجاست، ولی فهمید. هوشش ستودنی نیست؟

فراز لحظاتی عقب نشینی کرد. سرش رو سفت با دستهایش گرفت. تنش میلرزید و
صورتش از این سرختر نمیشد. این آدم خالی شدن نیاز داشت. زی ر لب کلماتی رو با خودش
تکرار میکرد د:

-فرزانه... اعدام... قتل... بچه... مهیار... رها...!

بعد زمزمهها بلندتر شد و آخر، خروشید، فوران کرد و با صدایی که تا به حال به اون بلندی نشنیده بودم گفت:

-تو... تو و امثال تو خواهرمو کشتین! بی دلیل! نا ب ه جا! با حکم غلط و دروغین! کشتینش و کافی نبود؟ بچهاش رو گرفتی و دادی یکی که نه میدونم کیه و نه می دونم چی کارهاس بزرگش کنه؟ این همه سالل براش تصمیم گرفتی؟ آره؟ آره کلاااااش؟ بابا اخم کر د:
-گفتم آروم باش! احدی تو خونهی من صدا با لا نمیبیره. اینو تو سرت فرو کن! خود خواهرت نخواست

بچه به شما برسه که نکنه به گوش خانوادهی مقتول

برسه! اینم عق لت نمیکشه ؟

-یک سال نمیگفتی، دو سال نمیگفتی، ۵سال نمیگفتی! آخه آقای دکتررررر این همه سالل؟ ما نمیتونستیم واسه اون بچه خانواده باشیم؟ ما نمیتونستیم خشتک اون خانوادهای که بخواد هم خونمونو نیست کنه رو بکشیم رو سرشون؟ ما نمیتونستیم عزیزمونو بزرگ کنیم؟؟؟؟

-پیش بد خانوادهای نیست. مادرش دخترشو از پس ر تنیاش هم بیشتر دوست داره.

-خانواده خوب؟ پسرشون که به هیچ گوهی "ن ه" نمیگه!

-نکنه تو میگی؟ یه دختر اعدام شده، یه پسر معتاد و یه پسر کلاه بردار! انتخاب با خودت!

-واسه بردن اسم خانوادگی من دهنتمو آب بکش!

هییییییی خانوادهای، هییییییییی خانوادهای

نمییتونست مثل ما باشه براش! ما بلدیم از خانوادهامون محافظت کنیم، چه معتاد باشیم چه کلاه بردار چه حتی مرده!!! از تو چی دراومد ها؟ یه قاضی کلاش حروم خور! بهتر از من دراومد ازت؟ بابا لبخند زد:

-تا دو دقیقه پیش میخواستی عقدش کنی که!

-تو بیشرفترین آدمی هستی که تا حالا دیدم! نه به خاطر پولهای مفتی که بالا کشیدی، نه به خاطر حکمهای اشتباهی که دادی، نه!... از اینا زیاد دیدیم و

شنیدیم! ولی هییییی بی وجدانی نمیتونه با یه بچه بازی کنه!

-بازی؟ کجا بودی التماسای خواهرتو ببینی؟

-تو یکی به فکر خواهر من نبودی! گر خیده بودی گندش درآد که چه غلطی کردی! وگرنه تو و وجدان؟ -گذاشتمش پیش آدمایی که چندین ساله تو حسرت دخترن! آدمایی که دور و بر من و حواسم بهشون هست. نه مالی کم داشت، نه فرهنگی، نه محبتی! چه مرگته تو؟
 فراز با غمگینترین حالت ممکن نالی د:

-کافیه؟ همین؟ تو فقط به بچه ظلم نکردی، به ما هم ظلم کردی! به پدرم که بعد خواهرم علیل شد! به مادرم که هنوز که هنوز ه نووووزه سیاه از تنش در نیاورده!

تو به چندین نفر ظلم کردی! میتونستیم...

میتونستیم بغلش کنیم و حتی یه درصد از غممون کم شه! ما هم میتونستیم بهش عشق و محبت و فرهنگ و مال بدیم! چند برابرشو! از ته دل! با جون و دل! با خون و رگ! میفهمیییییی؟

فکر میکردم با فریاد زدن خالیتر شه ولی نمیش د.

پرتر و پرتر و پرتر میش د.

کمی نزدیکش شدم و آروم گفتم:

-یه لحظه بشین.

باز فریاد زد:

-برو کنار!

بعد رو به بابا گفت:

-اگه همین الان نمیرم و دست اون بچه رو نمیگیرم و با خودم نمیبرم، واسه خاطر خودشه که شوک نشه!

فقط سه روز بهت وقت میدم! سه روز دیگه میاد پیش خودم!

-احمق نباش. با روحیه‌اش بازی نکن! با خانوادهاش وابسته شده!

عربده زد:

-خانواده‌هاش مایییییم!

بابا هم صدا بلند کرد:

-یقه داری واسه بچهای جر میدی که به فک ر

روحیاتش نیستی؟

-تو نگران نباش! من خوب بلام تعادل حفظ کن م.

خوب بلام جوری تا کنم که اذیت نشه! خوب بلام کاری کنم که کنار کسایی که بهشون می‌گه مامان و بابا، دایی و مادر بزرگ و پدر بزرگم بشناسه! سه روز

آقای دکتر! سه روز جناب قاضی! سه روووز وکیل قدر!

سه روز مهلت داری.

و بعد به سرعت از اتاق خارج شد و حتی برنگشت در رو بینده! اصلا بکوبه!

یکیو جا نداشته بود؟

پشت سرش از پله‌ها پایین رفتم. پایین پله‌ها ایستاده بود و مهگل رو نگاه میکرد. وقتی مهگل سمتش برگشت و چشم تو چشم شد، زود نگاه گرفت و از خونه بیرون زد.

دنبالش دویدم. توی حیاط بهش رسیدم، بازوشو

کشیدم که به سرعت دستش رو ازاد کرد:

-چیه؟ چی میخوای؟ با غصه گفتم:

-چرا اینجوری میکنی؟! وایسا حرف بز نیم!

-چه جوری میکنم! اصلا بگو چه جوری باید بکنم، ها؟ با دختری که هیچ وقت بهم صداقت

نشون نداده باید چیکار کنم؟

بغض داشتم، تا خواستم حرفی بز نم گف ت:

-همیشه میدونستم رودهی راست تو شکمت نیست.

همیشه همین بودی! ولی خریت کردم و فکر کردم اوضاع عوض شده... فکر میکردم بین ما

یه چیزایی عوض شده!

-عوض شده بود!

-تو گفته بودی تعهد بلدی!

نالیدم:

-مگه خیانت کردم؟

-کررردی! کردی رها، بدم کردی! فکر کردی فق ط کناریه پسر بخوابی خیانتته؟ تو با

اطلاعات داشتتهات و نگفتنت به من خیانت کردی! تو با کمک به پدرت تو پنهان کردن چیزی

که حقمون بود خیانت کردی! تو...

اصلا تو به من بگو کی رو راست بودی، ها؟ هر بار یه گندی ازت دراومد! هر بار یه جا لو رفتی! از اون ب بسم الله، تا آخرش! سر جریان فرزین، سر جریان مهرزاد، سر جریان مهیار، سر جریان قال گذاشتن و رفتنت و حالا هم...

اشکم چکی د:

-من دروغ نگفتم!

-تو خودشی رها. خود بلوف! دنیا تو کردی پوکر!

همهی ما واسه تو خال و عدد و عکسیم! من چیم برات؟ ۰ اپیک؟ ۴خشت؟ یا سرباز؟

احتمالا سربازم!

سربازتم، نه؟ با اشک بلند گفت م:

-من نامردی نکردمم لعنتی! من...

-تو چی؟ یه دلیل بیار، یه توجیه!

فوری گفت م:

-تو این یه سال فهمیدم! پیشت نبودم، نمیدونستم کجایی، بعدشم که اومدم همهاتون زهرمار

بودین! چه جوری میگفتم، ها!!؟ با غم نگاهم کرد:

-تو این یه سال فهمیدی؟

-من...

-رها الان جوابمو بده. قول میدم باور کنم! تو این یه سال فهمیدی؟

به حق افتادم که گفت:

-تو خوشگل دروغ میگی! اون قدری که نمیفهمم واقعا دروغه یا راست؟ حالا بهم بگو. تو این
به سال فهمیدی؟ نگاهش کردم:

-فراز...

-مرگ و فراز! جواب منو بده.

آروم گفت م:

-قبلش فهمیدم!

لبخند زد. تلخ... سرد... زهرمار...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-رو حساب کاری که واسه هیلدا کردی، رو حساب کاری که واسه من کردی و خبر نداشتم،
رو حساب اون م دتی که کنار ما بودی، حالا به هر شکل... دم شما گرم! اون ۳۰ میلیاری که
بردیو برات میفرستم.

از قبل هم پولات مونده. دلارات، زحماتت! رو هم مبل غ خیلی گندهای میشه. همه رو برات
میفرست م.

پووول... پول زیاده. چیزی که از همه چی بیشتر دوشش داری!

چرا انقدر تلخ حرف میزد؟ حرص داشت میفهمیدم، غم داشت میفهمیدم، زندگیش به گوه کشیده شده بود، میفهمیدم... ولی... این حرفا از رو حرص بود؟ یا واقعی بود؟

گوله گوله اشک میریختم... به پهنای صورت...

جلوش رفتم، صدام میلرزید اما محکم گفت م:

-واسه تو جونمو گذاشتم کف دستم و اودم سراغت که نمیری! واسه تو رو انداختم به بابایی که خودت به چشم دیدی چیه! واسه تو باز اودم سراغش... دیدی

که ازم باج خواست باز! واسه تو... واسه خود توی

لعنتی، هر چی از اون پولایی که دوششون داشتم و گذاشتم و رفتم! حالا برو حساب کن، دو دو تا چهارت ا کن، چرتکه بنداز بین من چیو بیشتر از همه دوست دارم!

-بهت گفته بودم آرامش میخوام! گفته بودم آرامش رو با هیچی نمیشه مقایسه کرد! من و تو کنار هم آرامش نداریم رها. من دنبال آرامشم و کنار کسی که نتونم حرفاش رو باور کنم آرامشی نیست و تو...

تلخ خندی د:

-تو اصلا دنبال آرامش نیستی! تو فقط دنبال هیجان و ریسک و بازیای! زندگی و دنیا شده برات مثل می ز پوکر! چمن رو پارچهی سبز میز میبینی، گلها رو خالهای ورقا میبینی! آدما رو عکسها میبینی و پول رو عدد! هر قدمت برات مثل بازی میمون ه!

آرامش هدف تو نیست... تو فقط به هدف داری! ت و فقط میخوای پیری. چیزی که از روز اول فقط از ت شنیدم همین بود! پرش و پرش و پرش! حالا با هر کی که بود، نه؟ با هر کی که جور شد، نه؟ هر آدمی!

فقط به پاسپورت دستش باشه و به ویزا توش، نه؟ زندگی تو پوکره! جایزه‌ی بردتم پرشه! و من... من واقعا امیدوارم به هدفت برسی! امیدوارم این همه تلاشت نتیجه بده! اصلا امیدوارم انقدر پیری و بری بالا که از جو خارج شی! اخه تو واسه این دنیا زیادی! تویی که به قول بابات همه فن حریفی، باهوشی،

تیزی... تو اصلا فوق العاده‌ای! کاش پیری... به اون بالا بالاها... اونقدری که ما آدم‌ها برات بشیم به سری نقطه‌ی سیاه! کاش پیری...

-من... من جوابم این نیست!

-مگه دارم چی کارت میکنم؟ نامردی میکنم؟ از پشت خنجر میزنم؟ کتک میزنم؟ شکنجه میکنم؟ من... بدی نمیکنم، میکنم؟

-فراز...

-پولا رو اینجا بفرستم یا خونهی خودت؟ البته تو جونمو نجات دادی... تو دنیای من جواب جون پول نیست! دنیای تو چی؟ البته بدهیم رو یادم میمونه.

هر وقت خواستی بگو که جونمو دو دستی تقدیم کنم. قابل شما هم نداره.

-نکن فراز...

-روز شما خوش.

گریان نالیدم:

-فرایااز...

-خدافظ...

جیع زدم:

-نگو خدافظ! بگو فعلاااا! بگو فعلاااا... ما...

-ما؟ من یه منم، تو هم یه من! اینا از اون "یک به علاوهی یک میشه دو" ها نیستن! با هم

شمرده نمیشن، جمع نمیشن، اصلا باهم هیچ گوه ی نمیشن، نه؟

حرفامو به خودم برمیگردوند؟

-فکر میکردم همه چی بینمون عوض شده.

-منم فکر میکردم.. فکر میکردم و تو رفتی! رفتی و چیزی که برام موند شد یه مغز! یه ذهن!

مثل یه

دیسک، یه فلش، یه هارد پر خاطره که خندهها ت توش جا موند! قشنگیات جا موند! یه رها

که پر زده بود و رفته بود جا مون د...!

-برگشتم.

-برنگشتی، برت گردوندم... باز فکر کردم یه چیزای ی عوض میشه، ولی نمیشه... راست میگفتی، احتمالاً من یه منم و تو هم یه من!

حس میکردم قلبم میلرزه... حس میکردم حتی روحم میلرزه...

ازم رو گرفت و سمت در رفت که گفتم:

-ما جمعه یه قراری داشتیم!

-شما نشون کردهی پسر عموتی درین خانوم!

بغضم از این بیشتر نمیشد بترکه:

-مگه رها نیستم؟

-رها پر زد... پر زد و رفت!

-از کجا؟

-از مغز، ذهن... از دیسک و فلش و هارد... رفت!

-از قلب چی؟

لبخند زد ولی تلخ، در خونه رو باز کرد و گفت:

-بلا چاو درین قلندری...

رفت و من توی حیاط شکستم... افتادم، به خاک نشستم... این خاک سیاه بود؟ من جزغاله شدم؟ پس چرا بیشتر بوی سوختن فراز روح س می کردم؟ حالم بد بود، افتضاح بود، گندترین بود! چرا باز قلبم میدونست که اونیه که جزغاله شده فراه؟ چرا... چرا گفت بلا چاو؟ چرا نگفت فعلا؟ من... م ن فعلا میخواستم، من تا بعد میخواستم... من به امی دیدار میخواستم، من... من فراز میخواستم!!!

صدای بابا رو از بالکن بالا شنیدم:

-خودتو جمع و جور کن! این جوری به زمین افتادن در شانت نیست!

پر غضب نگاهش کردم. زهرشو ریخته بود و حالا حرف زیادی هم میزد!

صدای قدمهای کسی که نزدیکم میشد رو میشنیدم و بعد دستی که روی شونهام نشست و آخر سر صدای درسا:

-پاشو درین. این جوری مثل بدبختا نیفت رو زمین!

عصبی گفتم:

-بدبختم دیگه، ن یستم؟ بدبختم کردید! همهتون ب بدبختم کردید. تو، بابا، حتی خودم!

خستم کردی د!

-باشه، پاشو حرف میزنی م.

-حرف کاری نمیکنه.

-باشه، کتک کاری میکنی م.

پوزخند زدم:

-تو رو چه به کتک کاری. لمست کنم ناک او ت میشی!

-میدونم.

دستش رو زیر شونهام انداخت و کمک کرد تا بلن د شدم. روی پا ایستادم که گف ت:

-مهیاری مسیج داده میا د دنبالت. توپشم پر بو د.

-معلومه که پره. اصلا همه از من توپشون پره! من و کردن تلمبه و باهام توپشونو باد میکنن تا

پر و پرت ر شه.

-با مهیارم مشکل داری حالا؟

-اصلا کی براش مهمه من با کی مشکل دارم؟

-مشکل داشتنت با کسی خیلی خطرناکه. پ س مطمئن باش واسه همه مهم ه.

-همین دیگه. مهمم باشه واسه ترستونه. همین و بس!

کنارش زدم و خواستم از در خونه خارج شم که بابا از بالا گفت:

-کجا؟ بودی حالا. یه هفته خدافظی هم دری غ میکنی؟

با حرص به لبخند پیروزمندش نگاه کردم. برای نگاه کردنش باید سرمو بالا میگرفتم، چون تو ارتفاع بودی. نه چون تو بالکن بودی، چون تو ارتفاع بودی. بابا همیشه ه تو ارتفاع بودی. همیشه واسه دیدنش باید سرمونو بالا میگرفتیم و همیشه ما بودیم که گردن درد نصیبمون میشد چون بابا حاضر نبود سرشو پایین بگیره.

نگاهش کردم و بی توجه به صدای لرزانم گفتم:

-امروزو خوب یادت باشه بابا. اصلا تو تقویت بنویس.

امروز روزی بود که باهام کاری کردی که دیگه دلم نسوزه بابامی! راست میگفتی. تو... مثل همیشه و هربار و هر دفعه راست میگفتی. بهت میگم بابا، چون بابایی! تو واقعا حق داشتی. من... من با این که دلم نمی.خواست قبول کنن ولی همیشه ستایشت میکردم، قبولت داشتم، تاییدت میکردم و

میپرستیدمت. آره تو درست میگفتی... اگه من شدم اینی که الان هستم واسه این بود بابام تو بودی! بابام بودی بابا، هنوزم هستی، ولی... ولی من دیگه میخوام انصرف بدم. میخوام از اینکه پشتم بهت گرم باشه انصراف بدم. میخوام از تایید کردنت و از ستایش کردنت انصراف بدم! من انصراف میدم چون تو لیاقت ادامه دادن نداری. تو دو تا لبخندو به صورت مرده ی من اضافه دیدی و درجا خشکش کردی! من انصراف میدم پس امروزو خوب یادت باشه. تو خوب میدونی که حرفم دو تا نمیشه.

بازی اشکنک داره درین. تو که انتظار نداشتی بیا اینجا بتازونی و منم نگاه کنم؟

-اشکنک؟ تو به این میگی اشکنک؟ سر شکستنک؟ کاش سرم میشکست، پام می.شکست، دست م میشکست ولی قلبم این جوری نمیشکست..

اب دهانم رو قورت وادم و ادامه دادم:

-امروز، اینجا، قلب من از فراز و حرفاش نشکست!

بیراه نمیگه. کل زندگیم پیچون دمش، ولی از تو شکست! از تو که بابامی و این جوری برام زیر آبی رفتی! قلبم شکست... حالا من باید چیکار کنم؟ هوم؟ -چیکار؟

-تو بگو. تو که میگی خوب منو میشناسی، تو که میدونی من مدلم چطوریه. بگو، حدس بزن، تخمین بزن... من چیکار میکنم؟ -قلب میشکونی!

-باریکلا!!! همی نه. تو منو خوب بلدی، منو خوب میخونی و منو خوب پیشبینی میکنی! منتها ای ن سری یه چیزی فرق داره. هر بار پیشبینی میکردی و ازم جلو بودی ولی این بار میفتی عقب، حتی افتادی عقب؟ خیلی عقب... اون قدری که من حتی نیازه به دویدن ندارم... با راه رفتن عادی ه م خط پایان و میبینم! اینبار نمیتونی پیشبینی کنی چون م ن

دیگه اون درین قابل پیشبینی قبل نیستم.

به مسخره گفت:

-نکن این تهدیدارو.

اینا تهدید نیست. من اصلا کی باشم که شما رو تهدید د کنم؟ اینا اطلاع رسانیه... یه جور هشدار، آلارم خطر...

یه جواری که بهت بگم مراقب باش، خطر داره. این م آخرین خوبیای که به عنوان دخترت میتونم برات کنم!

-هیچ کاری نمیتونی بکنی درین چون اتفاقا اینبار تماما تو مشتم ی! خندیدم:

-تواناییهامو دست کم نگیر. البته تقصیری نداری. ت و از من چیزو میشناسی که به خاطر بابا بودنت خیلی جاها خودمو رو نکردم! ولی اینبار فرق داره. فکر کردی ممنوع الخروج کردی و تموم؟

-مگه نمیخواست عقدت کنه؟

-چه بکنه، چه نکنه من میپریم بابا! شده حتی برم لیبی میپریم! شده برم ونزوئلا میپریم! میپریم تا بفهم ی اگه بخوام حتی تو هم نمیتونی جلو دارم بشی.

-امتحانش ضرر نداره. ولی زیادی خستهی راهی، زیادی از پا افتادهای. تازه نفس نیستی درین! تحمل یه شکست دیگه رو داری؟ آماده هستی؟ یا اینبار ه م

بیفتی دیگه پا نمیشی؟ چون من دستتو نمیگیرم بلندت کنم.

-تو کی دستمو گرفتی؟ تو همیشه یه هولم دادی.

-ولی بین چی شدی! رو دستت نیست.

-نیست، رو دستم کسی نیست، ولی دست کسی ه م تو دستم نیست. میخوام باشه و نیست. میفهمی؟

-لوس شدی درین. خوشم نمیا د.

-لوس؟ چیزی برخلاف میل تو باشه میشه لوس؟

درین کسیو بخواد میشه لوس؟ درسا بخواد تئاتر بخونه میشه لوس؟ ماما از خونه موندن حوصله‌اش سر بره و بخواد تو یکی از مثلا خیریه‌ها مشغول به کار شه میشه لوس؟ -نمک نشناسی درین.

-تو نمک نشناسی بابا. امروز نشون دادی هستی.

نشون دادی دختری مثل من واست زیاده. من برات زیاده شنیدی؟ زیادیم. حالا برو بگرد بین یکی مثل من پیدا میکنی یا نه.

بابا پوزخند زد:

-تو؟ توی قمار باز؟

-آره من قمار باز. بیا صادق باشیم. تو هم تو تک تک لحظاتت به داشتن دختری مثل من افتخار کردی!

کتمان نکن بابا، الان همه چی روعه!

-تو این جوری فکر کن درین.

-مهگل رو آماده کن. سه روز دیگه خودم میام میبرمش.

-چه غلط!

خندیدم:

-تو تموم شدی بابا. اگه سه روزه مهگلو ندی، کار میشه شکایت و شکایت کشی. شده خودم و کیلش میشم. خودم واسه اولین بار وکالت میکنم و تو رو میکشم پایین! گندتو رو میکنم بابا.

بابا اخم کر د:

-هر غلطی میخوای بکنی بکن. با مهگلم خودت صحبت کن. برو بین مهگل و زندایت نظرشون چیه.

دختر احمق!

لبخند زدم:

-منتظر باش. که یا خبر رفتن مهگلو بشنوی، یا احضاریهی دادگاه بیاد. روز خوش دکتر قلندر ی! بعد بدون انتظار برای جواب یک راست به بیرون خونه و فتم.

سوار اولین دربستی که نزدیکم بود شدم و آدرس خونهام رو دادم. خونهی تنهایی، خونهی اول و آخر...

-میدونم!

مو به تنم سیخ شد، خشک شدم و با تعجبتری ن حالت ممکن تو چشمهای مهگل زل زدم.

-میدونی؟

-اوهوم. مامان بهم گفته بود. با ترس و لرز، با اشک و آه!

-خب... ام... یعنی تو...

-مقدمه نچین درین. مامان گفت، به هفته گریه کردم، به هفت غصه خوردم، به هفته اذیت

شدم ولی بعدش فهمیدم بالاخره که چی؟ باید سر کر د!

هنوز شوک بودم ولی خودمو جمع کردم..:

-سر کرد؟ نه نه... نگو! مهگل من میخوام بدونی که اتفاقا خوش شانسی.

پوزخند زد:

-خوش شانس؟ چون تو زندان دنیا اومدم؟

-از چیزی که نه یادته و نه تاثیری تو زندگیت داره حرف نزن. خوش شانسی چون به جای یه

خانواده دو خانواده داری. چون به غیر از یه خانواده دو خانواده عاشقتن. چون الان دو تا

خانواده دارن برای داشتن تو میجنگن! اینا شانس نیست؟ شونههش رو بالا انداخت:

-نمیدونم، هست؟

-هست مهگل، هست. ماها رو میشناسی، خانوادهامونو میشناسی. خود منو ببین، همیشه تک و

تنها زندگی

کردم چون جا نداشتم تو خونهامون. همه مثل ت و نیستن.

حرفو عوض کر د:

-اینی که میگی داییمه، چه جوریه؟ چی میگفتم؟ به بچه‌ی ۱۲ ساله چی میگفتم؟ میگفتم خوب میبوسه؟ تو تخت کارش معرکه‌هاس؟ حس فوق‌العاده بهم میده؟ نه، اینها نمیشد، به درد نمیخور...

-حامی، مسئولیت پذیر، جذاب!

هر کاری کردم نشد از آخری فاکتور بگیرم و نگمش!

مهگل لبخند کوچیکی زد و با شیطنت پرسید:

-چه جوری جذابه؟ چشم غره‌ی مصلحتیای رفتم:

-پررو نشو.

-بوی فرندته؟

غصه‌ی عالم رو دلم ریخت وقتی گفتم:

-بود.

-بود؟ کی بود؟

-نمیدونم... یه سال و نیم پیش؟ پارسال؟ اصلا تا همین هفته‌ی قبل؟ نمیدونم! فقط... فقط میدونم الان نیست.

-کجاست؟

-رفت!

-کجا رفت؟

-مهم نیست، هر جا که هست، من نیستم!

-کارش چیه؟ خندیدم:

-معمار.

-واقعا؟

-یه جورایی.

خندی د:

-پس لنگهی تو و مهیاره!

نتونستم مقاومت کن م:

-نچ! با هیچ کس قابل قیاس نیست.

صورتشو جمع کر د:

-خب حالا! حالمونو بهم زدی!

خندیدم:

-فردا باید بریم پیشش، خب؟

-باید؟ نمیدونه که کسی نمیتونه محبورم کنه؟ به غروری که از مهیار یاد گرفته بود خندیدم:

-میدونه، ولی مطمئن باش میتونه مجبورت کنه.

-میام درین، فق ط ...

-فقط چی؟

-باید بفهمه مامانم مامانه. تا تهش، تا آخر آخرش!

من کاری ندارم فرزانه کیه! من مامان خودمو میشناسم و تا آخر میخوامش. میخوام بفهمه بابا

م بابامه، مهیار داداشمه! من هیچ کیو کنار نمیذارم درین.

-میخواستی کنار بذاریم من نمیذارم.

-مامان از روزی که بهم گفته از استرس داره میمیره که ولم نکنه برم! هرچی میگم، هرچی

میخوام، فق ط میگه باشه. ترس داره درین، من ... من میفهمم.

لبخند زد:

-بزرگتر از سنت میزنی مهگل.

لبخند زد:

-مهیار چرا انقدر شاکیه؟

-آخ آخ نگو که میخواد دهنمو بگ ... صاف کنه!

-عجیبه! مهیار جونشو واست میده.

-نه، اینبار پای تو وسطه و از چشم من میبین ه.

-قرار بود یه بار ببرتم کازینو.

خندیدم:

-ناکس هیچ وقت از این قولا به من ندا د.

-این پسره که نمیخواد برام فاز "راهی که من میگ م رو برو" رو ورداره؟ شونههام رو بالا

دادم:

-نمیدونم. تا حالا تو این موقعیت ندیدمش.

-عصبانی و بداخلاق نمیشه؟

-کینه‌ایه.

-ا.

خندیدم:

-ازش خوشت میاد، مطمئن باش.

-هوم.

-فردا میام دنبالت بریم، خب؟

-خب.

-جا که نمیزنی قالم بذاری؟

-نه.

-اوکیای؟

-اوکیم.

-باشه.

-خونهی خودش میریم؟

-خونهی مامانش اینا. تا حالا هم نرفتم و ندیدمشون پس سوال نپرس ازم.

-اوکی.

از جام بلند شدم، دم در رفتم، ماچی براش فرستادم و از اتاقش خارج شدم. در جا با زندایی

رو به رو شدم که گریه میکرد. دستش رو گرفتم و از اتاق دور کردم:

-من که قول دادم زندایی.

-بچهامه درین.

-بچهاته. خودشم میدونه، خودشم تا تهش پا ت وایساده. ولت نمیکنه بره، فراموشت نمیکنه.

اصلا مامان به باحالی تو از کجا میخواد پیدا کنه؟ با بغض لبخن د مصنوعیای ز د:

-اونا اذیتش نکنن؟ بهش نگویند -- و اینا؟

-نه زندایی. هزار بار گفتم این جور نیستن.

-تو پسره رو میشناسی. خانوادهاش رو که میشناسی.

-اونا خوبن. داداشش که خوبه.

-وا داداششو از کجا میشناسی؟

-اونشو ول کن. فقط بدون خوبن. هممشون خوبن.

-فردا نمیدارم شب بمونها درین.

-چشم.

نفسش رو فوت کرد:

-بره بینتشون ایشالا که خیره... از اولشم میدونستم یه روزی می فهمه و باهاشون ارتباط

بگیره. اشکال نداره، بگیره. شاد باشه منم شادم فقط... منو ول نکن ه که از پا در میا م.

-ولت نمیکنه زندایی. نه تو رو، نه باباشو، نه داداششو.

بابا حسودیم شد! منو تبعید کردن آلمان و ایتالیا و فرانسه و کوفت و زهرمار، یه بار مامانم

برام اشک نریخت. یه بار درسا احساساتی نشد، بابا هم که از

هفت دولت آزاد. الان شما گریه، دایی داغون، مهیار م که میخواد منو از گردن آویزون کنه.

-قربونت برم من، تو هم حیف شدی.

تلخ خندیدم:

-عوضش اگه این بار برم دیگه من پشت سرمو نگاه نمیکنم. من واسه کسی اشک نمیریزم و من واسه کسی احساساتی نمیشم.

دستش رو روی گونهام گذاشت:

-قربون خوشگلیات برم، غصه نخور.

خم شدم و با لبخند گونهایش رو ماچ کردم:

-فردا میام مهگلو ببرم، فقط تو رو خدا اشک ریزون نباش. هیچی نمیشه، انگار داره میره مهمون ی.

سرش رو تکون داد.

سمت در واحد رفتم و با دیدن سوییچ مهیار گفتم:

-ماشین نبرده؟ پس واسه من.

خندی د:

-بردار عزیزم.

چشمکی زدم و از خونه خارج شدم، سوار ماشین مهیار شدم و براش نوشتم:

-ماشین خوش دستی داری.

خیلی زود جواب اوم د:

-گوه نخور.

لبخندمو خوردم:

-احوال عزیز دلم؟

-گوه.

-قربونش بشم.

-گوه خوردی.

-براش چند بار بشینم پای میز؟

-هیچ گوهی نمیخواه بخوری.

این بار خندیدم:

-خدایی تو جمله سازی با گوه خیلی خلاق!

-گوه دونیم پر شده آخه!

استارت زدم، حرکت کردم و این بار شمارهاش رو گرفت م:

-ها؟

-چطوری عشقمم.

-زهرمار درین. کوفت درین، مرررررگ درین!

-بابا نکن دیگه. من چه بدونم صابر خان میخواد این جوری برینه تو برنامه‌ی منو همه چیو لو بده؟

-تو گوه خوردی بابای گوه‌تو نمیشناسی!

-بابامو میشناسم، ولی پیشبینی نه... هیشک ی نمیتونه پیشبینیش کنه مهیار.
-گوه خورده.

-بابا خود مهگل راضیه، خودش میگه مامانم اینا ی ه طرف، اونام یه طرف دیگه.

-درین شانس آوردی. یعنی این جوری بگم که از باسن آوردی که مهگلو خودم جوری بار آوردم ک ه خیلی هر مسئله‌ی زندگیو کدی مگیره. وگرنه که ی ه جوری دهننتو با گوه پر میکردما!!!

به لفظ مودبانهی باسن بلند خندیدم:

-قربونت برم من آخه عشقمم. نکن دیگه. خیلی سگی.

بابا من خودم جرواجرما!!!

-تو چه مرگت شده؟

- خلاصه‌اش اینه که اومدم گوه بزnm تو کار بابا، که گوه زد تو برنامهام، این گوه زدشم باعث شد فراز سرت ا پامو گوه بگیریه و الان همه خوبن و من گوهی گوهی.

بالاخره خندی د:

-چه گوه تو گوهی ش د.

-از خونهی بابا که باز زدم بیرون. حالا تنهام باز، کار و بارم ندارم. چه قانونیش، چه غیرش.

به مسخره گفت:

-چه زندگی عالیای.

-اووووف، اصلا یه چیزی میگم یه چیزی میشنوی. در حدی که دیروز کم مونده بود زنگ بزnm زن سرایدار بیاد حرف بزنی م.

این بار قهقهه زد:

-خاک تو سرت درین! تصویرت کردم پاره شدم،

-میگم اوضاعم گوهه باور نمیکنی.

-بین من با اوضاع الان کار ندارم. ولی به اون پسره ی وحشی حالی کن که فردا خواهر من

بیاد، خدای نکرده برگشتنی یه قطره اشک ریخته باشه، یه ثانیه استرس گرفته باشه و یه

ریزه غصه خورده باشه میرم دهن خودشو داداششو همه کس و کارشونو خودم سرویس

میکنم.

-خب حالا نمیخواد بگیرتش که! تو داداششی اونم داییشه.

-گوه خورده. من این چیزا حالیم نیس ت.

-مهیار.

-ها؟

-فردا بردمش تو هم میای؟

-آره سه بار!

-خب بعدش میای؟

-واسه چی پیام؟

-احتمالا میخواد فلکه گوهو باز کنه رو م.

خندی د:

-جدا سر گوه خلاقیم.

-گوه تو این خلاقیت. میخوام نباشیم.

-نگران نباش. تو زندگی تو کم بهت ریده نشده. این همه درسا و بابات اینا ریدن، حالا یه

بارم اون یارو.

دهنشم کم صاف نکردی که.

-اه برید گمشید همهاتون. گوهترم کردی که.

-زندگی کلش گوهیه درین، غصه نخور.

-بین من گوه خوردم بهت زنگ زد م.

خندی د:

-فردا سعی میکنم بینم ت.

-خب.

-ماشینمم خط برداره به گوه میکشمت.

این بار هر دو سر خلاقیتمون بلند خندیدیم.

وارد خونه شدم، چرا این بار تنهایی انقدر غمگین بود؟ روی کاناپه دراز کشیدم و برای فراز

نوشتم:

-فر دا خودم میارمش.

جواب رسی د:

-فرقی نداره.

با حرص نوشت م:

-آدرس!

آدرس رو فرستاد و هیچ چیز دیگهای نگفت. گوشی رو کناری پرت کردم و همون جا روی
کاناپه سعی کردم بخوابم. فردا روز گوهی بود، گوهتر از امروز!

باز بوق زدم که این بار مهگل بالاخره اومد و سوار ش د.

با حرص گفتم:

-میداشتی دو ساعت دیگه بیای.

-مامانم داشت حرف میزد.

خواستم ایتارت بزدم که مهیار در حال سیگار کشیدن نزدیک شد، به پنجرهی سمت مهگل
تکیه داد و رو به من گفت:

-خواست که هست؟

-هست.

-خوبه.

بعد رو به مهگل گفت:

-دیدی اذیتت کردن چی؟

-بهت زنگ میزنم.

- دیدی حرفاشون بو میده چی؟

- بهت زنگ میزنم.

- کلا اصلا بیدلیل اگه دیدی باهاشون حال نمیکنی چی؟

مهگل لبخند زد:

- بهت زنگ میزنم.

- حله. برو خوش بگذرون خوشگل. داییت وحشیه، ولی احتمالا واسه پسرا وحشیه.

بعد با ابرو اشاره‌های به من کرد که مهگل خندی د.

چشم غره رفت م:

- میکشی کنار راه بیفتم؟

- صاحب شدی ماشینو؟

- نه، یغوره! خوب تو هر سوراخی جا نمیشه.

- لیاقت نداری.

- امروز می.بینمت؟

از ماشین فاصله گرفت و با خنده گفت:

- بستگی داره چقدر حالت گوه باشه.

با حرص لبخندی زدم و گاز رو پر کردم و به سمت جای پر استرس راندم.
در که با صدای تیک باز شد، مهگل لحظهای ایست کرد. دستم رو دور شونه‌هاش گذاشتم:

-هیچی نمیشه.

-میدونم.

-آدمای خویین.

-میدونم.

لبخندی به روش زدم:

-بریم تو؟ نفس عمیقی کشی د:

-بریم.

وارد خونهی قدیمیای شدیم، توی حیاط اولین نفری که دیدم فرزین بود. با نزدیک شدنش

مهگل آروم کنار گوشم گفت:

-اون چه تتوییه؟ آروم جواب دادم:

-یه قولی بهم بده.

-چی؟

-هیچ وقت، از هیچ کس راجع به اون تتو نپرسی.

خندی د:

-تو به گندی زدی، نه؟ خندهام رو خوردم:

-راه بیفت، فضولی نکن.

به فرزین رسیدیم. با دیدن مهگل چشماش به آنی پ ر شد و پر محبت گفت:

-سلام عزیزم، خوش اومدی.

مهگل لبخند کوچیکی زد:

-ممنون.

-بریم تو؟

مهگل شونه‌هایش رو بالا داد:

-بریم.

فرزین رو به هر دو گفت:

-بفرمایید.

راه افتادیم، از حیاط گذشتیم، چند پله بالا رفتیم و نزدیک در ورودی رسیدی م که فرزین گفت:

-مامان و بابا میخواستن بیان پایین استقبالت، گفت م شاید موزب شی.

مهگل فقط سرش رو تکون داد.

دم در یک مرد ویلچر نشین و یک زن پیر ایستاده بودن و پشت سرشون من میتونستم قامت کج کسبو ببینم که با لبخندی کجتر منتظر بو د.

نگاهی به قامت سیاه پوش زنی که احتمالا مامان فراز بود کردم که با دیدن مهگل، اشک ریزان گفت:

-سلام قربونت برم. سلام عزیز مامان.

مهگل موزب لبخند زد:

-سلام.

لبهای زن میلرزی د:

-من فروغم. تو هرچی دوست داری صدام کن.

مهگل سرش رو بالا و پایین کرد. فروغ پرسید د:

-اجازه می دی بغلت کنم؟

مهگل کمی جلو رفت و کام لا معذب سعی کرد فروغ رو بغل کنه، فروغ اما با جون و دل بغل کرد و زار زد.

پدر فراز هم چشمش اشکی بود اما با لبخند گفت:

-نکن فروغ. الان بچهام فکر میکنه هر بار بیاد پیش ما گریه زاری داریم.

فروغ با ترس زود به مهگل گفت:

-نه به خدا، اصلا این جور نی ستا.

بعد اشاره‌ای به پدر فراز کرد:

-این آقا هم همسر منه، فرامرز.

فرزین با خنده گفت:

-خب برید تو خودتونو معرفی کنید. چه وضعشه دم در؟

فروغ زود اشکاشو پاک کرد:

-هول شدم به خدا، ببخشی د.

فروغ و فرامرز که کنار رفتن تازه قامت فراز مشخص شد. دقیقا همونی بود که میدونستم. با

دیدن م هگل تنها لبخند کجشو عمق داد و گفت:

-چطوری دختر؟ مهگل لبخند زد:

-مرسی.

-نج! مرسی جواب نیست. یا میگی خوبی، یا بد. اگ ه خوب بودی که هیچ،

مهگل کنجکاو پرسید:

-اگه بد بودم چی؟

-اون وقت میریزیم سر باعث و بانیش.

مهگل خندی د:

-مثل مهیار ؟

-نه دیگه، این شیوهی خاص فرازه.

مهگل باز خندید که فراز گفت:

-حالا خوبی یا بد؟

مهگل این بار قشنگتر لبخند زد:

-خوبم.

فراز چشمک زد:

-بسیار عالی.

با صدای فروغ به خودم اومدم:

-بیا تو دختر م.

هول لبخند زدم:

-مرسی، من... ام... میرم.

باز به مهگل گفتم:

-من همین اطرافم، خب ؟

مهگل سرش رو تکون داد. این بار فروغ گفت:

-واسه چی بری عزیزم؟ بیا بشین.

-ممنون، حالا به وقت دیگه.

فرزین مهربون گفت:

-بیا تو ره ا.

چشمهای مهگل با شنیدن رها گرد شد. اصلا امکان نداشت بتونم این جا بمونم.

زود گفتم:

-مرسی، منم همین اطراف کار دارم.

بعد نگاهی به نگاه خیره‌ی فراز کردم. نه لبخند زد، نه چیزی.

آروم گفتم:

-فعلا.

صدای خشدار فراز رو شنیدم:

-تا دم در میام.

به خدا که اگه نمیومد دق میکردم.

از پله‌ها پایین رفتم. فراز در رو بست و پشت سرم تو ی حیاط راه اومد.

ایستادم تا بهم برسه، رسید و گفت:

-زود نیا دنبالش.

-شب باید برگرده خونه.

-باشه، ولی زود نیا.

سرمو بالا و پایین کردم که گف ت:

-چطور دکتر نیاوردنش؟

پوزخند زدم:

-خیالباف نبودی.

-پولت به دستت رسید؟

ساکهایی رو میگفت که دو روز پیش دم در خونه آورده بودن؟ حتی نگاهشون هم نکرده

بودم.

-فکر کنم.

-فکر کنی؟

-نمیدونم.

-ای بابا، نشمردی؟ دلخور نگاهش کردم که گفت:

-بابا شاید اونی که پیک کرده از روش برداشته باشه.

چرا نشمردی؟ -حوصله نداشتم.

-عجب!

-بچهها... خوبن؟

-مهمه؟

شونهام رو بالا دادم:

-نمیدونم.

واقعا نمیدونستم. در واقع فقط میخواستم حرفی زده شه.

-از چیزی که برات مهم نیست پرس.

-خودت خوبی؟

ابروش رو بالا انداخت:

-ممنون.

پوزخند زدم:

-مرسی که نشد جواب.

-میخوای بگی مهمه؟

-چطور؟ اینم باور نمیکنی؟

فقط نگاهم کرد. پر بودم، خیلی پر بودم، دلم ترکیدنمیخواست و انگار فراز فهمید. فهمید که دستم رو

گرفت و بیرون از خونه بود. توی کوچه بودیم که گفت:

-حرفامونو زدیم، نه؟ با غم گفتم:

-زدیم. تو زدی.

-تو هم زدی. من خوب شنیدم حرفاتو.

چرا به هیچ صراطی مستقیم نبود؟

-باشه من دروغ گفتم! ولی بدون خودم خواستم که دروغ بگم. نه عادتمه، نه روش زندگیم.

زندگی من رو خواستههام میچرخه. بخوام صادق باشم بدم از هم ه صادقتر باشم و بخوام خائن باشم هم بدم از همه خائنتر باشم. جریان مهگلو میدونستم و نگفتم. نه چون یه سرش بابام بود و به فکرش بودم، نه! نه چون نگران حال روحی مهگل بودم، نه! من تو رو خوب

میشناسم و خووب میدونم چقدر وجودت واسه مهگل خوبه! نگفتم، چون به نفعم بود. نگفتم، چون نگفتنش باعث میشد یه برگ برنده دستم باشه. باعث میشد در برابرت چنتهام پر باشه و من پر بودنو دوست دارم.

-در برابر من؟ واسه منن میخواستی پر باشی؟ پر و خالی ما واسمون برد و باخت میاره؟
-من با پدری بزرگ شدم که اگه دستم خالی بود میشدم بازندهترین! من تو جمعی کار کردم
و زندگی کردم و پول درآوردم که اگه ازشون آتو نداشتم پولی دستمو نمیگرفت و جامم
گوشهی زندان بود! ولی باز عادت نشد! زندگی من پوکر نیست، ولی رهایی چرا!
تنها هدفم پریدن؟ آره هست چون به جز اون راه نمیتونم رها باشم. با وجود پدری مثل صابر،
نمیتونم. با وجود سابقهای که از خودم گذاشتم، نمیتونم! اصلا

با وجود دنیایی که توش زندگی میکنم، نمیتونم!

پس فکر نکن با اینکه تنها هدفم اینه میتونی بکوبی م زمین! نمیتووونی، چون من یه هدف
دارم. کوچیکه؟ مهم نیست! مسخره است؟ مهم نیست! مهم اینه که من میخوامش. زمین و
زمان سنگ میندازن، کل دنیا جلوم وایساده و من باز میدونم که بهش میرسم. من از کل دنیا
هم کم نمیارم فراز، ولی تو... من جلو تو کم میارم! من کم میارم وقتی میبینم با تو حالم چیه!
من کم میارم وقتی میبینم اوج با فراز چه شکلیه! من کم میارم وقتی میبینم از وجود کسی
مثل هیلدا دیوانه میشم چون دوست داره و برات مهم هم هست! کم میارم... واسه همینه که
میخواستم دستم پر باشه! کم آوردن دوست ندارم. کم آوردن برام حس باخت داشت و من
برندهام فراز.

عصبی بو د:

-برنده شدن به چه قیمتی؟ دیدن باختن من لذت داره؟ فقط تو برنده شی کافیه؟ اصلا چیزی "دوتایی" برات معنی نداره؟ بدون که وقتی دو نفر مبارزه میکنند، میجنگن، اصلا بازی میکنند، اگه دنبال برنده شدنی، اون یکی باید ببازه! تو اینو خوب میدونی، نه؟ حالا هم تو بردی! همون جوری که میخواستی. پس واسه باخت من ادای ناراحتی در نیار.

-ولی من... دیگه تسلیمم. تسلیمم اگه بدونم وقتی که میارم خودت پرم میکنی. تسلیمم وقتی بدونم اگه دستم خالیه خودت پرش میکنی. تسلیمم وقتی بدونم من با تو حتی اگه بیازم هم برندهام! تو... واسه من هیچ وقت سرباز نبودی، نه خاج، نه دل، نه پیک و نه خشت. تو... تو واسه من شاه دل بودی! من هیچ

وقت شاه دلمو پیدا نکردم میدونی؟ حتی ایلیا هم

نتونست شاه دلم باشه. هیچ وقت نشد. کاش میشد فراز. دروغ چرا، آرزوم بود که بشه، ولی نشد! نشد چون من باهات نمیرفتم فضا! نشد چون ایلیا که فراز نبود، اوج نبود، صعود نبود، معراج نبود... ایلیا... ایلی فقط ایلیا بود! حداقل واسه من. خودشم میدونست...

میدونست که نگهم نداشت. میدونست که زور نزد بکشتم سمت خودش. ولی تو... تو بیلیاقتی. بیلیاقتی چون شاه دلی و راحت میکشی کنار! گفتم آرامش میخوای و بامن آروم نیستی؟ نه! این نیست. درسته آرامش میخوای، درسته با من آروم نیستی، ولی دلیلش اینه که تو آرامشو فقط با من میخوای! از من آرامش نمیگیری ولی فقط با منه که به آرامش میرسی. صداقت میخوای؟ آرامش میخوای؟ منو میخوای؟ به دستم بیار فراز! صداقتمو، آرامشمو،

خودمو... منم اومدم به دست بیارم. اومدم تو رو به

دست بیارم چون میخوام و من... به خواسته‌هایم میرسم فراز. باید برسم. اصلا کل این دنیا باید
رو خواسته‌های من بچرخه چون من میخوام!

-خواسته های بقیه چی؟ مهمن؟ یا فقط تو مهمی؟ کمی اروم تر گفتم:

-من به خواسته ام برسم، من ارضا بشم، به خواسته رسوندن بقیه هم بلام.

-گاهی وقتا نیازه بدون این که به خواسته ات برسی بقیه رو برسونی.

ساکت نگاهش کردم، ادامه داد:

-تو دو نفره بودن بلد نیستی. تقصیری هم نداری، مدلت اینه. طرز زندگیت اینه. تمام تجربه
ات اینه. منم تجربه ندارم اما مطمئن باش که خیلی بهتر از تو بلام.

-من به تو گفتم در برابر بابام برام مرهمی! من به ت و هشدار داده بودم که بابام کل دنیا رو
رو انگشتش می چرخونه و تو.. تو قرار بود کنار من، مقابلم بایستی اما جا زدی فراز.

-آگه تو با من صادق بودی، من تا تهش کنارت وای میستادم.

غمکین بودم و نا توان، به عنوان حرف آخر گفتم:

-وقتی برام از آینده گفتی شوق داشتم، ذوق کردم، اصلا حسمو نمی تونم توصیف کنم. یه نفر
جز خودم داشت واسه من برنامه می ریخت.. ولی بابام که روشو

نشون داد، بابام که تلاششو کرد، کشیدی کنار. ملالی نیست، اشکالی نداره. می دونم می شد راستشو بگم، اصلا راست که نه، فقط بگم! نگفتم فراز، می دونم! ولی شاید.. یه روزی می گفتم. من.. تمام من اینی نیست که تا حالا دیدی. حتی خودمم تماممو ندیدم.

اما می دونم فقط این نیستم. من بیش ترم، خیل ی بیش تر. چند تا روی دیگه دارم که به قول تو از ب ی تجربگی به کسی نشون دادم و اون کس می شد تو باشی! از کجا معلوم؟ شاید اون روی من خوشگل تر م بود، جذاب ترم بود، سکسی ترم بود! تمام من این نیست، نمی تونه باشه! من بی نهایتم فراز! فقط.. هنوز وقتش نرسیده بود، همین! تو هم بدون که اجازه دادی صابر قلندری پیروز شه! دشمنت بود، نه؟ تو راه پیروزی رو جلوش گذاشتی، چراغم دستش دادی.

عصبی تر ش د:

-من به بابای ت و..

وسط حرفش پریدم:

-ولش کن، بیخیال. دیگه تموم شد. دیگه بابا برد! الان بزرگ ترین لبخند رو صورتشه. ولی نمی دارم این برد زیاد طول بکشه. از پریدن من می ترسه، پس من م ی پرم. نه چون اون نمی خواد. چون به قول تو هدفمه.

اصلا شاید بعدش پشیمون شم و برگردم ولی حتما می پرم فراز. غیر ممکنه؟ اشکال نداره. من ممکن کردن هم بلدم. من خیلی غیر ممکنا رو انجام دادم.

همه چی همیشه غیر ممکن نمی مونه. همیشه یه راهی هست. کورمال کورمال هم بشه من راهشو پیدا می کنم.

بعد لبخند خشکی زدم و گفتم:

-امیدوارم با مهگل خوش بگذره. و امیدوارم حواستون باشه شرایطو براش سخت نکنید. اومده و بهتون شانس داده، از داشتن خانواده ی جدید هیجان زده اس، می شناسمش. نه نازک نارنجیه، نه تیتی ش مامانی. دست پرورده ی مهیاره، مثل خودم. قابلیتش هم خیلی بیش تر از سنشه. من.. اخرای شب میا م دنبالش. قبلش زنگ می رنم آماده باشه، دیگه تو نیام. بیاد دم بر و بعدشم.. خدافظ.

سمت در رفتم و گفتم:

-البته الانم خدافظ.

و قیافه ی عجیبشو پشت سر جا گذاشتم و از خونه بیرون زدم.

سعی کرده بودم از جملات تحریک کننده استفاده کنم. تحریک برای لجبازی، برای ادامه ی بازی، برای مبارزه. جواب می داد؟ شاید. فراز کینه ای بود، درست. اما کینه اش از من، نمی تونست بزرگ تر از کینه اش از بابا باشه. حتی داشتن پدری مثل صابر که دشمن فراز بود هم می تونست برگ برنده ای برام باشه. آس دستم بود و داشتم سمت یک رویال فلاش قدم بر می داشتم. من رویال فلاش می خواستم..!

پیک رو ریختم. تنهایی نوشیدن کیف می داد؟ مثل قبل کیف می داد؟ نمی دونستم.. خیلی وقت بود تنهایی نوشیده بودم.

با این فکر حالم بیش تر گرفته شد، پس جام رو پرت ر کردم.

سیگارم رو فندک زدم، سرم رو به پشتی مبل تکی ه دادم و دود کردم..

زنگ در که زده شد، فحشی زیر لب دادم و بی حوصله بلند شدم. چشمم رو توی چشمی فرو کردم و با دیدن سمانه خانوم اه از نهادم بلند ش د.

فوری عقب گرد کردم، سیگار رو خاموش کردم و جام رو توی سینک خالی کردم.

مجددا سمت در رفتم، باز کردم و سعی کردم لبخن د مسخره ای روی لب هام بنشونم:

-سلام.

-سلام عروس خانوم.

کل وجودم پوزخند می زد اما لب هام همچنان لبخند مسخره رو حفظ کرده بودن.

-خوب هستین؟

-اره من خوبم، تو خوبی؟ هی نبودی، الان فهمیدم اومدی اصلا طاقت نیاوردم نیام بالا. می

دونم دوست نداریا. تو نیام.

تنها لبخند زدم که ادامه دا د:

-البته همیشه خیلی دوست داشتم خونه ی قشنگتو ببینم، ولی نترسا تو نیام عزیزم.
باز هم لبخند زدم.

-نه که شما تک و تنها یکی از خونه خوبای ساختمونو داری، ادم کنجکاو می شه دیگه. ولی
خب دوست

نداری اصراری نیست دیگه. تو نیام.

کلافه تسلیم ش دم:

-بفرمایید تو سمانه خانوم. مشکلی نیست.

چشماش برق زد:

-واقعا؟ به خدا بدونم دوست نداری با تو نمی دارما.

تنها گفتم:

-بفرمایی د.

خیلی سریع داخل شد و به محض ورود گفت:

-ماشالله چقدر خوشگله دختر.

تو قدم اول چی دیده بود که این جور تعریف می کرد -؟ چقدرم بزرگه.

-ممنون.

-کابینتارو عوض کردی؟ یا از اول همین بود؟

-عوض کردم سمانه خانوم.

-تو هم اندازه ی ما شارژ می دی؟ کلافه بی طاقت سمت مبل هدایتش کردم:

-بشینید سمانه خانوم چای بیارم.

کمی موزب شد، نشست و گفت:

-به هر حال مبارکت باش ه.

-ممنون.

کتری برقی رو توی برق زد، تی بگ هم برداشتم و توی لیوان انداختم. حوصله ی دم کردن چای نبود.

چای ها رو توی لیوان ها ریختم و جلوی سمانه گذاشتم.

سمانه تشکر کرد و گفت:

-راستی لباس گرفتی؟

-چه لباسی؟

-وا؟ عروسیا مثلا. لباس عقدتو می گم دیگ ه.

دل خوش که می گفتن همین بود ؟

-نه، هنوز نگرفتم.

-پس خوب شد اومدم. بیا این مزونو ببین.

فورا گوشیش رو دراورد، وارد اینستاگرام شد و صفحه ای رو توی چشمم فرو کرد:

-ببین چقدر کاراش شیکه. تو هم که شیک و قشنگ.

به دردت می خوره.

لبخند خشکی زدم:

-حالا بعدا مزاحمتون می ش م.

-وا بعدا چرا ؟

اومده بود تو پاچه کنه و من اصلا روی مود نبودم.

-تاریخ عقدم که هنوز معلوم نیست، حالا هر وقت معلوم شد اون موقع می خر م.

-چرا معلوم نیست ؟ خب نیست این جوری زیا د بمونیدا، زود عقد کنی د.

-خانواده ها همو می شناس ن.

-کافی نیست دختر. به هیچ کس اعتماد نکن.

سرمو بالا و پایین کردم که گف ت:

-حالا نامزدت چه جور لباسی دوست داره ؟ باز ؟ بست ه

؟ گیپور دار ؟

با یادآوری فراز ناخودآگاه گفتم:

-چاک دار دوست داره.

خندی د:

-حالا به شوهر من بگی چاک چیه اصلا نمی دونه.

ولی این پیرهنو بین درین جان، مال خودته.

کلافه نگاهی به صفحه ی گوشی کردم. جدا قشنگ بود. پیراهن سفید رنگ ساده ای که یقه ی

صافه داشت و تکه پارچه های کوچیکی به عنوان استین، شل روی بازوها میفتاد. نه هیچ

گیپوری داشت، نه هیچ مرواریدی، اما چاک قشنگی داشت. چاکي مثل اولین پیراهنی که

فراز عکسش رو توی اینه ی

ماشینش جا داده بود. اولین تعریفی که ازم کرده بود، اولین..

انقدر خیره ی لباس موندم که سمانه خانوم گف ت:

-نه، اینو ول کن زیادی ساده است.

اما من میخس شده بودم. خواست از صفحه بیرون بیاد که زود گفتم:

-نه، اینو می خوام.

-واقعا؟

-اره، می خوام.

-گفتی تاریخ عقدت مشخص نیست که.

-نمی دونم، خب بهش می گم این جوری خوب نیست بمونیم. اصلا اگه بشه بگم این جمعه عقد کنیم.

سمانه خندی د:

-هولی ها.

هول؟ بودم.. من هول بودم. جمعه قرار بود برنامه ای باشه. ادرس فرستاده بود، وقت گرفته بود. یعنی ممکن بود وقت رو کنسل کرده باشه؟ امتحانش ضرر داشت؟-

همن الان می گید بفرسته برام؟

-واچت شد تو؟

-بگید دیگه. می ترسم تموم شه.

-خیل خب دختر امون بده.

بعد تلفنی زد، صحبت ها کرد و ادرس داد. اخر سر شماره کارت رو نشونم داد و گفت:

-پولشو باید به این کارت بزن ی.

تند تند سرمو تکون دادم.

پول رو واریز کردم، سمانه خانوم رفت، لباس رسید و من چندین دقیقه بود که به لباس زل زده بودم.

اصلا فازم چی بود که خریدمش؟ فراز که واضحا به محضر نمیومد. اگه میومد چی؟ ممکن بود بیاد؟ این همه باهام دعوا کرده قبولت ندارم و باهات آرامش ندارم و بهت باور ندارم به نافم بسته و حالا محضر ه م بیاد؟

نمیومد. پوفی کردم و سیگاری روشن کردم اما فاصله گرفتم تا لباس بوی سیگار نگیره. امید مسخرهای که ه داشتم چی بود؟

تلفنم باز زنگ خورد. سومین باری بود که مامان از صبح تماس میگرفت. این بار جواب دادم:

-بله مامان؟

-درین چرا جواب نمیدی؟

-حوصله نداشتم، بگو.

-فردا شب عموت اینا میخوان بیان. یه جورایی شم ا رو قطعی کنن.

خندهام گرفت:

-چی؟ ایلیا میدونه؟

-لابد میدونه دیگه.

-شما نمونهاید به خدا. چند روز پیش با دوستم منو دیدیها.

-چقدرم تو اهل موندن به پای یکیای.

بعد اضافه کرد:

-مگه بهم نخورد اون؟

-آهان، پس خبرای گل کاری بابا هم داری.

-فردا حواست باشه هشت اینجا باشی. نمیتونم بگم برید خونه مجردیش سراغش.

-خودت به من بگو. جدا فکر میکنی میام؟

-والا بچهتر بودی آرزوت بود ایلیا بیاد سراغ ت.

آرزوی الانم هم بود، اگه فرازی نبود.

-نمیام مامان. بیخودی دعوت نکن.

-بیخود کردی نمیای درین.

-اونو که خودتم میدونی نمیام. اینی هم که میگم دعوت نکن دلم به حال غرور ایلیا میسوزه.

-خودت میدونی که میای بابات یه جوری میارنت.

پس خودت آرام و بی درد سر بیا.

-به دردسرها این روزا بله میگم مامان. بگو زورشو بزنه. دیگه چیزی نیست باهات تهدیدم کن ه.

تلفن رو قطع کردم و باز خندهام گرف ت.

لعنتی. فکر کردم این هم میتونست محرک خوبی باشه؟

فوری تلفن مهیار رو گرفتم و زود جواب داد:

-هوم؟

-مهیار زود تند سریع بگو بینم مهگل امروز میره خونه داییش اینا؟ -از کجا میدونی؟

-پنج شنبهاس دیگه، گفتم شاید میره.

-آره میره.

-اوکی، بهش بگو رفت اونجا بگه فردا خواستگاری درینه. پسرعموش داره میاد.

-خاک تو سرت درین.

-جدی میگم مهیار. یه جوری که تابلو نباشه اینو بگه.

اگه هنر داره یه جور نامحسوسی هم بگه که باباش انقدررر قدرت داره تونسته زورش کنه.

مهیار خندی د:

-درین جدا خاک تو سرت.

-بابا بگو دیگه ه.

-خودت خجالت نمیکشی؟

-نه، از چی؟

-که این شکلی یارو بیاد سمت ت.

-خجالت چی؟ من فقط دارم اطلاع رسانی میکنم.

-احمقی تو؟ به همین ایلیا بله بگو تموم شه بر ه.

خدایی از سرتم زیاده.

حرصی گفتم:

-مهیار یا خودت میای منو میگیری، یا به مهگل میگی حرفارو بزنه، خب؟ خندی د:

-به این حد رسیدی؟ منم جز آپشنا شدم؟

-آره، فقط نمیتونم باهات بخوابم. حس برادری و پدری دارم به ت.

-زهرمار درین. تو چرا آدم نیستی؟

-مهیار؟ عشقم؟ قربونت برم؟ فدات بشم؟ میگی به مهگل؟

-میگم ولی اون فرازی که من دیدم این چرت و پرت ا روش جواب نمیده.

-بزار حالا فکر نکنه من یه گوشه افتادم در انتظارش.

-نیفتادی؟

-مهیار کاری که گفتمو بکن.

-احساس کردم وارد فیلمای ایرانی دهه ۶۰ شدم.

-مهیار اذیت نکن.

-خیل خب میگم. ولی لامصب آبروی منم میبری خب.

-بابا بین حرفاش بگه. مثلا گفتن چه خبر؟ دختر عمهات خوبه؟ بگه خوبه اتفاقا جمعه داره

براش خواستگار میاد. بعد سر درد دلش باز شه که شوهر عمه‌اش چه مارمولکیه.

-چه سناریو هم چیده.

-کاریت نباشه. بسپر بهش، خب؟

-باشه درین. قطع کن دیگه.

-عاشقتم منن. ماچ و مووچ.

-حیف که خوشگلی درین.

خندیدم و تماس رو قطع کردم. محرک بعدی رو ب ه کار انداخته بودم.

-اوضاع چطورره؟

بعد از شصت بار بالا و پایین کردن و پاک کردن و مجددا نوشتن پیام رو برای عرش فرستادم. روی پا بن د نبودم و حس میکردم روی میخ نشستم. هیچ خبری نبود و این بیاطلاعی داشت اذیتم میکرد د.

مقاله‌های که برای ترجمه گرفته بودم تا از این حال و اوضاع اسف بار خارجم کنه رو روی لپ تاپم باز کرد م.

هنوز دو پاراگراف بیشتر ترجمه نکرده بودم که پیام عرش رسی د.

رسمای روی گوشی حمله کرد م.

-اوکیه.

کل قیافهام یک خط بیحس شد! اوکیه؟ اوکیه و زهر مار! اوکیه واسه من جواب میشد؟ نوشتم:

-هیلدا اومد؟

-اوم د.

با حرص نوشت م:

-خواهش میکنم، قابلی نداشت!!

-راست میگی، ممنون.

کوفت و ممنون! خبر بده لعنتی. ۲ ساعت از برگشتن مهگل گذشته بود خبری از فراز نبود.
پیش بچهها بود؟

-یه سری پول دست منه. امروز میرسونم دستت، بر و قرضا رو صاف کن.

-قرضا رو فراز صاف کرد.

چشمهام درشت ش د:

-صاف کرد؟ چه جوری؟ نکنه باز اسکونتی گرفتید؟ خر شدین باز؟ -یوااااااها.

-خب حرف بزن مثل آدم.

-باباش آپارتمان و زمین داشت، وقتی اوضاع فراز رو فهمید چند روز پیش فروخت. یه

چیزایی هم واسه خواهرش بود که دست نزده بودن، اونارم فروختن.

البته ما هم رسماً فقط کلیههامون مون د.

-جز کلیه چی داشتید شما آخه؟

-هیلدا از خونهی پدریش سهم برد، منم دم شوهر نه رو دیدم!

چشمهام با درد بسته شد. یقیناً سختترین کار ممکن بود و به شخصه ترجیح میدادم از فروش

کلیهام مایه بذارم.

تنها حرفی که داشتم، "با سلامتی و میمنت" بود، اما نمیخواستم به بحث خاتمه بدم:

-پس شب پر بزمی در راه دارید. وقتی رفتی بالا یا دمنم بیفت.

از حرفم راضی بودم، یه جورایی توی جوابش باید لو می داد که فراز هم اونجا هست یانه.

-حال بالا رفتن نیست، ولی یه شب آرام خوابیدن چرا.

لامصب نتیجه نداد! عرش از کی دهن قرص شده بود؟

-هوم، برنامها تون چیه؟

-رها چی میخوای؟ با تعجب نوشتم:

-چیزی نمیخوام، داریم معاشرت میکنی م.

-خب بگو از خودش چه خبر تا رک و پوست کنده بهت بگم. تا کی هی تو بیچونی هی من

بیچونم؟ خواستم فحش بنویسم، کنسل کردم! بعد خواستم از حرصم بلاک کنم، کنسل

کردم. حتی لحظه ای فکر کردم که پیش بابا برم و درخواست کنم هیلدا رو برگر دونه زندان.

چرا؟ تنها چون حرصی بودم و هیلدا

گزینه‌ی مناسبی برای خالی کردن بود. اما باز هم کنسل کردم

تسلیم وار نوشت م:

-از خودش چه خبر؟

اما قبل اینکه بفرستم با دیدن پیامی که همون لحظه از فراز دسید، زود از صفحه‌ی چت عرش

خارج شدم و پیام فرا رو باز کردم:

-قدیمی شده این حقها. از شما بعیده.

حقه؟ چيو ميگفت؟ -حقه؟

-مهگل رو ننداز وسط. خودتم ضايع نکن.

حرسی بودن، حرصیتر شدم:

-مهگل؟ به مهگل چه ربطی داره؟ اون که اصلا نمیدونه.

-باشه.

-من خودمو ضايع نميکنم.

-باشه.

-اهل حقه شايد باشم، ولی حقهی قدیمی تو استایلم نیست.

-باشه.

تتونستم طاقت بیارم و آخر نوشتم:

-زهرمار و باشه!

بعد گوشی رو کناری انداختم. چشمم رو باز روی ل پ تاپ سوق دادم اما اعصابم نمیکشید.

باشه؟ همین؟ به جهنم! به درک! برو بمیر اصلا! حیف من که این همه برایش سخنرانی کرده

بودم.

این بار چشمم به سمت پیراهن سفید رنگ رفت. باز احساسات حمله کرد و باز نوشتم:

-فردا جمع‌هاس.

-برنامه‌ی آخر هفته‌امو میخوای؟

باز حرصی شدم:

-هوم، میخواستم برنامه‌ی کوه بجینم!

بعد گوشی رو فلایت مد کردم و این بار تمام حواسم رو به زور روی مقاله گذاشتم.

ترجمه که تمام شد نگاهم به بطری شیشه‌های باز نشده افتاد. احتمالا فردا شب به نصف

میرسید. از همین

حالا، حال فردام رو میدونستم! می دونستم که خراب و داغون و گریان و مست، شب روی

همین کاناپه میخوابم.

ولی باز هم به درک!

آدرس و ساعت محضر رو چک کردم. به آرایشم که نگاه کردم خنده‌ام گرفت. اصلا

آرایش ملیح عروس طور نبود. آرایش رها طور بود. اهمیت ندادم، من این بودم. همین. خود

خود همین!

با هزار احتیاط پیراهن رو طوری به تن کردم که ه

آرایشم کثیفش نکنه. کیف کل وجودمو فرا گرفت. به م میومد. واقعا شده بودم خوشگل،

جذاب! ۱۰ از ۱۰ شده بودم حتما، نشده بودم؟

مانتوی کوتاهی روی پیراهن پوشیدم، شالی روی موهای لختم انداختم، سویچ مهیار رو برداشتم و پایین رفت م.

عروس میشدم امروز؟ عروسی که خودش سوار ماشین میشه و به سمت محضر میره؟ عروسی که گل نداره و از داماد هم خبر نداره؟ عروسی که اصلا نمیدونه داماد میاد یا نه؟ مهم نبود. من عروس نبودم.

من برای عروسی نمیرفتم. شاید این رفتن به عقد ختم میشد، ولی من برای بودن با فراز می رفتم.

دم محضر پارک کردم. ساعت رو چک کردم و تک و تنها پلهها رو بالا رفتم.

با شنیدن صدای کل کشیدنهای فهمیدم عقد دو نفر تازه انجام شده و خانوادهاشون در حال شادین. من ن خانوادهای همراهم نداشتم. اعتماد به نفسم رو از دست ندادم. تک و تنها سمت منشی رفتم و گفتم م:

-وقت داشتیم واسه امروز.

-به نام؟

-فراز معراج، درین قلندری.

-درسته، ولی...

-ولی چی؟

چشم گردوند، نگاهی به تک و تنها بودنم کرد و آخر سر گفتم:

-هیچی، منتظر بشینید تا کار زوج قبلی تموم شه.

سرمو تگون دادم و روی صندلیهای ناراحت نشستم.

زوج قبلی خارج شدن، برای من کسی نیوم د.

مرد منشی بد نگاه میکرد، عجیب، غریب، پر ترحم. باز اهمیت ندادم.

یک ساعت دیگه گذشت، کسی نیومد. زوج دیگهای اومدن، باز کل کشیدن، باز خارج شدن، کسی نیوم د.

منشی باز بد نگاه میکرد، کسی نیوم د.

خسته شده بودم و از نشستن طولانی کمرم درد گرفته بود. کمی این ور و اون ور شدن، نگاه منشی باز ستم اومد. احتمالاً فکر میکرد میخوام برم، اما نرفتم و باز... کسی نیوم د.

نمیدونم چند ساعت بود که اونجا نشسته بودم، آخر سر منشی گفت:

-خانوم یک ساعت دیگه محضرو میبندیم. تنهایی هم که همیشه ازدواج کرد.

فقط نگاهش کردم. شانس آورده بود که غمگین بودم و گرنه جوابهای مناسبش زیاد بود.

دلم میخواست سیگار بکشم، اما قطعاً اینجا نمیش د.

نیم ساعت دیگه طاقتم رفت و گفت م:

-اینجا بالکن داره؟ منشی جواب داد:

-بله، واسه چی؟

-میخوام... هوای تازه بگیرم.

احتمالا دلش به حال سوخت که گفت:

-باشه خانوم، بفرمایید همون پشته.

به بالکن رفتم و در جا سیگاری آتش زدم. امید همین بود؟ امید واهی البته.

توی زندگیم هیچ وقت امیدم به کسی نبود. هیچ وقت برای کسی انق در منتظر ننشسته بودم. همیشه خودم بودم و خودم برای خودم کافی بودم. الان هم کافی بود، میدونستم، فقط نمیخواستم کافی باشم. من سهمم رو اومده بودم. قدمم رو برداشته بودم، حسن نیتم رو نشون داده بودم. حالا چه با محرک چه بی

محرک. چه با نقشه، چه بی نقشه. ولی اومده بودم و مهم همین اومدن بود.

یک بعدی رو با حرص بیشتر کشیدم. چرا بودن باهاش انقدر برام لذت بخش بود؟ مگه من جز خودم با کس دیگهای هم میتونستم خوش باشم؟

کم بود اشکم سرازیر شه، نه چون تنها بودم، نه چون کسی نیومده بود، چون این تغییر بزرگ توی وجودم زیاد بود و نیاز داشتم انرژی عجیبش از یه طریق ی خارج شه. اشک گزینهی مناسبی بود.

هنوز اشک اول نریخته بود که دستی روی شونهام قرار گرفت. دست رو میشناختم، لمسش رو، گرماش رو، وجودش رو... این دستی که استثنائاً از جیب بیرون اومده بود رو میشناختم، پس اشک اول چکی د...

سمتش برگشتم. نگاهش کردم. با چه حسی؟ نمیدونم. نگاهم کرد. با چه حسی؟ نمیدونم. تنها گفت م:

-اومدی...

تنها گفت:

-اومدم...

-دیر اومدی.

-هنوز نرفت ی.

-خریت.

ابروش بالا رفت:

-جدا؟

-دارن اینجا رو میبندن.

-چه کاری مهمتر از امر خیر؟

نمیتونستم بخندم. پر بودم از حسهای ناشناخت ه.

کسی اومده بود؟ باید مطمئن میشدم: -اومدی که... ا م... یعنی... ما...

لبه‌اش کج ش د:

-سختته، نه؟

نگاهش کردم. دست چپ رو توی جیب سر داد، اون هم سیگاری روشن کرد، تکیه به نرده‌های بالکن داد و گفت:

-من چند تا ویژگی دارم. یکی اینکه سر قولهام میمونم. وقتی نامردی بینم پا پس میکشم، درست.

ولی سعی میک نم تا تهش بمون م. بهت قول پرواز داده بودم، نه؟ یه ویژگی دیگه اینکه که مسئولیت پذیرم.

واسه دوستانم، واسه خانوادهام، واسه آشناهام. من ب ا حمل این بار سنگین کنار میام، ولی اگه کسی با نار و زدن سنگینترش نکنه. گفته بودم مسئولیت ممنوع الخروجیتو به عهده میگیرم، نه؟ یه ویژگی دیگه رها...

کینه‌هایم. من خیلی خیلی کینه‌هایم. دلم زود صاف

نمیشه. زود که هیچ، خیلی وقتا اصلا صاف نمیشه و تا به امروز تو تنها کسی بودی که زودتر از اینا باهاش صاف شدم. همهی اینا رو گذاشتم کنار هم، قولمو یادم بود ولی تو هم نامردی کرده بودی. مسئولیتمو یادم بود ولی تو هم نارو زده بودی.

پک عمیقی گرفت و ادامه داد:

-اومدم رها. آخرش دیدم اینجام. اومدم که سر قول و مسئولیتم باشم. ولی کینهام هنوز هست... تو هم حتم ا

از من کینه داری، میدونم. فعلا فقط برنامهامون پروازه. پیریم و بریم، نسبت ت وی شناسنامه مه م نیست، فقط قراره پر پروازت باشم.

نمیدونستم از حرفاش شاد شم یا غصهی عالم رو سرم سرازیر شه؟ نمیدونم چه شکلی نگاهش کردم که لبخند کج قشنگی زد و گفت:

-پرواز یعنی بالا رفتن. چه جوری بالا میرن؟

با بغض گفت م:

-با فراز؟

-پرواز یعنی اوج گرفتن. از اوج زیاد برام حرف زدی. ب ا کی اوج میگیرن؟

بینیم رو بالا کشیدم:

-با فراز؟

-پرواز یعنی خودتو رها کنی و همه چیو بسپری ب ه کسی که بالهاتو نچینه. با کی بالهات چیده نمیشه؟ حالا همراه بغض کمی لبخند هم داشتم:

-با فراز؟

- پرواز یعنی وقتی این همه سوال ازت میپرسم، با یه لحنی جواب ندی که تهش علامت سوال بخواد. با کی رها میشی رها؟ اینبار مصمم لبخند زدم:

- با فراز!

خم شد و روی موهام رو بوسید و گفت:

- پرت میدم رها.

لب خندید، اشک چکید و دلم گرم شد. گفته فقط پر پرواز اما دلم گرم بود، چون مطمئن بودم. از خودم مطمئن بودم که همه چی این طور نیمونه. من آدمی نبودم که فراز فقط پر پروازم باشه. من با فراز فقط با هواپیما پرواز نمیکردم. من با فراز به اوج میرفتم، شاید هر شب، شاید با هر بوسه، شای د...

ناخودآگاه خندیدم... تو نمیتونی تحمل کنی فقط پر پروازم باشی فراز. چون من خواستم! من خواستم که با تو باشم، توی اوج، رها شم و تو هم فراز... آخ ح س خوب لذت، از همین حالا حس میکنم.

به نگاه عجیبش به خندهام توجهی نکردم. سمت در بالکن رفتم که به داخل محضر برم که گفت:

-رها؟

سمتش چرخیدم لبخند جذابی زد و سوالی نگاهش کردم. نگاهی به سر تا پام کرد، چشماش برق زد و گفت:

-جذابت ۱۰ از ۱۰ اینبار بلند خندیدم.

با غرور به مرد منشی نگاه کردم. در جواب نگاهم لبخند رضایتی زد. فراز کنارم ایستاد، دستش رو آروم پشت کمرم گذاشت و به سمت اتاق عقد هدایتم کرد.

با دیدن عرش و فرگل و هیلدا و کیان ابرو هام بالا رفت.

کیان با ابروهای بالا رفته به ظاهرم نگاه کرد و گفت:

-نه بابا؟

چشم غره رفتم و جوابی ندادم.

هیلدا تنها نگاه کرد، عرش لبخند عمیقی داشت و فرگل...

سمتش رفتم و ناخودآگاه بغلش کردم:

-خیلی خوشحالم که اینجایی.

لبخند ظریفی زد:

-اینجام رها. ولی واسه فراز.

چهرهام آویزون شد، ادامه داد:

-تو آدم خوبی هستی، میدونم. حتی شاید هنوز دوستت هم دارم، ولی... من نمیتونم ببخشم، نمیتونم کنار بیام و نمیتونم فراموش کنم. کم هستم، اما صمیمی نه، نزدیک نه، مثل قبل نه. من دوست فرازم و تو هم زن دوستم.

لبخند کوچکی زدم و سرم رو تکون دادم. شاید این مسئله هم درست میشد، اما مهم نبود. من هیچ وقت دوست صمیمی نداشتم.

عاقد که اومد، فراز سمتش رفت و برگهای روی میزش گذاشت. گیج نگاهش کردم، چیزی نگفت و با حال مسخرهای گفت:

-روی این مبل مسخرها باید بشینیم؟ خندیدم:

-چشه؟

-خیلی ضایع است. عین سریال ایرانیهای به درد نخور.

-من کف زمینم حاضرم بشینم.

-نچ، حیفه. لباس کثیف میشه.

با لبخند روی مبلهای مسخره نشستیم. عاقد خواست شروع کنه که فراز گفت:

-چند لحظه صبر کنید لطفا.

باز گیج نگاهش کردم، دقیقه‌های بعد با ورود مادر و پدر فراز چنان هول شدم که گوشیم از دستم افتاد. عروس بی پدر و مادر اومده بود و داماد لشگر آورده بود؟ با حرص فراز رو نگاه کردم که گفت:

–خدا تو شکر کن فرزینو نیاوردم.

لبهام رو جمع کردم. ویلچر پدرش رو کناری نگه داشتن، مادرش با لبخند سمتم اومد. نگاهم سمت کت کرم رنگش رفت. نزدیک شد و گفت:

–میدونستم یه چیزی هست.

به زور تونستم لبخند بزنم. موزب بودم و هیچ راضی کننده نبود.

مادرش باز لبخند زد:

–بعد این همه سال سیاهمو درآوردم. روشن پوشیدم تا پر شگون باشه.

احساس شرم کردم. خبر از پدر من داشتن؟ یا نه؟ مادرش که نشست عاقد شروع کرد، هیچ کدام گوش نمیدادیم فقط فهمیدم دوشیزه خطاب نشدم و

احتمالا بی ربط به برگهای که فراز روی میزش گذاشته بود نبود. مهم نبود.

وقتی سکوت شد، فراز گفت:

–بگو بله.

–هوم، زود نیست؟

-حوصله داری سه بار دیگه بگه؟

خندیدم و بلند گفتم:

-بله.

شل و ول دستی زده شد و کسی کل نکشید. باز هم خندیدم.

فراز آروم کنار گوشم گف ت:

-من نهایتا چند ساعته که تصمیم به اومدن گرفتم، حلقه و زیر لفظی و امثالش تو بساطم نیس ت.

با خنده گفتم:

-زیر لفظی چی هست؟

-نمی. دونم منم تو راه از مامانم شنیدم.

-هوم، زیر لفظی که در کار نبود، مهریه هم که شنیدم شاخه نبات و این چیزا بود، اما حلقه یه تک تخم میخوام.

کج خندی د:

-چرا تک؟ دوتاش هست.

چشم غره رفت م:

-یه تک تخم درشت.

-زیاد آب میخوره؟

-اووووووف. زیال د.

خندی د:

-رهایی دیگه.

خندیدم، بیشتر، بیشتر، بیشتر... کسی اومده بود...

سند ازدواج به دست، سمت ماشین فراز میرفتم و در همون حال برای مهیار نوشت م:

-ماشینتو خودت بردار.

-غلط کردی.

-من نمیتونم بیارمش، وسط یه فیلم ایرانی م.

بعد با خنده گوشیهو قفل کردم و توی کیفم فرستادم.

سوار ماشین که شدیم، استارت که زد، همون جور که به رو به رو خیره بود گفت:

-رژ قرمز زد ی.

جمله سوالی نبود، اما تایید کردم:

-هوم.

سیگاری دست م داد و گفت:

-آتیش میکنی؟

لبخند زد. لبهام رو محکم روی فیلتر سیگار فشار دادم و رد قرمز ایجاد شده رو نگاه کردم.

سیگار رو که به دستش دادم چشمکی زد و پ ک گرف ت.

نمیدونستم کجا میریم و مهم هم نبود، حتی ب ه خیابونها و آدرس هم نگاه نمیکردم. ولی یه

چیزی مهم بود... من بوسیده نشده بودم.

گفته بود فقط پر پرواز، میدونم. اما این برای من کافی نبود و این رو هم میدونم.

با ماشین توی خیابونها چرخیدیم، ویراژ دادیم، موزیک گوش کردیم و سیگار کشیدیم، من

همسر بودم؟ همراه بودم؟ با کسی بودم؟ بودم... چون کسی اومده بو د...

هوا تاریک شده بود که فراز گفت:

-بریم مهمونی؟

-مهمونی؟

-تو فکر کن پاگشا.

با ابروهای بالا رفته پرسیدم:

-چی؟

- پدر خانوم امشب مهمون نداره؟ ما رو قطعاً فراموش نکرده، نه؟ گفتی تو رو دو نفر بنویسن؟

ابروهام بالا پرید و لبم خندان شد. خندان شد چون فهمیدم محرکها بی فایده نبودن. فراز میخواست

پیروزی رو تو چشم بابا فروکنه و امشب رو انتخاب کرده بود که برنامه‌ی خواستگاری بو د. باز پرسید:

-بریم؟ لبخند زدم:

-بریم.

من هم خیلی وقت دنبال این برد بودم، من اصلاً ا حالا از بابا برده بودم؟ زود برای ایلیا نوشتم:

-امشب نیا.

نمیخواستم غرورش پایمال شه. ایلیا برام بزرگ بود، خیلی بزرگ.

فراز دم خونهی ویلایی پارک کرد. پیاده شدم به کل خونه نگاه کردم. احتمالاً جزء اولین بارهایی بود که بدون ترس به این خونه نگاه میکردم.

فراز کنارم ایستاد، جلو رفتیم، زنگ رو زدم. فراز از جلوی آیفون کنار کشید. صدای مامان شنیده شد:

-میدونستم میای. باریکلا.

فراز لبخند کج شیطنت آمیزی داشت. در باز شد، وارد شدیم. امشب چی میشد؟

از حیاط رد شدیم، دم در خونه که رسیدم ماما ن ایستاده بو د.

قبلا شده بود که به استقبالم بیاد؟

اولش لبخند میزد ولی به ثانیهای که فراز رو دید چشمهانش گرد شد، ترس کل صورتش رو گرفت،

کمی هم سرخ شد، در رو کمی بست تا فقط خودش دیده شه، وقتی بهش رسیدیم گفت:

-چیکار میکنی درین؟ دیوونه شدی؟

-باز کن درو ماما. مهمون داریم، زشته.

مامان از جاش تکون نخور د:

-دختر روانی میفهمی داری چیکار میکنی؟ عموت اینا تو نشستن.

-خب نشسته باشن، ما هم میاییم میشینیم. خودت گفتی بیام، نگفتی؟

-نکن درین. جلو عموت اینا زشته.

فراز لبخند زد:

-آشنا میشیم خ ب.

مامان چشم غره‌های به فراز رفت و رو به من گفت:

-بابات این دفعه بد قاطی میکنه درین. خودت میدونی.

خندیدم:

-تا الانشم خودم میدونستم! تو تا حالا کاری کردی واسه ما؟

-درین کوتاه بیا. این آقا رو رد کن بره، خودت بیا بر و بشین پیش عموت.

-نچ! همیشه. بکش کنار مامان. اومدیم مهمونی.

بعد بلندتر از لای در گفت م:

-اهل خوونه؟ درین نمیخوایین؟

با این حرکت مامان چشم غره رفت و مجبور شد کنار بکشه. جلو رفتم که دستم توسط فراز گرفته شد.

خندهام گرفت. اومده بود که بتازونه.

همراه هم وارد شدیم. مامان حالا صورتش سفید شده بود. اولین نفری که دیدم زنعمو بود. با دیدن ما خواست لبخند بزنه، نگاهش به فراز افتاد. درجا اخمی از نفهمیدن کرد. اما من لبخند میزدم.

عمو با چشمهای عجیب نگاهم میکرد و آخر سر، اصل قضیه... بابا! همزمان تو چهرهی بابا هم اخم میدیدم و هم تعجب! بابا تعجب کرده بود. بابا هیچ وقت تعجب نمیکرد! همه چیو پیشبینی میکرد، آمادگی هرچیزی رو داشت، اما حس میکردم تعجب کرده. به قیافه‌های عجیب دور و برم نگاه کردم. تنها افرادی که لبخند به لب داشتن من و فراز بودیم.

کمی بعد درسا با سینی چای وارد شد. با دیدنمون بلافاصله چشمهایش گرد شد و بعد خندهاش گرفت و مجبور شد جلوی خندهاش رو بگیره.

زنعمو اولین نفری بود که حرف زد:

-این آقا کین دخترم؟

دخترم گفته بود اما چنان با حرص گفته بود که از فحش هم بدتر بود.

-با منه زنعمو. همراهمه.

فراز آروم توی گوشم گفت:

-یه نسبت دیگه هم داریم.

آرومتر توی گوشش گفت:

-هنوز زوده اونو بگیریم.

عمو با اخم زیادی گفت:

-یعنی چی همراهه؟ مگه تو نشون کرده نیستی؟ نامزد نداری؟ با لحن لوسی گفتم:

-نامزدم که منو نمیخواه. خودم هم گفتم. -غلط کرده.

باز رو به بابا گفتم:

-این جریان چیه صابر؟

بابا وحشتناک نگاهم میکرد. خودم جواب دادم:

-بابا که میدونست. آخ! بهتون نگفته بود؟ عمو عصبانیت ش د:

-چی میگه این صابر؟

بابا تنها از جا بلند شد؟ از بازوم کشید و به سمت پلهها کشیدتم.

در حین کشیده شدن با دست دیگرم دست فراز رو محکمتر گفتم:

-بدون فراز هیچ جا نیام.

بابا بیحرف فقط میکشید. از پلهها بالا رفتیم و توی اتاق کارش رسماً پرت شدیم.

زود در اتاق رو بست و گفتم:

-نمیفهمی چه غلطی کردی، نه؟

-چه غلطی؟ این غلطو که قبلاً هم کرده بودم. قبضش نریخته هنوز؟

-زهرمار درین. ببند دهنو. شب خواستگاریت برداشتی با یه پسری اومدی و جولون میدی؟

-من که قبلا هم با همین پسر اومده بودم و جولون داده بودم. چی عوض شده بابا؟ چرا فکر میکنی قدرت حرفای تو از چیزی که بین ماست بیشتره؟ بابا پوزخند زد:

-داغی حالت نیست. همین پسر از فردا سر ه ر مشکلی، کارای قبلتو میزنه تو سرت! فکر کردی تموم شد؟ اومدی جلو من رژه رفتی و اوضاع گل و بلبل شد؟ به خوبی خوشی؟ فکر کردی تو قصهها زندگی میکنی؟ تو نمیدونی دنیا چه جهنم دره‌ایه؟ تو عقل داشتی درین! اونم دادی اجاره؟

-سرجاشه بابا. خوبم سر جاشه. دیگه دوران تو تموم شد. حالا من میتازونم. یعنی ما میتازونی م.

بابا مسخره خندی د:

-دختر احمق!

با خنده جلو اومد، نزدیک نزدیک ایستاد. از من بلندتر بود، خیلی بلندتر. برای دیدنش محبور شدم سرمو بالا بگیرم. با حفظ خندهاش گفت:

-تویی که این همه ساله دختر منی، هنوز نفهمیدی تا وقتی زندهام دوران دوران منه؟ یه نگاه به این چند سال بنداز درین. از روزی که دنیا اومدی. کی بوده که من ببازم؟ کی بوده که من کم بیارم؟ به اختلاف قدیمون اشاره کرد و ادامه داد:

-کی بوده که تویی که خودم بزرگت کردم جلوی من ق د علم کنی درین؟

حقیقتا مق داری ترسیده بودم. بابا چی تو دستش داشت که اینجوری حرف میزد؟

فراز دستم رو کشید و خودش جلوم ایستاد و رو به باب ا گفت:

-من قد علم میکنم دکتر. منم نتونم، منو رها رو هم خیلی بلندتر میشیم. منو دست کم نگیر. تازه فکر کن با رها یکی هم بشی م. تویی که همه عمرت برنده بو دی، یه نگاه به الانت بنداز. دیگه دخترت با منه، مهگلت مال منه، حتی اون یکی دخترت تو مشتمه.

من نخواستم که بتازونم. تو هم نخواه که تازوندنمو ببینی چون من بد میتازونم دکت ر.

بابا جدی گفت:

-شماها جوجهاید پسر. فکر کردی برام کاری داره هر دوتونو بکنم تو هلفدونی؟

به خودم آرامش دادم: از آبروش میترسه، نمیکنه. از آبروش میترسه.

بابا انگار فکرمو خون د:

-من بردن رو بیشتر از آبروم دوست دارم. صلاح دخترمم خودم میدونم چیه.

-نشد دکتر. نمیدونی. از دخترت چی میخوای بسازی؟ مترجم؟ معلم؟ یا اصلا وکیل؟ با همهی اینا حالش ناخوشه.

آروم گفت م:

-نگو تو رو خدا. میترسم به راه راست اغفال شم.

فراز لبخندی بهم زد و بابا پوزخند زد:

-تو ازش چی میخوای بسازی؟ قمار باز؟ که حالش خوش باشه؟

-مشکلت همینه. رها خودش خودشو ساخته. من نمیخوام چیزی ازش بسازم. من میخوام چیزی که خودش ساخته رو تماشا کنم و لذت ببرم. نیومدم واسه ساختن رها، اومدم واسه ساختن با رها!

-شعار نده. اگه ایلپایی که از وقتی چشم باز کرده عاشق درین بوده نتونه باهاش بسازه، تو سهلی. درین بلاست. خوب بلائییه، ولی بلاست. تو تحمل بلا نداری.

نداری که تا اسم مهگل اومد با چنان سرعتی رفتی که ه دود پاهاتم دیدیم.

فراز خندی د:

-بین الان کی اینجاست دکتر. کی جلوت وایساده.

بین دخترت کدوم وره؟ تو کدوم تیم؟ رها درست میگه، دورهات تموم شد. دیگه وقتشه بازنشسته شی.

من و رها رو بکنی هلفدونی هم مدارک خوشگل اون یکی دخترت دستمه. دلم نمیخواد رها تنها بمونه؟ خواهرشم من میفرستم پیشش. اون وقت تو میمونی و دو تا بچه که واسه شنیدن صداشون باید نیم ساعت پشت خط زندان بمونی. با هر کدوم ۲-۱ دقیقه حرف بزنی و بعدشم تلفن بدون خدافظی قطع میشه.

محکمتر ادامه دا د:

-بدون خدافظی دکتر! چون ۲-۱ دقیقه هیچ وقت اون قدر کافی نیست که وقت کنی خدافظی کنی!

بعد دستم رو گرفت و کنارم ایستا د:

-ولی الان من بهت وقت خدافظی میدم. چقدر وقت میخوای دکتر؟ ۲دقیقه؟ ۵دقیقه؟

• ۱دقیقه؟ ی ا بیشتر؟ چقدر حرف داری؟ حرف که نه... تهدی د.

تهدید چقدر وقت میبره رها؟ ترس رو از ص دام زدودم:

-وقت نمیبره، یه خدافظ میخوام بگم که ۲۰ثانی ه هم نمیش ه.

-خدافظ که سه ثانیهاس ره ا.

جلو رفتم، رو به روی بابا ایستادم و گفتم:

-برام عزیز بودی، همیشه. قبولت داشتم، همیشه.

حتی دوستت داشتم بابا، همیشه. نخواستی... تو نخواستی بمونم. حالا هم وقت رفتنه. چه پیرم،

چه نپر، وقت رفت نه. شاید یه روزی قسمت شه به عنوان مهمون پیام خونها، نمیدونم.

شاید باز هم باهم

جنگها داشته باشیم، نمیدونم. ولی بابامی. هنوز م بابامی. خدافظ بابا.

همراه فراز سمت خروجی رفتیم که بابا گف ت:

-این آخرین دیدار ما نیست درین.

-میدونم، منتظرم. فعلا...

بیرون زدیم.

مامان کمی با بغض گفت:

-درین؟ برگشتم نگاهش کردم: -مادری نکردی واقعا مامان. ولی شاید یه روزی بکنی.

به امید اون روز.

به حیاط که رفتم درسا رو دیدم. آرام و بیحرکت ایستاده بود و نگاه میکرد.

خودم سمتش رفتم، بغلش کردم و توی گوشش گفتم:

-حماقتو بذار کنار درسا. من اگه جایی برم، میخوام ببرمت. میای؟ چشماتو اشکی ش د:

-میام.

-خوبه، خبرت میکنم.

گونههای رو ماچ کردم و از خونهی پدری بیرون زدم.

نفس عمیقی کشیدم. اینبار بیشتر از همیشه حس رهایی داشتم.

سوار ماشین که شدیم گفت:

-اگه بابا حرفاشو جدی کنه...

حرفمو ببری د:

-نمیکنه. زورهای آخرش بود. بخواد بکنه هم وقت نداره.

-چرا وقت نداره؟

-نیمه شب میپریم ره ا.

چشمام به درشتترین حالت رسی د:

-کجا؟ ویزا و...

-دوبی، دوبی هم که ویزاش یه روزه حله. میریم دوبی تا ببینیم چی میشه. از اونجا واسه

اقامت اقدام میکنی م.

نیشم باز ش د:

-واقعا؟

-واقعا.

-واسه همیشه؟

-تا هر وقت که بخواییم. فقط یه چیزو بدون.

-چی؟

-هیچی دستم نیست. همهی پولم رفت واسه قرض و بدهیها، اگه اونجا بخوای با من زندگی

کنی بدون که اوضاع سخته. اگر میخوای تنها زندگی کنی ک ه هیچی.

با بغضی که هم از شادی بود هم غصه از گردنش آویزون شدم:

-باهم زندگی میکنیم فراز. من پول دارم، خیلی زیاده.

میلیاردی، بزرگ، کلفت. باهم زندگی خوب میسازیم.

لبخند کوچیکی زد که ادامه دادم:

-یه کازینو میزنیم، قرارمون همین بود، نه؟

-همین بود.

-هر وقت دلم خواست بازی میکنم، نه؟

-بازی میکنی.

-دوتایی باهم مدیریتش میکنیم، نه؟ خندی د:

-نمیسازیم باهم.

-میسازیم فراز، بهتر از من شریک پیدا نمیکنی. کل دنیا رو بگرد یه شریک پیدا کن که نیاز

نباشه هر لحظه نگران باشی. من از پس خودم بر میام.

لبخند قشنگی زد:

-میدونم، مطمئنم.

متقابلاً لبخند زد:

-پس منو بذار خونه که وسیله جمع کنم.

چشمکی زد و زندگی من درست از همون لحظه، از همون چشمک، از همون قول و قرار و وعده‌های آینده شروع شد.

دم در خونه ایستا د:

-تو برو، من جایی کار دارم بعد میام دنبال ت.

باشهای گفتم و به خونه رفتم. تند تند وسیله‌ها را جا به جا کردم. هر چی مانتو و شال بود رو این ور اون ور پرت کردم و لباسهای مناسب رها رو مرتب توی چمدون گذاشتم. ساک پولها رو هم کناری گذاشتم و پاسپورت و مدارکم رو آماده کردم.

قراره پیری رها، میفهمی؟ واقعا قراره پیری!

بلند خندیدم. بلندتر، بلندتر... کافی نبود. بالا و پایین پریدم، خندیدم و داد زدم:

-میخوام پیرررررررررم..

روی تخت افتادم و برای مهیار نوشتم:

-دارم میپرم عشقمم م.

جواب مهیار اوم د:

-به به، به سلامتی خوشگله.

-تازه ازدواجم کردم. فیلم ایرانی طور.

خنده فرستاد و نوشت:

-خاک تو سر تو و اونی که این حرکت روش جواب دا د.

-دوریت دقم میده مهیار.

-ویدیو کال هست.

-از تو ویدیو کال که ماچ صدا دار در نمیا د.

-تف مالی کمتر، زندگی بهت ر.

-درسا هم میخوام ببرم بعدا.

-اون شیر برنج نرینه تو زندگیت؟

-آدمش میکنم.

-تو نتونی کی بتونه؟

-لاو یووو.

و کلی ایموچی بوس و قلب کنار هم ردیف کرد م.

دیر وقت بود که فراز مسیج داد:

-بیا پایی ن.

عقل ن داشت؟ نوشتم:

-وسایلام زیاده ،بیا بالا.

-درو بزَن.

در رو زدم، مانتو و شالم رو پوشیدم و دم در منتظر موندم.

آسانسور که رسید بزرگترین لبخند روی صورتم بود:

-سلام.

-سلام.

-تو که نمیخوای بیای؟

-وقت نیست.

-هوم، بریم؟

-وایسا.

مشتاق و منتظر نگاهش کردم. دست توی جیبش کرد و جعبهای که مشخص بود جعبهی

جواهره رو از جیبش درآورد. با ذوق گفت م:

-حلقه خریدی؟

-نچ.

جعبه رو باز کرد و چیزی درخشید. چشمهام رو نزدیک بردم و نگاه کردم و با دیدن گردنبندی که پلاکش یک مروارید درشتی بود که دو بال جواهر داشت، درجا اشک توی چشمهام جمع شد. ن گاهش کردم که گفت:

-یه روزی گفتی هم درینی، هم رها. اینم یه مرواریدی که بال میزنه و رها میشه.

اشک طاقت نیاورد و چکی د.

حرفی برای گفتن به ذهنم نمیرسید، تنها گفت م:

-یه کم بریم تو؟ خندی د:

-واسه چی؟

-بریم تو تخت.

-تخت؟

-کانترا، مبل، میز.

بیشتر خندی د:

-بیا بریم دیوونه دیر میشه.

-یه رفع هم کافیه، بیا بریم تو.

-دیوونه نشو رها، بیا بریم.

نزدیکش شدم، لبه‌اش رو بوسیدم و گفتم:

-تو... تو فقط پر پرواز من نیستی فراز، نمیتونی باشی.

قرار ما، اولین شب تو دویی، رو تختی اهرجایی که شد... اون میشه یه اوج واقعی. با فراز اوج میگیریم و با من رها میشیم و اون موقع است که پرواز میکنی م.

یه پرواز واقعی. امشب اوج میگیریم فراز، چون من میخوام و تو هم خوب میدونی که میخوای.

خواست حرفی بزنه که با دو انگشت جلوی دهانش رو گرفت م:

-derniere danse رو شنیدی؟

-چی؟

-یه موزیک فرانسویه.

-نشنیدم.

-آهنگ امشبه فراز، امشب تو دویی میشنویم، دوتایی باهم، وقتی رو ابراییم.

باز هم خندی د.

دوباره غر زدم:

-یعنی واقعا هیچ کس نیومد بدرقه‌امون؟ عرش دیگه نیومد چرا آخه؟

-بابا چند روز دیگه خودشون هم میخوان بیان، درگیرن.

-خیلی بیمعرفتن. الان خشک و خالی میخوایی م بریم؟ هیشکی نمیخواد واسه رفتنمون گریه کنه؟

-دقیقا کی گریه کنه رها؟

-هر خری.

-بیخیال شو توروخدا.

-برن بمیرن.

حرفی نشسته بودم که صدایی گف ت:

-درین.

با هیجان بلند شدم و با دیدن مهیار سمتش دویدم و یک راست توی بغلش پریدم:

-عشقممم. داشتم دق میکردم.

خندی د:

-بکش کنار خفهام کردی.

-وای اومدی. یکی اوم د.

-عقدهات داره سر باز میکنهها خوشگله.

فراز هم بهمون رسید و به محض دیدن مهیار گفت:

-کارها رو اوکی کردی؟

-همهاشون حله.

کنجکاو پرسیدم:

-چی حله؟ مهیار چشمک زد:

-تو بری اونجا کازینو بزنی من از اینجا خبراشو بشنوم؟ همیشه که.

پر شوق گفتم:

-وای تو هم میای؟

-من و تو باید پیش هم باشیم درین. میام.

فراز تصحیح کرد:

-با مهگل میای.

مهیار با لبخند گفت:

-آره دیگه، میخوام دیلرش کنم. ورقها رو اون برُ برنه.

بلند خندیدم که فراز به مهیار گفت:

-آدم باش.

مهیار با شوخی گفت:

-چطور زن شما بشینه پشت میز. اشکال نداره؟ خواهر ما بر بزنه ایراد داره؟ قهقهه زد و رو به فراز گفت م:

-گفت زنت.

فراز سرش رو به تاسف تکون داد و "دیوونه" ای زمزمه کرد.

ماچ آخر رو روی گونهی مهیار نشوندم و گفتم:

-منتظرم.

با فراز سمت گیتها رفتیم. میدونستم دیگه بابای ی پشتم نیست و ترسناکه، ولی فراز بود، نبود؟ حتما بو د...

-شما ممنوع الخروجی خانوم.

خم به ابرو نیاوردم:

-به چه دلیل؟

-پدرتون ممنوع الخروجتون کرده. به دلایل پزشکی.

لبخند زد. فراز شناسنامه و سند ازدواج رو جلوش گذاشت و گفت:

-تنها نیستن جناب. اینم جواز خروج از کشورش.

مرد کمی نگاه کرد، چند تلفن زد و از بین حرفه‌اش،

"دخترتون ازدواج کرده" رو شنیدم.

لبخندم بزرگتر شد و گفتم:

-بهشون بگو گفتم رفتیم. نه اون رفتنیهایی که اونا فکر میکردند، این رفتنی.

و ادای بال زدن درآوردم.

مرد گیج نگاهم کرد و چیزی پای تلفن نگفت.

تنها من و فراز خندیدیم.

عبور کردیم، سوار هواپیما شدیم، هواپیما آرام شروع به حرکت کرد، با خودم زمزمه کردم:

عقب گر د... هوا پیما کمی سرعت گرفت و زمزمه کردم:

-شتاب...

و بعد بلندتر گفتم:

-پرش!

تیک آف کردیم و من پریدم. با فراز، رها شدم و میدونستم امشب با فراز حتی بیشتر اوج

میگی رم...

قرار ما روی ابرها بود. بالای بالا.. اونقدر که فقط فراز و رها میتونستن برن.

اوج منتظرم بود، قسمتی از آهنگ رو با خودم زمزمه کردم:

Et je m'envole-

و به پرواز در میآیم vole, vole, vole, vole پرواز، پرواز، پرواز، پرواز پایان...